

نام رمان: حس خفته

نویسنده: هایده حائری

« نایس رمان »

www.niceroman.com



فصل یک

با حالت دل درد وضش شعدید از خواب پریدم. از کابوس بدی که دیده بودم همه اعضای بدنم یکباره شروع به درد گرفتن کرده بود واز همه بیشتر دلم نمی دانم شاید درد از معده ام بود و من همیشه احساس می کردم سراسر دلم درد گرفته هر چند که دانستم وتفکیک این دو از هم زیاد به حال من که از درد بخود می نالیدم فرقی نمی کند.

با یک دست پتو را کنار زدم وبا آهی شبیه ناله از جایم برخاستم. حالا دیگر درد را علنا در گردن وقفسه سینه ام هم احساس می کردم. با ناتوانی به سمت آشپزخانه به راه افتادم این دل درد لعنتی هم ول کن نبود؟!

بدون اینکه لامپ آشپزخانه را روشن کنم با استفاده از نور کم رن چرا راهرو لیوانی از داخل کابینت برداشتم وبا باز کردن شیر ظرف شویی پر از آب کردم. حالا باید دنبال قندان می گشتم. دوباره بطرف هال برگشتم وقندان را کنار میز تلفن پیدا کردم تازه یادم افتاد که قاشق چایخوری را از آشپزخانه بر نداشته ام از درد داشتم کلافه می شدم ناچار مجدد بطرف آشپزخانه برگشتم و سریع قاشق چایخوری را برداشتم وبطرف اتاقم حرکت کردم با اینکه درد امانم را بریده بود ولی تمام سعی ام را می کردم تا مادرم بیدار ن شود. نمی خواستم این ن صفه شبی او را هم از خواب بیاندازم وزابراه کنم. آه سته در اتاقم را ب ستم وباروشن کردن چرا خواب اتاقم چند حبه قند داخل لیوان ریختم وبا چرخش دادن قاشق چایخوری داخل لیوان قرص مسکنی از روی میز ک نار تخرتم برداشتم ودرون دهان گذاشتم ورویش شربت قند را سر کشیدم.

ناخودآگاه یاد حرف های دکتر برنا مه خانوادگی تلویزیون افتادم که چ قدر سفارش داشت که همیشه قرصها را با آب خالی بخورید بدون هیچگونه مواد افزودنی ولی من به خیال خودم تصمیم داشتم با یک تیز دو نشان بزنم هم درد اعضای بدنم را خوب کنم وهم این دل درد لعنتی را، از به اصطلاح زرنگی خودم خنده ام گرفت ولی مثل اینکه طبابتم کار خودش را کرد وبعدها چند دقیقه حالم بهتر شد.

در حالیکه به پهلو روز تختم دراز کشیده بودم با کمی حرکت به طرف میز کنار تختم چرا خواب را خاموش کردم وبا جابجا شدن روی تشکم پتو را تا زیر گردن بالا کش یدم. حالا تازه فرصت یافتم تا به کاب*و*سم فکر کنم کاب*و*سعی که باعث اینهمه درد در من شده بود.با بخاطر آوردنش عرقهای ریز پیشانی ام را پاک کردم وبا احساس گرمی هوا پتو را پایین تر کشیدم.دوباره یاد کابوسم افتادم.پدرم را با حالتی پریشان وبا موهای ژولیده وبا لباسهای کهنه وپاره دیدم که با پوزخندی روبه مادرم نگاه می کرد در حالیکه دست در دسعت زن ریه ای داشت زنی که چهره اش برایم نا آشنعا بود زن نگاهی بی پروا وخنده ای چندش اور دا شت وچ شم از مادرم بر نمی داشت.فائزه خانم هم در طرفی دیگر با حالتی کی نه جو یا نه ولی با لبخ ند ون گاهی حاکی از پیروزی روبه مادرم گفت:

ع کاری که عوض داره گله نداره سودابه خانم حالا چطوری؟!بازم می تونی برامعرض اندام کنی؟!یا بازم منتظر یه پیرمرد دیگه ای؟!...وبا صدای خنده بلند وفاتحانه ی فائزه خانم پدر وآن زن ریه محو شدند ومن با دیدن صور نگران مادرم از خواب پریدم.

خدایا این دیگر چه خوابی بود؟! بعد از فوت پدرم تا به حال سابقه نداشت خوابش را بینم تازه خوابی به این صورت کابوسی وحشتناک؟! همیشه تصویری که از پدرم داشتم مردی بود با اب هت، خوش ل باس، مهر بان و با شیخ صیت. درست مثل عکس قاب گرفته شده روی دیوار سالن پذیرایی نمی دانم چرا همیشه تصورم این بود که پدرم در زمان زندگی اش مردی مقتدر و خانواده دوست بود بدون هیچگونه مشکل اخلاقی و هوش در زندگی. با اینکه حدود چهار ساله بودم که او را از دست دادم ولی هنوز سعایه های محوی از چهره و محبتهایش در ذهن داشتم ولی حالا با این خواب کذایی نمی دانم چرا یکدفعه منقلب شدم؟! نکنه پدر به فائزه خانم بیچاره خیانت کرده و پنهانی و دور از چشم فائزه خانم با مامان سودابه ازدواج کرده؟! نه این امکان نداره؟! نکنه مامان سودابه برای اینکه من احساس بدی نسبت بهش نداشتمه باشم این داستانش را الکی سرهم کرده و با هزار من آب و تاب برایم گفته تا احساس سرشعکستگی و عذاب وجدانی که در خودش داشتمه را... ولی چرا همیشه در کنار قاب عکس پدر قاب عکس فائزه خانم را هم میگذارد؟! چرا هر وقت از خوبی ها و اخلاق فائزه خانم تعریف می کنی شمهائش پر از اشک می شود؟! چرا وقتی از یک ع شق واقعی مثال می زند حرف پدر و فائزه خانم را پیش می کشد؟!

همیشه همین حرف مامان برایم جای سوال داشت. مگر می شود آدم بجای یاد کردن لحظه های خوش زندگی اش با شوهرش لحظه لحظه خاطر شیرین زندگی شوهرش با هوویش را یاد کند؟! این کارها و حرفهای عجیب ریب و مامان سودابه در دوران بچگی برایم زیاد مهم نبود ولی وقتی کمی بزرگتر شدم همیشه با خودم کلنجار می رفتم که مگر چنین چیزی ممکن است؟!

همه زندهای روی کره زمین طاقت داشتن هوو واین برنامه ها را نداشتند چه برسعد به اینکه با افتخار خاطر خوشعایند با هم بودنشعام را مرور کنند ولی مثل اینکه مامان سودابه من از طراز زندهای کره زمین نبود؟! شاید هم از سیاره یگر آمده بود ومن خبر نداشتم؟!ولی همین حرفهای عجیبش باعث شده بود که من یک مداح ساس کنم دختر واقع اش نیستم برای همین دو سه ماهی کار وزندگی ام این شده بود که به دنبال هویت اصلی ام بگردم آنقدر مامان از محاسن فائزه خانم صحبت کرده بود که من به شک افتادم که نکند من هم دختر فائزه خانم هستم ومامان از روی احساس دین وعلاقه ای که به آن مرحومه داشتمه من را بزرگ کرده؟!ولی بعد از کلی پرس وجو ودلیل ومدرک به این نتیجه رسیدم که نه این خبرها نیست ومن دختر خودش هستم.بعد از چند وقت دیگر حکایت زندگی مامان سودابه برایم عادی شد ومن مدام ازش نمی خواستم جیک وپوک گذشته اش را برایم تعریفش کند.ولی ام شب با دیدن این خواب یا بهتر بگویم این کاب*و*س دوباره کنجاویها وعلامت سوالها به سرا م آمد.یاد حرف مامان افتادم که:با پر خوری در شی آدم خواب بد می بینه ولی من برای شام کمی نان وپنیر خورده بودم وخواب بدم دلیلش پرخورینبود. با دو باره روشن کردن چرا خوابم پتو را ک نار زدم وروی تخت نشستم.انگار با راست نشستن فکرهایم هم راست از مغزم می گذشت وبهتر می توانستم تمرکز کنم؟!دو باره یاد کنایه فائزه خانم در خوابم افتادم. آنقدر خوابم واضح وروشن در ذهنم مانده بود که از فیلمی که سر شب از تلویزیون دیده بودم بهتر می توانستم جزئیاتش را تعریفش کنم!؟

پس مامان باعث برهم خوردن زندگی فائزه خانم بخت برگشته شده بود؟!؟

آخه چوری تونست این کارو بکنه؟!بنده خدا فائزه خانم چه زجری کشیده!هیچ وقت مامان رو نمی بخشم.چه جوری این حق را به خودش داد که بهای خوشبختیش به قیمت از بین رفتن

زندگی کس دیگه ای بشه؟! آخه مامان سودابه که همیشه دم از انسانیت وبا شرافت زندگی کردن می زنه چطور حاضر شد این عمل یر انسانی را انجام بده؟! حالا تکلیش مامان مشعخم مامان بی مهر وبی عاطفه پدر با آن سعن وسعال چطوری راضی شد دل فائزه خانم را بشکند و گول مامان را بخورد؟! حالا از کجا معلوم مامان پدر رو گول زده؟! شاید پدر زیر پای مامان سودابه نشسته و... پس بگو رفتار سعید چرا این طوره؟! همیشه حس می کردم سعید خودشو برام می گیره ومن را آدم حساب نمی کنه؟! پس دلیل کینه و رفتار خصمانه اشاینه؟! بیچاره حق هم داره؟! حتما با چشمهای خودش همه چی رو دیده ودمنزده وهیچوقت روی مامان نیاورده لابد این هم از سیاستشه؟! اما همیشه احتراممامان رو داره؟! پس این داستانهای مامان چی که همیشه برابم تعریفش می کنه؟! مگه امکان داره که ذهن خیال پرداز آدم آنقدر قوی باشه؟!...

خدایا دیگه گیج شدم بین یک خواب چطوری آرامشم را بهم ریخته؟! تازه داشتم به روال عادی برمی گشتن واین فکر وخیالها را فراموش می کردم.

با نگاهی به ساعت کوچک روی میزی ام از جایم بلند شدم خودم را به کنار پنجره ر ساندم وآه سته آن را باز کردم نیاز به هوای تازه داشتم. باید به خود می قبولاندم که این خواب بی اساس هیچ ارتباطی به واقعیت گذشته ندارد و حرفهای مامان عین واقعیت است.

نفس عمیقی کشیدم هوای اولین ماه پائیز در ساعت سه ونیم نیمه شب سوز سعردی داشتم ولی این سعردی برای آرامش فکرم لازم بود. دوباره نفس بلندی کشیدم وبه اطراف نگاه کردم. از طبقه سوم خوب می توانستم ببینم که اکثر چرا ها خاموش وهمه به خواب راحت فرو

رفته اند جز من شب زنده دار که دوباره اسیر اوهام و فکر و خیالا گذشته شده بودم وبا کاب*و*سی بی سروته خواب را به خودم حرام کرده بودم. سوز هوای پائیزی حالم را بهتر کرد پنجره را بستم وبا کشیدن پرده به سوی تختم برگشتم وروی لبه آن نشستم.

دوباره درون مغزم پر از حرف وسعرزنش شعد:آخه به من چه که مامان سعودابه وفائزه خانم وپدرم در گذشته چه کرده اند؟!یکی نیست به من بگه سر پیازم یا ته پیاز؟!حالا مامان یا پدر فرقی نمی کنه کدوماشون بالاخره یکی شون یک اشتباهی در گذشته کرده چرا من سن فائزه خانم را به سینه می زنم وکاسه دا تر از آش شده ام؟!به فرض یک میز محاکمه ت شکیل بدم وبخوام دادر سیراه بیندازم.آخه کی رو محاکمه کنم؟!مامان که از صبح تا شب همه حرفهاش تعریش وتمجید از گذشته است پدر وفائزه خانم هم که در قید حیا نی ستند تا صحبتها شونو بشنوم پس آخرش چی؟!!

هیچی.بفرض اونا هم زنده بودند وحرفاشونو می شنیدم خوب که چی؟!بعدش چی؟!کی رو باید اعدام کنم؟!!

آخه یکی نی ست بهم بگه آنقدر که دارم با خودم کلنجار میرم این وسط چی به من می رسه؟!کسی که باید از گذشته عصبانی باشه سعیده نه من؟!اون باید از این ماجرا ناراحت باشه.حالا چرا ناراحت؟!مگه کسی حرف از ناراحتی گذشته زده که من دارم پیش پیش ناراحتی درست می کن؟!حالا گیرم سعید ته دلش کدورتی بوده آخه به من چه که ازش پشتیبانی کنم؟!نه که سعید خیلی محلم می ذاره حالا مثل دایه مهربانتر از مادر خودمو بیندازم وسط بیچاره مامان سعودابه که تمام سعی اش رو کرده تا با خوب جلوه دادن گذشته فکر وذهنم رو خراب نکنه...

دیگه از خیالا داشتم متفجر می شدم دوباره از جایم برخاستم. این بار بسوی آینه میزم رفتم. با نور کم رنگی که چرا خواب اتاقم را روشن کرده بود به آینه خیره شدم.

آخه دیوونه نصفه شبی مثل روح سرگردان توی اتاق دور خود می چرخ می کهچی؟! چرا آرامش را از خود گرفتی؟! به صبح فردا فکر کن که باید اول وقتبری دانشگاه ناسلامتی بیست و یک سالته ولی عقلت از یک دختر ده ساله همکمتره چرا خودتو درگیر این تعصبا اخلاقی کردی؟!!

حالا بابا بجای دو تا زن سه تا می گرفت تو این وسط چکاره بودی؟!... دوباره یاد خوابم افتادم که پدرم دست در دست یک زن ریبه یا به اصطلاح زن سومش خوش و خرم داشت به مادرم می خندید. حرصم گرفت سرم را از آینه برگرداندم. بسعوی تختم برگشتم نگاه دوباره ای به ساعت انداختم ساعت از چهار صعب گذشسته بود ومن همچنان دور خودم می چرخیدم یاد کلاس فردا افتادم. بناچار برای خوابیدن خود را روی تخت ولو کردم چ شمه‌ایم از این همه فکر و خیال خسته شده بود و خود بخود روی هم افتادم.

ع عزیزم بلند شو چقدر می خوابی؟! داره دیر می شه مهسا با تو هستم. خود گفتی صبح زود بیدار کنم پاشو دیگه.

پلکهای سنگینم رابه سختی از هم باز کردم وبا صدای گرفته ای جواب دادم:

ع مامان خیلی خوابم میاد نیم ساعت دیگه بلند می شم.

ع... مهسا پاشو تنبلی نکن دانشگاهت دیر می شه ها.

دوباره یاد کلاس اول وقت دانشگاهم افتادم به کندی از جایم کنده شدم وروی تخت نشستم.

از گیجی خواب هنوز قدر برخاستن ندا شتم. دستی روی صورتم کشیدم وچشمهای نیمه

بازم را کاملا باز کردم ب دیدن روشنی هوا نگاهی به اطرافم انداختم. چرا خواب روشن من را

یاد کاب*و*س وافکار نیمه شبم انداخت. با دلخوری دست پیش بردم وچرا خواب را خاموش کردم. با بدنی خستهومغزی آشعبفته از جایم برخاستم وبا مرتب کردن تختم به سعوی دستشعویی رفتم.صدای مامان سودابه را دوباره از سوی آشپزخانه شنیدم:

ع مهسا یاد باشه پیش از رفتنت قبض برق وپولش رو ببری بانک سر راهت.مهلتش همین امروزه میترسم وقتش بگذره.

با بی حوصلگی جواب دادم:

ع باشه اصلا حواسم نبود بانکها چه ساعتی باز میکنند.خودم می برم.

با شستن دست وصور نگاهی به آینه دستشویی انداختم.از خواب آلودگی یادم رفته بود در اتاقم موهای بلند وصافم را شانه بزنم وبا گیره ای ببندم وحالا موهای شانه نخورده ودرهمم خواب آلوده بودن صورتم را بیشتر نشان می داد حال برگشتن به اتاقم وشانه زدن را نداشتم دستی روی موهایم کشیدم وبدون اینکه آنها را جمع کنم از دستشویی بیرون امدم.

با دیدن مدرم داخل آشپزخانه سلامی کردم وبا به یاد آوردن خواب دی شب به خود نهیب زدم که واقعیت با خواب فرق می کنه پس مثل بچه آدم بشین وصبحانه ا را بخور.

با جواب سلام مادرم به خود امدم وپشت میز نشستم.مامان سودابه در حالیکه چای جلویم می گذاشت پرسید:

ع عزیزم چرا رنگت پریده؟!دیشب خوب نخوابیدی؟!موهاتو چرا شونه نزدی؟!راست گفته اند که بچه ها عین موم توی دست مادرها می موندن وهیچ چیز یاز چشم اونها دور نمی مونه.در حالیکه با قاشق چایخوری شکر درون چایم را هم می زدم جواب دادم:

ع دیشب کمی دلم درد گرفت برای همین تونستم بخوابم.

شاید دل درد بخاطر معده ته مه سا یاد باشه ع صر کمی زودتر بیایی بریم دکتر ببینیم چی می‌گه.

دوباره قاشق را درون لیوان چرخش دادم و گفتم:

ع نه چیزی نیست هر وقت اضطراب دارم این طوری می‌شم.

بعد از تمام شدن جمله ام تازه فهمیدم بند را آب دادم؟! ماما نگاه موشکافانه ای بهم انداخت و پرسید:

ع اضطراب برای چی؟! تو که سر شب حالت خوب بود و اضطرابی نداشتی؟!!

مثل مجرمی که مچش را گرفته اند کمی من و من کردم و گفتم:

ع شاید دلیل اضطرابم خواب دیشبم بوده چون موقع پریدن از خواب دلم درد گرفت و با این اعتراف کمی آرامش یافتم.

چه خوابی؟! بسعه دیگه چقدر چائیتو هم می‌زنی؟! لیوان رو سوراخ کردی و لش کن. خوابتو بهم بگو.

تازه یادم افتاد از آن موقع که پشتت میز نشعسته ام دارم چای هم می‌زنم؟! هر موقع فکری من را به خودش مشغول می‌کرد این جوری می‌شدم و دیگه نمی‌فهمیدم دارم چیکار می‌کنم. دست از هم زدن چای کشیدن و با خونسردی ظاهری شروع به درست کردن لقمه نان و کره و مربا کردم و با نگاهی به ساعت آشپزخانه گفتم:

ع آخ ماما دیرم شد شمام چه سوالهایی می‌پرسی؟!!

و کمی از چای را سر کشیدم. ماما نگاه دقیقی به حرکاتم گفت:

ع حین خوردن خوابتو برام تعریف کن آنقدر هم مثل بچه ها بهونه نیار.
 نه خیر دست بردار نبود. لقمه را با بی اشتهایی درون دهانم گذاشتم و با کمی جویدن جواب
 دادم:
 ماما خوبم در سرعت یادم نیست ولی فکر کنم پدر و فائزه خانم هم توش بودند دیگه درست
 یادم نیست.
 حالشون چطور بود؟!
 به سختی لقمه را قور دادم و در جواب پرسیدم:
 ع حال کی؟!
 ع مهسا آنقدر ازم حرف نکش حال بابا و فائزه خانم رو می گم دیگه درست و حسابی خوابتو
 تعریف کن بینم حالشون چطور بود؟!
 از حرف ماما سودابه یهو خنده ام گرفت و گفتم:
 ع شما یکجوری از حالشون می پرسی انگار دیشب توی مهمونی دیدمشون که خوب یادم
 مونده باشه حالشون خوب بود یا بد. ماما چه چیزهایی می گی؟!
 و در حالیکه از جایم بلند می شدم ادامه دادم:
 کاری با من نداری؟! من دیگه دارم می رم و با نگاه دیگری به ساعت ن شان دادم که دارد
 دیرم می شود ولی ماما ول کن نبود. دوباره پرسید:
 ع اگر خوابت یاد نیست پس چرا مضطرب شدی?!

دیگه کم آورده بودم صندلی آ شپزخانه را کنار ک شیدم وبا بیرون آمدن از پ شتمیز جواب دادم:

ع مامان اول صبحی اوقاتتو با این خواب مسخره من خراب نکن بخند تا خیال منم راحت بشه. مامان با جدیت سرش را جلو آورد وگفت:

ع ولی مهسا جان خوابی که پدر وفائزه خانم توش باشند مسخره نیست اینو یاد باشه. تازه متوجه شدم چه حرف نسنجیده ای زدم وبا عذرخواهی گفتم:

مامان سعودابه ببخش منظوری نداشعتم. نمی خواسعتم ما رو از اول صعب ناراحت کنم آخه می دونی؟! پدر وفائزه خانم توی خوابم حال خوبی نداشتند ودر ادامه جرا نکردم خوابم را به طور کامل تعریفش کنم.

مامان سودابه با شنیدن حرفم به فکر فرو رفت ودر حالیکه با خود حرف می زد با ناراحتی گفت:

ع آخ بمیرم براشون بیخود نبود توی خواب تو اومدند می بینی حواس من را؟ پنجشنبه هفته پیش یادم رفت براشون خیرا بدهم حواسم رفت به نامزدی دختر خاله ا دیگه این دو تا بنده خدا رو یادم رفت. مهسا می بینی مرده آگاهه وحين بلند شدن از پشت میز ادامه داد:

ع پاشم تا دیر نشده یک چیزی درست کنم خیرا بدهم یا نه چگونه خرمائی یک چیزی بگیرم؟! نه اینطوری دلم نمی چسبه بهتره یک ذایی درست کنم ببرم در وهمسایه برای فاتحه خونی...

با بیرون آمدن از آشپزخانه به یاد خیالا دیشبم در مورد خ*ی*ا*ن* مامان سودابه در حق
فائزه خانم افتادم و از افکار مغرضانه دیشبم لجم گرفت. چرا در مورد مادرم بع ضی وقتها
اینطوری قضاو می کردم وهمی شه اونو مقصر می دونستم؟! ولی خوب...

با خارج شدن مامان از آشپزخانه بخود امدم وتازه فهمیدم مثل مجسمه ابوالهول وسط هال
ایستاده ام ودارم فکر می کنم.

ع هنوز نرفتی؟! دنبال چیزی می گردی؟!

با سردرگمی جواب دادم:

ع داشتم می رفتم الان حاضر می شم وبا سرعت بسوی اتاقم حرکت کردم.

فصل دو

ع مهسا خدا بهت رحم کرد اگر اسید سولفوریک روی دستنن می ریخت چه خاکی به سرمون
می ریختیم؟!

در لوله آزمایش را با چوب پنبه بستم ودر ظرفی گذاشتم وبا بی تفاوتی جواب دادم:

ع حالا مگه قراره با سوختن دست من تو هم خاک به سر بشی؟!

ع مهسا چته؟! از صبح تا حالا چرا پکری؟ حواست کجاست؟ الان هم که مثل منگها نزدیک بود

شیشه اسید سولفوریک رو بریزی روی دستت چیزی شده؟!

خودم هم نمی دانستم چه مرگم شده بود. بنابراین جوابی هم برای سوالا پشت سر هم

دوست صمیمی ام شیلا نداشتم.

البته خواب کذایی دی شبم را بی ارتباط با بد خلقی امروزم نمی دان ستم ولی با این حال نمی توان ستم برای شیلا توضیح بدهم که خواب دی شبم و جریان پدر و مادر و فائزه خانم وسعید ویره از چه قراره درست بود که شیلا را بعنوان دوست صمیمی ام قبول داشتم ولی فقط در حد دانشگاه و تنها چیزی که از خانواده ام می دانست این بود که پدرم فو کرده ومن و مادرم با هم در طبقه سوم آپارتمانی زندگی می کنیم. حتی این اواخر شماره تلفن خانه را هم به اجبار واز سر رودر بایستی بهش داده بودم اون هم بعد از چهار ترم و صمیمیت و دوستی مان را فقط در حد جزوه ردوبدل کردن وساعت دقیق کلاسها را دانستن و خلاصه درسو امتحان و این چیزها می دانستم. نمی دانم شاید اشکال از من بود که نمی توانستم با هیچ کس مثل آدمیزاد رابطه خوبی برقرار کنم و دوست ب شوم و به خاطر حاضر جوابی و بی تفاو بودنم یقین داشتم بی شتر دخترهای کلاس حاضر بودند سایه ام را با تیر بزنند و پسرهای کلاس که دیگر جای خود داشتند!

ولی وجود شیلا با تمام بی اعتنائیهایی که اوایل نسبت بهش داشتم واقعا برایم نیت بود لاقل برای من که اگر دانشگاه را آب می برد من را خواب می برد. آنقدر خودم را درگیر مسعائل خانوادگی و حرفهای مامان سعودابه کرده بودم که براستی فراموش شده بود که انگیزه ام از آمدن به دان شگاه و انتخاب رشته شیمی چی بود.

ولی این رابه یاد داشتم که رشته ام را مت صدی تعیین رشته یکی از کلاسهای کنکور انتخاب کرده بود ومن بعد از قبول شدن فقط خوشحال از این بودم که بالاخره به دان شگاه می روم نه اینکه رشته ام چیه. خلاصه چهار ترم را گذراندم بدون هیچگونه محرکی فقط می دانستم باید خوب درس بخوانم ونمره خوب بگیرم تا برح سب وظیفه دان شگاه را هم بگذرانم ومدرکم را بگیرم. دیگر بعدش با خدا بود. از اینکه دخترهای هم کلاسی ام با شوق

و ذوق سر کلاس می آمدند حالا یا به هوای درس یا به هوای علیت دیگر)!!! (و خودشان را می کشتند تا خودی نشان بدهند و به وضع ظاهرشان حسابی می رسیدند تا در نظر پسرهای کلاس جلوه کنند برایم هم جالب بود و هم خسته کننده نمی دانم شاید از نظر روانی با دخترهای همسن و سالم فرق داشتم و وضعیت طبیعی آنها برایم زمین تا آسمان عجیب بود. شاید هم داشتم مثل دایی سروش می شدم. و باید هر چه زودتر یک فکر اساسی برای سلامتی روحی ام می کردم از نظر روحی همیشه شاد و بذله گو بودم ولی همیشه در اعماق خوشحالی و خنده هایم اقیانوسی از م و صه نهفته بود.

خودم هم نمی دانستم علت را در چه می دیدم شاید از بس پای حرفها و خاطرا تلخ و شیرین مامان سودابه ن شسته بودم چنین روحیه ای پیدا کرده بودم یا شاید کار از جای دیگه ای می لنگید به هر حال لازم بود خودم را به یک روانپزشک نشان بدهم تا از این برزخ نجا پیدا کنم و بدانم دلیل این سرزنشهای ذهنی ام چیه؟! و چرا هر وقت به موضوعی خنده دار می خندم یکی از درونم بهم می گه که آخه این همه خنده واسه چی؟ برو بشین به حال بدبختی ها زار بزن خنده برای کسانی که ته دلشون خوش باشه نه یکی مثل تو!

ع چرا به جای جواب سوال همینطوری زل زدی به لوله آزمایش؟! این محلول بدون کاتالیزور نگاه تو هم حل می شه حالا لازم نیست چشمهاتو از کاسه در بیاری. مهسا با توام صدامو می شنوی.

با حرفهای شیلا دوباره یادم افتاد که با خیره شدن به جایی بدون در نظر گرفتن موقعیتم مشغول فکر کردنم و این هم یکی دیگر از ضعفهایم بود. افکارم را جمع و جور کردم و با خونسردی در جوای شیلا گفتم:

ع آخه سوالی که جواب نداره احتیاج به منتظر موندن برای شنیدن جواب هم نداره.
شیلا اخمهایش را تصنعی بالا کشید و گفت:

ع شاعر هم که شدی؟! چگونه رشته ا رو عوض کنی؟! طبع لطیفی هم داری.
با پوزخندی جواب دادم:

بدم نگفتی حداقل از این آب صاف کردنها توی آزمای شگاه بهتره. اینم شد رشته؟ هر وقت از
دانشگاه می رم خونه احساس می کنم بوی تخم مر گندیده گرفته ام.

حالا من یک چیزی گفتم. تو هم عجب دل پری از شیمی داشتی و بروز نمی دادی؟!
از اینکه به راحتی مسیر صحبت را عوض کرده بودم لبخندی زدم و در ادامه گفتم:

شیلا جان حالا بیا به جای این حرفهای صدمن به از گزارش گروهی رو هرچه زودتر بنوی
سیم که الان استاد از سر اون گروه میاد طرف ما، ما هم خیر سرمون هنوز یک جمله از نتیجه
آزمایش رو ننوشتیم.

با نگاهی به لوله آزمایش روبه من کرد و گفت:

ع ولی اسید هنوز عمل نکرده چی چی رو بنویسیم؟! باید منتظر واکنش آزمایش بشینیم ببینیم
چی می شه.

من هم نگاهی به لوله آزمایش کردم و بی حوصله گفتم:

ع اینکه انتظار ک شید نداره از روی جزوه آزمای شگاه و کتاب یک چیزهایی می نویسیم تا
ما گزارش رو بنویسیم آزمایش هم خودش واکنش می ده در عوض توی وقتمون هم صرفه
جویی کردیم.

اگر نتیجه آزمایش همون جوری که توی جزوه نوشته شد چی؟ استاد به گزارشمون نمی خنده؟!

تا حدی حق با شیلا بود ولی اصلا حوصله منتظر شدن اضافی را نداشتم. با قیافه حق به جانبی نگاهی به شیلا کردم و گفتم:

ع دستور العمل رو که درست انجام دادیم پس حتما نتیجه هم درست در میاد پس دیگه منتظر چی هستی؟! حالا بیا گزارش رو شروع کنیم آخرش هر چی شد با من.

شیلا با این حرف تا حدی قانع شد و با نگاهی به لوله آزمایش جزوه آزمایشگاه را از توی کیفش درآورد. حین نوشتن گزارش شیلا زیر چشمی نگاهی به اطراف کرد و گفت:

ع استاد داره طرف گروه ب* *لی میره!

من هم دست از نوشتن کشیدم و با نگاهی به گروه ب* *لی جواب دادم:

ع چه بهتر تا وقتی سر گروه ما بیاد گزارش رو تموم کردیم.

شیلا دوباره زیر چشمی به گروه ب* *لی نگاه کرد و با خنده ای روبه منگفت:

ع مهسا آقا رو تحویل بگیر بین چه از فرصت استفاده کرده و داره خیره خیره نگاهت می کنه؟!

میدانستم منظورش از آقا کاوه دهقانه. همان پسر خوش تیپ و خوش اخلاق کلاسمان که حدود دو ترم با ابراز علاقه گاه و بیگاهش کلافه ام کرده بود ولی خودم را به آن وری زدم و در حالیکه فرمول شیمیایی واکنش را می نوشتم با خونسردی جواب دادم:

ع کی رو می گی؟!

جواب سلامش رو هم به زور می دی. ای کاش من جای تو بودم. اگر من جای تو بودم می دونی چیکار می کردم؟!...

شعیلا راست می گفت. کاوه دهقان یک سعروگردن از پسرهای دانشگاه بهتر بود. می دانستم که دخترهای کلاس که نه بی شتر دخترهای دان شگاه دل شان می خواست با کاوه حداقل هم کلام بشوند و هر کاری برای جلب توجه اش می کردند کاوه با آن اخلاق خوبش و با تکه کلامهایی که سر کلاس به استادها می گفت حسابی همه را سر شوق می آورد و کلی طرفدار پیدا کرده بود. اما من؟! مثل شلغم پوست کنده بدون احساس و بی توجه به حرفهایش هیچ عکس عملی برای حرفهای جالبش نداشتم و مواقعی که کل کلاس از تکه هایی که می انداخت از خنده منفجر می شد من حتی لبخند کوتاهی هم روی لبهایم نمی آمد و این از نگاه تیزبین کاوه دور نبود و می دانستم بیشتر این مزه پراکنی ها برای خوشایند بودن من هست ولی من یک ذره احساس هم نداشتم چه برسد به اینکه...

ع مهسا خانم کجایی؟ ناسلامتی از یک سوال پرسیدم. نمی دونستم جوابش آنقدر سخته که داری دو ساعت فکر می کنی؟!...

خودم را سرگرم خواندن نشان دادم و با بی توجهی گفتم:

ع مگه داشتی چی می پرسیدی؟!...

شعیلا از حرص بی خیال بودنم پوزخندی زد و جواب داد:

ع به خسته نباشی تازه بعد از این همه نصیحت و صغری و کبری چیدن می پرسه لیلی زن بود یا مرد؟! مهسا تو دیگه کی هستی؟! با این ظاهر زیبا ولی مثل اینکه اصلا توی قلب سنگت هیچ احساسی نمانده. سبت به بقیه نداری؟! بابا این قلب سنگت که چه عرض کنم؟! قلب آجریت رو ببر

یک جایی نشون بده. ببین شاید یک مشکلی چیزی داره؟! شاید با پیوند قلب یکی دی هکار راه بیفته وبتونی کمی هم نسعتت به اطرافت احساس نشعون بدی؟! من که خودم یکی دیگه تو آستین دارم وقتی کاوه واون بامزگی هاشو می بینم دلم ریش می شه که نمی تونم بی تفاو باشم اون وقت تو؟! نمی دونم چی باید بهت بگم!؟

نگاهی به استاد که داشت به طرف گروهمان می امد کردم و گفتم:

ع فعلا هیچی نگو ببین استاد داره میاد طرف ما.

شیلا با دستپاچگی مسیرنگاهم را با چشم تعقیب کرد و گفت:

ع وای حالا چیکار کنیم؟! بالاخره نتیجه آزمایش را نوشتیم.

با نزدیک شدن استاد آهسته جواب دادم:

نگران نباش من نتیجه رو نوشتم. خوشبختانه در لوله آزمایش هم اسعید واکنش داده وهمون شده که می خواستیم فقط خواهش میکنم از این به بعد سر آزمایش وگزارش نوشتن پرچونگی نکن.

که خیالش از بابت آزمایش راحت شده بود منظورم را فهمید وبا لبخندیدر جوابم گفت:

ع چشم هر چی شما بگین.

بعد از کلاس آزمایشگاه سعربع کیش و کتابهایم را جمع وجور کردم وبا عجله ای بی دلیل با شیلا خداحافظی کردم تا از دانشگاه بیرون بزنم شیلا هم با شتاب کیفش را برداشت ودنبالم دوید:

ع آی کجا؟! وایسا منم تا به مسیری باها می یام.

قدمهایم را آهسته کردم و روبه شیلا خندیدم و گفتم:

ع مگه من ماشین دارم که اینجوری می گی تا یه مسیری باها میام؟!

خودش را بهم رساند و جواب داد:

ع نترس خسیس پول مو خودم حساب می کنم.

دوباره خندیدم و گفتم:

ع حالا که اینجوریه باید پول تاکسی منم حساب کنی.

شیلا دستی به شانه ام زد و گفت:

ع دیگه چی؟

منم به تبعیت از او دستی به شانه اش زدم و جواب دادم:

ع دیگه فقط سلامتی.

شیلا به شوخی چشم ره ای بهم رفت و گفت:

ع عجب رویی داره!

هنوز از دانشگاه خارج نشده بودیم که صدایی از پشت سرمان گفت: ع خانمها اجازه می دین

برسونمتون؟!

بخوبی صدای کاوه دهقان را شعناختم وبدون اینکه سعرم را به عقب برگردانم روبه شیلا

گفتم:

ع این سیریش ول کن نیست.

شیلا لبش را به نشانه زشته می فهمه (گزید وبه عقب برگشت و گفت:

ع آقای دهقان خیلی لطف دارین خودمون می ریم.

کاوه بلافاصله جواب داد:

ع تعارف نمی کنم مسیرمون یکیه خواهش می کنم؟!

می دان ستم طرف صحبتش من ه ستم ولی به روی خودم نیاوردم وروبه شیلا گفتم:

ع شیلا جان تو برو من امروز کمی کار دارم از مسیر همیشگی نمی رم.

شیلام که از تصمیم یکباره من گیج شده بود با مکثی گفت:

ع نه راستش منم کمی...

کاوه دهقان رودروایی را کنارک داشت وروبه من گفت:

ع پس اجازه بدین شما رو به مقصد برسونم؟! حقیقتش باهاتون کار خصوصی داشتم.

دیگه فکر اینجایش را نکرده بودم! کمی این پا واون پا کردم وگفتم:

آقای دهقان من کمی عجله دارم بنابراین وقتی ندارم که به حرفهاتون گوش کنم.

کاوه که پیش شیلا حرفم کمی تو ذوقش خورده بود به ظاهر لبخندی زد وگفت:

ع اشکالی نداره بعدا خدمتتون عرض می کنم. پس حداقل اجازه بدین برسونمتون.

نه خیر کاوه دست بردار نبود. عزمم را جزم کردم وبا جدیت گفتم:

ع آقای دهقان تنهایی راحت ترم پس لطف کنید راحتم بذارید.

کاوه دهقان که دید حسابی خلقم تن شده با عذرخواهی کوتاهی راهش را کشید ورفت وما را

تنها گذاشت.

شیلا که از این حاضر جوابی ودست به سر کردنم متحیر شده بود به خود آمد وگفت:

ع دختر این چه طرز پسر تور کردنه؟!

از لفظ شیلا خوشم نیامد وبا دلخوری گفتم:

ع پسر تور کردن؟! منظور چیه؟

شیلا با دقت به چشمهایم نگاه کرد وپرسید:

ع مهسا راست راستی این حرفها رو به کاوه زدی که از دستش خلاص بشی؟! یا این هم یکی از

شگردهای ناز کردنته؟!

به مسیرم در پیاده رو ادامه دادم ودر جوابش با تعجب پرسیدم:

ع شگرد ناز کردن دیگه چیه؟! اواز پل عابر پیاده بالا رفتم.

شیلا پابه پایم حرکت کرد وگفت:

مه سا اون وقت تا حالا فکر می کردم تو با این کارها وبی اعتنایی ها ست داری برای کاوه تاز

می کنی ولی مثل اینکه جدی جدی... یا شایدم من دارم اشتباه می کنم؟!

از بالای پل عابر پیاده نگاهی به دو طرف خیابان کردم وبا دیدن ماشین کاوهجواب دادم:

ع یعنی تا حالا حرفمو باور نمی کردی؟!

شیلا هم به ماشین کاوه نگاهی انداخت وگفت:

ع آخه چرا؟! اون که پسر خوییه.

از طرف مقابل پل عابر پیاده پائین امدم وجواب دادم:

ع بین شیلا جان قرار نیست ادم خودشو مجبور کنه از کسی که هیچ احساسی ن سبت بهش نداره خوشش بیاد در سته اون پ سر خوب ونازنینیه خدا اون برای پدر ومادرش نگه داره ولی من نظر خاصی نسبت بهش ندارم فقط می تونم بگم اون یه همکلاسی خوبیه.

شیلا که هنوز هم باورش نمی شد من هیچ احساسی نسبت به کاوه ویا شخم دیگه ای نداشته باشم با تردید پرسید:

آخه مگه می شه؟ کاوه خیلی بهت توجه داره. شاید تو شخم دیگه ای رو دوست داری که محبتهای کاوه برایت مفهومی نداره؟!

از اینکه شیلا می خواست از زیر زبونم حرف بکشد خنده ام گرفت آخرین پله پل عابر را پایین ادمم وکنار خیابان ایستادم وگفتم:

ع شیلا جان بذار خیالت رو راحت کنم من توی این کره خاکی به هیچ انسانی تعلق خاطر ندارم.

خندیدم وادامه دادم:

ع شایدم انسان نیستم وخودم خبر ندارم.

شیلا که از دستم کلافه شده بود کنارم ایستاد وگفت:

آره اینم خودش یک حرفیه راسعتی اون چیزی که به کاوه گفتمی جدید بود کهامروز از مسیر دیگه ای میری؟!

به پشت شیلا زدم وبا خنده ای گفتم:

ع نه بابا تو دیگه چقدر ساده ای؟ می خواستم رنگش کنم.

شعیلا خندید و دستکش را برای تاکسعی بلند کرد و با گفتن مسعیرمان روبه من گفت:
ع بدو مهسا تا این یکی از دستمون نرفته!

فصل سه

پشت در آپارتمان رسیدم زن ورودی را چند بار زدم ولی از مامان سودابه خبری نبود. از داخل کیفم کلید را پیدا کردم و توی قفل چرخاندم. با باز کردن در بوی خوش زرشک پلو با مر به مشام رسید آهسته در را پشت سرم بستم و کلید را دوباره داخل کیفم گذاشتم با بوی دل ضعهف آور ذا به سوی آشپزخانه کشیده شدم نگاهی درون آشپزخانه انداختم با دیدن قابلمه های بزرگ ذا مطمئن شدم مامان سودابه خیرا پدر وفائزه خانم را آماده کرده و برای پخش بیرون برده.

دوباره یاد این فکر لعنتی افتادم که اگر همسایه ها علت این خیرا را بفهمند چه فکری می کنند؟! و یا شعاید در جمع خودشعان چه حرفهای ناخوشعایندی پ شت سرمان می زنند؟! با این فکر عذاب آور فوری از آشپزخانه خارج شدم و به سوی اتاقم رفتم با عصبانیت کیفم را کنار تخت انداختم و لباسهایم را عوض کردم بعد از شستن دست و صورتی خسته خودم را روی کاناپه هال رها کردم بوی عطر زعفران زرشک پلو توی فضا پیچیده بود ولی من از فرط خستگی و دلخوری از قضا و همسعیاه های بلند شدن برای خوردن ذا را نداشتم.

حتما خانم شریفی هم سایه طبقه اولمان بعد از شنیدن اینکه مامان سودابه با آب و تاب می گوید: این ذا را برای خشعنودی اردواح شعوه و هوویم پخته ام لطفا برایشون فاتحه ای بفرستین. چقدر توی دلش می خندد؟!!

این خانم شرفی که من می شنا سم اگر جلوی روی مامان بهش متلک نگوید خیلیه؟!!

لابد با تمسخر می گوید: خانم کیمیایی خدا شوهر و هوو تونو رحمت کنه حتما هووی خیلی خوبی داشتید که اینطور برایش خیرا می کنید؟! مطمئنا روح هوو تون از این کار شما خوشحال میشه و بعد ریز ریز می خندد؟!!

چقدر به مامان سودابه اصرار کردم در مورد زندگی خصوصی مان به همسایه ها هیچی نگویید ولی کو گوش شنوا؟!!

هیچ وقت دو ست ندا شتم زندگیمان سوژه جالبی برای هم سایه ها با شد ولی طرز فکر مامان جور دیگه ایه همیشه میگه: مگه قراره مثل کبک زندگی کنیم مردم خود شون همه چی رو می دونند حالا ما هیچی نگیم چه فرقی در اصل قضیه می کنه؟!!

منم همیه در جوابش می گم: آخه مامان جان حالا چه اصراریه ما بریم سطر به سطر پرونده زندگیمون رو برای همسایه ها گزارش بدیم مگه می خواهیم...

با صدای زن تلفن از افکارم خارج شدم. دستم را دراز کردم و گوشه تلفن را که کنار کاناپه روی میز قرار داشت برداشتم.

ع الو بفرمایید...

ع الو مهسا تویی؟ مامانت خونه ست؟

صدای سعید بود نه سلامی نه علیکی همی شه همینطور بود وقتی باهام حرف میزد انگار داشت به زیر دستش امر ونهی می کرد و من چقدر از این اخلاقش متنفر بودم؟! هیچوقت راب طه خواهر و برادری به مفهوم واقعی بین ما وجود نداشت. شاید هم این اختلاف سن ده سالی که بینمان وجود داشت باعث این جدایی عاطفی شده بود.

بهر حال هم من وهم سید خوب می دانستیم که هیچ موقع از هم خوشعمان نمی آید چه در گذشته و چه در حال.

وقتی دوستانم ازم می پرسیدند چند خواهر و برادر داری؟ همیشه با تردید جواب می دادم: یک برادر و البته همین یک برادر هم از هزار تا ریه برایم ریه تر بود. اخلاق و رفتار نا آشنایش باعث شده بود که بیشتر وقتها احساس رییگی یا شاید هم تنفر بهم دست بدهد و زبان تند و بی مهرش به این احساس بیشتر دامن می زد.

سالی به دوازده ماه شاید یکی دوبار آن هم به اصرار مامان سودابه می دیدمش و عجیب اینکه مامان سودابه که به جای زن باباش بود او را به اندازه من و شاید هم بیشتر دوست داشت و حتم داشتم که این احساس دو طرف بود و سعید هم به همین اندازه به او علاقه داشت. بع ضی وقتها به شوخی به مامان می گفتم با این رفتار ناجور سید احساس می کنم که من زن باباش هستم و خودم خبر ندارم و مامان سعودی هم همیشه با دلخوری در جوابم می گفت: سید پسر مهربونیه اینطوری درباره اش قضاو نکن.

ع مهسا پای تلفن خواب برده؟! جوابمو بده!؟

تازه یادم افتاد سعید اونور خط منتظره خودم را جمع و جور کردم و در جوابش گفتم:

ع مامان خونه نیست رفته ذای خیراتی به همسایه ها بده.

ع تو چرا جای مامانت نرفتی؟! با اون قلب و کمردردی که مامانت داره بهتر بود تو می رفتی؟!؟

از اینکه بیشتر از من برای مامان سودابه دلسوزی می کرد لجم گرفت ولی حوصله سروکله

زدن باهاش را نداشتم با بی حوصلگی جواب دادم:

من الان از دانش‌عگاه اومدم وقتی اومدم مامان خونه نبود.ومی خواستم در ادامه بگویم:ناسلامتی این خیرا برای مادر جنابعالی هم بوده بهتر بود بجای مواخذه کردن خود هم کمکی می کردی ولی بقیه حرفمو خوردم.

ع مثل اینکه مامانت به خونه ما زن زده ولی من نبودم برای پیغام گذاشته که یک سر پیام اونجا ذا ببرم از قول من از مامانت تشکر کن وبگو وقت نمی کنم امروز پیام ولی اگر شد... همیشه حضر آقا برای ما وقت نداشت یکجوری حرف می زد که انگار لحظه لحظه وقتش ارزش طلا داشت واگر به ما سر می زد وقتشو هدر می داد.از اینکه همه ثرو پدر را تصاحب کرده بود وبرای خودش در خانه ای بزرگ که شیشه به قصر بود پادشاهی می کرد وماشین آنچنانی وویلای لب دریا وکلی ملک واملاک داشعت دلخور بودم.همیشه به مامان سعودابه ر می زدم که:چرا سعید باید اونجوری وبا اون وضع زندگی کنه وما با لقمه ای بخورونمیر در طب قه سوم آ پارت مانی کو چک ز ندگی کنیم؟چرا حقمون که حق قانونیمون بود را نمی توان ستیم ازش بگیریم و سعدی هم به روی مبارکش نمی آورد که ما هم سهمی از این ارث بیکران پدر داریم!؟

مامان سودابه هم طبق معمول با پشتیبانی از سعید می گفت که سعید همیشه اصرار داره ما با اون زندگی کنیم ولی من بهش گفته ام که اینطوری راحت ترم.

از اینکه مامان به این سادگی حق وحقوقمان را نادیده می گرفت و سعید هم با من نت از مان می خواست با هاش زندگی کنیم نزد یک به انف جار بودم می خواستم سعید را با دستهای خودم خفه کنم اما چاره ای جز صبوری نداشتم...

ع چرا لالمونی گرفتی؟فهمیدی چی گفتم؟

سعید داشت با این طرز حرف زدنش آن روی سگم را بالا می آورد. چشمهایم را از ع صبانین ب ستم و با لحنی که سعی می کردم خوی شتن داریم را حفظ کنم گفتم:

ع سعید خان اگر درست فهمیده باشم جنابعالی فرمودین که فعلا وقت ندارین مارو سرافراز کنین هر وقت که صلاح دون ستین ت شریش فرما می شین و مارو م*س*تفیض می نمائین.

سعید که با لحن پر از کینه من حرفی برای گفتن نداشت کمی مکث کرد و گفت:

ع وقتی مامانت اومد بگو بهم زن بزنه من فعلا خونه هستم.

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم با یظ گفتم:م که نگفتی امروز و قتنرداری پس چطور خونه هستی؟!

سعید هم بلافاصله جواب داد:اونش دیگه به خودم مربوطه وبدون خداحافظی گوشه را قطع کرد.

از شد ع صبانیت من هم گوشه را محکم روی دستگاه کوییدم.بی اختیار اشک در چشمانم حلقه زد از اینکه دوباره با سعید هم کلام شده بودم از خودم لجم گرفتم.از اینکه همان اول وقتی صدایش را از پشت گوشه شنیدم تلفن را قطع نکردم از حرص مشعتم را گره کردم.چرا دوباره با سید حرف زدم؟!صعد بار با خودم عهد کرده بودم که دیگر محل س به سعید نگذارم ولی هر بار عهد شکنی کرده بودم واین عهد شکنی ام بیشتر از هم کلامی با سعید عذابم می داد.

هر بار به حساب اینکه سعید برادرم هست واین بار شاید از در مهربانی وصمیمیت حرفی برای گفتن داشته باشد هم صحبتش می شدم ولی انگار بی فایده بود.سعید خیال داشت انتقام همه اشتباهها گذشته پدر و مادرم را یکجا از من بگیرد وهر بار هم خوب موفق می شعد وانتقام

سختی ازم می گرفت واز تاثیر کلام پر کینه اش تا چند روز اعصاب درستی برایم باقی نمی ماند.

یک آن یا خواب دیشبم و دلسوزیهای بی موردم برای سعید افتادم واز اینکه بیخود برایش دایه مهربانتر از مادر شده بودم از فرط عصبانیت دندانهایم را بهم فشردم. سعید اصلا لیاقت دلسوزی و محبت را نداشت...

ع مهسا تو کی اومدی؟!

بطرف در ورودی نگاه کردم مامان با سینی خالی در دست در راه آهسته بستوبسویم آمد.

ع چرا اینجوری نگاهم می کنی؟ چیزی شده؟!

هیچوقت نمی توان ستم ع صبانیتم را از دید بقیه پنهان کنم بخوبی می دان ستم که موقع عصبانی بودنم حالت صورتم چه شکلی پیدا می کند ولی هیچ کاری برای عادی جلوه دادن صورتم نمی توان ستم بکنم حالت ن ش ستمم وم شت گره کرده ام که جای خود داشت واز هر مدرکی رسواتر بود؟!

سعی کردم حالت را عوض منم و آهسته سلام کردم. مامان سودابه سینی را روی میز گذاشت و کنارم روی کاناپه نشست و بعد از جواب سلامم پرسید: چی شده؟ چرا ناراحتی؟

بدون مقدمه جواب دادم: اعلاحضرتلفن زدن.... و بقیه حرفم را ادامه ندادم.

مامان سودابه با دقت نگاهم کرد و گفت: باز با سعید بگو مگو کردی؟ تمام یظم از سعید را سر مامان خالی کردم و گفتم: مامان شما هم یکجوری می گی بگو مگو کردی انگار من اول شروع کردم؟ این سعید بی ادب حتی یک ذره هم نزاکت نداره نه سلامی نه علیکی نه خداحافظی این موجود یک سر سوزن هم شعور و ادب نداره! من تعجبم از اینکه که چرا این فائزه خانم وقتی

سعید کوچک بوده یک ذره هم تربیتش نکرده؟! درسته که بعدش شما بزرگش کردی ولی مامان شما هم مقصری اگه اونقدر لوسش نمی کردی اینطوری پررو نمی شد حتما تا چهارده سالگی پدر باد زیر بغش می انداخته بعدش هم که دیگه معلومه؟! با کمال وقاحت پولهای پدر رو بالا کشیده ما هم که هیچی بهش نگفتیم تا به تیریچ قبای آقا برنخوره و حالا هم که با تمام گستاخیتو روی من می ایسته که...

ع مهسا یک دفعه دیگه در مورد سعید اینطوری حرف بزنی من می دونم وتو؟!!

از این حمایت بی دلیل مامان سودابه دیگه نتوانستم خودم را کنترل کنم. بغضم ترکید وبا چشمان اشک آلودی گفتم:

دیگه نمی تونم تحمل کنم شما این طو از سعید دفاع کنی؟ آخه نبودی که ببینی سعید با چه لحنی باهام حرف می زد؟ مثل یه برده دار به برده اش سعید حق نداره اینجوری من را تحقیر کنه من این اجازه رو بهش نمیدم که هر حرفی خواست بهم بزنه.

مامان سودابه ملایمتی به لحنش داد وگفت:

ع مهسا جان اون برادر بزرگته درسته که کمی تند مزاجه ولی توی باطنش هیچی نیست خودم بزرگش کردم می دونم چه پسر مهربونیه خدا پیامرز فائزه خانم اونو خیلی دوست داشت همیشه می گفت از چشمهای سعید محبت...

دوباره مامان سعودابه توی عالم گذشسته رفت واین رفتار مامان بیشعتر از رفتار سعید من را زجر می داد خدایا من چه ک*ن*ا*هی کرده بودم که اینجوری باید تاوان گذشسته را پس می دادم اگر برای مامان خواب دیشعبم را بطور کامل تعریش می کردم ومی فهم ید که فائزه

خانم توی ان دن یا چ قدر از دستش ناراحت است اینطور خاطرا خوش گذشته اش را یاد نمی کرد.

بی اختیار از دهانم پرید: مامان سودابه شما که آنقدر فائزه خانم وپ سرش برا عزیزند چرا وارد زندگیشون شدی؟!

صعدها بار این سوال را از مامان پرسعیده بودم ولی اینبار می خواستم جوابواقعی اش را بدانم.

مامان سودابه صحبتهای قبلی اش را قطع کرد و نگاه موشکافانه ای بهم انداخت و گفت: ع قبلا بهت گفته ام برای اینکه فائزه خانم خودش ازم خواست.

همیشه با این جواب قانع نمی شدم ولی اینبار پرسیدم:

ع آخه چه جوری می شه؟ هیچ زنی توی این کره زمین راضی نمی شه زندگیشو با زن دیگه ای شریک بشه حالا چه در زمان حیاتش چه بعد از فوتش؟ اون زنهایی هم که وصیت می کنند شوهرهاشون بعد از مرگشون تجدید فراش کنند وزن بگیرند ته دلشون نمی خواهند این وصیت را بکنند ولی خوب بنده خداها شوهرهاشونو خوب می شناسن ومی دونن تا چهلم نشده میرن زن می گیرند برای همین زودتر و وصیت می کنند تا به نوعی خود شونو سنگین ورنگین جلوه بدهند ومردم بگن شعوهره به وصعیت زنه عمل کرده ورفته زن گرفته وگرنه اهل زن گرفتن واین جور برنامه ها نبوده. حالام این فائزه خانم خدا بیامرزشاید پر رو واقعا شناخته برای همین ازتون خواسته این کار به اصطلاح خیر رو انجام بدهی؟!

ع مهسا تو دوباره چت شده؟ چرا فکر می کنی که من...

نگاهی به مامان انداختم و حرفش را قطع کردم وگفتم:

ع مامان برای اینکه من تا به حال قانع نشدم نمی تونم گذشته تون رو هضم کنم و بفهمم که چرا فائزه خانم وقتی از تون خواستت همسعر پدر بشعین شعما هیچ عکس العملی نشون ندادین و شاید هم از خدا خواسته قبول کردین مامان آخر چرا؟

کمی فکر کردم و با ناراحتی ادامه دادم: فقط امیدوارم اون موقع که فائزه خانم زنده بود همسر پدر نشده باشین؟! بنده خدا فائزه خانم چه زجری کشیده؟! مامان سودابه با عصبانیت جواب داد:

ع بسه دیگه دختر هی من هیچی نمی گم بای خودش می بره ومی دوزه. تا حالا صد دفعه همه چیز رو برا گفتم چرا برای خود خیالبافی می کنی؟! و برای اینکه جو را عوض کند نگاهی به پنجره انداخت و ادامه داد:

نگاه کن ببین داره شب می شه اونوقت تو با شکم گرسنه نشستنی داری سوال و جواب می کنی و در حالیکه از جایش برمی خاست دست دراز کرد و سینی را از روی میز برداشت و روبه من گفت:

پا شو پا شو ذا آماده ست می دونم ظهر توی دان شگاه ذای در ست و حسابی نخوردی و بعد بطرف آشپزخانه حرکت کرد. از اینکه سوالهایم را بدون جواب گذاشتت و رفت دلخور شعدم ولی خوب سوالهایی که سعد بار جواب داده شده بود که دیگر پرسیدن نداشت. اما ته دلم از این جوابها را ضی نبود و هر بار می خواستم چیز تازه ای کشش کنم از اینکه سعید باعث شده بود دوباره به مامان سودابه پيله کنم ازش حرصم گرفت ولی نه خواب دیشبم پیش زمینه ای بود برای م شاجزه با صدای قاروقور معده ام به خود آمدم و یادم افتاد از صبح چیز درست و حسابی نخورده ام. مامان سودابه راست می گفت با شکم گر سنه سوال و جواب کردن کار

بیهوده ای بود. از جایم برخاستم و برای خوردن ذاب سوی آ شپزخانه رفتم. مامان سودابه مشغول تمیز کردن و جابجا کردن قابلمه های بزرگ بود. با دیدن من لبخندی زد و با اشاره به اجاق گاز گفت:

ع ذا رو توی اون قابلمه کوچیک گرم کردم بکش بخور.

از اینکه دوباره او را رنجانده بودم از خودم بدم آمد ب سویی رفتم و دستهایم را دور شانیه هایم انداختم و با لحن عذرخواهی گفتم:

ع مامان معذر می خوام نمی خواستم ناراحتتون کنم.

دستش را روی دستهایم گذاشت و گفت:

ع عزیزم بهتره ذاتو بخوری.

هنگام خوردن ذا با بیاد آوردن موضوعی روبه مامان گفتم:

ع راستی یادم رفت بگم سعید گفتش باهاش تماس بگیری گفت خونه است.

مامان سودابه بقیه چایش را سر کشید و لیوان خالی را داخل ظرفشویی گذاشت و بان شستن روی یکی از صندلیهای آشپزخانه گوشی بیسیم را برداشت و مشغول گرفتن شماره شد.

ع الو سعید جان؟

نگاهی به مامان انداختم و قاشق ذا را در دهانم گذاشتم. همیشه مثل یک مادر واقعی با سعید حرف می زد.

ع قربونت برم پسر کم پیدایی؟ ع ...

ع آره خیراته هر وقت تونستی بیا سهمتو توی یخچال گذاشتم.

ع ...

ع چطور اونجا زن زدند؟ ع ...

ع نه نبودم صبحی یکسر رفتم خرید مهسا هم دانشگاه بود. مگه خدایی نکرده چیزی شده؟ ع

...

ع الهی بمیرم براش دیگه چی گفتند؟ ع ...

ع همین دو روز پیش بهش سر زدم حالش خوب بود.

ع ...

ع باشه فردا می رم ممنونم که رفتی سراش از دوستت هم تشکر کن. خوب کاری نداری
پسرم؟ پس ما فردا منتظر هستیم.

ع از اینکه مامان ضمیر جمع را به کار برد خوشم نیامد با اشاره ابرو بهش گفتم که از جانب من
دعوتش نکن صد سال سیاه من منتظر سعید نمی مونم.

ع مامان سودابه اخمی بهم کرد و در ادامه به سعید گفت:

ع سعید جان چرا همیشه تعارف می کنی؟! آخه چرا؟ فردا قراره کجا بری؟ ع ...

ع باشعه مزاحمت نمی شعم پس هر وقت از شمال اومدی بهمون سر بزن خوشحال می شیم.

ع ...

ع قربونت برم خدانگهدار.

ع وگوشی را قطع کرد و به فکر فرو رفت.

نگاهی به صور متفکر مامان انداختم. در حالیکه به گوشه میز خیره شده بود ن گاهش مگین بود. خواب به صورتش ن گاه کردم. ش با هت ز یادی به او داشتم. چشمان خوش حالت مشکلی، بینی متناسب و لبهای برجسته ام شبیه او بود اما موهای من صاف و بلند بود و موهای مامان سودابه کوتاه و فر فری.

بقول خودش از بچگی موهایش را کوتاه نگه می داشت و حالا هم همین طور بود بارها از ش شنیده بودم که تناسب اندامم را مثل فائزه خانم مثال می زد و من همی شه از این حرفش سردرگم می شدم بالاخره دختر خودش ه ستم یا دختر فائزه خانم که خوش اندامی ام شعبیه آن خدایا مرز شده بود؟! اما بهر حال خدا را شعا کر بودم که چاقی مامان سودابه رابه ارث نبرده بودم. ولی گویا سید به جای من این ارث گرانبها را از مامان گرفته بود و حسابی چاق شده بود؟!

البته عکسها نشان دهنده این بود که پدر هم دارای هیک تو پری بوده ولی خوب چاقی سعید بخوبی عیان بود و جالب اینکه از این نظر شبیه مامان سودابه شده بود نه مادر واقعی خودش؟! و کم مویی سرش را از پدر به ارث برده بود ولی در جمع صور بانمکی داشت که تا حدودی با عکس پدر شباهت داشت و می شد حدس زد که این دو پدر و پسر هستند اما لبخند پدر در عکس هایش کجا و چهره اخم آلود سعید کجا؟!

ع خدا کنه حالش خوب بشه.

با صدای مامان سودابه از افکارم بیرون کشیده شدم و پرسیدم:

ع حال کی خوب بشه؟

مامان سودابه هم انگار با پرسشم از افکارش بیرون کشیده شد و با نگاه گیجی به من گفت:

ع چی پرسیدی؟

بشعقاب خالی ذا را برداشتم و داخل ظرفشعویی گذاشتمم وبا دقت به مامان سودابه نگاه کردم ودوباره پرسیدم: حال کی خوب بشه؟

مامان سعودابه به خود امد وجواب داد: سعروش رو می گم حال سعروش خوب بشه.

نگران شدم و گفتم: مگه چیزی شده؟ حال دایی سروش بد شده؟ مامان با دلواپسی جواب داد:

نمی دونم چی شده ولی امروز صبح از اونجا به سعید زن زدند وگفتند سروش حال مساعدی نداره مثل این که دوباره قرصهاشو زیاد کردند.

ع آخه چرا؟ اون که حالش داشت بهتر می شد.

مامان سرش ار پایین انداخت ودوباره به گوش میز خیره شد وگفت:

ع همین دیگه نمی دونم چرا دوباره حالش بد شده؟ دو روز پیش خوب خوب بود. وقتی دیدم حالش خوب شده از خوشحالی بال در آورده بودم ولی مثل اینکه خوشی به ما نیومده...

ودوباره به فکر فرو رفت. در حالیکه چند ظرف باقیمانده را می شستم پرسیدم:

ع حالا چرا به سعید زن زدند؟ آدم قحطی بود؟!

مامان سودابه از ان حال در امد وبا دلخوری گفت:

صد دفعه بهت گفتم احترام برادر بزرگت رو نگه دار یعنی چی این جوریحرف می زنی؟ اگر

من فردا پس فردا سرمو گذاشتم زمین مردم تو به یر از سعید کی رو داری؟ هان کی رو

داری؟

و در حالیکه پیش خودش حساب و کتاب می کرد ادامه داد:

این به پدر ندا شته ا که توی چهار سالگی یتیم شدی این به حال و روز مریض دایی سروشت که این طوری داره پرپر می شه این به خاله سرور که از بس دور خود شو شلو کرده وقت سر خاروندن ندارخ. خدا رو شکر عمه و عمو هم که نداری که بگیم پشت پناهندند. حالا فقط کی می مونه؟ بگو دیگه؟ و با سکو من به خودش جواب داد:

فقط می مونه سعید که اون هم از بس با این طرز حرف زدنت می رنجونیش مطمئنم فراریش می دی.

در حالیکه آخرین بشقاب را آب می کشیدم گفتم:

اولا این که خدا شما رو برام حفظ کنه و عمر ح ضر نوح بهتون بده. دوما این که آدم از بی کسعی بمیره بهتر از اینه که کسعی مثل سید پشعت و پنااهش باشه. سومای این که من یک سوال کردم از بس حرف تو حرف اومد یادتون رفت جوابمو بدین چرا از اون جا به سعید زن زدند!؟

مامان سودابه از جایش بلند شد و گفت:

ع برای این که من صبح خونه نبودم رفته بودم خرید. تو هم که دانشگاه بودی. شماره سعید رو هم قبلا موقع ب ستري کردن سروش داشتند برای مین بهش زن زدند.

دستکش ظرفشویی را از دستم در اوردم و گفتم:

ع چرا به جای سعید به خاله سرور تلفن نزدند؟ ناسلامتی دایی سروش برادر اون هم هست!؟

مامان در آستانه در آشپزخانه ایستاد و جواب داد:

ع مگه نمی دوتی سرور نه خودش شماره اش رو داده ونه این که گذاشته من شماره تلفن شو به آسایشگاه بدم؟ با تعجب پرسیدم:

ع چرا قبلا بهم نگفته بودی؟ مامان سودابه جواب داد:

آخه اخلاق سرور رو که می دونی؟ میگه پیش دومادم آبرو دارم نمی خوام خودش وفک وفامیلش بدوند که برادرم آسایشگاه روانی بسعتریه. سرور می ترسه یکدفعه از آسایشگاه به خون اش زن بزنند یکهو دومادش گوشعو رو برداره.

از خاله سرور لج گرفت با عصبانیت گفتم:

حاله سرور هم دیگه نوبر هر چی دوماده آورده اخه دومادش که سرش به تنش نمی ارزه اون وقت خاله چه رو دروایسی ها پیشش داره. آخرش چی؟ بالاخره که می فهمه؟!

مامان سودابه بسوی هال رفت وروی کاناپه نشست وگفت: مهسا جان به سرور هم حق بده تازه دوماد گرفته نامزدی همین هفته پیش بوده...

حرف مامان را بریدم و گفتم:

ولی مامان خانم دایی سروش الان یک ساله آسای شگانه چرا اون وقت تاحالا شماره رو نداده؟

مامان کنترل تلویزیون رو برداشت و جواب داد:

حقیقتش پیش شوهرش رودروای سی داره. قبلا ها می گفت دختر دم بخت دارم ولی اینها بهونه بود نمی خواد نادر چیزی بدونه.

با یظ پوزخ ند زدم و گفتم: عمو نادر! عمو نادر که خودش یک پا دیوو نه است. خاله سرور خودشو معطل کی کرده؟!

مامان تلویزیون را روشن کرد و گفت: در مورد شوهر خاله ا این طوری حرف نزن خوب هر کسی اخلاق خودشو داره نمی شه به زور گفت که رفتار تونو عوض کنید. از اینکه مامان همیشه برای دفاع از بقیه سعنگر بندی می کرد بیشعتر حرصم گرفن کنارش نشستم و گفتم: مامان هر کس نشناسه شما خوب عمو نادر رو می شناسید؟ خواهش می کنم دیگه ازش دفاع نکنید.

مامان سودابه چشم به تلویزیون دوخت ولی می دانستم ذهنش جای دیگه ای سیر می کنه برای اینکه او را افکار ناراحت کننده گذشته بیرون بیاورم پرسیدم:

ع حالا خاله سرور نبودن دایی سروش رو چه جوری برای بقیه توضیح داده؟ مامان نگاهش را از صفحه تلویزیون بسویم چرخاند و جواب داد: گفته سروش رفته خارج. خنده ام گرفت ولی خودم را کنترل کردم و گفتم:

بیره هم نگفته. در حقیقت افراد آ سآی شگاه به نوعی از این قید و بند دست و پاگیر دنیا خارج شده اند.

تازه به خاطر اوردم در نامزدی نسیم وقتی به نسیم گفتم ای کاش دایی سروش هم اینجا بود با افتخار رو به بقیه کرد و گفت: جای دایی که خیلی خوبه. ما باید آرزو کنیم که ای کاش اونجا پیش اون بودیم. اون روز خیلی از حرف نسیم تعجب کردم اول فکر کردم شاید داره مسخره می کنه ولی حالا... کنترل تلویزیون را از مامان گرفتم و گفتم: چرا توی این یک سال متوجه ن شده بودم که خانواده خاله اینها در مورد جای دایی سروش چیزی نمی دونند؟!

مامان سودابه بلافاصلخ در جوابم گفت:

ع برای اینکه از یک طرف توی پیله خودتی از طرف دیگه ما سالی یکی دوبار بیشتر سرور و خانواده اش رو نمی بینیم ولی گمان می کنم قبلا یکبار بهت گفته بودم که خانواده سرور از جای سرورش چیزی نمی دونند.

کانال تلویزیون را عوض کردم وبا کمی فکر گفتم:

نه قبلا بهم نگفته بودی ولی عجب خاله سرور خوش شانسی آورد که ندونسته پیش بقیه بند رو آب ندادم وگرنه خیلی براش بد می شد.

مامان سودابه به نشانه ی تایید سرش را تکان داد وگفت:

ع آره اگر بیهوا یه چیزی می گفتی حتما سرور خودش را می کشت راستی یکی از دو ستهای سعید هم به تازگی اومده آسای شگاه خدا رو شکر دیگه خیالم از بابت سرورش راحته.

در حالیکه به صفحه تلویزیون نگاه می کردم پرسیدم: دوست سعید هم بیمارہ؟ مامان سودابه خودش را روی کاناپه جابجا کرد وبا لبخندی جواب داد: ع نه اون دکتر سروروشه در حقیقت دوست سعید روانپزشکه. تازه به این آسایشگاه اومده.

پوزخندی زدم وبا تم سرخ گفتم: چه خوبه سعید برای معاینه هم که شده یک سر پیش دوستش بره ضرر نمی کنه.

مامان متوجه منظورم شد وبا اخمی گفت: دوباره شروع کردی؟

خندیدم وروبه مامان کردم وپرسیدم: حالا چه جوری فهمیده سعید با دایی سرورش نسبتی داره؟! سعید قبلا چیزی بهش گفته؟

مامان سودابه سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد و در جواب گفت:

ع نه اونجور که سعید می گفت انگار وقتی داشته پرونده سروش رو می خونده اسم سعید و شماره تلفن شو دیده و بهش زن زده.

دوباره پوزخند زدم و گفتم:

ع پس بیخود نبوده که حال دایی سروش یکدفعه بد شده. نگو که این دوست سعید خان هم مثل خود سعید خان تو زرد از آب در اومده و از طبابت خوبش حال دایی بیچاره ام رو بدتر کرده؟!

مامان سودابه که از خستگی حال دفاع کردن از سید و دوسعتش را نداشت چشمهایش را روی هم گذاشت و با بی حالی گفت:

ع امان از دست این کینه تو نمی تونم کی می خواهی با سعید خوب بشی؟! ... و با سکوتش فهمیدم خوابش برده لبخندی زدم و صدای تلویزیون را کمتر کردم.

فصل چهار

ع مهسا خیلی دیوونه ای؟ ببین چی میگم یک دقیقه وایسا؟!

حوصله حرفهای شیلا را نداشتم. در حقیقت حوصله تعریفهایش از کاوه دهقان را نداشتم. نمی دانم چه دلیلی وجود داشت که تازگیها مرتب از کاوه تعریفش می کرد تا به اصطلاح من را نرم کند تا روی خوشی بهش نشان بدهم. با قدمهای تند از کتابخانه دانشگاه خارج شدم و بی توجه به اصرارهایش برای ماندن بسعوی بوفه حرکت کردم. یک لیوان چای و یک بسعته کیکی گرفتم و روی یکی از نیکتهای محوطه دانشگاه نشستم سرگرم نوشیدن چای بودم که صدایش را از پشت سر شنیدم.

ع بی معرفت تنها تنها؟ حداقل یک چای هم برای من می گرفتی؟

بی تفاوت نسبت به کنایه اش بقیه چایم را نوشیدم کنارم روی نیمکت نشست و با نگاه دلخوری پرسید:

ع چایش خوب بود؟

شعانه هایم را بالا انداختم و جواب دادم: بد نبود می دانستم که حرصش را در آورده ام اما او دست بردار نبود.

ع چته مهسا؟ چرا یک دیفعه خل شدی؟!

با بی قیدی جواب دادم: از خود پیرس چرا از من می پرسی؟ ع بابا من یک لطفی کردم خوبه؟ معذر می خوام حالا درست شد؟ در بسته کیک را باز کردم و گفتم: وقتی خود می دونی حرفهایی رو نباید بزنی ولی می زنی خوب چه انتظاری از من داری؟!

با دقت نگاهم کرد و گفت:

ع مهسا حاضرم قسم بخورم که هیچکی رو به یک دندگی ولجبازی تو ندیدماخه دختر خوب تو که امون نمی دی بق یه حرفمو بزنی یک دقیقه د ندون رو ج*ی*ک*ر بذار بین آخر حرفم چیه بعد الم شنگه راه بنداز.

تکه ای از کیک را در دهانم گذاشتم و گفتم:

ع شیلا چند دفعه بهت بگم هیچ علاقه ای به شنیدن حرفی در مورد کاوه دهقان ندارم و با اشاره به کیک پرسیدم: می خوری؟

سعرش را به نشعانه ی نه تکان داد و گفت: نه نمی خورم ولی مهسعا بدون داری اشتباه می کنی.

ع چرا چون که از کاوه خوشم نمیاد؟

آخه دیوونه اون می خواد بیاد خواستگاریت کدوم آدم عاقلی خواستگار به این خوبی رو در می کنه؟

ع شیلا اصلا نمی دونم تو این وسط چیکاره ای؟ سر پیازی یا ته پیاز؟ از صبح تا حالا مخمو جویدی که چی؟ نکنه خواهر یا مادر کاوه خان هستی و ما خبر نداریم؟!

دارم بد می کنم دو تا جوون خوش شکل و خوش تیپ رو بهم می رسونم؟ بابا بیچاره این کاوه...

آخرین قطعه کیک را با عصبانیت خوردم و گفتم: بیچاره این کاوه چی؟ هان ادامه بده.

شیلا که فهمید که چقدر عصبانی ام کرده کمی نرمش به صدایش داد و گفت: ع آخه مهسا جون کمی بشین فکر کن بعد تصمیم بگیر این کاوه بیچاره همبدجوری پيله کرده از هر نظر که فکر کنی پسعر مناسبیه. خوش تیپی و با مزگی اش به کنار خانواده درست وح سابی هم داره پدرش و ضعش توپه این جوری که خودش می گه تصمیم نداشته حالا حالاها ازدواج کنه ولی می ترسه تو رو از دست بده خوب دیگه چی می خوای بهتر از این؟ باور کن کسعی تا به حال رفتار ناجوری ازش ندیده و نشنیده که این از همه خصوصیا خوبش بهتر و با ارزشتره خود که بهت می دونی این دوره زمونه اکثر پسرها دو سه تا دختر نم کرده توی استینشون دارند ولی این بدبخت اصلا اهل این جور برنامه هانی ست. ظاهر و باطنش یکیه دیگه چی بهتر از این می خواهی؟ تو که نمی دونی وقتی آدم با کسی طرف باشه که سرتا پاش دروه اونوقت چه

جالی به آدم دست می ده؟! حاضری نصش عمر تو بدی ولی شریک زندگیت رو راست باشه فقط تو رو بخواد اون موقع... اشعک توی چشمه‌هایش جمع شعد و نتوانست ادامه بدهد. می دانستم این اشعک و این گریه از کجا و از چه کسعی حکایت دارد شیلا بر عکس من دختر خودداری نبود و ت مام ج یک و پوک زندگیش را برایم تعریفش کرده بود. می دانستم که شیلا بعد از خواهرش دومین بچه و آخرین بچه خانواده است و وضع مالی نسبتاً متوسطی دارند و پدر و مادرش هر دو آموزش و پرورشی اند. خواهر بزرگش شیده سه چهار سالی ازش بزرگتره و ازدواج ناموفقی را پشت سر گذاشته است و با خانواده اش زندگی می کند. شیلا برایم گفته بود که دو سه بار عاشق واقعی شده ولی هر بار بعلتی در عشقشکست خورده و نتوانسته ادامه بدهد شایان آخرین کسی بود که

شیلا به او علاقمند شده بود ولی این اواخر رفتارهای مشک و کش او را عذاب می داد. با اینکه علاقه ای به دخالت در امور خصوصی دیگران نداشتم اما هر بار که ناراحتیش را می دیدم دلم طاقت نمی آورد و می گفتم: اگر واقعاً می دونی که شایان پسر درست و حسابی نیست همه چی رو تموم کن. چرا خود تو معطل چنین آدمی کردی؟! و او هم هر بار در جوابم سکو می کرد. می دانستم وابستگی روحیش به شایان بیش از آن حدی است که نمی تواند ازش دل بکند ولی نمی تو ان ستم خودم را قانع کنم که حماقت و محبت را می شود یکجا جمع کرد و به کسی دل بسته شد که لیاقت این همه محبت را ندارد.

نمی دانم شاید حال شیلا طوری بود که نمی تو انستم درکش کنم چون تا بحال عاشق ن شده بودم؟! ولی بهر حال این را می دان ستم و از تجربه دیگران شنیده بودم که زیاده روی در عشق نتیجه معکوس دارد و باعث می شود طرف مقابل خودش را دست بالا بگیرد و بقول معروف

کلاس بگذارد و این گفته را چند بار به شیلا گوشزد کرده بودم که تعادل را رعایت کند. اما شیلا هربار بهم می گفت هنوز عاشق ن شدی که این چیزها رو می کی، بذار خود تم به دردم مبتلا بشی اونوقت حاضری حتی جونت هم فدا کنی و من در جواب، بحث را عوض می کردم و حرف کلاس و درس را پیش می کشیدم. نمی دانم شاید هم حق با شیلا بود!؟

شایان را بارها دم در دان شگاه موقعی که دنبال شیلا می آمد دیده بودم و بنظرم پسر موجهی می نمی آمد بخصعوص وقت سعلام علیک با نگاه خیره اش می خواست چ شمها را از کاسه در بیاورد و من از این نگاهش هیچ خوشم نمیآمد...

- مه سا دیگه نمی تونم!؟ و با هق هق گریه، بقیه حرفش را خورد. دستم را دور شان اش حلقه زدم و پرسیدم:

مگه دوباره چی شده؟! شعیلا تو رو بخدا گریه نکن الان بچه ها می آن بد می شه.

دستمالی را از جیبم بیرون آوردم و با تعارف گفتم: بیا بگیر تمیزه، شیلا بس کن اگر بچه ها ببینند زشته.

سرنش را بلند کرد و با گرفتن دستمال گفت:

آخه نمی دونی مهسا، دلم داره می ترکه. دیگه خسته شدم از بس نقش آدمهای خوشحال رو بازی کردم، دیگه نمی تونم!؟ و با دستمال اشکهایش را پاک کرد و نگاهش را به زمین درخت.

دلم برایش سوخت و با ناراحتی گفتم:

دختر بازندگیت داری چیکار می کنی؟! مجبور نیستی خود تو انقدر عذاب بدهی!؟

سرش را بلند کرد و با چشمان قرمز شده از گریه بسویم نگاه کرد و جواب همه ایم ما رو می دونم ولی مهسا جان باور کن قادر نیستم فراموشش کنم.

با نگرانی و متعجب پرسیدم: آخه چرا؟! تو که هیچ تعهدی نسبت بهش نداری؟!!

به سوی درختان ردیش شده روبرو نگاه کرد و جواب داد: می دونم، خودم همماینها رو بهتر می دونم ولی شایان رو نمی تونم فراموش کنم.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: پس با این حساب، باید با این خون دلخوردنها کنار بیایی.

دوباره به سویم نگاه کرد و با لحن محزونی گفت:

ولی دیگه نمی تونم، خسته شدم و سرش را بین دو دست گرفت و ادامه داد: مهسا دیگه نمی تونم بین این منگنه طاقت بیارم، دارم از این فشار خفه می شم، دیگه مغزم درست کار نمیکنه ...

حرفش را قطع کردم و گفتم: شیلا می فهمی چی داری می گی؟! از یک طرف شایان رو دوست داری واز طرفی هم نمی تونی اخلاق و رفتارشو تحمل کنی؟! خوب من به تو چی بگم؟! فقط خود می تونی به خود کمک کنی تا از این برزخ نجا پیدا کنی.

سرش را تکان داد و گفت: آره می دونم ولی مهسا چطوری؟!!

دستش را گرفتم و گفتم: با کمی صبر و تحمل، اگر طاقت بیاری مدتی اونو نبینی و باهاش

حرف نرنی، همه چی درست می شه، مگه خود نگفتی قبلاً هم دو، سه بار تجربه شک ست را داشتی، خوب این تجربه هم بذار روی اون دو، سه بار.

سرش را دوباره تکان داد گفت: کفنتی راحت‌ه ولی مهسا نمی‌دونی اون دو، سه بار هم مردم و زنده شعدم. باور کن دیگه تحمل ندارم. دیگه نمی‌تونم و اشک در چشمانش جمع شد و ادامه داد:

نمی‌دونم چرا هر چی پسر ع*و*ض*یه گیر من می‌افته؟!

پوزخندی زد و گفت: برای اینکه تقصیر خودته، زود دلتو به هر آدم بی‌سعروپایی می‌بازی، بعد هم از بس به طرف محبت می‌کنی اونو با عشق زیادی خفه می‌کنی. خوب بیچاره‌ها حق دارند، منم اگر جای اونها بودم این رفتارو باها می‌کردم.

با دستمال، دوباره اشکهایش را پاک کرد و گفت: حق با توه ولی تو بگو من با این دل بی‌صاحب شده‌ام چیکار کنم؟! باور کن دست خودم نیست.

از سادگیش لجم گرفت و گفت: اگر کمی خود تو بی‌تفاو نشون بدهی همه چی حله. وقتی قیافه و نگاه و رفتار طرف داد می‌زنه که حرفه‌ایه اونوقت تو بدون هیچ تحقیقی دلتو می‌ذارى کش دستتو به طرف می‌گی بفرما!! آخه شیلا جان عقل و منطق هم خوب چیزیه همیشه که نمی‌شه روی احساس تصمیم گرفت.

کمی به حرفهایم فکر کرد و گفت: مهسا خوش به حالت، اونقدر نسبت به این جور مسائل بی‌تفاو و پخته رفتار می‌کنی که بع‌ضی وقتها فکر می‌کنم سه برابر من سن داری. بیشتر وقتم ما به این رور حسودیم می‌شه.

خنده‌ام گرفت. نمی‌دانست که پایه از جای دیگر می‌لنگد و من از بس خودم را درگیرم مسائل مامان سودابه و پدر و فائزه خانم و سعید و ... کرده بودم وقت فکر کردن در مورد جنس مخالفش برایم باقی نمی‌ماند.

شعاید هم، احساسی از نوع عشق در من وجود نداشت و مانند هم سخن و سالانم احساساتی و عاشق بیشه نبودم.

خنده دار بود و در اصل برایم جای تاسش داشت که از هیچ پسری خوشم نمیآمد...

- وقتی می بینم کاوه با چه عجز و التماسی ازم می خواد که با تو حرف بزنم تا بلکه نظر بهش جلب بشه، می خوام به حال خودم زار زار گریه کنم. کاوه کجا و شایان کجا؟!

و در حالیکه با بیاد آوردن مطلبی دستش را از شد عصبانیت در دست دیگرش می فشرد ادامه داد: اون ک*ث*ا*ف* بی همه چیز، بعد از این همه خوبی و محبت دیروز با خیال راحت جلوی من توی پارک به یک دختره مثل میمون داشت شعماره می داد. مهسا می بینی وقاحت آدم باید چقدر باشه تا بتونه این کارو بکنه؟!

باورم نمی شد! با حالت ناراحتی و تعجب پرسیدم: راست می گی؟ اونوقت تو چیکار کردی؟ چشمانش دوباره اشک آلود شد و جواب داد: هیچی، چیکار می تونستم بکنم، تا رفتم بهش اعتراض کنم با طلبکاری بهم گفت: خوش اومدی، کسعی مجبور نکرده به این دوستی ادامه بدی. مهسا تو بودی چیکار می کردی؟!

با عصبانیت در جوابش گفتم: شیلا آدم به شلی تو نوبره. من اگر جای تو بودم یکی می زدم زیر کگوشش تا برق از چشمهاش بپره. پسره آشغال، دختر زرن به تورش نخورده تا حالشو جا بیاره. شیلا حالا تو با تمام این تفاسیر باز دوستش داری؟

شیلا سرش رو پائین انداخت و در جوابم سکو کرد. دیگه کم مانده بود به جای شایان بزنم زیر گوش شیلا تا حد اقل دلم خنک بشه، خودم را کنترل کردم و گفتم:

پس هر چی بکشی حق ته. آخه دیوو نه این پسره دی گه به چه درد میخوره؟ اونکه یک سر داره هزار سودا.

نکنه دلتو خوش کردی یک دسته گل بگیره بیاد خواستگاریت؟

و از تصور این صحنه با تنفر ادامه دادم: دسته گل بخوره توی اون سرش، شیلا اگر یک دفعه دیگه اسم این شایان رو بیاری خفه ا می کنم.

با درماندگی نگاهم کرد و گفت: میگی چیکارش کنم؟! ولش کنم؟!

با حرص جواب دادم: نه محکم بچسب بهش، یوقت در نرده. شیلا جان یا مُخت عیب داره یا واقعاً داری من را دست میاندازی و با دقت نگاهش کردم و در ادامه حرفم گفتم: این آدمی که من جلوی رویم دارم می بینم ب عد از این همه قصه گلثوم ننه دو دقیقه دیگه میره بهشزنک می زنه، مگه نه؟!

م*س*تأ صل نگاهم کرد و سرش را به زیر انداخت. می دان ستم که این کار را خواهد کرد بنابر این دیگر حرف زدن را بیفایده دیدم و با نگاهی به در ورودی دان شکده گفتم: پا شو بریم الان کلاس شروع می شه. او هم به سوی راهروی دانشکده نگاه کرد و با نگاه به ساعتش گفت:

نه هنوز پنج دقیقه دیگه مونده، راستی جواب کاوه رو چی بدم؟! حا ضری یک جلسه باهاش صحبت کنی ببینی چی می گه؟

از جایم برخاستم و در حالیکه نایلون کیک را با عصبانیت مچاله می کردم گفتم:

که بشم یکی مثل تو؟!

از جوابم خوشش نیامد ولی به روی خودش نیاورد و گفت: کاوه با شایان زمینتا آسمان فرق داره، اینو باور کن.

حالا تو یکبار باهآش حرف بزن ضرر نمی کنی. بنده خدا ک*ن*ا*ه*ه داره. باچشم دنبال سطل اشغال کنار نیمکت گشتم و با پیدا کردنش نایلون را با خشم داخلش پر کردم و با قاطعیت گفتم:

شیلا اگر می خواهی به دو ستیم با تو ادامه بدهم دیگه در مورد کاوه دهقان حرف نزن ، باشه؟! دیگر بحث کردن با من را صلاح ندید و با نگاه تسلیمی رو به من گفت: مثل اینکه کلاس داره دیر می شه و از جایش بلند شد.

بعد از کلاس، بدون اینکه منتظر شیلا بشوم با عجله از در دانشگاه بیرون آمدم، دیگر از سوز و گداز عاشقانه و ضعیف کردنها و تب کردنهایش برای شایان خسته شده بودم. از نظر من شیلا یا دیوانه بود یا مغز خر خورده بود. به هر حال دیگر برای من مهم نبود. قد مهایم را تند کردم و با گذشتن از روی پل عابر پیاده ، کنار خیابان منتظر تاکسی ایستادم. طولی نکشید که با صدای بوق تیزی به عقب برگشتم. کاوه بود و من چقدر از این سماجت بیخودش لجم می گرفت. پسر به این سمجی تا به حال ندیده بودم. با بی تفاوتی سوم را به سوی دیگر چرخاندم و منتظر شدم تا از کنارم عبور کند ولی او دست بردار نبود ، کنار پایم ترمز کرد و سرش را از شی شه سمت راست نزدیک کرد و با صدای بلند ی گفت:

اجازه میدین برسو نمتون؟

خودم را به نشنیدن زدم و از ماشین فاصله گرفتم و مسیر عکس را پیش گرفتم .

دنده عقب زد و دوباره ترمز کرد و اینبار با صدای بلند تری گفت: خواهش می کنم اجازه بدین؟!

دیگه کفرم در اومد، با حرص نگاهش کردم و جواب دادم:

آقای محترم قبلاً هم خدمتون عوض کرده ام که تنهایی راحت ترم پس لطش کنید مزاحم نشوید.

نمی دانم چه برداشعتی از حرفم کرد و بلافاصله گفت: نه نه قصعد مزاحمت نداشتم، فقط خواهش می کنم اجازه بدین تا مسیری شما رو برسونی، آخه می خوام مطلبی رو بهتون بگم. من هم بی درن گفتم: ولی من با ش ما هیچ حرفی ندارم و بدون اینکه منتظر عکس العملش بشعوم دوباره در مسعیر عکس خیابان راه افتادم. بعد از چند ثانیه صدای گاز ماشعینش را شعنیدم که به جلو حرکت کرد و رفت. کمی دلم خنک شد ولی می دانستم دست بردار نخواهد برای گرفتن تاکسی به رو برویم با دقت نگاه کردم ولی ... با دیدن شایان، کنار ماشعینی مقابل در دانشگاه میخکوب شدم! این دیگه چه جور رسعم عشق و عاشعی بود؟! مطمئن بودم که شیلا بهش زن زده چون قبل از کلاس بطرف باجه تلفن کارتی دانشگاه رفته بود و پنج دقیقه بعد از شعروع کلاس، با اجازه استاد وارد کلاس شده بود و می دانستم که بعد از اون همه پرچونگی روی نیمکت کنار بوفه، باز هم فیلش یاد هندوستان افتاده بود.

هنوز نگاهم به شایان کنار ماشین بود که با ولع خاصی به دختران دان شجویی که از دانشگاه خارج می شدند نگاه می کرد و گاهی هم اشاره هایی می نمود. برای شیلا واقعاً متاسش شدم ولی خوب تقصیر خودش بود. طولی نکشید که شیلا با شتاب از در دان شگاه بیرون آمد و با نگاهی به اطراف، شنایان را پیدا کرد و سرش را تکان داد و بطرفشرفت و با لبخند سوار ماشینش شد...

- کجا رو داری می پایی؟

افلگیر شدم و با تعجب به سعوی صعاب صعدا برگشتم، سید بود!؟ در حالیکه از پشعت فرمان بسعویم خم شده بود و با عصبانیت نگاهم می کرد.

امروز عجب روزی بودا

- گفتم کجا رو داشتی نگاه می کردی؟

از اینکه هنوز از راه نرسیده سین جیمم میکرد لجم گرفت و بدون اینکه سلامش کنم و جواب سؤالش را بدهم با دلخوری پرسیدم: اینجا چیکار می کنی؟

در حالیکه در سمت مقابلش را باز می کرد، گفت: مزاحم اوقا شریش شدم؟ می خواستم بگویم آره ولی حوصله جرو بحث را نداشتم و در سکو نگاهش کردم.

اخمی کرد و گفت: چیه؟ چرا زل زدی؟ سوار شو معطل ک سی ه ستی؟ نکنه کسی میاد دنبالت؟

از اینکه پشت سر هم سؤال می کرد و می خواست چیزی را کشش کند خنده ام گرفت ولی خودم را کنترل کردم و گفتم:

کی بهت گفت بیایی دنبالم؟ می خواست جوابم را بدهد که با صدای بوق ماشین عقبی با عجله گفت:

زود باش سوار شو و من بناچار سوار شدم.

با حرکت درآوردن ماشین پرسید: کی رو داشتی می پائیدی؟

از لحنش خوشم نیامد و بدون جواب دادن، سرم را بطرف شیشه کنارم چرخاندم.

صدای خشمکینش را شنیدم که کنت: م‌ث‌ل این که از یک سؤال پرسیدم؟! همیشه همین جور بود، همیشه انتظار داشت با خوش رویی جواب حرف‌های پرکینه‌اش را بدهم. سرم را بطرفش گرداندم و گفتم: این دفعه از اجازه می‌گیرم و آدما رو تماشا می‌کنم، خوبه؟

و با خودم گفتم: البته اگر بشه شایان رو جز آدم‌ها به حساب آورد؟ به خیابان اصعلی رسعیدیم، در حالیکه دنده عوض می‌کرد گفت: چند وقته به حال خود گذاشتمت پر رو شدی، مامانت هم که چیزی بهت نمیگه. بیچاره تقصیر هم نداره با اون اخلاق سگی که تو داری می‌ترسه یکهو پاچه اون را هم بگیره.

دیگه داشت علناً بهم توهین می‌کرد. دستگیره در را گرفتم و با عصبانیت در حد انفجار گفتم:

همین جا نکه دار می‌خوار پیاده شم و گرنه در رو باز می‌کنم. ترسید از اینکه حرف‌های عملی‌کنم و در رو باز کنم، گوشه خیابان نکه داشت و با صدای بلندی گفت:

چه مرگته؟ بشین دارم میرم خونه تون.

دستگیره در را باز کردم و با حرص گفتم: خودم راه خونه مونو بلام، لازم نکردم زحمت بکشی.

دستش را پشتم چنانداخت و بطرف صندلی کشید و در را بست و گفت:

نمی خواد خود تو لوس کنی، فکر کردی من مامانتم که ناز تو بکشم. بدبخت می خواستم بهت لطف کنم که اومدم دنبالت. داشتم می رفتم خونه تون که مامانت با تلفن همراه تماس گرفت و گفت که چه ساعتی کلاست تموم می شه، منم م سیرمو عوض کردم و از این طرف اومدم که با اصطلاح ماد مازل را ببرم خونه. با این کلامش نرم شدم و سر جایم روی صندلی نشستم ولی هنوز از لحنش دلگیر بودم، از اینکه تصمیم به پیاده شدن نداشتم او هم کمی نرم شد و دوباره ماشین را به حرکت درآورد و تا مق صد سکو کرد. نمی دانم این چه سعرنوشعتی بود که ما دو خواهر و برادر را اینقدر از هم دور کرده بود؟! از زمانی که بیاد داشتم تا بحال هیچگاه محبت سید را چه زبانی و چه رفتاری ندیده بودم و همی شه با دیدنش اح ساس می کردم دشمن خونی خودم را می بینم و متقابلاً او هم همین اح ساس را ن سبت به من داشت چرا که من هم هیچوقت به او محبت نکرده بودم. با اینکه مامان سودابه خود سر را به آب و آتش می زد که با اصطلاح به ما دو تا تلقین کند که ما خواهر و برادریم و کمی هم باید با یکدیگر مهربان باشیم ولی بحمد الله تا بحال موفق نشده بود تا به ما بی عاطفه ها چنین چیزی را حالی کند؟! یاد حرف شیلا افتادم که ازم انتظار داشت به پ سرها گوشه چ شمی ن شان بدهم. خنده ام گرفت. در حالیکه من با برادر خودم مشکل داشتم و می خواستم سر به تنش نباشد چگونه می توانستم مهر و علاقه ام را نثار پسر ریه ای بکنم که بقول معروف با هزاران امید و آرزو ازم توقع محبت داشت؟! واقعاً م ضحک بود. شاید هم شرایط خانواده از منچنین مهسایبی ساخته بود!؟

- چرا مثل دیوونه ها به جلو زل زدی و می خندی!؟

با صدای سعید به خودم آمدم و فهمیدم که به فکرم لبخند زده ام. سعید نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و کنار پیاده رو پارک کرد. بدون اینکه منتظر شوم ماشین را خاموش کند، درما

شین را باز کردم و پیاده شدم و بعد از گذشتن از جوی آب به پیاده رو رفتم و کلید را از کیفم بیرون آوردم و در پائین را باز کردم و از پله ها بالا رفتم. با رسیدن به پشت در آپارتمان زن زدم. مامان سودابه بعد از چند لحظه در را باز کرد و در آستانه در پرسید: تنها اومدی؟ در حالیکه کفشم را در می آوردم سلام کردم و جواب دادم: نه با صمصام خان اومدم.

مامان منظورم را فهمید و بعد از جواب سلامم پرسید: پس کو؟

به داخل هال آمدم و با بی حوصلگی گفتم: پائینه داره افسار ماشینشو می بنده.

مامان سودابه بطرفم آمد و گفت: همینطوری اومدی بالا؟ براش صبر می کردی ناسلامتی برادر امروز مهمونمونه.

در حالیکه بسوی اتاقم می رفتم گفتم:

انتظار داشتی ب** *لش می کردم از پله ها می آوردمش بالا، مامان شمام چه چیزهایی می گی؟

مامان سودابه سرش را به نشانه تاسش تکان داد و گفت: معلوم نیست توی راه چی بهش گفتی که انقدر تو پت پره و داری بق یه اش رو سر من خالی میکنی!؟

از جانبداری بی دلیل مامان از سید دوباره لجم گرفت و گفتم: مامان شمامهمش از سعید دفاع کن. هرچی که من بگم همش باد هواست پس دلیلی نداره خودمو الکی خسته کنم.

نگاهی بهم انداخت و با التماس گفت: دخترم، امروز از خواهش می کنم احترامش نگاه دار. اون مهمونه حد اقل حرمت مهمون رو نگاه دار.

تازه یاد مطلبی افتادم و گفتم: چرا بهش گفتمی ساعت چند کلاس تموم می شه؟ نمی خواستم بیاد دنبالم.

مامان سودابه بلافاصله در جوابم گفت: طفلی بد کرده این همه راه اومده دنبالت! عوض تشکر کردن ازش، اینه؟! با صدای قدمهای سعید در پله ها جرو بحث را رها کردم و به سوی اتاقم رفتم. صدای سعید را شنیدم که با چه احترامی با مامان سودابه احوا لپرسی می کرد و مامان هم او را مرتب پسر پسر خطاب می کرد.

از خود شیرینی سعید حرصم گرفت و با یظ در اتاقم را بستم.

- مهسا جان بیا دیگه چقدر طولش میدی؟! ناهار آماده است.

لباسهایم را عوض کرده بودم و روی لبه تخت نشسته بودم ولی حال و حوصله بیرون رفتن از اتاقم را نداشتم.

مامان سعودابه دوباره صدایم کرد. می دانستم تا زمانیکه از اتاقم بیرون نیامم مرتب صدایم خواهد کرد. بناچار از روی تخت بلند شدم و به سوی هال حرکت کردم.

صدای سعید را از آشپزخانه شنیدم که می گفت: بهر حال اگر کمی و کسری بود حتماً به خودم بگین.

داخل آشپزخانه رفتم دیدم سعید پشت میز نشسته و پاکت سفیدی را جلوی مامان سودابه گذاشته. فهمیدم که طبق معمول هر ماه بر ایمان پول آورده و البته مقدار پول هم قابل توجه بود ولی از اینکارش همی شه ع صبانی می شدم. چرا که حق و سهم ارث پدری را هر ماه داخل پاکت می گذاشت و یکجوری با منت جلوی مامان قرار می داد که هر که نمی دانست انگار پول خودش بود که هر ماه بر ایمان کادو پیچ میکرد و می آورد و جالبتر اینکه مامان هم

چند بار بخاطر این لطفش ازش تشکر می کرد. و با کم رویی پول را بر می داشت. از این سعیاسعت و پررویی سید همیشه متنفر بودم، چرا ما نمی بایسعت حق خودمان را از سعید می گرفتیم تا اینم همه خفت...

- چرا ماتت برده عزیزم؟! بیا بشین الان ذا را می کشم.

بدون اینکه نگاهی به سعید بیاندا زم صندلی روبرویش را انتخاب کردم و نشستم.

مامان سعودابه قبلاً میز ناهار را آماده کرده بود و از این نظر در دلم ازش تشکر کردم و برای اینکه کمکی کرده باشم از جایم برخاستم و گفتم:

مامان شما بشین من خودم ذا را می کشم. می دانستم ناهار فسنجون داریم، چون علاوه بر اینکه بوی خوشش در فضا پیچیده بود ذای مورد علاقه سعید هم بود و همیشه آمدن سعید مصادف بود با ذای فسنجون. چون به خواسته خودش مامان سودابه برایش درست می کرد و با اینکه عاشق این ذای بودم ولی همیشه وانمود می کردم که از این ذای متنفرم چون سعید آن را دوست داشت و دائم سر اینکه چرا وقتی سعید میاد فسنجون داریم با مامان بحث می کردم.

در قابلمه را بر داشتیم و با دیدن خوش منظره ذا دهانم آب افتاد ولی برای این که لج سعید را در بیاورم نقش بازی کردم و با اکراه گفتم: ما مان بازم فسعنجون؟ چند دفعه بگم از این ذای بدم میاد؟ سعیدای مامان را شعیدم که با حالتی خجالت زده از رفتارم جلوی سعید گفت: حالا مادر بخور، بین چقدر این دفعه خوشمزه شده. دلم برای مامان سوخت، بنده خدا همیشه نقش م یانجی را داشت تا آب از آب ت کان نخورد، دیگر دن بال حرفم را نگرفتم، در حالیکه اشتم هایم تحریک شده بود تا هرچه زود تر پشت میز بنشینم و ذا را بخورم. با دلخوری ظاهری برنج و خورش را ک شیدم و پشت میز نشستم هنگام خوردن، مامان در حالیکه یک

کفگیر اضافه برنج درون ب شقاب سعید می ریخت گفت: راستی سعید جان، آخر هفته را که یاد نرفته؟ مراسم عروسی نسیم دختر خواهرمه. کار رو که قبلاً بهت دادم.

سعید لقمه ذایش را فرو داد و در جواب گفت: حالا چرا انقدر با عجله عروسی گرفتن؟ نامزدیشون که همین دو هفته پیش بود؟!

می خواستم دیگر با سعید حرف نزنم ولی طاقت نیاوردم و گفتم: آخه ترسیدند این دوماً عتیقه از دستشون در بره، سعید خاله اینها عروسی راه انداختند تا کسی جایی فرار نکنه.

مامان سودابه چشم ره ای بهم رفت و رو به سعید گفت: آخه سعید جان دل دختر و پسر که بهم افتاده، جهیزیه را هم که سرور مدتها پیش برای نسیم آماده کرده، خونه دوماً هم که حاضره، مراسم هم که توی خونه می گیرنا تا دیگه احتیاج به رزرو با شگاه و تالار نباشه. پس دیگه معطلی و دست دست کردن برای چی؟

سعید در حالیکه روی برنجش دوباره خورشت می ریخت رو به مامان سودابه گفت: بله همه اینها در دست ولی یک مدتی باید می گزشت تا دختر و پسر به اخلاق هم آشنا بشن. دوره نامزدی را برای اینجور چیزها گذاشتند.

خنده ام گرفت یکجوری حرف می زد انگار تا حالا ده تا زن گرفته بود که اینطور با تجربه صحبت می کرد.

مامان در جوابش گفت: پسر اگر کسی اخلاق و رفتارش ناجور باشه همون هفته اول که هیچی همون دو سعه روز اول خود شو نشعون میده، دوره نامزدی هم اگر برای دختر و پسر طولانی بشه دیگه انگیزه شون رو از دست میدهند و بیخودی هی به پر و پای هم می پیچند.

اینه که قدیما گفته اند عروس و دوماد رو نباید زیاد نگه داشت باید هرچه زود تر فرستادشون سر خونه و زندگیشون.

البته حالا دوره زمونه عوض شده نمی دونم والله، شاید در این دوره هر چی دوره نامزدی بیشتر باشه بهتره و در حالیکه می خندید ادامهداد. اما جریان عروسی من و بابا تون با این برنامه ها کلی فرق داشت و با لحن و خنده مناکی که نشانه یادآوری گذشته بود زیر لب گفت: خدا رحمتش کنه.

لقمه در گلویم گیر کرد، مامان سودابه نباید جلوی سعید در مورد عروسی خودش چیزی می گفت هرچی بود سعید پ سر فائزه خانم بود و این در ست نبود که مامان ازدواجش را به رخ او بکشد. می دانستم که مامان از روی سادگی این حرف را می زد ولی برای یک لحظه دلم برای سعید سوخت. زیر چ شمی نگاهش کردم انگار او هم لقمه در گلویش گیر کرده بود چون لیوان پراز آب کنار بشعقابش را برداشعت و یک نفس سعر کشعید. منم به تبعیت از او لیوانی آب برداشتم و خوردم. سعید حرف را عوض کرد و گفت:

راستی خاله سودی، وضع قلبتون چگونه؟ این پله ها براتون هیچ خوب نیست. بهتره اینجا رو بفروشید.

همیشه مامان را خاله سودی صدا می کرد و من از اینکه به نامادریش خاله می گفت می خندیدم و گاهی برای مسخره کردن سعید و شوخی با مامان سودابه، مامان را خاله سودی صدا می کردم.

مامان در جوا بش لبخند زد و گفت: کجا بریم؟! من همسایه های اینجا رو باهیچ جای دنیا عوض نمی کنم.

سعید ذایش را تمام کرد و گفت:

اما باید به فکر قلبتون هم باشید، اگر به خونه ای در طبقه اول برید سلامتی تون تضمینه. تا حالا چند بار بهتون گفتم که بیایید خونه من، از هر نظر مناسب شما ست. ویلائی پله هم نداره.

از اینکه چپ می رفت، راست می آمد می گفت خونه ام، خونه ام. داشت حالم بهم می خورد.

- سعید جان باور کن اینجا راحتیم، منم زیاد از این پله ها بالا و پایین نمی رم .

گاهی مگر اینکه کار واجبی، خریدی چیزی باشه و گرنه کاری با پله ها ندارم.

می دانستم مامان برای اینکه خیال سعید را راحت کند این حرف را می زند. در صورتیکه من

می دیدم مامان با این قلب مریضش روزی پنج بار که چه عرض کنم شاید بیشتر، از این پله ها

بالا پایین می رفت، با اینکه بیشتر خرید خانه را خودم انجام می دادم تا مامان بارسنگین روی

پله هانکشد ولی وقتی وقتهایی که دانشگاه بودم می دانستم که کار خودش را میکند. سمید هم چانه

زدن با مامان را بی فایده دید، چون خوب می دانست مامان با همسایه های طبقه اول و دوم و

هم سایه کناری کاملاً اخت شده و به هیچ قیمتی حاضر نی ست آنها را از دست بدهد. اما بر

عکس من، تا حد امکان می توانستم جلوی همسایه ها آفتابی نشوم چرا که مطمئن بودم

مامان با تفاسیر اضافه تمام سرگذشت زندگیمان را برای تک تکشان تعریف کرده و من از

اینکه می دانستم آنها همه چی را در مورد من می دانند، بدم می آمد و دوست نداشتم

جلوی نگاه های کنجکاو شان قرار گیرم.

بعد از خوردن ناهار و کمی بعد نوشیدن جای، سعید مثل همی شه زود رفت و من از رفتنش

هم خوشحال می شدم هم ناراحت، خوشحال می شدم چونکه زود از شرش راحت می شدم و

ناراحت، چون همی شه فکر می کردم مارا فقط برای فسنجون مورد علاقه اش می خواهد و بعضی وقتها با خودم می گفتم:

اگر سعید ما را نداشت کجا می توانست چنین فسنجون خوشمزه ای بخورد؟***!

پس از رفتن سعید، در حالیکه برای شستن ظرفها با بطرف آشپزخانه می رفتم با پوزخندی رو به مامان گفتم:

طبق معمول، ناهار را در رستوران خانوادگی میل فرمودند و تشریفشون را بردند.

مامان نگاهی بهم انداخت و گفت: مهسا جان شاید کار داشته.

دوباره پوزخندی زدم و گفتم: یادم نبود برادر ارجمندم رئیس جمهور تشریفدارند و فرصت کافی برای وقت تلش کردن ندارند و با لحنی عصبی ادامه دادم: جالب اینجاست هر دفعه که میاد هنوز نیم ساعت از خوردن نا نگذشته، بی معطلی میره. انگار ذاش تو ی خونه ما هضم نمی شعه و باید بره جای دیگه هضم کنه.

- آخه عزیزم، تو که وقتی اون میاد یک کلمه هم باهاش حرف نمی زنی، اگر هر یک

وقتی حرف بزنی لحتت یا عصبانیه یا برای مسخره کردنش، خوب بیچاره اون دلش به چی خوش کنه وایسه؟! منم که فقط حرفهای روزمره و کسعل کننده می زنم، با من چقدر می تونه حرف بزنه؟! برای همین زود خسعته می شه و پا می شه میره.

از توجیه مامان که سعی داشت کار سعید را موجه جلوه بدهد لجم گرفت و گفتم:

- پس مامان یاد باشه هر وقت سعید اومد اینجا یک آهن قردار براش بذارم بر*ق*صم.

بلکه بتونیم اینجوری سرشو گرم کنیم یکی دوساعت بیشتر پیشمون بمونه. هان نظرتون چیه؟!

سرش را تکان داد و حرفم را نشنیده گرفت و زیر لب گفت: امان از دست این زبون تو!؟
پایان فصل چهارم

نگاهی به اطراف انداختم و روی نزدیکترین صندلی نشستم. قبل از نشستن، مامان سردابه زیر گوشم آهسته گفت:

نمی‌خواهی بری به خاله‌ها؟ خسته نباشی بگی ببینی چیکار داره؟ همینطوریمی‌خواهی اینجا بنشینی؟

در جواب گفتم: اگر کاری هم داشتم تا حالا انجام داده‌دیگه این تعارف کردن من چه معنی می‌ده؟

و روی صندلی‌اش نشستم. مامان نگاهی بهم انداخت و وقتی نتوانست من را با خودش همراه کند دوباره آهسته گفت:

پس من رفتم پیش خاله، تو هم یکجوری خودتو با این جوونها سرگرم کن نگو دختره آدم ندیده‌است.

می‌دانستم منظورم از جوونها فقط نریمان هست و بس!؟ خیلی دلش می‌خواست تا من به نریمان روی خوش نشان بدهم تا به خواسته‌دیرینه‌اش برسد و عروس هم سایه خاله سرور بشوم. نریمان یکی دوبار از طریق خاله و مامان من را خواستگاری کرده بود و من هم در جواب با عصبانیت جواب منفی داده بودم.

نریمان از هر نظر پسر خوبی بود و در حقیقت از نظر مامان ایده‌آل بود و می‌توانست آینده‌ام را تضمین کند. در رشته مهندسی راه و ساختمان تحصیل کرده بود و کار مناسبی در یکی از شرکت‌های خصوصی داشت و به قول مادرش مقداری هم پس‌انداز جمع

کرده بود. خاله سرور قبل از اینکه داماد دار ب شود آرزویش این بود که نریمان از ن سیم خواستگاری کند و از اینکه من جواب رد داده بودم قلباً خوشحال بود. جالب بود نریمان بجای انتخاب دخترخاله خوش سر و زبانم، من را که جواب سلام بقیه را هم بزور می دادم برگزیده بود و از این انتخابش دلم بحالش می سوخت که می خواست دستی د ستییک عمر خودش را بدبخت کند و با من بی احساس سر کند!؟

دوباره به اطراف نگاه کردم. بغیر از یکی دو تا از فامیلهای دور عمو نادر بقیه را آشنا ندیدم. حتماً نغمه و هرکس همراه نسیم به آرایشگاه رفته بودند چون خبری از شان نبود. یاد اصرار مامان سودابه افتادم که می خواست یا همراه نغمه و نرگس یا جداگانه به آرایشگاه بروم و موهایم را درست کنم ولی من نیازی به این کار نمی دیدم و اگر به خودم بود توی خانه می ماندم ولی چاره ای جز شرکت در مراسم نداشتم.

به سفارش مامان و انتخاب خودم دو سه روز قبل از عروسی لباس بلند مشکی که طرح ساده و درخت زیبا یی داشت را خریدم که وقتی تنم کردم مامان با نگاه تحسین برانگیز و در عین حال ناخشنود از رن لباس گفت: نمی دونم جو ونهای امروز چرا به مشکی بند کرده اند؟ پرسیدم: چطور؟ به نظرتون بده؟ سرش را تکان داد و در جوابم گفت:

نه دوختش قشعنگه ولی رنگش زیادی برای سعنت سعنگینه بهتر نیسعت رن شادی رو انتخاب کنی؟

اما من انتخابم را کرده بودم و لباس را از همه نظر مناسب می دیدم.

- چرا اینجا ریبا نه نشستی؟ پاشو بیا اینجا پیش ما.

با صدای خاله سرور سرم را بطرفش چرخاندم و در جوابش ابتدا سلام کردم و بعد گفتم: نه خاله اینجا راحتترم.

خاله سرور سه چهار سال از مامان بزرگتری بود ولی شکستگی چهره مامانخلاف این را نشان می داد.

خاله سه دختر به نامم مان سیم و نغمه و نرگس و یک پسر بنام ناصرداشت و هرکس از خاله می پرسید: چند تا دختر داری؟! همی شه می گفت دو سه تا و من از اینکه عارش می شد تعداد دخترانش را واضح بگویم بدم می آمد.

حتماً اگر جای مامان بود و ازش می پرسیدند چند دختر داری؟ می گفت: هیچی و وجود من را انکار می کرد. نسیم دختر بزرگش دو سال از من بزرگتر بود و بعد از دیپلم ادامه تحصیل نداد و در انتظار شوهر نشست که شکر خدا قسمتش شد. نسیم دختر خونگرم و مهربانی بود و تنها دلخوشی ام توی خونه خاله بود. نغمه تقریباً هم سن و سال من بود و برخلاف ن سیم دختری سبک سر و نهج سب و دان شجوی رشته ح سابداری بود البته یک سال بعد از من در دانشگاه قبول شده بود. نرگس دو سال از نغمه کوچکتر و دیپلمش را گرفته بود و خودش را برای کنکور آماده می کرد، رویهم رفته دختر بی سرو صدا و کم حرفی بود و نبودش در خانه برای کسی فرق نمی کرد ولی بعضی مواقع راه و روش نغمه را پیش می گرفت و ناصرد آخرین فرزند خاله دو سال از نرگس کوچکتر بود و سال سوم دبیرستان درس می خواند و بعد از سه تا دختر بطور کامل برای خودش پادشاهی می کرد اما ذاتاً پسر خوبی بود و هیچگونه اذیت و شیطنتی برای خانواده اش نداشت، درست برعکس پدرش عمو نادر.

بچه های خاله هر کدام با اختلاف سنی دو سال از هم فاصله داشتند و من از این نظر همیشه خاله را دسعت می اندا ختم و می گفتم: خاله خوب شعد اینا آخری پ سر شد و گرنه همچنان باید دو سال دو سال پیش می رفتی و خاله در جوابم رو به مامان می کرد و با اخمی ظاهری می گفت: سودابه یک چیزی به این مهسا نمی گی؟

دوباره به اطرافم نگاه کردم از نغمه و نرگس خبری نبود. حتماً خودشان را تا حالا در آرایشگاه خفه کرده بودند!؟

با رسعیدن نریمان و مادرش سعرم را به طرف دیگر چرخاندم تا مجبور نباشعم باهاشون سلام وعلیک کنم.

- چطوری خانم موسوی؟! سلام عرض کردم. آقا نریمان شما چطورین؟ صدای مامان سودابه را شنیدم که داشت با نریمان و مادرش احوالپرسی می کرد. نمی دانسعتم مامان بطور اتفاقی به سعالن آمده یا به محض دید نشعان از گوشه آشپزخانه خودش را فوری رسانده!؟

حدس دومم با اخلاقی که از مامان سرا داشتم بیشتر درست بود و نمی دانم چه اصعراری داشعت که هر چه زود تر شعوهر کنم و شعوهرم هم الا و بلا باید نریمان با شد. همی شه می گفت تا سر پا ه ستم دو ست دارم عرو سیتو ببینم تا خیالم از بابت تو راحت بشه و راحتی خیالش را در ازدواجم با نریمان می دانست.

مامان سودابه هنوز سرگرم حال و احوال با خانم موسوی و نریمان بود، زیر چشمی نگاهی بسویشان اندا ختم، نریمان حسابی به خودش رسیده بود، کت و شلوار شیک و خوش رنگی به تن کرده بود. همراه با کراواتی مناسب با رن کت و شلوار، مطمئناً اگر نغمه اینجا بود وقتی او

را می دید کلی قر بان صدقه اش می رفت. می دانستم بعد از عروس شدن نسیم، خاله سرور نریمان را براینغمه کاندید خواهد کرد و کاری به دلخوشی مامان نخواهد داشت.

از اینکه دو خواهر برای تصاحب نریمان بعنوان داماد رقابت می کردند خنده ام گرفت. اگر خود نریمان خبر داشت که مامان و خاله چه سوز و بریزی برایش دارند حتما طاقچه بالا می گذاشت و شاید هم تا به حال از این که حرکا تابلویشان فهمیده بود و به روی خودش نمی آورد. طولی نکشید که خاله هم برای عرض ادب خدمت خانم موسوی و پسرش خودش را رساند تا به اصطلاح میدان را از دست مامان بگیرد.

مطمئنا خاله به خاطر همسایگی با خانم موسوی حق آب و گل برای خودش قائل بود و نریمان را شایسته دامادی خودش می دانست. مامان سودابه بعد از آمدن خاله سر خورده از خانم موسوی جدا شد و ب سوی من آمد و در حالیکه روی صعندلی کناریم می نشعست با دلخوری گفت: این سرور نمیزاره من به کارم برسم.

می دانستم منظورش چیه با دلجویری گفتم: مامان آخه شعما که می دونی من جواب منفی بهشعون دادم بازم میری بهشعون می چسعی که چی؟ بذار حداقل خاله این وسط به یک نوایی برسه.

با دقت به سوی خاله و خانم موسوی نگاه کرد و گفت: آخه دختر تو که حالت نیست الان سر به درس گرمه فردا مطمئنا از اینکه چنین پسر گلی را از دست دادی پشیمون می شی. خندیدم و گفتم: حالا تا فردا وقتی من پشیمون بشم مطمئن باش نریمان سهچهار تا بچه هم داره.

به چ شمانم نگاه کرد و گفت: انقدر بی خیال حرف نزن و بعد سرش را دوباره به

سوی خاله و خانم مو سوی چرخاند و گفت: باور کن دخترهای سرور را مثل تو و اندازه تو دوست دارم. اونا دور و برشون شلو ه و براحتی می توند گلیم خودشعونو از آب بکشون بیرون و به زندگیشعون سحر و سعامون بدن اما تو کی روداری؟ از این چند تا خواستگاری که برا اومدند نریمان را از هر نظر مناسب می دونم هم خونواده اش رو چند سعاله می شناسعم هم اینکه خود نری مان پسر خوب یه وازه مه مهمتر طالب ته ولی تو با جواب ردی که دادی آرزوها مو...

نگذاشتم حرفش را ادامه بدهد و گفتم: مامان چه انتظاری ازم داری؟ می خوای برم زن کسی بشم که هیچ علاقه ای بهش ندارم فقط برای اینکه آرزوهای شما برآورده بشه؟! صدایش را آرامتر کرد و گفت: دخترم علاقه و احساس هم بعد از ازدواج خود به خود به وجود می یاد. آخه چرا بخت به این خوبی را از خود می رونی؟ مامان ول کن نریمان نبود و به هر طریقی می خواست او را به من بند کند با عصبانیت گفتم: اگر اون علاقه بعد از ازدواج به وجود نیامد چی؟ تا آخر عمر باید بسوزم و بسازم یا اینکه طلاق بگیرم؟! وقتی دید که بحث به اینجا کشیده شد سرش را تکان داد و گفت: من که حریش زبون تو یکی نمی شم.

برای این که حرف را عوض کنم به دور و بر ن گاه کردم و گفتم: کسی ز یاد نیومده. پس بقیه مهمونها کوشن؟

او هم به تبعیت از من به اطراف نگاه کرد و گفت: تازه اولشه صبر کن هنوز عروس و دوماد نیومدند که مهمونها جمع بشن بذار عروس و دوماد بیان اونوقت اینجا جای سوزن انداختن هم نخواهد بود.

از اینکه زود آمده بودیم ناراضی گفتم: ای کاش ما هم کمی دیرتر می اومدیم لااقل مثل الان بیکار نبودیم و درو دیوارو نگاه نمی کردیم.

از حرفم خوشش نیامد و گفت: نا سلامتی من خاله عرو سم و تو هم دختر خاله اش هستی چه کسی از ما نزدیکتر؟ نکنه خیال داشتی آخر مراسم بیای؟ نگاهی به طرف خانم موسوی کردم و آهسته جواب دادم: بدن نمی اومد.

خاله سعرور بالاخره رضعایت داد و از کنار خانم موسوی و نریمان بلند شعد. با پوزخندی به مامان گفتم: چه عجب بالاخره خاله دلش اومد خانم موسوی را تنها بذاره تا بنده خدا نفس بکشه؟!

مامان به کنایه ام خندید و گفت: حق داره هنوز دختر دار نشدی تا ببینی؟ از دفاع مامان از خاله ناخشنود شدم و گفتم: یعنی هر کسی که دختر داره باید با دیدن یک پیر خوب دست و دلش بلرزه؟ پس دخترها چقدر بدبختند؟ بلافاصله در جوابم گفتم: حرفمو اینطوری تعبیر نکن که دخترها باید در به در دنبال داماد مناسب بگردند بلکه منظور من این بود که هر مادری آرزو داره دخترش با یه پسر خوب و شایسته ای ازدواج کنه برای همین با دیدن یک چنین موردی دوست داره که قسمت دختر خودش بشه.

از تعبیر مامان سودابه خنده ام گرفت و گفتم: خوب این همین شد که من گفتم.

مامان هم به خنده ام خندید و گفت: امان از دست این زبون تو. خدا به داد اونبخت برگشته ای برسه که قراره با تو زندگی کنه.

ابروهایم را بالا انداختم و با حالت خاصی گفتم: خیلی هم دلش بخواد.

با آمدن نغمه و نرگس از دور نگاه شان کردم و روبه مامان گفتم: نغمه و نرگس رو نگاه کن اگر یک تاج هم روی سرشون میذاشتند چیزی از عرووی کم نداشتند؟!

مامان به طرفی که اشاره کردم نگاه کرد و با لبخندی در جوابم گفت: خوب جووند دیگه جوونی هست و هزار رن و آرزو.

نگاهم را به سعویش چرخاندم و گفتم: یک جوری حرف می زنی انگار دارید با یک پیرزن هشتاد ساله درد دل می کنید خوب منم جوونم پس چرا مثل اینها نیستم؟!

از حرفم برداشت دیگری کرد و گفت: من که از اول بهت گفتم بری آرایشگاه خود نخواستی؟!

خو شبختانه مامان سودابه از آن مادرهای سختگیر نبود که برای لباس و آرایش و اینجور چیزها تعصب بی دلیل داشته باشند. همی شه حرفش این بود که تمیز و شیک لباس بپوش ولی حد معمول را رعایت کن و نگذار اسباب مسخره دیگران بشوی. دائم می گفت پوشش مناسب و خوب به دختر وقار و شخصیت می دهد. اما لباس و آرایش نغمه و نرگس امروز چیز دیگری بود! نمی دانستم مامان ایندفعه دیگر از چه چیز اینها داشت دفاع می کرد؟! با تعجب رو بهش کردم و پرسیدم: جدی جدی از نظر شما لباس و آرایش آنچنانی نغمه و نرگس اشکای نداره؟! به چشمانم نگاه کرد و خندید و در جوابم پرسید: نظر تو چیه؟

نمی دانستم چی را می خواست ازم بشنود دوباره به سوی نغمه و نرگس که در حال سلام و علیک با مهمانان بودند نگاه کردم و جواب دادم: صعد سعال سعیاه خودمو این مدلی درست نمی کنم.

خندید و دستانم را گرفت و ب*و*سید.

از کارش حیر کردم و دستانم را پس کشیدم و گفتم: مامان سودی حالتون خوبه؟!

با نگاه خندانش سرش را به ن شانه ی تایید تکان داد و گفت: آره بهتر از این نمی شه. از این به بعد باید خدا را هزاران مرتبه بیشتر شکر کنم.

با تعجب پرسیدم: برای چی؟

بلافاصله در جوابم گفت: می دونی مهسا وقتی خدا تو رو بهم داد از همون اول ازش خواستم با عنایت خودش طوری بار بیارم که مجبور نباشم مرتب کنترلت کنم. فو پدر هم مزید بر علت شد. بزرگ کردن بچه بی پدر اونهم دختر برای یک مادر بی کس و کار خیلی سخته نمی دونم حرفم رو می فهمی یا نه؟! از همون اوایل بلوت بهت همه مسائل و خطراتی که ممکنه برای یک دختر اتفاق بیفته رو گفتم و بهت حالی کردم که توی یک جامعه احتمال بروز هر نوع حادثه ای وجود داره و راهنمائیت کردم که چطوری خودتو از این جور مسائل حفظ کنی و در ضمن در طریقخ و وضع پوشش و لباس زیاد پاپیچت ن شدم و نخواستم از اون جور دخترها بشی که در ظاهر موجه و در خفا هر نوع لباسی مبتذل و هر کار انجام میدن چون خودم قبل ها شاهد بودم و می دیدم که وقتی پدر و مادر بیشتر سختگیری می کنند بچه ها هم بیشتر لجبازی می کنند و یواشکی هر لطفی که دل شون بخواد انجام میدن برای همین با مراقبت تو رو تا حدی راحت گذاشتم. خدا را شکر می کنم که تونستم تو رو طوری تربیت کنم که از هر نظر رفتار حساب شده است.

برای تشکر از روی صمیمیت و خلوش نیت دستش را گرفتم و من هم ب*و*سه ای به آن زدم و گفتم: خوشحالم که می بینم ازم راضی هستید.

دستش را روی دستم گذاشت و با لبخندی از سر رضعایت گفت: امیدوارم عاقبت به خیر بشی.

من هم لبخندی زدم و با اشاره ای به اطراف گفتم: اینجور که ما داریم تعارف تیکه پاره می کنیم اطرافیانمون فکر می کنند چند ساله همدیگرو ندیدیم.

او هم خندید و... با خوشحالی گفت: مهسا اونجا رو؟! بالاخره نسیم رو آوردند و در حالیکه از جایش بلند می شد ادامه داد: الهی قربونش برم ماشاالله چه عروس خوشگلی شده؟!

من هم به سوی عروس نگاه کردم و با تحسین گفتم: آره قشن شده.

دستم را کشید و با خود همراه کرد و در حالیکه به سوی نسیم می رفت گفت: بیا بهش خوش آمد بگیم.

وزیر لب گفت: ماشاالله ماشاالله.

عروس و داماد دست در دست هم از زیر دودا سپند و نقل و سکه گذشتند و با سو و دست و هلهله بسوی جایگاه مخصوص خود رفتند و نشستند.

صدای موسیقی و شور و حال مهمانان با آمدن عروس و داماد دو برابر شد و مجلس رسمیت پیدا کرد. بعد از تبریک و شادی باش به نسیم و شوهرش آرام آرام به طرف جای قبلی ام برگ شتم و روی صندلی نشستم. سالن بزرگ خانه خاله سعور کاملاً پر شده بود و تک و توکی صندلی خالی دیده می شد. تازه بعضی ها وسعت مشغول پایکوبی و شادی بودند و اگر آنها هم می خواستند بنشینند که دیگر اصلاً جایی نبود.

نغمه و نرگس بخوبی از فرصت برای نشان دادن خشنودی شان برای عروسی نسیم استفاده می کردند و با رویی باز با بیشتر مهمانان خوش و بش می کردند و نغمه دور از چشم عمونادر هر کاری که دلش می خواست انجام می داد.

سرم به اطراف گرم بود و با خالی شدن صندلی کناریم بلافاصله مردی کنارم نشست. با حالتی معذب نگاهی به ب* *لم انداختم تا اگر فرد مناسبی نبود از جایم بلند شوم. سعید بود. از دیدنش جا خورد؟! از یکطرف خوشحال شدم که کنار نامحرم ننشسته ام و از طرفی هم ناراحت چون باید وجودش را تا آخر مجلس تحمل می کردم.

با دلخوری ظاهری بودن اینکه سلامش کنم پرسیدم: تو کی اومدی که ما نفهمیدیم؟ درحالیکه به اطرافش نگاه می کرد جواب داد: مگه قرار بود تو بفهمی؟ هنوز نیامده داشت بارم می کرد دوست نداشتم در عروسی دختر خاه ام دهن به دهنش بگذارم.

رویم را برگرداندم و با صدای بلند به طوریکه بشعنود گفتم: جا قحط بود اینجا نشستی؟ مار از پونه بدش میاد دم لونه اش سبز می شه؟!

از زیر چشم دیدم با عصبانیت نگاه کرد و گفت: مهسا به خدا قسم اگر یک دفعه دی گه ده نت رو باز کنی همین جا می زنم توی ده نت. هی ب هت هیچی نمیگم! و دندانهایش را با یظ بهم فشار داد و ادامه داد:

ع بیچاره می خواستم جلوی فک و فامیلا تحویل بگیریم بگن این مهساییدبخت هم برادر داره. نمی دونستم طبق معمول مثل س پاچه می گیری؟!

سعید همیشه با سیاست بود راست می گفت می خواست پیش خاله اینها من را حمایت کنه. مردم داری وزیرکی جزئی از اخلاقش بود. تنها خ صلت خوبی که داشت این بود که جلوی مردم و بخصوص فامیلهای مامان سودابه احترامم را نگه می داشت و همه فکر می کردند میانه من و سعید خیلی خوبه و جزء خواهر و برادرهای نمونه هستیم. جالب بود؟! فقط خدا می دانست و مامان که من و سعید به خون هم تشنه بودیم دیگر خواهر و برادری پیشکشمون.

ع سعید پسر م کی اومدی؟

با صدای مامان سودابه بطرفش نگاه کردم. از کارهایش خنده ام می گرفت همی شه سر بزنگاه می رسید نمی دانم توی آن شلو وپلوی آمدن سعید رو چه جوری دیده بود؟ سعید به احترام مامان از جایش برخاست و پس از سلام و احوالپرسی و تبریک جواب داد: همین الان اومدم. توی این جمعیت صعندلی خالی پیدا نکردم برای همین اومدم اینجا.

از خشم و عصبانیت قرمز شدم یک دقیقه پیش جور دیگه ای حرف می زد و با منت می گفت که برای تحویل گرفتنم پیشم نشعسته ولی حالا جلوی مامان سودابه طوری صحبت می کرد که انگار کنار من توی طویله نشسته؟!

توهینش یر قابل تح مل بود با یظ گفتم: کسی مجبور نکرده این جا بشینی؟ وزیر لب ر ر کردم: انگار کار دعو برایش فرستاده بودم.

ما مان مداخ له کرد و رو به من با دلخوری گ فت: ا مهسعا چرا بد خلقشعدی؟ ناسلامتی سید جان برای عروسی دختر خاله ا زحمت کشیده و اومده. از مامان بی شتر ناراحت شدم یکجوری می گفتم که انگار عروسی به افتخار من برپا شده و سید خان قدوم مبارک شعون رو روی تخم چشمهایم نهاده بودند.

با وجود مامان در کنار سعید بحث بی فایده بود. شانه هایم را بالا انداختم و سرم را به طرف دیگری چرخاندم.

کنار صعندلی سعید خالی شد. مامان سودابه پهلویش ن ش ست و با تعارف به سعید گفت: بشین پسر م خوشبختانه جا برایم باز شد سعید که به احترام مامان هنوز ایستاده بود با خود شیرینی

کاملاً نشست. به ظاهر خودم را سرگرم تماشای مهمانها کردم ولی صدایشان را به خوبی می شنیدم:

اگر بدونی سعید جان چقدر دلم می خواست سروش هم در این جشن شرکت می کرد؟ سعید دلجویانه در جواب مامان گفت: توکل به خدا ان شاءالله حالش خوب می شه. مهران که خیلی امیدواره.

ع مهران کیه؟

سعید جواب داد: همون دکتر سروش قبلاً که بهتون گفتم دوستمه.

مامان با بیاد آوردن موضوعی گفت: آهان یادم اومد بهتر از خود نباشه جوون مودب وبا محبتیه.

پوزخند زدم سعید اگر مودب وبا محبت بود که دیگه می نداشتم.

ع مگه مهران رو دیده اید؟!

ع آره پسرم اون دفعه که زن زدی وگفتی سروش حالش بد شده رفتم آسایشگاهودکترشعو دیدم خیلی مراقب مریضعاشعه. خدا برای مادرش حفظش کنه. اگر به موقع به داد سروش نرسیده بود معلوم نبود چه بلایی سر خودش می اورد.

ع خاله سودی چگونه چند روزی سروش رو بیارین خونه؟ فکر کنم برای حالش بهتر باشعه. حالا چه خونه من چه خونه خودتون ولی فکر کنم خونه من بخاطر فضا و حیات بزرگش مناسبتره.

دو باره خونه ام رو شروع کرد. چقدر از این لفظ پر بادش بدم می اومد. ندید بدید؟!

مامان ر جوابش گفت: اتفاقا خودم هم توی فکرش بودم. می خواستم بعد از عروسی ن سیم اینکارو بکنم. همین نیم ساعت پیش داشتم یواشکی به سرور می گفتم اون هم استقبال کرد وبا خوشحالی گفت یک برنامه ای جور می کنه ومیاد خونه مون تا ببیندش.

از خاله سرور حرصم گرفت. انگار دایی سروش برادر مامان بود نه برادر خودش.

سعید پرسید: هنوز خانواده سرور خانوم نمی دونند که سروش کجاست؟ گویا سعید بهتر از من از جیک وپوک خانواده خبر داشت؟!

مامان در جوابش باح سر گفت: نه پ سرم هنوز سرور به ک سی چیزی نگفته راستی سعید جان نریمان رو دیدی؟ جا خوردن هم از اینکه یکدفعه مسیر حرفش را عوض کرد وهم از اینکه جلوی سعید موضوع نریمان را پیش کشید.

سعید با کنجکاوی جواب داد: نه کجاست؟ مگه اومده؟

مامان سودابه به گوشه ی کنار بوفه اشاره کرد وبا دقت گفت: آره همون پسره کهکت وشلوار سرمه ای پوشیده. دیدی؟!

سعید به طرفی که مامان اشاره کرده بود نگاه کرد وپرسید: کدوما شون؟ همون پیراهن طوسی؟

اعصابم خرد شد سعید حالا یا از روی خنگی یا از روی عمد ک سی را نشان داد که سنش به اندازه عمو نادر بود. مامان سودابه به شخم مورد نظر سعید نگاه کرد وخندید وگفت: نه عزیزم اون که سنش خیلی بالاست.

از اینکه اسباب مسخره شان شده بودم بیشتر اعصابم خرد شد.

مامان ادامه داد: اونکه کراوا سرمه ای طرحدار زده فهمیدی کدوم رو می گم؟

سعید بالاخره دو زاری کج و کوله اش افتاد و گفت: آهان همون که موها شو بالا زده؟

مامان از اینکه عاقبت سعید فهمی کدام را می گوید خوشحال شد و با هیجان پرسید: نظر چیه؟ خوبه؟ سعید دقیق به نریمان چشم دوخت و با لحن مضحکی جواب داد: از سر مهسا هم زیاده بیچاره پسر مردم.

از خشم می خواستم خفه اش کنم ولی به کم محلی ام ادامه دادم.

مامان جواب سید را به حسعاب شعوخی گذاشت و با خنده گفت: نه بچه ام اونقدر هم بی انصاف نباش. بهم میان نه؟

مامان جوری حرف می زد که انگار از نظر خودش همه چی تموم بود و فرداشب عروسی من بود!

سعید دو باره با دقت به نریمان نگاه کرد و با جدیت گفت: به نظر پسر با شخصیتی میاد. قبلا گفتید مهندس؟

می دان ستم که مامان تمام جزئیات خانه را بی کم و کاست برای سعید تعریفش می کند.

ع آره مهندس راه و ساختمانه. هم رشته خودته.

ع خوب خاله سودی اگر همه چی اش ردیفه دیگه چرا دست دست می کنید؟ قال قضیه رو بکنید.

مامان سودابه از اینکه نریمان مورد توجه سعید قرار گرفته بود قند توی دلش آب شد و با خوشحالی پرسید:

جان سید ازش خوشعت اومد؟ خندیدم انگار سید می خواست زنش بشعود؟! سید اینبار دقیق تر به نرمیان نگاه کرد وجواب داد: ظاهرش که خوبه اون چیزهایی هم که قبلا در موردش گفتید که دیگه حله. هم سایه سرور خانم هم که هست و آشناست.

از اینکه درست ندیده ونشناخته داشت فضایل خوبش را پشت سرهم می کرد یظم گرفت. مامان سودابه با تاسش گفت: ولی مهسا راضی نمی شه.

سید صدایش را بلند کرد طوریکه درسعت بشعنوم: بیخود کرده مگه دستخودشه که ناز می کنه پس بزرگترها بلا نسبت شما برک چغندرند؟! پسر به اینخوبی دیگه چی میخواد؟! نکنه سرش تو دانشگاه گرمه؟!

جمله آخر را یکجوری گفت که چندشم شد.

مامان سرش را تکان داد وبه ملاحظه من صدایش را آرام کرد وجواب داد: نه بچه ام اصلا اهل این حرفها نیست میگه فعلا میخوام درس بخونم.

وجمله ای که قبلا گفته بودم: به نرمیان هیچ علاقه ای ندارم را فاکتور گرفت.

سعید کمی فکر کرد ودر حالیکه هنوز قانع نشده بود گفت: داره بهونه در می یاره حتما کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست که ادا...

مامان که دید دارد الکی الکی شعر به پا می شعود حرفش را قطع کرد وگفت: نه سعید جان من دخترمو خوب می شنا سم ا صلا خبری نی ست را ستش حال وحوصله این جور چیزها رو نداره.

ع پس چرا نرمیان رو نمی خواد؟

مامان سعی کرد ق ضیه را هم بیاورد وبا دل سوزی گفت: خوب گفتم که میخواد درسشعو ادامه. نمی خواد اسعیر شعوهر وزندگی بشعه. از این بحث دا مامان وسعید خودم هم کم کم باورم شد که دوست پسر دارم وخودم خبر ندارم.

سعید کاسه دا تر از آش شده بود ومی خواست برایم بزرگتری کند وبه اصطلاح خودی نشان بدهد.

از فرط ع صبانیت وناراحتی از جایم بلند شدم. صدای مامان سودابه را شنیدم که گفت: کجا؟ در حالیکه سی داشتم قیافه ام را عادی جلوه بدهم با بی حوصلگی جوابدادم: دارم می رم پیش نغمه ونرگس خسته شدم از بس یکجا نشستم.

سید که آن شعب سی داشعت حداکثر یرتش را به نمایش بگذارد با لحن بدی گفت: لازم نکرده؟!

حرفش برایم گران تمام شعد برای اینکه یظ تمام شعنیده هایم را سعرش خالی کنم چشم توی چشمش انداختم وگفتم: کسی از تو نظر نخواست.

مامان از حرفم رنجید ولبش را گزید وگفت: مهسا بده. این چه طرز حرف زدنه؟!

خودم را به نشنیدن زدم وبا بی تفاوتی شانه هایم را بالا انداختم وراهم را به سوی تغمه ونرگس کج کردم وگفتم: من رفتم. بخوبی صدای سعید را ازپ شت سر شنیدم که می گفت: دیگه نمی شه جلو شو گرفت خود سر شده. اهمیتی ندادم وخودم را به بچه ها رساندم.

نغمه نگاهی به سرتا پایم انداخت وبا حسر گفت: چقدر پیراهنت بهت میاد؟!

تشکر کردم و گفتم: تو هم امشب خوب شدی. می دانستم که رزو را از قیافه ام خواهد خواند. چون از نظر من قیافه عادی اش بهتر و برازنده تر از امشب بود. بهر حال درو گوی خوبی نبودم.

بعلت کمبود صندلی کنار دیوار ورودی سالن تکیه دادم و به تبعیت از من نغمه و نرگس هم از وسط سالن به طرف دیوار آمدند با تعارف گفتم: بچه هامزاحمتون که نشدم آخه داشتید...

نغمه نگذاشت حرفم را ادامه بدهم و گفت: نه بابا دیگه کم کم اون وسط از خستگی داشتیم می مردیم یک کمی نفس تازه می کنیم موسیقی که عوض شد دوباره می پریم وسط.

از اینکه چنین مسئولیت بزرگی را به عهده گرفته بود خنده ام گرفت نرگس هم طبق معمول بی حرف کنارمان ایستاده تماشاچی من و نغمه شد. نغمه با شوق و ذوق سر صحبت را باز کرد و گفت: راستی خان داداشت امشب حسابی خوش تیپ کرده؟!

از قبل می دانستم نسبت به سید نظر خاصی پیدا کرده با اینحال خندیدم و گفتم: تا از نظر تو خوش تیپی چی باشه؟ نمی دانم از حرفم چه تعبیری کرد و با چشمکی گفت: ع آره نریمان هم خیلی به خودش رسیده.

از اینکه هرجا می رفتم حرف نریمان می شد خوشم نیامد و با دلخوری سکو کردم. نغمه دنبال حرفش را گرفت و گفت: ولی سعید شما یم مدل دیگه تیپ زده.

می خواست ازم حرف بکشد و ببیند هنوز برای سعید آستین بالا زده ایم یا نه؟! دلم به حالش می سوخت نم دانست به چه خان زاده خوش اخلاقی گیر داده؟! سرش را جلو آورد و پرسید: راستی مهسا برادر نمیخواه ازدواج کنه؟!

خنده ام گرفت نمی دانستم از سر کم موی سید خوشعش آمده یا از هیکل تپش؟ ولی اگر منصفانه قضاو می کردم صور سعید جذاب بود مخصوصا تپش با آن جذبه خاصی که داشت. البته از نظر دیگران جذبه بود ولی از نظر من قیافه گرفتن خ شک و خالی برای اینکه ن شون بده ک سیه و صد البته سعید برای خودش کسی هم بود با اون ثرو بیکران پدرم؟! ع راستی مهسا میایی بریم پیش سعید و خاله اینها؟ می خواستم برم به سعید خوش امد بگم ولی روم نشد. نغمه دست بردار نبود. نمی دانم چرا امشب یکهو نریمان از چشمش افتاده بود که مرتب سعید سعید می کرد؟! و من هم که چقدر خوشم می آمد و دل سعید بنشینم و به سخنان گوهر بارش گوش بدهم. برای این که رفتن پیش سعید را فراموش ک ند حرفو عوض کردم و به ناچار گفتم: راستی نریمان و مامانش تنها اومدنند؟ می دانستم که از بحث نریمان بدش نمی آید. اینبار بجای نغمه نرگس جوابم را داد و گفت: نه بعد از اومدن اونها باباشون هم اومد همون پیراهن طوسییه. از سید لجم گرفت بدجنس بابای نریمان را به جای خودش اشعتباهی گرفته بود می دان ستم از روی عمد و برای اینکه حرص من را در بیاورد فیلم بازی می کرد. دوباره نغمه گفت: مهسا حالا بیا بریم پیش سعید اینها بعدا جد و آباد نریمان را ببین. متوجه کنایه اش شدم و به روی خودم نیاوردم و برای تلافی گفتم: بابا ک شتی ما رو با این سعید. بیا بریم نشونت بدم تا راحت بشی. و دستش را ک شیدم و به سوی سعید و مامان رفتم. نرگس هم بی حرف دنبالم حرکت کرد.

جلوی سید ایستادم و دسعت نغمه را ول کردم و بدون اینکه نشعان بدهم دودقیقه پیش
 باهاش بگومگو داشته ام گفتم: سعید جان نغمه و نرگس او مدن بهتخوش آمد بگن بخاطر
 او مدنت به عروسی خواهرشون. مگه نه نغمه؟!!

واو را وادار به صحبت کردم.

نف مه با ظاهری خ جالتی و کمی ناز وادا گ فت که ب له من و نرگس خیلی خوشحالیم که شما
 تشریش آوردین. انشاالله توی شادیهاتون جیران کنیم.

می دان ستم منظورش از شادیهها عرو سی خودش و سعیده واز اینکه دلش می خواست با سعید
 ازدواج کند بی اختیار خنده ام گرفت. چون دو روز نشده سید با اون اخلاق گندش چنان
 حالشعو جا می آورد و تربیتش می کرد و سعر پنج روز هم طلاقنامه اش را زیر ب* * * لاش می
 گذاشت و می فرستادش خونه خاله.

با صدای سعید به خود آمدم که مغرورانه جواب داد: خواهش می کنم.

همین دو کلمه نه بیشتر و نه کمتر. بدبخت نغمه دلشو به کی خوش کرده بود؟!!

نغمه کمی این پا و آن پا کرد و برای اینکه چیزی بگو ید گفت: امیدوارم خوب پذیرایی شده
 باشید؟

اینبار سعید خودش ار ملزم به پا سخگویی ندان ست و سرش روبه ن شانہ بله متشکرم تکان
 داد.

از شانس بد نغمه مامان سرگرم صحبت با خانم کناری بود و نمیتوانست بعنوان خالی نبودن
 عری ضه در این سکو خرفی بزند. نغمه سرش را پایین انداخت و کمی مکث کرد و با گفتن با
 اجازه تون با نرگس روان شد.

انگار فقط آمده بود من را پیش سعید و مامان بگذارد و برگردد. سعید پوزخند یزد و با مسخره گفت: چه دختر خاله های مهمان نوازی داری!؟

دیگه نمی توانستم به هوای نغمه و نرگس برگردم برای همین بدون اینکه جوابش را بدهم روی صندلی نشستم.

طولی نکشید که عمو نادر و یکی از دوستانش بسویمان آمدند. عمو نادر با خوش خدمتی روبه سعید کرد و گفت:

ع سعید جان چرا اینجا نشستی؟ پاشو بیا پیش ما توی این شلو پلوی برای خودمون محفل دوستخانه ای تشکیل داده ایم و حین صحبت به گوشه ای از سالن اشاره کرد.

گوشه ای که عمو نادر با دسعت نشعان داد قسمت دنج و خلوتی بود به دور از هیاهوی جوانان هفت هشت تا از هم سن و سالان عمو نادر دور هم جمع شده و مشغول گفتگو بودند و تعجبم از این بود که با این صدای بلند موسیقی چگونه صبتهای همدیگر را می شنیدند و جواب می دادند!

سید که حالا به احترام عمو نادر از جایش بلند شده بود. در جواب تعارفش گفت: از لطفتون ممنونم اینجا راحت ترم.

م سلما حرف زدن با مامان سودابه و خرد کردن اع صاب من برایش دلپذیرتر از همنشینی با چند پیر و پاتال بود!؟

عمو نادر که به چیزی گیر می داد دیگر ول کن نبود. مصرانه دست سعید را گرفت و گفت: نه دیگه قرار نبود تعارف کنی. راستی سعید جان این دو ستم همبهاها یک کار خصوصی داره.

می دانستم کار خ صو صی عمو نادر و دو ستش چیزی جز معامله و ساختمانسازی و نقشه کشی نخواهد بود.

عمو نادر توی مراسم عروسی دخترش هم دسعت بردار نبود و نمی خواست معامللا پر سود و کلاهبرداریش را تعطیل کند. از اینکه هر بار می دیدمش در مورد خانه های کلنگی و ساخت و ساز با آب و تاب تعریفش می کرد و چیزی به یر از منفعت قراردادهای راضیش نمی کرد بدم می امد. البته بیشتر نارضایتیم از او بابت گذشته مامان سودابه بود که عمو نادر را در آن مقصر می دانستم.

سعالها قبل مامان عقد کرده برادر نادر بود. بعد از سعه چهار ماه برادر عمو نادر که اسمش نوید بود تصمیم به مهاجر به خارج از کشور می گیرد که با مخالفت مامان سودابه روبرو می شود آقا نوید طی چند ماه به طرق مختلف محبت و تهدید و ضرب و شتم سعی به راضی کردن مامان برای همراهیش به یکی از کشورهای اروپایی می کند ولی باز هم مامان راضی نمی شود. سرانجام به پیشنهاد عمو نادر به آخرین حربه که همان تهدید به طلاق بود متوسل می شود و بر خلاف انتظار عم نادر و آقا نوید مامان بلافاصله قبول می کند و آقا نوید که طی چند ماه هویت واقعی اش را به مامان شناسانده بود به خاطر عجله ای که برای رفتن به خارج داشت شتابزده مامان را طلاق می دهد و می رود.

همیشه مامان به اینجای سرگذشتش که می رسید می گفت: قسمت این بود که من ز نوید جدا شم تا بعدها با فائزه خانم و پدر آ شنا ب شم. نوید مرد زندگی نبود از همون روزهای اول می دونستم که بالاخره ازش طلاق خواهم گرفت من ونوید درست در اول ماه جوانی قرار داشتیم ونوید با تمام وجود می خواست از جوانی اش است فاده کند و جوانی کردن را در خارج رفتن خوش گذرانی می دید و من را که تازه ع قد کرده اش بودم نمی دید و نمی خواست به

حسعب بیاورد. خدا را شکر که خیلی زود توانستم از بندش رها بشوم و گرنه با اون اخلاق رنگارنگی که داشت یک روز خوش توی زندگیم نمی دیدم. ومن از حرف مامان سودابه متعجب می شدم وبه خود می گفتم: نه که حالا داری روزهای خوش را تجربه می کنی؟!

ع حالا سعید جان دیگه ریش و قیچی دست خودته؟!

صدای سرخوش عمو نادر ن شان می داد که بالاخره سعید را برای همکاری با پروژه دو ستش هم عقیده ساخته هر چند که موفق ن شده بود او را با خودش به آن سوی سالن همراه سازد ولی بهر حال خواسته دو ستش را همانجا مطرح کرده بود وبه نتیجه ای هم رسیده بود

ع صد درصد قول مساعد نمی دم ولی سعی می کنم یکجوری فرصت خالی لابه لای برنامه هایم پیدا کنم.

از اینکه سعید برای شان طاقچه بالا می گذاشت خوشم می آمد از نظر من رو دادن به عمو نادر همانا وسواری دادن به او همان.

سعید با آن جذب به اش خوب توانست ته بود عمو نادر را سر انگشتش بر*ق* *صاند. می دانستم عمو نادر هم مثل نغمه وخاله بغیر از نریمان خواهان سعید بعنوان دامادی ه ست. مخ صو صا عمو نادر چ شم طمعش بی شتر دنبالیولهای سعید بود نه خودش. بهر حال سعید لقمه ای نبود که بشود به اینسادگی به چن آورد ومن از این نظر خوشحال بودم نه از بابت سعید بلکه از این جهت که عمو نادر مثل برده ای مطیع سید شده بود واین را به حسعبانتقام مامان سودابه می گذاشتم.

ع آدم به این شارلاتانی ندیده بودم؟

منظرو سعید عمو نادر بود که بعد از رفتنش آهسته زیر لب زمزمه کرد می خواستم در جوابش بگویم منم با تو هم عقیده ام که یاد به اصطلاح قهرم افتادم وسکو را صلاح دیدم.

فصل شش

ع مامان اگر کمی صبر کنید منم آماده می شم میام. دلم برای دایی سروش تن شده.

در حالیکه ساک سنگینی را کنار در ورودی می گذاشت با نگاهی ازم پرسید: مگه امروز کلاس نداری؟! در حالیکه به سوی اتاقم می رفتم تا حاضر شوم جواب دادم:

نه دیروز روی برد دان شگاه زده بودند که امروز کلاس تشکیل نمی شه. مامان خوشحال از این موضوع با هیجان گفت: پس بدو تا من زن بزنم به آزانس لباستو بپوش. با عجله لباس مناسبی پوشیدم و سریع خودم را به هال رساندم و با تعجب از مامان سودابه که روی صندلی کنار ساک نشسته بود پرسیدم: پس چی شد؟! چرا نشستید؟

نگاهی به سرتا پایم انداخت و با دیه تحسین جواب داد: قراره تا پنج دقیقه دیگه آزانس برسه. من هم کنارش نشستم و گفتم: من را بگو که با چه سرعتی آماده شدم. فکر کردم الان آزانس دم دره.

مامان دوباره با دقت به لباسم نگاه کرد و گفت: این بارونی طوسی خلی بهتمیاد ماشالله خوشکل بودی، خوشکل تر شدی.

از تعریش مامان خنده ام گرفت و با حاضر جوابی گفتم: هیچ بقالی نمیگه ماستم ترشه.

از لحنم خندید و گفت: امان از زبونت؟! هیچکی حریفش نیست.

با قیافه جدی جواب دادم: چطوره یه بارونی طوسی هم تن اون کنیم، بلکه قش بشه؟!!

خنده اش را خورد و با تعجب پرسید : تن کی !؟

چشمکی زدم و با دست به دهانم اشاره کردم و جواب دادم : تن زبونم.

مامان تازه متوجه منظورم شد و دوباره خندید . اشاره ای به ساک کردم و پرسیدم : اینا دیگه چیه ؟

به ساک نگاهی انداخت و بسویم برگشت و در جوابم گفت : کمی خوراکیه و ذایی که سعروش دوسعت داره . با کمی خر و پر مثل حوله ، دستمال و یره .

به چشمانم زده اش نگاه کردم ، دلم گرفت ، می دانستم که چقدر به دایی سروش وابسته است ولی بیماری روانی دایی ...

با صدای زن خانه مامان با عجله از جایش برخاست و گفت : پا شو ، پا شو آژانس اومد . شتابزده گیش به من هم سرایت کرد و سریع چکمه ام را پوشیدمو ساک سنگین را بلند کردم و گفتم : وای مامان چقدر سنگینه !؟

کلید را داخل قفل گذاشت و جواب داد : اگر برا سنگینه بذار خودم میارم . از در ورودی بیرون رفتم و گفتم : نه مامان برای قلب شما خوب نی ست خودممیبرم . در رو ببندید زود بیاید . پایین .

نم نم باران بخوبی موزائیک پیاده رو را خیس کرده بود . با نفس بلندی هوای خوش بارانی را بلعیدم و خواستم دستهایم را بالا بیاورم و روی صور خیس و باران زده ام بکشم ولی هر دو دستم بند بود . یکی به کیش خودم و دیگری به ساک سنگین مامان .

- مهسا چرا وایسادی ؟ زود سوار شو سرما میخوری .

مامان سودابه درحالیکه به کندی از پله ها پایین می آمد در ورودی ساختمان را بست و به سوی ماشین حرکت کرد و من هم به دنبالش روان شدم.

درختان آسایشگاه زیر آب باران ، تنه و شاخه های برهنه از برگهایشان را شستند ، منظره زیبایی را به نمایش گذاردند . بطوریکه زیبایی و طراو درختان ، جلوه حزن انگیزی به خود گرفت و صدای ار ار کلاهای سرگردان در باران بیشتر به این مرثیه سرایی دامن زد.

ساک را کنار تخت دایی سروش گذاشتم و به مامان سودابه که دایی را در آوش گرفته بود و قربان صدقه اش می رفت نگاه کردم . اشک در چشمهایم حلقه زد . دایی سروش در برابر بی تابی مامان هیچ عکس العملی از خود نشان نمیداد و مثل ما زده ها خیره خیره نگاه میکرد . نه حرفی نه حرکتی نه آشنایی هیچ . همین طوری روی تخت نشسته بود و نگاه میکرد . مطمئن بودم همین نشستن هم به کمک مددکاران آسایشگاه انجام داده بود و گرنه هیچگونه حرکتی از خود نداشت . به اشکهای روانم اجازه دادم بی محابا سرازیر شوند . چون به خوبی میدانستم دایی سعروش حتی نیم نگاهی هم به من نمی اندازد چه برسد به اینکه به گریه ام دقیق شود!؟

دایی سروش را به اندازه یک دنیا دوست داشتم و خوبیها و مهربانیهایش را با هیچ چیز عوض نمیکردم .

قبل از بیماریش بیشتر وقتها با ما بود . با اون اخلاق خوب و بذله گویش من و مامان را حسابی سر حال می آورد و شارژ می کرد . دایی تقریباً هم سن و سال سید بود و بیشترتبرایم حکم برادر داشت تا دایی . ولی بیماری افسردگی ناگهانی اش...

- سروش جان عزیزم من را ببین ، ببین من را می شناسی ؟ آره ؟ آره سروش ؟ مامان با التماس از برادرش میخواست که او را بشناسد . اما دایی مثل یک تکه سن شده بود ، نگاه میکرد و چیزی نمیگفت . دیگر فرو چ شمهایش را هم از دست داده بود و بدون اینکه نگاهش معنای خاصی داشته باشد به نقطه ای خیره می شد.

درست یادم هست اولین بار این حالت حدود یکسال پیش اتفاق افتاد . پ حدود ساعت نه و نیم شب با صدای زن ممتدی در خانه را باز کردیم و دیدیم اوست . بدون هیچ سلامی و حرفی داخل شد و م*س*س*تقیم روی کاناپه هال نشست . مامان سودابه با نگرانی و دلهره بطرفش رفت و پرسید : سروش جان چیزی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟ چرا ناراحتی ؟

بدون اینکه جواب مامان را بدهد سرش را تکان داد و به نقطه ای خیره شد .

مامان کنار پایش روی زمین نشست و دستش را در دست گرفت و دلواپس تراز قبل پرسید : عزیزم ، قربونت برم . حرفی بزن ، قلبم داره از حلقم بیرونمیزنه ، سروش میشنوی چی دارم می گم ؟ سروش با توام ؟

از نگاه خیره دایی از همان اول فهمیدم که چیزی شده که قادر به گفتنش نیست و اگر مامان تا صبح هم خودش را می کشت جوابی از زبانش نمی شنید .

مامان با بیاد آوردن مو ضوعی نگران زانوی دایی را ب**ل* گرفت و با صدایی شبیه ناله پرسید : سرور ، سرور حالش خوبه ؟ نکنه اتفاقی خدای نکرده افتاده

؟ ... هان سروش به من نگاه کن و بگو چی شده ؟

و بدون آنکه منتظر جوابی از دایی بماند با شتاب از جایش برخاست و ب سوی تلفن رفت و شماره ای را گرفت و پس از چند بوق با شنیدن صدای کسعی ، نفس راحتی کشید و گفت :

آه سرور خودتی ؟

...

نه همین جوری بهت زن زدم حالتو پرسی ، بچه ها خوبن ؟

...

آقا نادر چطوره ؟

...

دیگه چه خبر ؟

...

نه سلامتی ، بچه ها را از قول من بب*و*س ، قربانت ، خداحافظ.

و دوباره به سوی دایی برگشت و آرامتر از قبل پرسید : سروش به چشمهای من نگاه کن !؟

سروش جان ، عزیز دلم بگو چی شده ؟ با کسی حرفت شده ؟ دعوا کردی ؟ هان بگو.

و با سکو دایی به سعوی من برگشت و گفت : مهسا برو از آشپزخانه یک شربت قند بیار ، شاید بخوره حالش بهتر شه و دستان دایی را در دست گرفت و ادامه داد : آخ بمیرم دستاش به تیکه یخ شده . مهسا چرا وایسادی برو دیگه .

بعد از آوردن شربت ، مامان لیوان را از دستم گرفت و قاشق را داخلش هم زد و لیوان را آهسته به لبان دایی نزدیک کرد و با ملایمت گفت : عزیزم دهنتم رو باز کن . یک قور بخور ، حالت بهتر میشه .

دایی بی اراده دهانش را باز کرد و کمی شربت خورد. سرش را به پشتی کانپه تکیه داد و چشمهایش را روی هم گذاشت. مامان نگاه دقیقی به حرکا برادرش انداخت و از جایش بلند شد و درحالیکه لیوان در دستش بود بطرف آشپزخانه دفت و با چ شمکی بهم اشاره کرد که همراهش بروم. بی معطلی از روبروی دایی برخاستم و به سوی آشپزخانه رفتم.

مامان به در کابینت تکیه داد و با نگرانی گفت: مهسعا به نظر سعروش چش شده؟!!

سرم را تکان دادم و با ناراحتی جواب دادم، نمیدونم ولی هر چی هست فعلا نمیخواد حرف بزنه.

مامان چشمهایش پر از اشک شد و گفت: تا حالا سابقه نداشته اینجوری بشه. خودم سروش را بزرگ کردم مثل بچه خودمه، به روحیه اش آشنا، حتما یک اتفاق ناگواری افتاده که اینجوری شده و به این حال و روز در اومده. مهسابرو بین میتونی ازش حرف بکشی؟! شاید اون با من رودر بایستی داشته باشه با تو راحت تره، شما جوونها حرف همو بهتر می فهمید. مهسا، جون مامان اگه چیزی بود بهم بگی ها، دارم از دلهره می میرم.

قبل از اینکه به حال برگردم یک لیوان شربت قند دیگر درست کردم و اینبار دست مامان دادم و وادارش کردم روی صندلی پشت میز آشپزخونه بنشیند و شربت را بخورد و برای دلداری گفتم: مامان خودتو ناراحت نکن برای قلبت هیچ خوب نیست. شاید موضوع اونقدرها هم که فکر میکنی مهم نباشه، لابد دایی ضرر و زیان مالی چیزی خورده. تازگیها توی کار خرید و فروش موبایل افتاده شاید بدهی بالا آورده.

بجای اینکه آتش نگرانی مامان را سردتر کنم ناخواسته شعله ور ترش کردم و مامان به گونه اش زد و گفت:

خاک بر سرم ، نکنه چکهایش بر گه خورده ؟ الهی بمیرم بر اش برای همین پیش من حرفی نمیزنه و خود خوری میکنه . مه سا اگه حکم جلبش رو گرفته باشن چی ؟ چه خاکی به سرم بریزم ؟

دستم را روی شعانه اش زدم و جواب دادم : حالا که چیزی نشعده؟! دایی که چیزی نگفته که شما دارید پیش پش عزاداری میکنید . فوقش هم اگر چکهایش بر گه خورده باشه ، به سعید میگیرم بیاد راست و ریستش کنه ، پس پولهای پدر خدایا مرزم به چه دردی میخوره؟! ما که خیری از سعید ندیدیم بلکه دایی سروش ... و نگذاشت حرفم را ادامه بدهم و با شعنیدن نام سید قو قلیپیدا کرد و گفت:

خوب شد گفتم. خودم که این جور وقتها عقم درست و حسابی کار نمیکنه .

تو برو پیش سروش ، خوب نی ست با این حالش تنها باشه . منم برم یک زن به سعید بزمن پاشه بیاد اینجا بلکه گره از کار سروش باز کنه.

از اینکه مامان را یاد سعید انداخته بودم از خودم لجم گرفت و رو به مامان گفتم : حالا که چیزی نشده که شما میخواهید سعید رو خبر دار کنید . وایسید ببینید شاید اصلا موضوع چیز دیگه ایه . شاید اصلا دایی ضرر نکرده ، صبر کنید ببینیم خودش چی می گه بعد به سعید بگید .

مامان که تصمیم خودش را گرفته بود از جایش برخاست و گفت : حالا هر چی شده باشه . اگر سعید بیاد بهتر میتونه باهاش حرف بزنه . تو هم پاشو برو پیشش تا من به سعید زن بزمن . می دان ستم که بالاخره کار خودش را خواهد کرد . تنهائش گذاشتم و به سوی حال رفتم .

دایی همچنان سعرش را به پشعنتی کاناپه تکیه داده و چشمهایش را بسعته بود .

کنارش نشستم و آهسته صدایش کردم : دایی ، دایی سرش ؟

چ شمهایش را باز کرد و نگاهم کرد و به آرامی پرسیدم : دایی جون نمی خوای بگی چی شده ؟! بگو شاید بتونم کمکت کنم.

و برای اینکه دلگرمی اش بدهم ادامه دادم : اگر ضرر مالی خوردی فدای سر ، ارزش نداره انقدر خود رو ناراحت کنی و به ظاهر خندیدم و در ادامه گفتم

: پس خاصیت سعید چیه ؟

بالاخره باید یکجوری خاصیت خودش رو نشون بده . دیگه نبینم اینجوری صه دار باشی . باور کن از هفته پیش تا حالا دلم برای خود و جوکها لک زده ، بخند فکر کنم چیزی نیست . دایی بخند دیگه ؟! ولی بجای خنده اشک در چشمانش حلقه زد و به نقطه ای خیره شعد . بند دلم پاره شعد دیگه مطمئن شدم که م و اندوهش فراتر از بدهکاری و چک و اینجور حرفهاست . نیم ساعت بیشتر طول نکشید که سید هم خودش را رساند و به محض آمدنش دایی سعروش را به اتاقم برد . میدانستم سید هم چیزی دستگیرش نمیشود و در خلو به اصطلاح مردانه شان نمیتوانست از زبانش حرفی بکشد . بعد از ده دقیقه سعید از اتاق بیرون آمد و سرش را به نشانه تاسش تکان داد و رو به مامان سودابه گفت : فایده ای نداره چیزی نیگه ، سرش برخلاف ظاهر همیشه خندانش ، درد دلش را به کسی بروز نمیده ولی مثل اینکه این دفعه ، ق ضیه واقعا فرق میکنه . مامان صدایش را آه سته کرد و پرسید : بدهی چیزی نداره ؟! سید روی کاناپه نشعست و جواب داد : نه . چیزی که نگفت ولی من بهش اطمینان دادم که از این نظر نگران چیزی نباشه ، حتی برای راحتی خیالش مقداری هم چک پول پیشعش گذاشتم اما گمان نکنم قضیه این باشه . ببینم خاله سودی ، سرور خانم چیزی نمیدونه ؟

مامان سرش را پایین انداخت و در جواب گفت : نه اتفاقاً پیش پای تو ، تلفن زد میخواست بفرماید چرا یک ساعت پیش یکدفعه برآش زن زدم و با حال و احوال خشک و خالی گوشه رو قطع کردم . از کنج کاوی های بی مورد همیشگی خاله سرور همیشه حرص می گرفت . از اینکه همیشه سعی داشت ته و توی قضیه را درآورد خوشم نمی آمد.

مامان سودابه سرش را بلند کرد و ادامه داد : کمی از جریانو بهش گفتم ، راستش بیشتر میخواست بدونم آیا او دلیل رفتار سروش را میدونه یا نه؟! بهش گفتم سروش الان اینجاست کمی ناخوش و ناراحته . اما اون هم مثل ما خبری از جایی نداشت ، نگران شعد ، خواست با سروش حرف بزنه ، بهش گفتم خسته ست خوابیده .

سید کمی فکر کرد و گفت : چی میتونه باشه؟! بینم خاله سعودی ، تازگیها سروش مشکل عاطفی پیدا نکرده بود ؟

بجای مامان گفتم : منظور چیه ؟ بدون آنکه نگاه کند رو به مامان گفت :

شاید با دختری آشنا شده و از طرف اون دختره سر خورده شده ، بالاخره باید تمام احتمالاً را در نظر بگیریم .

مامان که از حوادث آن شب حسابی گیج شده بود با حیرت گفت : سروش؟! نه فکر نمیکنم . اگر موردی بود حتماً به من میگفت . نمیدونم والله جوونهای این دوره زومونه مرموز شدن شاید خبری بوده و به من چیزی نگفته . مهسا تو چیزی نمیدونی ؟

شانه هایم را بالا انداختم و جواب دادم : نه دایی سروش حرفی نزده.

مامان رو به سعید کرد و با چشمانی نگران پرسید : توی این چند دقیقه که توی اتاق بودید چیزی نگفت ؟ حرفی نزد ؟

سعید بلافاصله جواب داد: نه، هیچی، حتی یک کلمه هم نگفت. همشمن حرف زدم و به راههای گوناگون می خواستم سر صحبت رو باز کنم ولیانگار اون حرفهای من را نمیشنید حواسش جای دیگه ای بود. بدون اینکه نگاهم کند به یک نقطه زل زده بود. مامان دست روی دستش زد و با چشمان اشکبار گفت: دیدید چطور برادر دسته گلم رو چشم زدند! با اون سر و زبونش بالاخره کار دست خودش داد. حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ نکنه چیز خورش کردند و برامون فرستادند؟

خدایا حالا چیکار کنیم؟ و با صدای هق هق گریه کرد.

از سعوز گریه مامان من هم به گریه افتادم و دیدم که چشمان سید هم پر از اشک شد ولی زود به خودش مسلط شد و گفت: خاله سودی یواشتر ممکنه بشنوه و رو به من گفت: مهسا پاشو برو یه لیوان شربت قند برای مامانت بیار، انگار اون شب من مسئول درست کردن شربت قند شده بودم و راه به راه شربت قند درست میکردم. از ناراحتی و صه، دلم یا بهتر بگم معده ام حسابی درد گرفته بود و به جای یک لیوان، دو لیوان شربت قند درسعت کردم و خودم هم خوردم. سعید پس از آرام کردن مامان از جایش بلند شد و گفت: مه سا برو یک سر به سروش بزن بین داره چیکار میکنه.

از اینکه مرتب بهم دستتور میداد لجم گرفت ولی به خاطر حال دایی سروش دستورش رو اجرا کردم و به طرف اتاقم رفتم.

پس از برگ شتم مامان و سعید با کنجکاوی نگاهم کردند و منتظر خبر شدند، بیشتر از این منتظرشان نگذاشتم و گفتم: روی تخت دراز کشیده، چشمهاشو بسته، فکر کنم خواب باشه.

سعید همانطور که ای سته بود به ساعتش نگاه کرد و گفت : آره حتما خسته بوده و خوابش برده.

مامان که هنوز چشمهایش از اشک خیس بود با دلواپسی گفت : نمیدونم وقتی اینجا اومد شام خورده بود یا نه؟! الهی بمیرم براش حتما سر گرسنه روی بالش گذاشته و خوابیده .

سعید رو به مامان گفت : خاله سودی یه وقت برای شام صداش نزنید ، بذارید راحت تا صبح بخوابه ، شاید با یک استراحت حالش خوب بشه و صبح همه چی رو تعریض کنه . دوباره به ساعتش نگاه کرد و گفت : دیر وقته منم دیگه باید برم.

مامان از جایش برخاست و گفت : کجا سعید جان؟! همین جا پیشمون بمون . سعید به طرف در ورودی رفت و در جواب گفت : نه تعارف که ندارم ، باور کنید توی خونه مهمون دارم گذاشتمش و اومدم.

مامان با شرمندگی دست روی شانه سعید گذاشت و گفت : خدا مرگم بده چرا زودتر نگفتی؟! اگر میدونستم مزاحمت نمیشدم .

سید دست روی دستگیره در گذاشت و گفت : خاله سعودی دیگه از این حرفها نزنید ناراحت میشعم . راستی تا صبح مرتب به سعروش سر بزنی که خدای نکرده حالش بهم نخوره . اگر صبح پا شعد و دوباره سکو کرد زن بزنی پیام ببرمش دکتر . حقیقتش همین که دیدمش با او صافی که شما پشت تلفن برام گفتید میخواستم ببرمش دکتر ولی با خودم گفتم از نظر ظاهری و ج سمانی حالش که خوبه ، سکوتش هم شاید بخاطر م شکلیه که براش پیش اومده ، احتمالا با تنهایی و استراحت برطرف می شه ولی صبح اگر باز وضع همین بود باید حتما ببریمش دکتر و در را باز کرد و ادامه داد : مراقبش باشید تا فردا صبح خداحافظ.

و مامان با گفتن « در پناه خدا ، ببخش که مزاحمت شدیم » بدرقه اش کرد.

از این که ادای پدر بزرگ ها را برای مان در می آورد و برای مان بزرگتری میکرد حرص گرفت و گفتم : حاضرم ق سم بخورم که هیچ مهمونی نداشت . برای اینکه سرمون منت بذاره که این همه راهو اومده ، الکی گفت مهمون داره و گرنه مثل بچه آدم باید همین جا میگرفت میخواید نباید توی این شرایط دایی ، تنهاتش میذاشت . لابد ترسیده قصر رویایی اش را دزد بزنه؟! مامان بی حوصله جواب داد : باز شعروع کردی؟! من سید رو بهتر از تو میشناسم هیچوقت درو نمیگه . همین که آخر شبی اومده بهمون سر زده ، قو قلبمون شده ، باید ارزش ممنون باشیم . نه اینکه بیخود و بی جهت طلبکار باشیم .

میدانستم اگر یک کلمه دیگر در مورد سعید حرف بزنم مامان سودابه ناراحت میشود برای همین ساکت شدم و به در اتاقم نگاه کردم.

مامان سودابه با نگاهی به ساعت دیواری گفت : بهتره ما هم بریم بخوابیم ، تا صبح ببینیم چی پیش میاد . مه سا من میرم توی اتاق کنار تختی که سروش رویش خوابیده تشک می اندازم و می خوابم . میخوام مراقب حالش باشم . بلکه خدا خودش کمک کنه صبح سر حال بیاد . تو هم برو توی اتاق من بخواب.

بر خلاف پیش بینی مامان سعید ، صبح حال دایی سروش بهتر که نشد هیچ ، بدتر هم شد و با آمدن سعید بلافاصله به دکترش بردیم و دکتر نظر داد که فوری بستریش کنیم . تا یکسری آزمایشها رویش انجام...

شود . بعد از کلی آزمایش ، نتیجه همه این شد که دایی سروش از نظر جسمی سالم است ولی به روحش شوک قوی وارد شده . پس از مد کوتاهی دایی را به آسایشگاه روانی منتقل کردند

و در مقابل خواهشها و التماسهای مامان برای بردنش به خانه ، نظر دکترها این بود که ممکن است دایی سروش فلتا صدمه ای به خودش یا دیگران وارد کند که این از جهت امنیت جانی خودش و ما خطرناک بود.

نمیدانم دایی چی دید یا چی شنید یا چی شد که این چنین روزه یکساله سکو گرفت . دایی سروشی که حرفهای با نمکش همه را سر شوق می آورد اینطوری گوشه آسایشگاه افتاد انگار که از اول آدم گنگی به دنیا آمده بود . پس از ب ستري شدن دایی ، مامان سودابه مجبور شد خانه اجاره ای دایی را که در حقیقت یک اتاق بی شتر ندا شت و حدود چهار سالی م*س*تقل از ما زندگی می کرد پس بدهد و اثاثیه اش را به انباری کوچکی که در پارکین داشتیم منتقل کند.

- مهسا جان بیا از جلوی در کنار تا آقای دکتر بیان تو ، مهسا حواست کجاست مادر ؟ با توام ؟

تازه فهمیدم مل آدمهای من جلوی در اتاق ایستاده ام و به گوشه ای خیره شده ام . به خودم آمدم و کنار رفتم و پهلوی تخت دایی ایستادم که صدای دکتر را شنیدم : روزتون به خیر. می دان ستم که با مامان سودابه نی ست ، چونقبل از کنار رفتنم از جلوی در با هم سلام و علیک کرده بودند . پس با من بود

. دوباره صدایش را شنیدم : خانم سلام عرض کردم.

از اینکه بی ادبانه جواب کلام اولش را نداده بودم از خودم لجم گرفت ، حتما بی توجهی ام را...

- مهسا جان آقای دکتر با تو هستند !؟

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم و خواستم جواب مودبانه ای که در پاسخ به سلامش آماده کرده بودم بگویم که تعجب کردم، انتظار دیدن دکتر یونسعی را داشتم که پیر و مهربان بود و با قامت کوتاهش همی شه در طی این مد که به آسایشگاه می آمدم لبخند به لب داشت و با لفظ دخترم یا فرزندم من را خطاب میکرد ولی به جای دیدن دکتر یونسعی با جوانی مواجه شدم همسن سعید. بلند قامت، چهار شانه، هیکلی نه لا ر و نه چاق، موهای م شکی تابدار به پشت شانه شده درست بر عکس دکتر یونسعی که محض رضای خدا یک تار مو هم به سرش نبود و باز درست بر عکس دکتر یونسعی بی ریش و سبیل، با نگاهی نافذ و کمی اخمو که در مقابل چهره خندان دکتر یونسعی توی ذوقم خورد.

- خانم شما رسم آداب و معاشر بلد نیستید!؟

این حرفش که دیگه ح سابی توی ذوقم خورد. منتظر شدم تا مامان سودابه به جای من در جوابش چیزی بگوید که با سنگین شدن سکو به اطرافم نگاه کردم ولی مامان را ندیدم. دوباره به طرف دکتر نگاه کردم. سرگرم معاینه دایی سروش بود. حتما با دیدن سکو دوباره ام بی خیالم شده بود و پیش خودش نتیجه گیری کرده بود که منم به بیماری دایی سروش مبتلا هستم و یا اینکه دختر کاملا بی ادب و بی شیخ صیتی هستم که ارزش دوباره سرزنش شدن را

هم ندارم. از اینکه ممکن بود حدس دومم بیشتر به واقعیت نزدیک باشعد از دست خودم حرصم گرفت و بدون مقدمه گفتم: من هم خدمتتان سلام و احوالپرسی عرض میکنم. برای یک لحظه از این لغا پر و پلا و بی معنی که سر هم کرده بودم جریان خونم ایستاد و نفسم بند آمد. این چه سلامی بود که من در عرض یک ثانیه از خودم ساخته بودم؟! با دیدن صورت متعجب دکتر، پلکهایم را بی اختیار روی هم گذاشتم و دندانهایم را عصبی وار رویهم کشیدم.

دیگر حتم پیدا کردم که دکتر در عمرش با چنین دیوانه ای روبرو نبوده اسعت . نمیدانستم قیافه ام چه شعکلی پیدا کرده بود که دکتر پرسعید : خانم ، شما حالتون خوبه ؟

برای اینکه مثل قبل جوابش را با مکث طولانی ندهم بلافاصله درحالیکه هنوز چشمهایم از خجالت بسته بود گفتم : بله خیلی خوبم . شما چطور ؟ این دو کلمه « شما چطور » نمیدانم چه جوری به جوابم اضافه شد که خودم هم متوجه نشدم.

از شد شرمندگی دیگر مطمئن بودم که گونه هایم قرمز شده چون گرمایش را به خوبی احساس می کردم.

- خانم اگر مشکلی پیش آمده میتونم کمکتون کنم.

بی اراده جواب دادم : نه خواهش میکنم . با این جواب ناخواسته ام دیگر خودم هم اطمینان پیدا کردم که وضع روحی ام وخیمه و خودم خبر ندارم . جالب بود در مقابل یک روانپزشک چقدر راحت روانی شده بودم و با اینجوابهای بی سر و ته حسابی او را سر کار گذاشته بودم.

این پلکهای لعنتی هم از فرط خجالت از هم باز نمیشد تا از رخنه چشمم واکنش های دکتر را ببینم .

دوباره صدایش را شنیدم : اگر اجازه بدید میخوام معاینتون کنم.

وای نه؟! حتما پیش خودش فکر کرده با یک دیوانه زنجیری به ظاهر بی آزار طرفه و از فردا توی اتاق بد حالها ، یک تخت برام رزرو میکنه . چرا فردا ؟ از همین حالا!؟

و با این توهم ، بعد از چند ثانیه واکنش ن شان دادم و با خیزی عجیب و ریب به عقب پریدم و با فریاد گفتم:

نه نه آقای ولم کنید و با برخورد به جایی از پشعت به زمین افتادم و با احساس درد ، پلکهای بهم چ سبیده ام را از هم باز کردم . دکتر هنوز از نمایش م سخره و شگفت انگیزم متحیر مانده بود خیلی زود به خود آمد و به طرفم آمد و بازویم را گرفت و با احتیاط بلندم کرد و گفت : چیزیتون که نشد ؟ نمیتوانستم نگاهش کنم با شرمزدگی آهسته جواب دادم : نه خوبم. دوباره پر و پلا گفتم شروع شد . نه خوبم یعنی چی ؟ باید میگفتم : نه از محبتتون ممنونم. - مهسا ، مادر چی شده ؟

با صدای مامان سودابه جان تازه ای گرفتم . دکتر که هنوز برای بر هم نخوردن تعادل بازویم را گرفته بود ، آرام آرام بازویم را ول کرد و گفت : حالا حالتون چطوره ؟ بهترید ؟ نه خیر دکتر جدی جدی فکر میکرد من یک طوریم ه ست؟!

مامان سودابه با دلهره از دکتر پرسید : دکتر مگر چیزی شده ؟!

دکتر به اصطلاح برای رعایت حال من سرش را تکان داد و در جواب گفت : نه چیزی نشده ولی اگر صلاح بدوینید یک معاینه ای از ایشون بکنم . لطش کنید بعد از ساعت ملاقا تشریش بیارید دفترم.

دیگر علنا دکتر ، بیماری روانی دایی سروش را فراموش کرده بود و با دیدن علائم خطرناک بالینی من ، بیماری ام برایش جالب و مهم شده بود . از اینکه دکتر واقعا فکر میکرد من یک چیزیم هست عصبانی شدم و با قاطعیت گفتم:

جناب دکتر باید خیالتون را راحت کنم که من چیزیم نیست ... هنوز حرفم تمام نشده بود که سعید داخل اتاق شد و با لحن خودمانی سلام کرد و با صمیمیت رو به دکتر گفت : چطوری مهران ؟!

پس جناب دکتر ، دوست صمیمی سعید خان بود و من خبر نداشتم؟! از اینکه تا چند دقیقه پیش مثل عقب افتاده ها ، گیج و من جلوی دکتر دست و پایم را گم کرده بودم و به در و دیوار میخوردم از خودم لجم گرفت و با تنفر به خوش و بش سید و دوستش نگاه کردم . مامان سعودابه از فرصت بهره جسعت و آهسته زیر گوشم گفت : مهسا دکتر واسه چی میخواست معاینه ا بکنه ؟ از شعد عصعبانیت از دسعت دکتر ، بلند جواب دادم : نمیدونم شاید خودش دیوونه است فکر کرده بقیه هم مثل خودش هستند.

با برگشتن ناگهانی سعید و دکتر به طرفم فهمیدم که جوابم را بیش از اندازه بلند گفته ام . قیافه هر ک سی را میتوان ستم تحمل کنم الا چ شم ره سعید را . برای اینکه جو را عوض کنم رو به مامان کردم و با لحن عادی پرسیدم : راستی مامان چند دقیقه پیش کجا رفته بودید ؟ مامان سودابه در باز کن را نشان داد و در جوابم گفت : میخواستم برای سروش کمپو باز کنم یادم رفته بود در باز کن بیاورم ، برای همین رفتم از یکی از پرستارها بگیرم .

سعید که هنوز اخمهایش از حرف من باز نشده بود با لبخند تصنعی رو به دکتر کرد و گفت : راستی مهران جان با خانواده ام آشنا شعدی ؟ میخواستم جای دکتر جواب بدهم : آره چه جور هم آشنا شعدیم . با اون نمایش کمدی من ...

صدای دکتر را شنیدم که جواب داد : بله تا حدودی البته مادر را اون دفعه هم زیار کرده بودم ولی این خانم رو نمیشناسم .

نمیدانم ذهنیت من بود یا لحن دکتر که حس کردم میخواست بجای اینکه بگوید این خانم رو نمیشناسم بگوید این دیوانه را نمیشناسم .

سعید نگاهی به من کرد و در جواب دکتر گفت : مهران جان ، این مهسا خواهرمه.

اگر سعید خبر داشت که خواهر دست گلش چه آبروریزی درآورده ، صد سال سعیاه هم من را بعنوان خواهر معرفی نمیکرد . دکتر وقتی فهمید خواهر سید هستم با دقت نگاهم کرد و زیر لب گفت : صحیح .

و پس از مکثی پرسید : حالتون چطوره ؟ بهتر شدید ؟
دکتر ول کن نبود . خودم دیگه کم کم داشت دیوانه بازی دو دقیقه پیشم از یادمیرفت ولی به نظر می آمد شیرین کاریم تا قیام قیامت در ذهن دکتر حک شده باشد.

با سکوت سعید پیش دستی کرد و از دکتر پرسید مگر چیزی شده ؟ دکتر درحالیکه نگاهم میکرد خندید و در جواب سعید گفت : نه چیز مهمی نبود ، گویا مهسا خانم کمی فشارشون پایین افتاده بود ... مامان سودابه کمپو دایی سروش را روی میز کنار تخت گذاشت و بسویم آمد و با دلواپسی گفت:

آره مهسا ؟ چرا حرفی نزدی ؟ برای همین دکتر میخواست معاینه ا کنه ؟ و بلافاصله دستم را در دست گرفت و گفت : الهی بمیرم ، چرا اینقدر یخی ؟ بشین روی صندلی ، یک کم حالت جا بیاد . از بس توی اتاقت می شینی درس میخونی خودتو مریض کردی . دیگه چیزی نمونه بود کنار تخت دایی یک تخت برایم بگذارند و بستریم کنند.

سعید برای حفظ ظاهر ، جلوی دو ستش خودش را نگران ن شان داد و گفت :

حالا اگر یک لیوان شربت قند بخوره فشارش درست میشه . خوب شد سعید دکتر نشعد وگرنه برای هر مرضعی شربت قند تجویز میکرد و خلاص . کم کم خودم هم باورم شعد که فشعارم پایین افتاده و احساس سرگیجه کردم و روی صندلی نشستم.

دکتر کنارم ن ش ست و پر سید : همی شه اینطوری می شید ؟ سابقه هم دارید ؟ بدون آنکه نگاهش کنم جواب دادم : نه بار اولمه.

مامان سودابه درحالیکه سعی میکرد همه چیز را بخاطر آورد گفت : نه مه ساجان چهار سال پی شم موقعی که از سر امتحان اومدی خونه اینجوری شدی یاد رفته ؟

مامان توی این گیر و دار عجب حافظه ای داشت ! راست میگفت سر امتحان ریاضی از بس سرم را پایین گرفته بودم و جمع و تفریق و رادیکال و فرمول نوشسته بودم بعد از امتحان توی مدرسه حسعابی سعرم گیج رفت ولی جریان کاملا بی اهمیت بود . نمیدانم چه جوری یاد مامان مانده بود ؟ - اجازه میدید نبضتون رو بگیرم !؟

با پرسش دکتر به خودم آمدم و من من کنان جواب دادم : ولی من چیزیم نیست . لزومی نداره خودتون رو به زحمت بیندازید .

اما سعید حرفم را نشنیده گرفت و مثل پدری که بچه اش را به دکتر نشان میدهد گفت : مهران جان این که پر سیدن نداره . هر کاری لازم میدونی انجام بده . میخواستم سعید را خفه کنم . خودسر برای خودش دستور صادر میکرد .

بدون اینکه نگاهش کنم با یظ گفتم : سعید جان خودم بهتر میدون حالم خوبه یا بد . پس خواهش میکنم به دکتر اصرار نکن.

مامان سودابه با دل سوزی د سن روی شانام گذاشت و گفت : حالا دخترم تا اینجا ه ستیم اجازه بده دکتر معاینه ا کنه . خدای نکرده میتر سم وقتی رفتیم خونه دوباره سر گیج بره.

حالا مامان کوتاه نمی آمد . با نگاهی به سویش گفتم : نه مامان حالم خوبه خوبه ، مثل اینکه موضوع من باعث شده دایی سروش را فراموش کنیم !؟

مامان دوباره کمپو را از روی میز برداشت و با نگرانی گفت: من حواسم به سروش هست. دلواپس سلامتی توام. میترسم اگر سهل انگاری کنی کار بده دستت.

دکتر که هنوز کنارم نشسته بود و مثل تماشاچی به مکالمات ما نگاه میکرد بخود آمد و از جایش برخاست و بطرف دایی سعروش رفت و پس از نوشتن مطلبی روی برگه ای، آن را دست سعید داد و گفت: نسخه اش را عوض کردم، این نسخه جدید آقا سروشه باید این هفته از این نوع داروها مصرف کنه. در ضمن یک بسته قرص تقویتی هم برای خواهر نوشته ام، حتما استفاده کنه.

اگر دیگه کاری ندارید از حضورتون مرخص بشم؟

سعید نسخه را گرفت و با صمیمیت دست دوستش را فشرد و گفت: قربانت خیلی لطش کردی به ما سر بزن خوشحال می شیم و دکتر در جواب سعید را ب*و*سید و گفت: من هم خوشحال شدم که امروز دیدمت. البته انشالله از این به بعد دیدارمان در جایی بغیر از اینجا باشه.

مامان سودابه متوجه منظور دکتر شد و گفت: انشالله انشالله حرف شما باشه و قلم پرودگار.

دکتر به سوی در رفت و با نگاهی به همه گفت: خوب دیگه خداحافظ.

سعید و مامان به سوی در رفتند و با بدرقه اش خداحافظی کردند ولی من نه از جایم تکانی خودم و نه خداحافظی اش را جواب دادم.

- پسر با محبتیه، خدا عوضش بده. از وقتی اومده حال سروش هم بهتر شده

بی حوصله به تعریفش و تمجیر مامان از دکتر گوش دادم و با دلخوری گفتم : کجا دایی سروش بهتر شده؟! دایی که اصلا فرقی نکرده و برای اینکه لج سعید را در بیاورم مخصوصا گفتم : از نظر من حال دایی بدتر هم شده . سعید نگاه خصمانه ای بهم انداخت و کنار تخت دایی رفت و گفت : حالا اگه از جایی دیگه دلت پر سر طبابت دوستم خالی نکن. معطل نکردم و با عصبانیت جواب دادم : مثلا از کجا دلم پره که خودم خبر ندارم ؟ مامان طبق معمول مداخله کرد و گفت : مهسا آروم باش ، چرا یکدفعه گر میگیری ؟ ناسلامتی بالای سر مریض وایسادیم .

- مامان شما هم همش از سعید جانبداری کن . یه وقت فکر نکنی که من هم دختر هستما.

- مامان اخمهایش را در هم ک شید و گفت : این چه حرفیه میزنی ؟ مه سا کم دارم از دستت ناراحت میشم .

سرم را پایین انداختم و سکو کردم . مامان با سکوتم ادامه داد : خوبه خود میبینی که وضعیت سروش بهتر شده ولی نمیخوای قبول کنی و بیخودی بهونه میگیری ... و صدای زن تلفن همراه سعید حرفش را قطع کرد.

- سلام چطوری ؟

- ...

- کی ؟ حالا ؟ مگه کجایی ؟

- ...

- با شه من الان یک جایی ه ستم تا نیم ساعت دیگه خودمو میرسونم ، تا توبری ، منم خودمو رسوندم.

...

- باشه گفتم که زود میام .

...

- قربانت ، خداحافظ

و به سوی چشمهای کنجکاو ما نگاه کرد و گفت : دیگه وقت ملاقا تمومه ، اگر میخواهید بروید شما را توی مسیرم می رسونم.

مامان سعودابه که از مکالمه تلفنی اش فهمیده بود با کسعی قرار دارد گفت : نه سعید جان ، تو برو ، ما یک کم دیگه میمونیم و بعد میریم .

سعید دست دایی سروش را در دست گرفت و با خداحافظی از او نگاه دیگری به مامان کرد و گفت : تعارف نکنید میرسونمتون .

مامان همراهش به کنار در آمد و گفت : نه پسرم گفتم که خودمون می ریم تو برو به کار برس.

و سعید با خداحافظی از در بیرون رفت . با رفتن سعید پوزخندی زد و گفت :

مامان خیلی با حال گفتمی که برو به کار برس.

مامان سودابه کنار تخت دایی سروش آمد و گفت : منظور چیه ؟ خوب کار داشت دیگه .

با تمسخر خندیدم و گفتم : شما هم چقدر ساده ای . آخه این موجود کار داشت ؟ نشنیدی چه جوری داشت پشت تلفن موس موس میکرد ؟

مامان حوله و دستمال را از سعاکش بیرون آورد و پرسعید: موس موس کرد ؟ یعنی چی ! چی رو میخوای بگی ؟ کنارش آدمم و جواب دادم : یعنی شعما متوجه نشعدین که آقا سید داشت با یک خانم قرار و مدار میگذاشت ؟ چقدر هم برای دیدنش عجله داشت!

مامان سرش را تکان داد و گفت : بر دل سیاه شیطون لعنت . مهسا چرا بیخودی تهمت می زنی ؟ از کجا معلوم با یک خانم داشت صحبت میکرد !؟

شاید شخم دیگه ای ...

نگذاشتم ادامه بدهد و گفتم ک خوب مامان جان ، قریبون اون شکلت برم تا حالا لحن حرف زدن سعید خان را ن شناختی که چجوری با خانومها یا آقایون حرف میزنه . وقتی با یک خانوم حرف میزنه انگار در حال پرواز حرف میزنه چنان قیافه خنده داری به خودش میگیره که نگو ! البته جلوی ما سعی میکنه جذبه اش را حفظ کنه ولی من تا حالا چند بار که با تلفن همراهش داشت حرف میزد مچش را گرفته ام . میدونم سعید چه مارمولکیه .

مامان از حرفم رنجید و گفت : این وصله ها به سعید نمیچسبه .

حرصم گرفت و گفتم : پس به من میچسبه ؟

مامان متوجه عصبانیتم شد و با دلجویی گفت : نه عزیزم چرا زود ناراحت می شی ؟ منظورم این بود که سعید اهل این حرفها نی ست . در ضمن بچه هم نیست که بخواد از این بچه بازیها در بیاره . لابد با یه دختری آشنا شده میخواد باهاش ازدواج کنه . ناسلامتی تحصیل کرده ست . میدونه داره چیکار میکنه .

- پس این موش گربه بازیها چیه که درآورده؟ الان مدتی که مرموز شده. مامان فکر کرد و در جوابم گفت: شاید فعلا صلاح ندونسته به ما بگه. وقتشکه رسید همه چی رو برامون تعریفش میکنه

از خوش خیالی مامان خنده ام گرفت و گفتم: لابد وقتی بچه چهارمش هم بدنیا امد وقتش می رسه به ما بگه نه؟! این سعید آب زیرکاهی که من می شناسم به هوای ازدواج تا حالا صد تا دختر و دست به سر کرده.

مامان از لحنم خوشش نیامد و گفت: این چه حرفیه؟ سعید مثل پدر خدا بیامرزش ذاتا آدم نجیبیه دیگه نبینم از این حرفها بزنیها؟!

لبخندی زدم و گفتم: آره پدر از دو تا زن گرفتنش معلوم بود که چقدر تجیب بود؟!

مامان از جایش تکان خورد و گفت: لاله الا الله باز شروع کردی؟

فهمیدم که آتش خشعم مامان سعودابه را روشن کرده ام. صلاح را در سکو دیدم و دیگر هیچ نگفتم.

مامان راست می گفت سعید با تمام بد خلقی اش همی شه تجابت خاصی در چشمهایش بود که وقتی در جمع و مخصوصا در کنار نسیم و نغمه و نرگس قرار می گرفتیم بی شتر نمودار می شد ولی این تلفنهای م شکوکی که بهش می شد ح سابی برایم سوال برانگیز شده بود؟! شاید هم بقول مامان ت صمیم داشت ازدواج کند و این مکالمه و قرار و مدارها برای آشنایی بود. بهر حال سعید بچه نبود و صلاح خودش را بهتر می دانست. او چند سال در خارج از کشور زندگی کرده بود و به راحتی می توانست از پس این جور موارد بر بیاید. سید تا وقتی که دیپلمش را

گرفت با ما زندگی می کرد. با اینکه آن روزها بچه بودم ولی بخوبی بیاد داشتم که سعید هیچ وقت از سر مهر و محبت باهام حرف نمی زد و باهام بازی نمی کرد و بیشتر وقتها خودش را سرگرم درس و مدرسه اش نشانمی داد.

حدود هشت ساله بودم که سعید از بعد از گرفتن دیپلمش بخاطر نداشتن پدر براحتی از خدمت سربازی معاف شد و با اینکه آن موقع پ سری هیجده ساله بود ولی مثل یک مرد عاقل و بالغ برای خودش تصمیم گرفت که برای رفتن به دانشگاه باید به خارج از کشور برود و خیلی زود کارهای مقدماتی اش را انجام داد و به کشور انگلیس مهاجر کرد. در این چند سالی که سعید خارج مشغول تحصیل بود گاهی از طریق تلفن و نامه جویای احوال می شدیم. و می دانستیم در یکی از بهترین دانشگاههای انگلستان سرگرم تحصیل در رشته مهندسی راه و ساختمان است.

بعد از اتمام دروسش و آمدنش به ایران توی آن حال و هوا دلم خوش بود که برادرم بعد از چند سال دوری بالاخره اخلاقی عوض شده و من بعد از سالها انتظار با برادری خوب و دوست داشتنی مواجه خواهم شد ولی زهی خیال باطل. سید با آن سیدی که در عالم بچگی می شناختم ذره ای فرق نکرده بود و شاید هم از دید من بد اخلاقتر و بدجنس تر از قبل شده بود. پس از بازگشتش دیگر با ما هم خانه نشد و پس از تصاحب کامل ثرو پدر خانه زیبایی برای خودش خرید و کار مناسبی دست و پا کرد...

خانومها وقت ملاقا خیلی وقته تموم شده. لپش کتید مری ضتون رو تنها بگذارید.

با صدای پر ستار آ سآی شگاه که در آ ستانه در اتاق ای ستاده بود به خودم آمدم و روبه مامان کردم و گفتم: بریم؟!

مامان از جایش بلند شعد و در جوابم گفت: آره پاشعیم بریم و روبه پرسعتار کرد و گفت: خانم از تذکرتون ممنون همین الان می ریم و بعد از رفتن پر ستار رو به دایی سروش گفت: سروش جان ما دیگه می ریم تو دیگه کاری نداری؟! مامان یکجوری با دایی حرف می زد انگار که هیچ اتفاقی برایش نیفتاده بود و هر ان دایی سروش جوابش را می داد.

دوباره کلی صورتش را ب*و*سید و در ادامه گفت: الهی فدا بشم سعی کن زودتر خوب بشی بیاییم ببریمت خونه. نمی دونی چقدر دلم می خواد صدای خنده هاتو بشنوم. سروش می شنوی چی می گم؟

ودایی همچنان به روبرویش خیره شده بود و هیچ جوابی نمی داد. نمی دانم در توهمش روبرویش را چطور می دید که اینطور محو تماشا می شد و حرفی نمی زد؟!

یاد آن روزها افتادم در زمانی که سعید ایران نبود دایی سروش به جبران همه بد اخلاقیها واهم و تخمهای سعید خوش برخورد و همیشه خندان بود و باهام حسابی گرم میگرفت و در یادگیری درسها کمکم می کرد بطوریکه وقتی م*س*تقل شد و اتاقی اجاره کرد از سه دوری اش دو شبانه روز خواب و خوراک نداشتم و عزادار بودم ولی حالا؟!

برای خدا حافظی کنارش رفتم و دستش را گرفتم و ب*و*سیدم و گفتم: دایی دلبرای حرفها تن شده خواهش میکنم حرف بزن و خودتو از این بار صهخالی کن.

نگاهی به چشمهای خالی از احساسش کردم و با بغض ادامه دادم: باشه حرف نزن ولی جوری نگاه کن که بفهمم معنی حرفهامو درک کردی

و برای گرفتن جوابم کنجکاوانه به چشمهایش خیره شدم ولی هیچی عوض نشد. نگاه همان نگاه قبلی بود.

مامان سودابه کنارم آمد و گفت: مهسا بجنب تا بیرونمون نکرده اند بیا بریم.

سرم را تکان داد و صور دایی را ب*و*سیدم و گفتم: من آماده ام بریم.

مامان هم با چشمانی اشکبار دایی را ب*و*سید و ساک خالی اش را در دست گرفت و از اتاق بیرون رفت.

من هم با تکان دادن دست به سوی دایی همراه مامان شدم.

موقع برگشت داخل ماشین مامان چشمهای خیسش را پاک کرد و گفت: خوبه که سروش توی یک آسای شگاه خ صوصی ب ستریه از این نظر خیالم راحت که حسابی بهش می رسند. خدا سعید رو برامون حفظ کنه همه خرج آسایشگاه را پیش پیش پرداخت کرده تاز گیهام که دوستش اومده اونجا هوای سروش رو داره. همه اینها جای شکر داره.

من هم که پس از آمدن از آسای شگاه و دیدن چ شمه‌های بی فرو دایی سروش روحیه ام کسل شده بود در جواب سرم را تکان دادم و گفتم: آره همه اینها جای شکر داره ولی فقط خدا کنه دایی خوب بشعه آخه تا کی می تونه به این وض ادامه بده؟ نه حرکتی، نه حرفی؟!

و با جمع شدن اشک در چشمهایم بغضم را قور دادم.

مامان هم اشکهایش سرازیر شد و آهسته گفت: خوب می شه. خودم می دونم که بالاخره خوب می شه. دکترش که امیدواره پس ما هم نباید امیدمون رو از دست بدیم.

و پس از کمی مکث ادامه داد: ولی می ترسم با این یکجا نشستنش زخم زختخواب بگیره اما تا کی می تونه دوام بیاره خدا می دونه؟!

و با دستمال اشکهای سرازیرش را پاک کرد و به خیابان چشم دوخت.

فصل هفت

با لرزش تلفن همراهم که آن را روی ویبره گذاشته بودم سعرم را از روی جزوه برداشتم و با نگاهی به شیلا دستم را به سوی گوشی بردم. می دانستم که مامان نی ست چون مامان سودابه از ساعت های کلاس خبر داشت و هیچ وقت وسط کلاس تماس نمی گرفت. بدون اینکه جلب توجه کنم واستاد متوجه شود گوشی را روی گوشم گذاشتم و آهسته گفتم: الو.

ولی همان لحظه تماس قطع شد. روی حافظه شماره تماس گیرنده زدم شماره به نظرم آشنا نیامد. دوباره نگاهی به شیلا انداختم شیلا با اشاره چشم و ابرو پرسید: کی بود؟

شانه هایم را بالا انداختم و من هم با اشاره جواب دادم: نمی دونم.

به تازگی به اصرار مامان تلفن همراه خریدم. عقیده ام براین بود که تلفن همراه به دردم نمی خورد چون بغیر از مامان سودابه کسی را نداشتم که منتظر تلفنش باشم ولی مامان اصرار داشت که با داشتن تلفن همراه نگرانیهایش در رابطه با دیر وزود آمدنم کمتر می شود هر موقع که دلوپ سم باشد در دسترس هستم. به هر حال به اجبار تلفن همراه خریدم و به جز مامان و شیلا شماره ام رابه کسی ندادم...

دوباره لرزش گوشی حواسم را پر کرد با کنجکاوی به صفحه اش چشمم دوختم همان شماره قبلی بود متعجب گوشی را برداشتم و آهسته الو گفتم ولی باز مثل دفعه قبل تماس قطع شد شیلا که با دقت به حرکاتم نگاه می کرد دوباره با اشاره پرسید: کی بود؟

و من باز شانه هایم را به نشانه ی نمی دانم بالا انداختم. استاد ته ماژیک وایت برد را چند بار به میز کوبید و با این علامت به من و شیلا نشان داد که متوجه مان شده اسعت. برای اینکه بیش از این باعث رنجش اسعتاد نشوم یواشکی گوشی را برداشتم و درون کیفم گذاشتم و به بقیه

درس گوش دادم. با تمام شدن کلاس شیلا سریع جزوه هایش را جمع کرد وزیر گوشم گفت: ای ناqlا بالاخره نگفتی کی بود؟!

از اینکه می خواست با اصطلاح مچم را بگیرد خوشم نیامد و در جوابش گفتم: منظور چیه؟ خودش را به من چسباند و با چشعمکی گفت: خودتو به اون راه نزن خوب می دونی کی رو می گم؟!

می دانستم منظورش چیه ولی دوستم نداشتم بهش حسعاب پس بدم. بدون اینکه چیزی در جوابش بگویم وسایلم را جمع وجور کردم و آماده رفتن شدم. ع باشه نگو ولی مطمئن باش دیر یا زود خودم می فهمم.

بی حوصله بسعویش نگاه کردم و گفتم: چی چی رو می خواهی بفهمی؟ شعیلاجان محض اطلاعات و برای اینکه دیگه دست از سعرم برداری میگم که آن دو تا زنگی که به موبایلم خورد هیچ شاید اشتباهی گرفته بودند وقتی فهمیدند اشتباه افتاده فوری قطع کردند همین.

متوجه لحن عصعی ام شعد و کنارم ایسعتاد و با لبخندی گفت: حالا چرا اینقدر زود جوش میاری؟ من که چیزی نگفتم خواستم کمی باها شوخی کنم.

و برای اینکه جو را عوض کند در ادامه گفت: راستی آن چند تا جوکی که دیشب برا مسیج زدم خوندی؟

یاد جوکهای دیشبش افتادم از یک طرف خنده ام گرفت و از طرفی نمی خواستم ابهت یک دقیقه پیشم را از بین ببرم. جوابش ندادم و بطرف در کلاس حرکت کردم. می دانستم که دنبالم راه می افتاد. اعتنا نکردم و از راهروی دانشکده گذشتم پشت سرم شنیدم که گفت: وایسا نفس تازه کنیم.

ای ستادم وبه پ شت سرم نگاه کردم وبا دیدن قیافه خ سته اش گفتم: شیلا جان کسی مجبور نکرده دنبال من راه بیفتی. من هر چه زودتر باید برم خونه اگر کاری نداری از همین جا باها خداحافظی می کنم. از رک گویی ام ع صبانی شد وبا یظ گفت: من نمی دونم تو چی توی خونه تون چال کردی که بعد از کلاس مثل فنر می پری که زود برسی خونه؟ آخه دختر خونه که فرار نمی کنه یه خرده دور وبرتو نگاه کن ببین دنیا دست کیه؟

از اینکه حداکثر سعیش رو می کرد که نظرم را به محیط دان شگاه و برو بچه ها جلب کند تا بلکه مثل خودش کسی را برای خودم دست و پا کنم خنده امگرفت وگفتم: از نظر تو دنیا دست کیه؟ دست شایانه؟!

درست وسط خال زده بودم. با دلخوری نگاهم کرد وگفت: آره از نظر من دنیا دست شایانه. از نظر تو دست کیه؟ دست سرایدار کج وکوله ساختمونتونه؟!

خندیدم وگفتم: آخه بنده خدا آپارتمان ما که سرایدار نداره وقتی چیزی نمی دونی الکی فلسفه بافی نکن.

با دیدن خنده ام او هم اخمهایش را باز کرد و پرسید: پس واسه چی اونقدر زودی میری خونه؟ بلافاصله گفتم: آخه اینجا وایسعم چیکار کنم؟ کلا که تموم شعهده دیگه موندنم معنی نداره.

ع د همین دیگه مگه دانشگاه رو فقط برای کلاس اومدن ودرس وجزوه میخوای؟

متوجه منظورش شدم ولی با بی تفاوتی جواب داد: از نظر من دانشگاه یعنی درس وجزوه نه چیز دیگه.

خندید و گفت مهسا نمی دونم تو دیگه از کدوم قماشی که آهسته میای آهسته میری که گربه ساخت نزنه تا جایی که حدس می زنم بعضی از بچه ها دانشگاه رو فقط برای درس خوندن واز این مسخره بازیها نمی خوان. بلکه بی شتر میان دان شگاه تا با همدیگه آشنا بشن منظورم دختر وپ سره بعدش هم ازدواج منظورم رو می فهمی چی می گم!؟

سرم را به نشانه ی نفهمیدن تکان دادم واز راهروی دانشکده بیرون رفتم. دوباره صدایش را شنیدم که رر کنان گفت: دوونه تو دیگه کی هستی!؟

بلافاصله به سویش جرخیدم وگفتم: هر دیوونه ای که هستم از تو یکی بهترم. لااقل انقدر رور دارم که خودموم ضحکه دست پ سر مردم نکنم. اونم پسری که صد تا دوست دختر توی آستینش داره. حالا هم مزاحم اوقا گرانبهای سرکار خانم نمی شم می دونم که شایان دم در دانشگاه منتظرته پس فعلا خداحافظ.

واو را تنها گذاشتم واز در دانشگاه بیرون رفتم. مطمئن بودم بعد از شنیدن حرفهایم کمی به فکر فرو می رود وپس از چند ثانیه دوباره روز از نو روزی از نو وبا دیدن شایان همه کنایه هایم را فراموش می کند. از نظر او جاذبه نگاه شایان از جاذبه بزرگترین اهن رباهای جهان هم بی شتر بود ومن هنوز نتوان سته بودم رمز وراز چشمهای قد نخود چی شایان را کشش کنم!؟ هر وقت شایان را دم در دان شگاه می دیدم با آن زنجیری که مرتب دور دستش می چرخاند تا باصطلاح خود را منتظر نشان دهد اما در اصل با دید زدن دخترهای دانش گاه او قاتش را راحت تر می گذراند ناخودآگاه یاد لات ها و علافهای سر کوچه وخیابان می افتادم که حرفه ای بجز چ شم چرانی و متلک گفتن نداشتند وشایان هم به نحو احس شغلش را به همان گونه دم در دانشگاه اجرا می کرد. البته به بهانه آمدن دنبال شیلا!؟

ومن در تعجب بودم که چرا شیلا این را نمی فهمید یا نمی خواست بفهمد؟ باصدای تلفن همراهم ایستادم و آن را از کیفم بیرون آوردم و با دیدن شمارهمشکوک قبلی جواب دادم: الو بفرمایید؟ و دوباره قطع شدن و بوق اشغال را شنیدم.

دیگر حتم پیدا کردم که این تماس تلفنی اتفاقی نیست و هر کسی هست منظور خاصی از اینکارش دارد. جایی که ای ستاده بودم دم در دان شگاه و خیلی شلو بود و محل گذر بچه های دانشگاه و بخصوص شایان هم جلوی رویم ایستاده بود.

بلا فاص له راه اف تادم واز طریق پل عابر پ یاده خودم را به آنسوی خ یا بان رساندم. گوشی ام را در دست گرفتم و شماره قبلی تماس گیرنده را زدم و با عصبانیت منتظر شدم که ارتباط برقرار شود. تصمیم داشتم به شخصی که الکی مزاحم می شد تذکر جانانه ای بدهم. پس از یک بوق تماس برقرار شد و کسی گوشی را برداشت ولی جواب نداد و ارتباط را قطع کرد!

از فرط خشم می خواستم سعرم را به دیوار بکوبم. یعنی چه؟ این چه مسخره بازی بود؟ چه کسی می خواست من را دست بیندازد؟ بجز مامان و شیلا کسی از موبایلم خبر نداشت به فرض اگر مامان شماره ام را به سعید هم می داد نه این شماره مزاحم سعید بود و نه سعید اهل این شوخی های بی مزه. روز روزش سعید از این شوخی ها یاهاام نداشت حالا که دیگه... با صدای زن مسیح به گوشی خیره شدم و دکمه باز شدن صفحه مسیح رو زدم. نوشته شده بود:

«سلام. باور کن مزاحم نیستم خود بعدها می فهمی. قربانت گودبای.» یعنی چه؟ دستم از شد عصبی شدن شروع به لرزیدن کرد. مغزم از کار افتاده بود. نمی دانستم چکار کنم. برای یک لحظه تصمیم گرفتم گوشی را توی جوبآب پر کنم. دوباره شماره مسیح را نگاه کردم همان شماره قبلی بود. نمی دانستم چه عکس العملی باید نشان بدهم؟! بی اختیار دلم شور افتاد. دلیل

نگرانیم را نمی دان ستم ولی این را خوب می دان ستم که ع صبانیتم جایش را با دلهره و نگرانی عوض کرده. بعد از چند ثانیه کمی به خودم مسلط شدم. و با نگاهی ما به مسیر عبور ماشینها دهانم را باز کردم و با صدایی که به سختی از حنجره شنیده می شد مسیرم را به تا کسی که از جلویم عبور می کرد گفتم. با فکری پری شان و عذاب وجدانی بی دلیل هر طوری بود خود را به خانه رساندم و روی تخت ولو شدم. از خوش شعاعی ام مامان سعودابه خانه نبود چون با دیدن حال و روز گرفته ام پی می برد که حالت عادی ندارم و من هم چه خوی با قیافه زارم همه چیز را لو می دادم؟!

کمی روی تخت دراز کشیدم با اینکه هنوز لباسم را عوض نکرده بودم ولی حال و حوصله برخاستن از جایم و عوض کردن لباسم را نداشتم. بیشتر نیاز به این داشتم که فکرم را متمرکز کنم تا بفهمم چه ک سی این شوخی بی مزه را با من می کند و منظورش از این بازیها چیست؟! دوباره تک تک افراد را از ذهنم گذراندم: مامان که یر ممکنه سعید هم که اهل این برنامه ها نیست و با هر کسی توی این دنیا شوخی داشته باشه اما با من جزء محالاته شیلا هم که نمی تونه باشه چون دو بار اول که مزاحم زن زد شیلا پیش خودم نشسته بود. بچه های کلاس هم که بیشترشون می خواهند سربه تنم نباشد. دیگه شوخی کردن آن هم به این صور پیشکششون تازه هیچکدام از بچه ها شماره ام راندارند. ن سیم و نغمه و نرگس هم شماره ام را ندارند. کمی دیگه فکر کردم: سیم

کارتم هم که صفر بود پس مزاحمت از قبل نمی تونست وجود داشته باشه. دیگه عقلم به جایی قد نمی داد. بابی حالی از روی تخت بلند شدم تا لباسم را عوض کنم اگر مامان سودابه از راه می رسید و می دید که من با پالتو روی تخت دراز به دراز خوابیده ام خیلی بد می شد به کندی و بی رمقی لباس خانه را پوشیدم و برای شستن دست و صور به سوی دستشویی رفتم.

هنوز با حوله دست و صورت‌م را کاملا خشک نکرده بودم که صدای زن تلفن همراه‌م را شنیدم. قلبم بی اختیار فرو ریخت نمی دانم چرا به زنگش حساسیت پیدا کرده بودم؟! با عجله خودم را به اتاقم رساندم و گوشی‌م را برداشتم و به صفحه‌اش نگاه کردم. همان شماره مزاحم بود؟! یک آن ت صمیم گرفتم من هم به سبک خودش بودن اینکه جواب بدهم تماس را قطع کنم و دکمه قرمز را زدم. صدای زن تمام شد و با اینکار کمی آرامش یافتم. بازی مسخره‌ای بود!!

با صدای زن مضطرب می‌شدم و با قطع صدا آرامش پیدا می‌کردم. هنوز گوشی‌م روی میز کنار تختم نگذاشته بودم که با صدای م‌سیح نزدیک بود سگته کنم خدایا این چه مصیبتی بود؟! دستم قدر زدن دکمه باز شدن مسیح را نداشتم. با ترس و لرز و جان‌کندن دکمه را زدم. نوشسته شده بود: «وقتی زن می‌زنم جواب بده می‌خواهم صدای قشعنگت را بشنوم. قربانت. گودبای.» اگر همان موقع با دست‌ان خودم گورم را می‌کندم و درونش می‌خوابیدم و روی خودم خاک می‌ریختم وضع حال‌م بهتر بود؟! آب دهانم بدجوری خشک شده بود. اینبار دست و پایم با هم شروع به لرزیدن کرده بود. نای ایستادن نداشتم به سختی روی تخت نشستم. نمی‌دانستم باید چکار کنم و چه خاکی به سرم‌بریزم؟ ولی مگر من مقصر بودم که اینطور داشتم خودم را تویخ می‌کردم و از عذاب وجدان‌م رو به احتضار بودم؟ هر کسی که بود الان برای خودش داشت کیش می‌کرد و قهقهه می‌زد که خوب سرکارم گذشته. آن وقت من مثل بز دل‌ها که با یک پخی صد کیلومتر فرار می‌کنند با این شوخی مضحک کم مانده بود سنگ‌کوب کنم. از اینکه براحتی بازیچه دست‌شخ صی قرار گرفته بودم و با هر تلنگری ویران می‌شدم از خودم لجم می‌گرفت. نباید اجازه می‌دادم که به آسودگی و سیله تفریح و خنده‌ک‌سی قرار می‌گرفتم. با این فکر با عصبانیت از جایم بلند شدم و با توانی که با یک دقیقه پی‌شم قابل‌مقایسه نبود گوشی‌م را از روی میز برداشتم و خاموش کردم. و با

اینکار از این نظر خیالم جمع شد که دیگر صدای نحس زنگش را نمی شنوم. اگر هم روی ویبره یا سایلنت می گذاشتم بالاخره متوجه می شدم که زن زده و من نمی خواستم که دیگر شماره لعنتی اش روی صفحه نمایشگر گوشه ام بیفتد. تصمیم گرفتم تا چند روز تلفنم را خاموش نگه دارم تا مزاحم انقدر زن بزند و مسیج بفرستد تا جان مبارکش از حلقش بیرون بزند. البته می خواستم از طریق مخابرا از دستش شکایت کنم ولی دلم نمی خواست مامان سودابه را بی جهت وارد ماجرا کنم و نگرانیش کنم. مطمئن بودم هر کسی هسعت آشناسعت چون نمی خواست صدایش را بشنوم تا مبادا بشناسمش بهرحال دیگر برایم فرقی نمی کرد. از اینکه برترس بی موردم لبه کرده بودم احساس خوبی پیدا کردم و از اتاقم بیرون امدم تا برای خوردن ذابا به آشپزخانه بروم. هنوز از حال نگذشته بودم که با صدای زن تلفن متوقش شدم. بی اراده رن پرید. شجاعت یک لحظه پیشماز یادم رفت. برای دلگرمی به خودم نهیب زدم: «دیوونه چه مرگته؟ این زن تلفن خونه ست چرا هول کردی؟ برو مثل همیشه جواب بده. شاید مامان سودابه باشه. صدای ول که نشنیدی؟! برو گوشی را بردار.» و با دلشوره بسوی میز تلفن رفتم و گوشی را برداتم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

ع الو؟

کسعی جواب نداد و پس از مکثی قطع شعد. گوشه در دستم ماند. خودش بود ه مان مزاحم لعنتی. حالا دیگر به یر از قلبم ه مه تار و پود بدنم هم می لرزید. دیگر شکی برایم نماند که مزاحم آشناست و شماره خانه را هم می داند. اگر مامان سودابه خانه بود در مورد قطع شدن تلفن چه فکری می کرد؟ شعا ید چیزی به رویم نمی آورد ولی بان گاهش بهم می گ فت: «خر خودتی؟! فکر کردی نفهمیدم که چه ک سی پ شت تلفنه؟! خوا ستگاری نریمان پسر به این ماهی را رد کردی که این بساط رو راه بندازی؟! حالا بیا وبه مامان ثابت کن که ک سی پ شت

گوشی حرف نمی زنه و قطع می کنه. آخه ما که تا به حال مزاحم تلفنی نداشتمیم. حتی از بس درگیر اینجور مسعائل نبودیم گوشعی تلفن مان هم نمایشگر شماره نداشت و اگر گاهی یکی زن می زد و اشتباهی می اف تاد با عذرخواهی قطع می کرد یا این که بلا فاص له گوشی را می گذاشت. شاید اینبار هم اینطور شده بود و من بیخودی موضوع را بزرگ کرده بودم. نه پس مزاحمت تلفن همراهم چی؟! اونکه اتفاقی نبود...

با صدای بوق ممتد و بلند تلفن فهمیدم که گوشی را همین جور در دستم نگه داشته ام و در حال فکر کردنم.

گوشی را روی دستگاه گذاشتم و با حالت سردرگمی بطرف آشپزخانه رفتم. اشتهایم را کاملا از دست داده بودم ولی برای اینکه خودم را سرگرم نشاندهم و کمتر به این موضوع فکر کنم ناچار بشقابی را برداشتم و مقدار کمی ذاکشیدم پشت میز آشپزخانه نشستم. هنوز قاشق اول ذارا در دهانم نگذاشته بودم که دوباره زن تلفن بلند شد. بی اختیار قاشق از دستم رها شد و درون بشقاب افتاد و صدای بلندی ایجاد کرد که با صدای زن تلفن قاطی شد و اعصابم را حسابی بهم ریخت. با فریادی بلند گفتم: آه ول کن نیست.

و با عصبانیت از جایم بلند شدم و با شتاب به طرف تلفن رفتم. کنترل اعصابم را کاملا از دست داده بودم و برای اینکه دق دلم را سعر یکی خالی کنم با یظ گوشی را برداشتم و داد زدم: چه مرگته؟

برخلاف انتظارم صدای مردانه بم و ملایمی به گوشم رسعید که پرسعید: منزل کیمیایی؟ ازاینکه طرف مقابلم مامان سودابه و یا سعید یا خاله نبود خدا را صدهزار مرتبه شکر کردم که لحن بی ادبانه ام را نشنیده اند. عجب رفتار نسنجیده ای کردم؟! اما پس این مرد ریه که

صدایش کاملا براین ناآشنا بود کی بود؟ پس خود خودش بوده. مان مزاحم. حالا می خواست با معرفی خودش باب آشنایی را باز کند. پس کلام بی ادبانه ام حقش بود ونوش جانش...

ع الو خانم؟! چرا جواب نمی دین منزل کیمیایی!؟

از اینکه مزاحم بالاخره به حرف آمده بود ومی خواست سر صحبت را باز کندار شد خشم لبم را گزیدم وبا گستاخی گفتم:بله فرمایش.

ومعطل نکردم وادامه دادم:ع*و*ض*ی برای چی مزاحم می شی!آن به موبالیماینم به تلفن خونه آخه اشغال وقتی مزاحم می شی نباید یه ذره مخ قد فندقترو بکار بندازی ببینی مزاحم کی داری می شعی؟تا حالا صعبوری کردم وهیچ اقدامی نکردم ولی اگر یکبار دیگه تکرار می کنم فقط یک بار دیگه به خونه یا موبایلم زن بزنی شماره ا رو می دم مخابرا تا پدر صاحبت رو....

نگذاشت حرفم را ادامه بدهم وبه میان حرفم پرید وگفت:خانم فکر می کنم سوء تفاهمی پیش اومده یک لحظه اجازده بدید...

منم به م یان حرفش پر یدم و با لحن مسخره ای گفتم:سوءت فاهمی پیش اومده؟تو گفتی ومنم باور کردم.

و با یظ ادا مه داد:آقای به اصطلاح محترم خر خودتی فکر کردی با هالو طرفی؟نمی دونم کی هستی ولی هر آشغالی که هستی اینو توی گوشت فرو کن که نمی تونی با سحرکار گذاشتتم هرهر وکرکر راه بندازی چنان به گریه ا بنشونم که بشینی سر قبر عزیز گریه کنی.با بد شخصی طرفی...

صدایش را شنیدم که با لحن متعجب و نسبتاً خندانی گفت: خانم کیمیایی اجازه بدید. امان بدید تا خودمو معرفی کنم بعد به رگبارم ببندید. آخه بدون شنیدن دفاعیا کسی که حکم اعدام برایش صادر نمی کنند...

از اینکه خوشحال و سرحال داشت با سر به سر گذاشتنم کیش می کرد بیشتر حرصم گرفت و گفتم: لازم نکرده خودتو معرفی کنی هر دیوو نه ای که میخ واهی باش فقط دیگه مزاحم نشو. و با نهایت خشم گوشه را روی دستگاه کوییدم. از اینکه کمی برایش خط و نشعان کشیده بودم و تا حدی عصیانیتم را سحرش خالی کرده بودم احساس رضایت کردم و مطمئن از اینکه دیگر مزاحم نمی شود. بطرف آشپزخانه رفتم. هنوز دو قدم برنداشته بودم که صدای زن تلفن برخاست.

با ناباوری برگشتم و به تلفن نگاه کردم از این همه سماجت لجم گرفت. با یک مزاحم روانی طرف بودم و خبرن داشتم. شاید هم او نبود و مامان سودابه یا سعید بود اینبار با احتیاط گوشه را برداشتم و با مکثی منتظر شدم تا ابتدا شخم آنسوی سیم حرف بزند.

ع الو خانم کیمیایی؟ شمائید؟

خودش بود. مزاحم بیکار عجب سماجتی داشت؟! اگر گوشه را قطع می کردم دوباره زن می زد خسته و عصبانی از مزاحمتش گفتم: گفته بودم که اگر یکبار دیگه زن بزنی شماره ۱ رو به مخابرا می دم نگفته بودم؟ ع خانم کیمیایی!؟

ن گذاشتم ادا مه بد هد و با یظ گفتم: خانم کیم یایی و درد خانم کیم یایی و مرض...

بلافاصله با صدای شعاد و سحر خوشعی گفت: خانم کیمیایی اجازه بدید من مهران علایی هستم شناختید!؟

بدون اینکه لحظه ای به اسمش فکر کنم بی پروا و کستاخانه ادامه داد: لازم نکرده اسم مزخرفت رو بگی هر کی می خواهی...

وناگهان اسم مهران علایی مثل پتک توی سرم کوبیده شد. نه این امکان نداره؟ نه نه یر ممکنه؟ دنیا دور سرم چرخید. یک لحظه تمام بدنم یخ زد حتیسرمای کشنده را در نوک موهایم هم احساس کردم. خدایا به جرم چهک*ن**هی دا شتم اینگونه تقاص پس می دادم؟! دندانهایم بهم کلید شده بود و قدر پلک زدن از چشمهایم سلب شده بود. نمی دانم رک پشت سرم بود که تیرک شیدا اجمعه ام بود که از شد یک خوردن ترک برداشت؟! هر ک سی من را به این حال گوشی در دست می دید حتم پیدا می کرد که خبر مرک عزیزترین عزیزم را شنیده ام که اینگونه ما زده ماندم. پس از مکث طولانی ام صدایش را شنیدم که پرسید: خانم کیمیایی؟ خانم کیمیایی؟ حالتون خوبه؟ از این بدتر حال کسی سرا داشت که من داشتم. دوباره صدایش را شنیدم که پرسید: خانم کیمیایی حالتون خوبه؟! نمی دانم چه سری وجود داشت که هر وقت با دکتر مهران علایی طرف می شدم ناخودآگاه باید ثابت می کردم دیوانه ام و او هم با تخصصی که در این زمینه داشت بیشتر مطمئن می شد.

آن به دفعه پیشم در آسایشگاه و اینهم به این دفعه پشت تلفن؟ حتما پیش خودش داشت بررسی می کرد که به چه نوع بیماری توهم زایی گرفتارم که هر کسی به من زدن می زد را با یک مزاحم تلفنی که به قصد و رضی زن می زد اشتباه فرض می کنم. دیگر قدر نفس ک شنیدن هم ندا شتم. با ته مانده توانی که برایم مانده بود بی اختیار روی صندلی کنار میز تلفن نشستم و به دیوار روبرو زل زدم مغزم هم از قدر تصمیم گیری افتاده بود مجددا صدایش را شنیدم: مهسا خانم صدامو می شنوید؟!

بغض بزرگی در گلویم چن انداخت بخوبی اسعمم در ذهنش مانده بود. پس حت ما حرکا عج
یب و ریب دفعه گذش ته ام را هم به روشنی به یاد داشت. چقدر آن بار اصرار کرد که
معاینه ام کند تا به اصطلاح بیماری روانی ناشناخته ام را کشف کند. به طور حتم الان با
خودش می گوید: اگر گذاشته بود دفعه پیش معاینه اش کنم و دارو برایش بنویسم دیگه حالا
کارش به اینجا نمی کشید و خیالبافی و توهم پردازی نمی کرد.

ع مهسا خانم حالتون خوبه!؟

از اینکه همانگونه که فکر می کردم می اندیشید و من را دیوانه میپنداشت یکدفعه بغضم ترکید
و بی اراده گریه ام گرفت. صدای هق هق گریه ام و فین فین بینی ام را هر کاری کردم نتوانستم
جلویش را بگیرم و کنترل کنم تا نفهمد. روحیه سردرگم و خسته و صبی از مزاحمتی که برای
موبایلم ایجاد شده بود و حتی زنگهای پی در پی تلفن خانه روحیه زود رنجم را حسعابی
رنجانده بود و این از هق هق و گریه پر سعوز و گدازم حسعابی نمایان بود و از طرفی سکو
طولانی دکتر مهران علایی که با شنیدن صدای گریه ام صلاح را در سکو دانسته بود تا حسابی
عقده درونم را خالی کنم تا او بهتر بتواند با کنار هم قرار دادن علائم بالینی ام بیماری ام را ت
شخم بدهد و از همه مهمتر دیدن قیافه سعید پس از اینمه از دوست محترمش می شنید که
خواهرش چه اراجیش گرانبهایی را تحویل دوست عزیزتر از جانش داده و چه لغان و کلمه
مودبانه ای را بارش کرده باعث شد که به جای اشک خون گریه کنم. نحوه گریه کرشم هم
تماشایی بود؟ براحتی روی صندلی نشسته بودم و گوشی در دست گریه می کردم. انگار کسی از
پشت تلفن برایم مرثیه سرایی می کرد و من با گوش دادن به آن هق هق گریه ام بی شتر می
شد. در صورتیکه توی گوشی سکو بود و سکو حتی صدای نفس کشیدن هم شعنیده نمی
شد. حتما دکتر با شعنیدن صدای گریه اعجاب انگیزم یادش رفته بود نفس بکشد؟! و تماشایی

تر اینکه من هنگام گریه کردن همچنان گوشعی را در دسعت داشتمتم وبه خاطر همان از کار افتادم مغزمنکردم که گوشی را روی دستگاه بگذارم وبعد گریه کنم یا حداقل با دست دهنی گوشی را بگیرم تا او صدای گریه ام را نشنود.بهرحال از اینکه حس کرده بودم گوش شنوایی برای شنیدن گریه جانسوزم وجود دارد صدای گریه ام دلخراشعتر شعد.پس از چند دقیقه تا حدی آرامتر شعدم وخودم را جمع وجور کردم واو هم پس از اینکه شنید صدای گریه ام قطع شده گفت:حالا بهترید!؟

مثل آدمهای مسخ شده آهسته جواب دادم:بله.

وپس از چند ثانیه سکو به آرامی گفتم:ببخشید نباید اینطوری می شد دست خودم نبود...

منتظر شد حرفم را ادامه بدهم ولی با سکوتم با صدای آرامش بخشی گفت:اشکالی

نداره.احتیاجی به عذرخواهی نیست.در حقیقت من باید پوزش بخوام که بی موقع زن زد.

نمی دانم شگرد روانپز شکها ان بود که در ابتدا حرفهای آرام کننده بزنند یا من پس از گریه مفصلم احساس آرامش می کردم بهرحال تا حدی به اعصابم م سلط شدم وگفتم:خواهش می کنم من را خجالت ندهید.من نباید آن حرفها را به شما می زدم.

خندید وگفت:خودتونو شرزنش نکنید مطمئنا قبل از تلفنم درگیر مزاحم تلفنی بودید وبا

شنیدن صدای ناآشنایم همه را به حاسب من گذاشتید این امر کاملا طبیعیه.

از اینکه پیش پیش برای خودم ق ضاو کرده بودم از نادانیم حرصم گرفت.آنچه فکری می کرد من چه فکری در سر داشتم!؟

ودوباره خندید و ادامه داد: البته من هم تا حدی مقصر بودم باید همون اول خود را معرفی می کردم و نمیگذاشتم برای شما سوء تفاهمی پیش بیاید. بهر حال از قصوری که کردم ازتون عذر می خوام.

نمی دانم با این حرفش چرا احساس شرمندگی بیشتری کردم و اشک در چشمانم جمع شد یاد دری وری هایی افتادم که بهش گفته بودم ولی حالا او به جای من شرمنده شود. انگار او بود که این اراجیش را بارم کرده بود و از من انتظار بخشش داشت؟!!

با بغض دوباره ای در سینه گفتم: تو رو خدا این حرف رو ننزید نگذارید با آن حرفهای نسنجیده ای که بهتون زدم عذاب وجدان داشته باشم.

دوباره صدای خنده اش بلند شد و گفت: اتفاقاً حرفهای جالبی بود برای من خالی از لطف نبود. از این سخنش خوشم نیامد و از اینکه ناخودآگاه اسباب تفریح و سرگرمی شخم دیگه ای شده بودم احساس ناخوشایندی پیدا کردم و بدون اینکه دیگر سر ببخشید و معذر می خواهم باهاش چونه بزنم بخود قبولاندم که: «تقصیر او بود که خودش را معرفی نکرد و گرنه من که علم یب نداشتم.» با سکوتم پرسید: راستی قبل از من کسی مزاحمتی براتون ایجاد کرده بود؟ می خواست یکجوری سحر در بیاورد که چه کسی مزاحم شده که من اونوباهاش اشتباه گرفته بودم. و از اینکه بعنوان یک شخم ریه زیادی سعیداشت بداند دو باره ازش لجم گرفت و در جوابش سکو کردم. با جوابندادنم کمی م کث کرد و گ فت: خیلی خوب اگر دوست ندارید جوابندهید. راستی مهسا خانم مادرتون خونه تشریش دارند؟

با خودم گفتم: «اگر خونه بود که دیگه اینهمه الم شنگه راه نمی افتاد» ولی بی اختیار جواب دادم: چیکارشون دارید؟

نمی دانم طرز پرسعیدنم چه جوری بود که دوباره صدای خنده اش را شعیدم و بلافاصله در جوابم گفتم: با خودشون کار دارم.

از خنده سر خوشش لجم گرفت. یک لحظه فکر کردم از دست انداختنم خوشش می آید. شعرمنده سعدن از حرفها والفاظ ناجور دو دقیقه پیشم کاملاً از یادم رفت و از اینکه آن حرفهای عاری از نزاکت را بهش زده بودم راضی بنظر رسیدم.

ع الو مهسا خانم صدامو می شنوید؟!

بدون اینکه لحن لحن خجالت و شرمندگی داشته باشد دوباره با همان جسار اولیه گفتم: محض اطلاعاتون مادرم در منزل تشریش ندارن اگر کاری داشتید بگید تا بهشون بگم؟! او هم متوجه تغییر لحنم شد و با صدای ملایمی جواب داد: در مورد داییتون تماس گرفته بودم که خدمت مادرتون مطالبی رو عرض کنم.

نگران دای سرش شدم و با دلهره پرسیدم: دای سرش چیزیش شده؟!

برای برطرف کردن نگرانیم بی درن جواب داد: نه نه خودتون رو ناراحت نکنید، خدارو شکر حالش بهتره. بعضی از علائم خوبی در رفتارش پیدا شده. اول زن زدم به سعید خبر بدهم ولی گویا مسافرتی و موبایلش همخاموشه. برای همین مزاحم شما شدم تا با مادرتون صحبت کنم.

خدارو شکر حال دای داشت بهتر میشد. صور همیشه خندان دای سرش یک لحظه جلوی نظرم آمد.

از شعیدن این خبر خوش خندیدم و گفتم: خیلی ممنونم که زن زدید تا خبر بدهید.

نمیدانم از تغییر ناگهانی رفتارهایم خنده اش گرفت یا اینکه خنده من به او هم سرایت کرد .
با صدای بلند خندید و جواب داد : قابلی نداره تا باشه از این خبرهای خوب.

- آقای دکتر یعنی دایی سروش حالش کاملا خوب میشه!؟

دوباره خندید و جواب داد : بله البته امیدوار باشید . انشالله همه مریضا خوب میشوند .

نمیدانم چرا انتهای حرفش را به خودم گرفتم و خود را در ردیش مریضهایی قرار دادم که
دکتر گفته بود.

کنایه اش برایم گران آمد و از اینکه او مرا بیمار تصور میکرد ازش بدم آمد . خودم را آماده
کرده بودم که جواب دندان شکنی در مقابل کنایه اش بدهم که گفت : خوب مهسا خانم اگر
دیگه کاری ندارید رفع زحمت کنم ؟ میخواستم جواب بدهم : هر چه زودتر شر را کم کن .
ولی بناچار جواب دادم : نه خواهش میکنم .

- پس با اجازه تون ، خداحافظ.

و من هم به آرامی جواب دادم : خدا نگهدار و گوشی را گذاشتم . از جایم بلندشدم و به آ
شپزخانه رفتم . عجب روزی بود ! نمیدان ستم بخاطر بهبود ن سبب وضع حال دایی سروش باید
خوشحال باشم یا اینکه به جهت آبرو ریزی که سعر دکتر علایی در آورده بودم ناراحت .
البته هر چه بیشتر فکر میکردم بابت بد و بیراههایی که بهش گفته بودم عزادار نبودم و
اصلا صعه ام بخاطر عکس العمل سعید بود که با آب و تاب و کمی هم چاشنی تمام حرفهایی
که به دوستش زده بودم را بطور مفصل برای مامان سودابه تعریفش میکرد و من نمیخواستم تا
روز قیامت سرزنشهای مامان را بشنوم که چرا با دکتر دایی سروش و از همه مهمتر دوست
گرامی سعید خان اینطوری رفتار کرده ام .

دوباره پشت میز آشپزخانه نشستم و به بشقاب ذاب بخ کرده ام نگاه کردم . هیچ میلی به ذاندا شتم ، بشقاب را برداشتم و محتویا دست نخورده اش را درون قابل مه خالی کردم . ت که نان نرمی از درون نایلون برداشتم و از آشپزخانه بیرون آمدم . روی کاناپه هال نشستم و تکه ای نان در دهانم گذاشتم و به فکر فرو رفتم . هنوز مشکل اساسی مراحم تلفنی ام لاینحل مانده بود . و من نمیدانستم چه کسی به تلفن همراهم زن میزند !

با صدای چرخش کلید درون قفل در ورودی نگاهم متوجه در شد . حتما مامان سودابه بود . چه به موقع ! بعد از اینکه تمام نمایش های تراژدی کمدی ام به پایان رسیده بود و چقدر هم به موقع!

مامان ابتدا ساک دستی کوچکش را جلوی در گذاشت و سپس با وارد شدن ، در را پشت سرش قفل کرد . هیکل تپلی اش داخل هال نمایان شد . از جایم بلند شدم و بطرفش رفتم و سلام کردم . با لبخندی جوابم را داد و پرسید : خیلی وقته اومدی ؟! میخواستم جواب دهم : آره ، انقدر که وقت داشتم بهاندازه کافی جلوی دکتر آبروریزی در اورم ولی جواب دادم : حدود نیم ساعتی میشه . شما کجا بودی ؟!

ساک کوچکش را کنار در آشپزخانه گذاشت و در حالیکه روی کاناپه مینشست با لحن خسته ای جواب داد:

اگر بگن از صبح تا حالا ده جا رفته ام درو نگفته ام . از بانک گرفته تا فروشگاه لوازم خانگی . یک ساعت هم پیش خانم شعریفی رفتم . بنده خدا خیلی خوشحال شد .

با شنیدن اسم خانم شریفی همسایه طبقه اولمان اخمهایم در هم رفت .

ف ضولترین ف ضولترین هم سایه ای بود که تا عمرم سرا داشتم . نمیدانم چرا توی این چند
سعال هیچ وقت احساس خوبی نسبت بهش پیدا نکرده بودم و همیشه فکر میکردم
کنجکاوی در تک تک مویرگهای خونش جریان دارد و با آن نگاه تیز بینش تمام ساختمان را
تحت نظر میگیرد تا سژه دلخواهش را برای بیت و بد گویی شکار کند و عجب اینکه تبحر
خاصش در این زمینه مورد قبول همگان قرار گرفته بود ولی باز هم بعضی ها سفره دلشان را
برایش باز میکردند و از عقوبت مارشان نمیترسیدند از جمله مامان سودابه ساده من !

چنان از لذت مصاحبت یکساعته خانم شریفی حرف میزد انگار که همنشین یک بانوی قدیسه
شده بود . مطمئن بودم که در این یکساعت چنان خانم شریفی ، مامان را تخلیه اطلاعاتی کرده
بود که یک متخصص هیپنوتیزم هم به این تمیزی کارش را انجام نمیداد .

با آن چشمهای ریزش ابتدا به مخاطبش خیره میشد و با باز کردن سر صحبت آرام آرام پا
سخهای دلخواهش را از زیر زبان طرف بیرون می کشید . و جالب اینکه هر ک سی از پای
صحبتش بر می خاست احساس ساس ک سی را داشت که ک*ن*ا*هانش را پیش یک پدر
روحانی اعتراف کرده بود و خیالش را آرامش بخشیده بود . بطور حتم مامان هم همین الان
چنین احساسی داشت و از درون احساس سبکی میکرد . افل از اینکه ...

همانطور که مامان سرگرم خانم شریفی بود منم خودم بیکار نبودم و با اجرای کمدی مسخره
ام پشت تلفن ، یر دکتر علایی را حسابی گرم کرده بودم!

- مهسا ناهار خوردی ؟ ذاتو گذاشته بودم.

می خواستم در جواب مامان بگویم : نه چیزی نخورده ام که با سکوت از جایش بلند شد و
بطرف آشپزخانه رفت تا اوضاع را بررسی کند.

حالا دیگر خبر داشتم که خانم شریفی از خرید تلفن همراه و همچنین از شماره ام خبر داشت.

یک آن به مغزم خطور کرد: نکنه مزاحم تلفنی ام خانم شریفی باشه؟!

از فکر بچه گانه ای که یکدفعه به ذهنم رسید خنده ام گرفت. قیافه خانم شریفی در نظرم مح سم شد که در حال گرفتن شماره ام بود. نه بابا آن پیر زن را چه به این کارها؟! فضولی اش فقط در حد حرف و حدیث بود و نمیتوانست انقدر پیشرفته فضولی کند. نکنه شماره را به پسرهایش داده باشد؟! یکدفعه به مغزم تلنگر خورد. باز هم زود از این فکرم پشیمان شدم. خانم شریفی دو تا پسر کم رو به سن های تقریباً بیست و هشت ساله و سی ساله داشت که از بس خجالتی بودند هیچ کس آنها را در ساختمان نمیدید. صبح زود سر کار میرفتند و شب هم بر می گشتند، شاید هم بخاطر رفتار

زننده مادر شان چنین راه عزلت و گوشه نشینی را اختیار کرده بودند! بهر حال از چنین مادری چنین پسرهای سحر بر راه و کم حرفی بعید بود! خانم شریفی تقریباً هم سن و سال مامان سودابه بود و با اینکه مامان نسبت به سنش شکسته به نظر میرسد ولی خانم شریفی باز هم نسبت به مامان سودابه شکسته تر نشان میداد و تقریباً شبیه پیر زنها شده بود و من پیش خودم اینطور نتیجه گیری میکردم که از بس این زن پا به پای مردم حرفهایشان را شنیده و صعه خورده اینطور از هم پا شیده شده! شوهر خانم شریفی، مردی بسیار محترم و مانند پسرانش کم حرف و بی سر و صدا بود. که پس از بازنشستگی اوقاتش را در پارکی نزدیک خانه با هم سن و سالانش میگذراند و تعجبم از این بود که مردی به این با شخصیتی چگونه وجود زنی مثل خانم شریفی را در خانه اش تحمل میکرد. مطمئناً صبری که خدا به او داده بود قابل قیاس با بقیه نبود.

بهر جهت خانم شریفی در خانه ای که روزها سو و کور بود میدان و سیعی پیدا میکرد برای ...
- مهسا تو که ذا نخوردی!؟

مامان سودابه در آستانه در آشپزخانه ایستاده بود و با دقت براندازم میکرد و ازم جواب
میخواست .

بناچار جواب دادم : میل نداشتم حالا یکساعت دیگه میخورم .

همانطور که ای ستاده بود با اخمی گفت : یک ساعت دیگه ؟ یک ساعت دیگه که روبه ،
یکبارگی بگو نهار و شام رو یکی کردی .

برای اینکه به ذا خوردنم پيله نکند حرفو عوض کردم و با خوشحالی گفتم :

راستی مامان مژده بده ، یک خبر خوب ، کنجکاوانه نگاهم کرد و بسویم آمد و پرسید : چه
خبری ؟

خواستم کمی سر به سرش بگذارم ، خندیدم و گفتم : دِ نشد دیگه باید حدس بزنی .

کنارم روی کاناپه نشست و با بی صبیری گفت : لوس نشو زودتر بگو.

شوخی ام گل کرد و گفتم : تا حدس نزنی چیزی نمیگم .

ولی ته دلم از اینکه می خواستم موضوع تلفن دکتر علایی رو بگویم شور می زد . نمیدانستم

الان که در حال بگو و بخند با مامان هستم ، دکتر بالاخره با موبایل سعید تماس گرفته و

شیرین کاریم را گفته یا نه؟! حتما مامان سودابه بعدا وقتی که گزارشهای سید را شعنید با

پوزخندی معنی دار بهم میگفت :

خبر خوشت این بود!؟

و با این فکر یکدفعه شور و اشتیاقم برای گفتن خبر خ شکید . مامان که هنوز منتظر بود با نگاهی پرسید : بالاخره میگی یا نه ؟!

بی اختیار گفتم : چی رو ؟!

از تعجب چشمهایش گرد شد و گفت : مهسعا شعوخیت گرفته ؟! سحر کارم گذاشتی ؟!

خنده ام گرفت . مامان دومین نفری بود که امروز سر کارش گذاشته بودم!

دوباره گفت : من را بگو فکر کردم با خبر خوشت خستگی از تنم در میره .

مجددا حس و حال شوخی کردن در دلم زنده شد . گفتم : هنوزم میگم باید حدس بزنی ؟!

مامان اینبار با دقت بیشتری نگاهم کرد و گفت : جون مامان راست میگی ؟!

دلم برایش سوخت ، با رفتارهای ناگهانی و عجیب و ریم سر در گمش کرده بودم . برای

اینکه مطمئنش کنم خندیدم و گفتم : اِه مامان به حرفهایم شک داری ؟!

او هم خندید و با اطمینان از اینکه خبر خوشی دارم چشمکی زد و گفت : توی دانشگاه خبری

شده ؟ کسی از خواستگاری کرده ؟!

توی ذوقم خورد . از نظر مامان ، خبر خوب یعنی پیدا شدن خواستگار خوب و من چقدر از

اینجور فکر کردن لجم میگرفت . با قیافه ای که خنده یک لحظه پیش تویش گم شده بود

گفتم : مامان دست بردارید ، هنوز من را نشناختید ؟ وقتی کسی ازم خواستگاری کنه اینطوری

خبر میدم ؟!

مامان بلافاصله جوابم داد : گفتم شاید این یکی باب طبعته ، چه جوری بگم

؟! گفتم شاید به دلت نشسته که ذوق زده شدی .

از خودم و طبع دلم و خبریکه میخواستم بدهم و حرفهای رک و پوست کنده مامان و از همه چی یظم گرفت و با ع صبانیت گفتم : ا صلا ولش کن هیچی نمی گم.

مامان از اینکه ناخواسته عصبانی ام کرده بود پشیمان شد و گفت : مهسا چی شد یکدفعه قاطی کردی؟! خوب وقتی می گی حدس بزن منم حدس زدم دیگه . حالا تو بگو چه خبری میخواستی بدی . یا لا مهسعا ، دلت میاد من را منتظر بذاری ؟

با این حرفش نرم شدم و گفتم : دکتر علایی ، دو ست سعید تلفن زد و گفتش حال دایی بهتر شده ، علائم خوبی در رفتارهاش مشاهده شده.

مامان بی هوا پرید صورتم را ب*و*سید ، و با صورتی پر از خنده گفت : تو که من رو کشتی ، چرا زودتر نگفتی ؟

الهی قربونت برم . جون مامان راست میگی ؟ باهام شوخی نکردی ؟ خود دکتر علایی اینارو گفت ؟ و بدون اینکه منتظر جوابم ب شود از جایش بلند شد و ذوق زده دور خودش چرخید و گفت : این دفتر تلفن کجاست ؟

خدایا شکر ، میدونستم دعاهامو بی جواب نمیذاری ، خدایا تو انقدر بزرگوار بودی و من نمیدانستم ؟ خدایا شکر.

از ذوق و شوق مامان منم به وجد آمدم و با خوشحالی پرسیدم : مامان میخواهی چیکار کنی ؟ چرا هی دور خود می چرخه ؟

دستهایش را به هم مالید و با اشک شوقی در چشمهایش گفت : باور کن خودمم نمیدونم دارم چیکار میکنم ؟ آهان دارم دنبال دفتر تلفن میگردم .

با اشاره به دفتر تلفن که کنار میز تلفن بود گفتم : دفتر تلفن که اینجاست واسه چی میخوای؟! روی صندلی کنار میز تلفن ن ش ست و جواب داد : حوا سمو میبینی؟! از بس ذوق زده شدم نمیفهمم دارم چیکار میکنم و دسعتش را درون جیب لباسش کرد و عینک مطالعه اش را در آورد و به چشم زد و با ورق زدن دفتر تلفن دنبال شماره ای گشت.

با کنجکاوی پرسیدم : به کی میخواهی زن بزنی ؟
همانطور که میگشت جواب داد : به آسایشگاه .

بند دلم پاره شد . زن زدن همانا و گزارش کامل دکتر علایی همان . دیگر نیازی هم نبود که سعید را واسطه قرار دهد خودش همه چی را به مامان میگفت . حتما این را هم اضافه میکرد : بعد از اینکه آقا سروش برادرتون خوب شد هر چه سریعتر دخترتونو بیارید ب ستری کنید با آن و ضع ناب سامان روحی اش یک لحظه تاخیر هم ، کلی عواقب داره.

صدای مامان توجه ام را جلب کرد:

- الو آسایشگاه گلریز ؟

- ...

- خانم خالقی شمائید ؟

از بس مامان به آسایشگاه زنگ رده بود همه را کاملا میشناخت .

- سلام عرض کردم حالتون چطوره ؟ با زحمتهای ما.

- ...

- قربونتون برم . از محبتهای شما.

- ...

- خانم خالقی میبخشید مزاحم شدم . جناب دکتر علایی تشریش دارند ؟
- ...
- کی تشریش میارند !؟
- ...
- میشه لطش کنید اگر اومدند حتما بهشون بگید که کیمیایی تماس گرفت در رابطه با
- حال برادرش !؟ یادتون می مونه !؟
- ...
- قربوتون برم . کی میشه زحمتهای شما رو جبران کنیم ؟ تو رو خدا برای برادرم دعا
- کنید که هر چه زودتر سلامتی شو بدست بیاره . بلکه از مزاحمتهای ما راحت بشید .
- ...
- آره دیگه توکل بر خدا . تا ببینم اون چی میخواد . دیگه مزاحمتون نمیشم . به
- همکاراتون سلام من رو برسونید . خدانگهدار شما.
- گو شی را گذاشت و شانه هایش را بالا انداخت و گفت : اینم از شانس ما ، دکتر پنج دقیقه
- پیش از دفترش رفته بیرون برای سرکشی و معاینه مریضها ، حالا کی دوباره بر میگردد
- دفترش ، خدا میدونه !؟!
- از اینکه با دکتر نتوان سته بود صحبت کند پکر بنظر میرسید ، و برای اینکه سر حالش بیاورم
- گفتم : عیبی نداره تا نیم ساعت دیگه بر میگردد . بهتون زن میزنه .

سرش را تکان داد و گفت : خدا کنه خانم خالقی یادش بمونه که بهش بگه . ای کاش همون موقع که از در او مدم توی خونه بهم میگفتی ، اگر آن موقع زن میزدم حتما دکتر توی اتاقش بود.

بلافاصله جواب دادم : حالا هم دیر نشده ، دکتر که تا شب پیش مریضهایش نیمونه بالاخره بر میگردد به دفترش ، اگر تا یک ساعت دیگه خبری ن شد شما دوباره به آسای شگاه زن بزنی ، شاید خانم خالقی با این همه م شغله فراموش کنه بهش بگه.

دوباره گوشی را برداشتم و حین گرفتن شماره گفتم : به سعید یک زن بزنی شاید اون بیشتر از ما از حال سروش بدونه . هر چی باشه با دکتر رفیقه .

دوباره دچار دلشوره شدم . اگر دکتر با سید حرفه اش زده بود چی؟! برای اینکه هم به خودم دلگرمی بدهم هم بطور یر م*س*تقیم به مامان بگم که به سعید تلفن نزنم گفتم : مطمئن باشید سعید از هیچی خبر نداره چون دکتر علایی گفت که به خونه و شرکتش زن زده انگار نبوده رفته مسافر ، موبایلش هم خاموشه.

با انگشت روی شاسی تلفن زد و گفتم : آره حواسمو میبینی سعید گفته بود که میره شمال . و نگاهی بهم انداخت و ادامه داد : حالا تو دیگه چرا یک ذره ، یک ذره حرفهای دکتر علایی رو بیاد میاری ؟ ببینم دیگه چیزی نگفت ؟ اگر همه حرفها رو که مثلا میخواستم بیاد بیارم و بگم که مامان سودابه از شنیدنش جا در جا سخته می کرد.

برای همین خوب فکر کردم تا لا به لای حرفها ، چیزی که قابل گفتن بود و من بیاد نیآورده بودم را بخاطر بیاورم . ولی نه چیزی نبود.

با بی تفاوتی ظاهری جواب دادم : نه چیز دیگری نبود.

و مامان با جوابم خیالش راحت شد و دوباره مشغول گرفتن شماره شد.
 با تعجب پرسیدم: دیگه به کی زن میزنید؟! گو شی در دست، سرش را بهسویم چرخاند و
 جواب داد: موبایلش، موبایل سعید.

با دلخوری گفتم: دکتر گفت که خاموشه، دیگه چرا دوباره... حرفم را قطع کرد و گفت:
 همش که خاموش نمیذاره، شاید آن لحظه خاموش بوده و بعد با دست روی دکمه قطع ارتباط
 زد و دکمه تکرار را فشار داد. پوزخندی زدم و گفتم: دیدی گفتم خاموشه!؟

ابروهایش را بالا انداخت و در جوابم گفت: نه دفعه اول بوق اشغال زد.
 یکمرتبه به سویم نگاه کرد و ادمه داد: تو چرا اینجان شستی، مگه گرسنه نیستی، معده
 اذیت میشعه ها، پاشعو تا من شعماره سید رو میگیرم یک چیزی بخور.

از نگرانی تلفن سعید، بدون اینکه از جایم تکان بخورم گفتم: نه چیزی نیست.
 دوباره روی دکمه قطع ارتباط زد و گفت: آره ایندفعه می گه مشعترک مورد نظر در دسترس
 نمی باشد.

خوشحال از اینکه تلفن همراه سعید آنتن نمیدهد گفتم: شمال حالا حالاها آنتن نمیده
 خودتونو الکی خسته نکنید. ناگهان چیزی به ذهنش رسید و رو به من گفت: راستی مهسا
 برو موبایلتو بیار برات یه مسیج، اس ام اس چی میگن؟ یه چیزی بفرست، بگو حتما با
 خونه تماس بگیره. کارش دارم.

با یادآوری تلفن همراه و مزاحم تلفنی ام قلبم بی اختیار فرو ریخت و نفسم تند شد.

مامان عجب مغز متفکری داشت و خبر نداشتم؟! برای اینکه از خیر تلفن همراهم بگذرد
گفتم: موبایلم شارژ نداره خاموشش کردم.

- خوب بذار شارژ بشه، اینکه صه نداره. پا شو نذار وقت بگذره ممکنه تا شب هم نشه از
طریق تلفن با سعید تماس گرفت.

مامان اگر به چیزی گیر میداد دیگه ول کن نبود، با بی حوصلگی گفتم خوب مسیج فرستادن
هم به این راحتیها نیست. اگر توی شبکه ترافیک باشه تا شب که هیچی تا دو روز دیگه هم
ممکنه پیامم به دستش نرسه. کمی فکر کرد و دوباره مشغول گرفتن شماره شد. از اینکه با
اطلاعا دست و پاشکسته ام تا حدی قانعش کرده بودم اح ساس رضایت میکردم و پس از
چند لحظه گفتم:

حالا چه اصراریه که ما به سعید زن بزنی؟! اگر دکتر اونو در جریان گذاشته بود حتما خودش
تا حالا باهامون تماس میگرفت، لابد چیزی نمیدونه که زن نزده.

مامان بدون اینکه کار شماره گیری را رها کند گفت: گیریم ندونه، دلت نمیخواد این خبر
خوشو به برادر بدیم، مطمئنا اونم بخاطر حال سروش خوشحال میشه حق داره بدونه.

هر چی میگفتم، یک چیزی جواب میداد. برای اینکه کاری انجام داده باشم از جایم بلند شدم
و برای خوردن ذابا آشپزخانه رفتم. ولی قبل از اینکه وارد آشپزخانه شوم رو به عقب برگ
شتم و گفتم: اینطوری که شما شماره میگیرید تلفن مرتب اشغال میشه، حالا اگر دکتر علایی
هم بخواد به خونه زن بزنه با این اشغال بودن نمیتونه.

مامان بی درن گوشی را گذاشت و گفت: چرا خودم به فکرم نرسید؟! خوبشد که گفتی.

تازه چیزی مثل جرقه در مغزم روشن شد. از اینکه فکر نکرده حرف زده بودماز دسعت خودم حرصم گرفت. فوری وارد آشپزخانه شدم و با خود گفتم:

میمردی اگر این حرف رو بهش نمیزدی؟! خوب بهتر که تلفن اشغال بشه. دکتر علایی اینطوری نمیتونه به مامان زن بزنه و گزارشهای لازم رو بده. در حالیکه ذایم را دا میکردم در جواب خودم گفتم: خوب خن خدا. آخرش که چی؟! امروز نشد، فردا، بالاخره که این دکتر علایی مامان رو میبینه. حالا هر چه زودتر بهتر، لااقل مرک یه بار و شیون یه بار، از این بلاتکلیفی بهتره که با هر صدای تلفنی گوشت تنت بلرزه که چی؟! دکتر علایی یا نه!؟

نه که خود کم صعه مزاحم تلفنی ا را داری، حالا صعه دکتر علایی رو هم بذار اون ور دلت! با این کشمکش روحی نفهمیدم چجوری عذا رو گرم کردم و و چه جوری خوردم و چجوری لقمه لقمه های ذاز گلو تا پایین چیده شده، با هزار بدبختی و با ضرب و زور آب سعی کردم از این وضعیت رقت بار خلاصی پیدا کنم و با شستن هول هولی ظرفها، خودم را به حال رساندم. مامان همچنان کنار تلفن ن ش سته بود و با چ شم دوختن به گوشه ای در افکار خودش سیر می کرد. از اینکه اینطور اسیر شده بود دلم برایش سوخت... ذوق و شوق بهبودی نسبی دایی سروش در برق چشمانش بخوبی نمایان بود. آن هم به من نگاه کرد و با لبخندی گفت: اگر می دونستم راهم میدهند پا میشدم با آزانس می رفتم آسایشگاه، تا با چشمهای خودم سروش رو نبینم دلم آروم نمی شه میدان ستم که منتظر بود یک نفر حرفش را تایید کند تا با آب و آتش هم که شده خودش را به دایی سروش برساند.

همانطور که کنار در آشپزخانه ایستاده بودم گفتم: فردا هم روز خداسعت...

مطمئنا الان اجازه ملاقا بهتون نمیدهند. پس بیخودی اینهمه راهو نرید. سرش را به علامت تایید تکان داد و در جوابم گفت: آره میدونم ولی دلم تا فردا طاقت نیاره.

برای اینکه آشوب درونش را آرام کنم گفتم : حالا دکتر که نگفت کاملا خوب شده ، فقط گفت رفتارهای خوبی ازش دیده ، شعاید علامتی رو که دکتر دیده از نظر ما بی معنی باشه و ان چیزی نباشه که انتظارشو داریم .

مامان دوباره به گوشه ای خیره شد و گفت : دلم روشنه ، حتما سروش تا حدی فرق کرده که دکتر علایی زن زده...

با صدای ناگهانی زن تلفن ، مامان در جایش یکه خورد و قلب بیقرار من هم فرو ریخت . مامان سودابه بلافاصله گوشی را برداشت و گفت : الو؟! و پس از چند لحظه مکث با دلخوری گوشی را سر جایش گذاشت و ر ر کنان گفت : مردم چقدر بیکارند ؟ خوب وقتی میبینند اشتباه گرفته اند یک عذرخواهی بکنند بعد قطع کنند.

کش دستانم یخ کرده بود میدانستم که رن صورتم هم پریده برای اینکه با این حال و روز جلوی دید مامان نباشم در حالیکه داخل آ شپزخانه می شدم گفتم :

بهتره برم کتری بذارم یک چایی بخوریم . صدایش را شنیدم که پرسید : راستی مهسعا ناهارتو درسعت و حسعابی خوردی یا همینطوری سعر سعری یه چیزخوردی ؟

من در چه فکری بودم ، مامان در چه فکری؟! از دلهره و اضطراب نزدیک بودحلقم از دهانم بیرون بزند اونوقت مامان سودابه نگران ذا خوردنم بود.

صدای مامان یکمرتبه به گوشم رسید : الو سعید جان ؟ الو سعید ؟

بالاخره توی این گیر و دار موفق شده بود شماره سعید را بگیرد . عجب پشتکاری داشت !؟

- سعید پسرم صدامو میشنوی ؟

- ...
- سلام به روی ماهت . چطوری ؟ حال و احوالت چطوره ؟ اونجا هوا سرده
- !؟ مراقب خود هستی ؟
- خنده ام گرفت یکجوری دلواپس سرما خوردگی سعید بود انگار که سعید دو ساله ست.
- ...
- نه عزیزم . ما خوبیم مهسعا هم سلام میرسعونه . حرصعم گرفت ، من توی آشپزخانه
- از همه جا بی خبر کجا سلام میرسوندم !؟
- ...
- سعید ، دکتر علایی دوستت باها تماس گرفت !؟
- ...
- از بی که خطوط اشغاله ، منم شانسی موفق شدم شماره ا رو بگیرم .
- ...
- سعید جان یک خبر خوش . اگر گفتی !؟ مامان هم وقت گیر آورده بود .
- شایدم میخواست شوخی و بازی من را تکرار کنه . اونم با چه ک سی !؟ سعید
- !؟
- ...
- نه اتفاقا منم چنین حدسی رو که تو زدی قبل از اینکه خبر رو بشنوم زده بودم
- .

متوجه منظور مامان شدم ، سعید هم فکر کرده بود برای من خبرهایی شده ، از شد عصبانیت لبم را جویدم .

همه کار و زندگیشونو ول کرده بودند چسبیده بودند ببینند کی من شوهر میکنم؟! ...

- مثل اینکه موقعی که خونه نبودم دکتر علایی تماس گرفته به مهسا گفته که حال سروش کمی بهتر شده.

- آره انگار علائم خوبی رو دیده دقیقا نمیدونم . اتفاقا بهش زن زدم ولی نبود ، میخواستم خودم باهاش حرف بزنم . سپردم اگر اومد دفترش باهام تماس بگیره مثل اینکه رفته بود برای سرکشی مریضاش .

مامان چقدر جالب گزارش ریز ریز رو به سعید میداد . حتی « واو » را هم جا نمی انداخت و من از اینکه مجبور بودیم گزارش آب خوردنمان را هم برایش با طول و تفصیح بدهیم بدم می آمد از اینکه سید دیگر برایش عاد شده بود که هر روز نتیجه کارنامه اعمالمان را بشنود . و اگر روزی بنوعی حالا یا بعلت مشغله و گرفتاری وقت نمیشد که بهش جواب پس بدهیم آن روز شب نمیشد . دوباره صدای سر خوش مامان توجهم را جلب کرد که پرسید : حالا تو کی بر میگردی ؟

معلوم نبود سعید این وقت سال برای چی به شمال رفته بود؟! به هوای پروژه ساختمانی به هر کجا که دلش میخواست میرفت و هر لطفی که دلش میخواست انجام میداد هیچ کس نبود که بهش بگوید کدام قبرستان میوری؟! ...

و البته با چه کسی؟!

- پس سعید جان ما رو بی خبر نذار.

مامان همچین میگفت بیخبرمان نذار انگار که همه خبرها پیش سعید بود.

حالا خو به خودمان این خبر را بهش داده بودیم ، مسلما اگر دنیا را هم آب میبرد ، دل گنده تر از این آدم ، توی زندگیم سرا ندا شتم . مامان هم چنان در موردش با اعتماد به نفس حرف میزد انگار یک دنیا بود و یک سعید که همه کارهایمان را سر و سامان میداد .

بالاخره مامان سودابه ر ضایت داد تا باهاش خداحافظی کند و گو شی را قطع کرد.

بعد از اینکه کتری را گذاشتم از آشپزخانه بیرون آمدم و روی کاناپه هال نشستم و گفتم:

چه خوب بود بجای اینکه به سعید تلفن بزنی یک زنگی به خاله سرور میزدید و خبر بهتر شدن حال دایی سرور را به او میدادید . نا سلامتی دایی سرور برادر خاله سرور نه برادر سعید .

و با این حرف به مامان گوشزد کردم که خوب و بد بودن حال دایی هیچ ارتباطی به سعید ندارد.

از کنار تلفن بلند شد و گفت : اتفاقا خودم به فکر سرور بودم ولی الان نمی شه بهش گفت : حتما تا حالا نادر از سر کار برگ شته و بچه ها هم دورش را گرفته اند ، نمی شه همینطوری یک چیزی بهش گفت . در ثانی باید خودم سرور را ببینم بعد از اینکه مطمئن شدم بهش بگم . نمیخوام اگر خدای نکرده حال سرور اونجوری که فکر میکردم نبود برگرده بگه : هنوز هیچی نشده همه شهر رو خبر خبردار کرد.

بلافاصله گفتم : پس چرا به سعید گفتید ؟

درحالیکه به سوی اتاقش میرفت ایستاد و جواب داد : سعید فرق میکنه .

از اینکه سعید را تافته جدا بافته میدانست لجک گرفت و فوری گفتم : چه فرقی ؟

لبخندی زد و در جوابم گفت : اولاً که سعید بیشتر در جریان امور سروش بوده . ثانیاً خود سید سروش را توی آسعایشعگاه بسعتری کرده و حق داره بدونه وضعیتش در چه حاله . در ضمن از همه مهمتر دکتر علایی هم دوستشه . و با گفتن جمله آخر به سوی اتاق حرکت کرد و با صدای بلندی گفت : مهسا من رفتم توی اتاقم حواست به تلفن باشه . توی دلم گفتم : چه استاد کار کشته ای را مسئول اینکار گذاشت و رفت!

برای سرکشی به کتری و درسعت کردن چای از جایم برخاستم و به سمت آشپزخانه رفتم . کتری داشت توی سر خودش میزد . فوری زیر گاز را کم کردم و قوری را برداشتم و چای را دم کردم . بیحوصله به حال برگشتم و کنترل تلویزیون را برداشتم و با روشن کردن آن روی صندلی کنار میز تلفن نشستم .

جایگاهی که خیلی دوسعتش داشتم و یکی دو ساعت پیش خاطره خوبی از آنجا داشتم ! بی ربت به صفحه تلویزیون چشم دوختم درحالیکه مغزم جای دیگری سیر میکرد : پس فردا امتحان میان ترم آزمایشگاه داشتم و برای خودم راحت جلوی تلویزیون نشسته بودم و وظیفه نگبانی از تلفن را انجام میدادم . البته فکرم تا حدی از جهت این امتحان آسوده بود . چون اسعتاد خیلی خوب در مورد آزمایشها تو ضیح داده بود و جزوه کاملی را در اختیار بچه ها گذاشته بود ولی با اینحال ، امتحان بود و اسمش وحشت خاص خودش را داشت...

با صدای زن تلفن ، یکدفعه از جایم پریدم . آب دهانم را قور دادم و در دل خدا خدا کردم که مزاحم نبا شد . با صدای کم رمقی گفتم : بله ، بفرمایید !؟

صدای آشنا و مردانه ای پرسید : مهسا خانم شمائید !؟

دکتر علایی بود !؟

رنگم پرید ، از این همه وقتی که مامان پای تلفن منتظر نشعسته بود باید حالا زن میزد که من بخت برگشته گوشی را بر میداشتم !؟ عجب شانسی داشتم ! سعی کردم به خودم مسلط باشم و بدون در نظر گرفتن مکالمه هیجان انگیز دو ساعت پیشعم با او با صدای خش داری بگویم : دکتر علایی شمائید !؟

سلام عرض کردم.

صدای خنده اش را شنیدم که گفت : چه عجب بالاخره من را شناختید !؟

لفظ صحبتش نوعی توهین برایم به حساب می آمد . یعنی من از نظر او آنقدر خن و من بودم که صدای یکی دو ساعت پیش را به خاطر نمی اوردم !؟ با مکتم دوباره گفت: الو مهسا خانم چرا جواب نمیدید ؟

از عصبانیت چشمانم را بسعتم و پلگهایم را فشعار دادم و گفتم : دکتر علایی آنقدر هم که فکر میکنید مشن نیستم !

یکدفعه چشمانم را باز کردم و از لغت نامناسبی که به کار برده بود مغزم سو کشعید . این چه کلمه ای بود که از بین این همه کلمه به ذهنم رسعیده بود ؟ « مشن » حالا دیگر از نظر دکتر علایی واقعا مشن بودم ، از این که دوباره داشتم آبرو ریزی میکردم اشک در چشمانم حلقه زد ، با شنیدن صدای سکو دوباره ام گفت:

مهسا خانم حالتون خوبه ؟

اه نسعبت به این پرسعش چقدر حسعاسعیت پیدا کرده بودم . هر وقت حالم در اوج بدی بود این سوال را میپرسید و در حقیقت با این سوال میگفت که خیلی خوب میدونم حال افت ضاحی داری پس پنهان کاری نکن . دوباره صدایش به گوشم خورد:

مهسا خانم از این که با من دارید صحبت میکنید ناراضی هستید ؟

حالا خوب بود خودش جوابش را میدانست ولی باز هم سوال میکرد .

سعی کردم این بار مغزم را در اختیار بگیرم و با تسلط حرف بزنم تا خرابکاریهای قبلی ام را پوشش بدهم برای همین جواب دادم:

نه خواهش میکنم این طور فکر نکنید .

بلافاصله خندید و گفت:

واقعا دارید راست میگوید ؟!

دیگر شورش را در آورده بود . حالا که من مثل آدمیزاد داشتم باهاش حرف میزدم ، میخواست دستم بیندازد . مثل اینکه حرف حساب حالیش نبود . برای این که بحث را عوض کنم گفتم:

آقای دکتر مامان بهتون زن زد ولی تشریش نداشتید .

ع جب ع قل کلی بودم ؟! خوب معلوم بود خانم خالقی بهش گف ته بود که دوباره زن زده بود وگرنه مرض نداشت که مجدد تماس بگیرد .

خنگی ام را به رویم نیاورد و جواب داد:

بله بله خانم خالقی گفتند . حالا مادرتون تشریش دارن؟!

برای اینکه از شرش راحت شوم بی درن گفتم:

بله هستند الان صداشون میکنم و بدون اینکه ازش خداحافظی کنم گوشی را پایین گذاشتم و بلند صدا زدم:

مامان مامان ، تلفن...

لحتم بیشتر شبیه بچه هایی شده بود که مادرشان را توی پارک گم کرده اند . به سرعت برق و باد مامان سودابه سر و کله اش پیدا شد و گوشی را ازم گرفت و سر جایم نشست.

تعجبم از این بود که با این هیکل فربه چه جوری خودش را به این چابکی بهتلفن رسانده بود ؟

تلویزیون همین طوری برای خودش روشن بود بدون اینکه کسی نگاهی بهش بیندازد با کنترل خاموش کردم و شش دان حواسم را جلب حرفهای مامان کردم:

- سلام جناب دکتر ، حالتون چه طوره؟! خسته نباشید .

...

- از مرحمت شما ، ما هم خوییم ، زنده ایم شکر . دکتر خبرهایی شنیده ام؟!

انشالله همیشه خوش خبر باشید . سروش چه طوره؟!

...

- بله صحیح . کی ؟ امروز ؟ چه طور ؟

...

- پس میتونه حرف بزنه؟!

- ...
- نه نه منظورم یکی دو کلمه بود ؟ یعنی امیدی هست ؟
- ...
- میتونه ما رو بشناسه ؟ از کجا بفهمیم ؟
- ...
- بله بله حتما.
- ...
- حقیقتش من انقدر ذوق زده شده بودم که میخواستم بعد از شنیدن حرفهای دخترم پاشم پیام آن جا ولی فکر کردم شاید وقت مناسبی نباشه ، راهم ندهند.
- ...
- بله آن که حتما . فردا وقت ملاقا من و دخترم حتما می آییم .
- مامان همیشه عاد داشعت به جای من هم برنامه ریزی کند . با اینکه خیلی دوست داشتم در اسرع وقت دایی سروش را ببینم ولی با این خرابکاری هایی که پیش دکتر کرده بودم نمیخواستم آن قدر زود جلوی آف تابی شوم . در حقیقت رویم نبود.
- دوباره صحبت مامان توجه ام را جلب کرد:
- خوب آقای دکتر ف چه جوری باید رفتار کنیم ؟
- ...
- فردا ساعت ملاقا خودتون هم هستید؟! دکتر لطش کنید همان موقع به اتاق سروش بیایید . با این چیزهایی که شما گفتید واقعا نمیدونیم ...

چه جوری باهش حرف بزیم می ترسم با یک کلمه نسنجیده مون همه زحما تون را بر باد بدهیم.

ع ...

ع باشه خیلی خیلی شرمنده مون کردید نمی دونیم چه جوری جبران کنیم؟ ع ...

ع بله خودم با سعید تماس گرفتم البته با هزار مکافا. بهش گفتم که شما همزحمت کشیدید تماس گرفتید.

ع ...

ع بله آن چیزهایی که به دخترم گفته بودید رو بهش گفتم.

با شرمندگی سرم را پایین انداختم اگر مامان همه ی ان حرفهایی که با دکتتر رد و بدل کرده بودم را می دانست الان دیگر رویش بود با دکتتر این طوری تعارف تیکه پاره کند؟! مسلما از خجالت آب می شد و توی زمین فرو می رفت. چه چرندیاتی که نگفته بودم: ع*و*ض*ی، آشغال، خر خودتی... خودم از یادآوری آن حرفها عرق سردی روی پیشانی ام نشست.

باشه حتما خدا عمرتون بده دکتتر. نمی دونید چقدر خوشحالم کردید؟ الهیی که هرچی از خدا می خواهید بگیرید. آقای دکتتر قبلا هم بهتون گفتم سروش فقط برادرم نیست مثل بچه ام می مونه خودم بزرگش کردم نمی دونید الان چه حالی دارم؟! ع ...

بله بله پس تا فردا از این که مزاحم وقت تون شدم شرمنده ام خیلی لطش کردید که تماس گرفتید.

ع ...

ع خدانگهدار شما. عاقبتتون بخیر.

وبا گذاشتن گوشه قطره اشکی که در چشمانش حلقه زده بود را پاک کرد. جالب بود مادر و دختر دو تائیمون وقتی تلفنی با دکتر حرف می زدیم اشک در چشمانمان جمع می شد حالا هر کدامان به نوعی!

کنارش رفتم و دستم را روی شانه اش گذاشتم و به آرامی پرسیدم: دکتر چیگفت؟

سرش را تکان داد و با بغضی در سینه جواب داد: دکتر خیلی امیدواره می گفتاز صبح تا حالا هر وقت که بالای سر سروش میره با چ شماش م سیر حرکتدکتر را دنبال می کنه. در صورتیکه قبلا این کار رو نمی کرد. یعنی در حقیقت اگر هزار نفر هم توی اتاقش بودند حتی یک نگاه هم به صور هیچ کدام نمی انداخت دکتر می گفت برای معاینه خودش را کمی تکان می ده و در اصل به نوعی همکاری میکنه. دکتر مطمئن بود که قدر درکش کم کم داره به حالت اولیه برمی گرده ولی کمی زمان لازم داره. در ضمن دکتر می گفت سروش معنی حرفها رو تا حدی متوجه می شه برای همین فردا که رفتیم باید خیلی مراقب باشیم که حرفی بی ربط نزنیم دکتر تایید داشت که در مورد اتفاقا گذشته هیچ اشاره ای نکنیم و ازش نخواهیم به یاد بیاره که چی باعث شده که این طوری ب شه چون ممکنه با یک لحظه بیاد آوردن گذشته تلخ ضربه روحی دوباره ای بهش وارد بشه که این دفعه دیگه درست شدنی نیست.

از اینکه می شنیدم دایی سروش وضع روحی اش پیشرفت کرده خیلی خوشحال شدم با خرسندی گفتم: عالییه دایی داره خوب می شه حرف چی؟ با دکتر حرف هم زده؟

مامان به ن شانه تا سش سرش را تکان داد وبا صه گفت: نه دریغ از یک کلمه اتفاقا منم از دکتر پرسیدم ولی دکتر جوابم داد که هیچ کلمه و صدایی از دهنش خارج نشده. البته از نظر دکتر کمی زوده که چنین انتظاری رو ازش داشته باشیم. ولی همین که سروش تا حدی قوه درکش رو بدست آورده خدا رو صدهزار مرتبه شکر می کنم.

دوباره اشک در چشمانش جمع شد وبا صدای بغض الودی ادامه داد: الهیبرای دلش بمیرم بین چی کشیده وچی دیده که اینطوری...

بقیه حرفش را نتوانست ادامه بدهد وبغضش ترکیب واشکهایش جاری شد. من هم با دیدن اشکها ولحن پرسوز وگدازش چشماهیم از اشک خیس شد وگفتم: مامان سودابه خودتو ناراحت نکن به سلامتی دیگه دایی داره خوب می شه به جای صه خوردن باید جشن بگیریم. در میان گریه اش لبخندی زد وگفت: آره حق با توه ولی این دل وامونده ام رو نمی تونم آروم کنم روزی صد بار از خودم می پرسم سر سروش چی اومد که این طور شد؟!

مگه آدم چقدر ظرفیت داره. ببین چقدر عمق فاجعه زیاد بوده که تعادل روحی شو از دست داده. از همه دوستاش پرس وجو کردم اما اونام هیچی نمی دونند. پس جواب این دل ریش ریشم رو چی بدم تو نمی دونی توی این یک سال چی کشیدم روزی صد بار مردم وزنده شدم. هی با خودم گفتم: نا افل سر این پسر چی اومد؟! نمی دونی چقدر نذر و نیاز کردم. هی توی خودم ریختم وهمه چی رو دست خدا سپردم... دوباره گریه امانش نداد.

دستش را در دست گرفتم وگفتم: خدا رو شکر که داره همه چی درست می شه مامان دیگه گریه نکن خوب نیست که حالا که دایی داره بهتر می شه گریه کنی.

و با به یاد آوردن موضوعی گفتم: آخ دیدید چی شعد؟! یادم رفت چاییبریزم. حتما تا حالا جوشیده.

اشکهایش را پاک کرد و برای دلگرمی ام با لبخندی گفت: عیب نداره عو ضشخوب دم کشیده. برای آوردن چای بلند شدم و گفتم: راستی کیک یزدی داریم؟ با چایی می چسبه می خوام برای بهتر شدن حال دایی جشن بگیرم.

با بی حالی خندید و جواب داد: توی جعبه بالای یخچاله از ترس جمع شدن مورچه آن بالا گذاشتم.

قبل از اینکه وارد آشپزخانه شعوم به شعوخی گفتم: توی این سحرما مورچه کجا بود؟ تازه چه اشکالی داره آن بیچاره ها هم از این کیک فیضی ببرن؟!

پس از ریختن چای کیکها را در ظرفی گذاشتم و با سینی چای به هال برگشتم.

مامان سودابه با احتیاط سینی را از دستم گرفت و با توصیه گفت: صد بار گفتم همه را با هم نیار خدایی نکرده اگر سینی چای رو دست و پا بریزه چه خاکی به سرم بریزم؟! حالا افتادن کیکها فدای سر نمی گی اگر لیوان چای ب شکنه یک خرده شیشه توی پا بره من چیکار کنم؟!

خندیدم و جواب دادم: فعلا که هیچی نشده مامان تو رو خدا با این حرفهای ناامید کننده جشنمون رو خراب نکن.

ولیوان چای را جلویش گذاشتم و ظرف کیک را تعارفش کردم. کیک را برداشت و پرسید: به نظر فردا چی بیرم؟!

چای را سر کشیدم و جواب دادم: کجا؟!

قبل از اینکه کیک را در دهانش بگذارد در جوابم گفت: خوب معلومه برایش سروش.

تکه ای از کیک را خوردم و گفتم: حالا می خواهید برایش ذاببرید؟

سرش را تکان داد و با نگاهی در جوابم گفت: آره نمی دونم چی درستکنم؟ می ترسم چیزی درست کنم که حالشو دوباره بد کنه.

کمی از چای را روی کیک نوشیدم و با خنده گفتم: مامان شمام دیگه زیادی دارید وسواس به خرج می دید. وضعیت روحی دایی چه ربطی به ذاداره؟ به لیوان چای در دستش خیره شعد و جواب داد: همین دیگه می ترسم با دیدن ذایکهو یاد گذشته بیفته و دوباره برگرده سحر پله اول ما که نمی دونیم چی به سرش گذشته؟ شاید یکجایی یک نفری نمی دونم یک چیزی بالاخره یک موضوعی باعث شده که به این حال در بیاد. می ترسم فردا با دیدن نوع ذایاد آن صحنه بیفته.

کمی فکر کردم. تا حدی حق با مامان بود حالا که دایی داشت کم کم قوه ادراکش را به دست می آورد نباید می گذاشتیم یاد خاطره بدی بیفتد.

نگاهی به صور مگین مامان کردم و گفتم: پس بهتره فردا چیزی نبرید. اینطور بهتره. نه شما دلواپس اتفاقی برای دایی می شید نه دایی به چیزی حواس می شه.

نگاهم کرد و گفتم: اینطوری بد نی ست؟ پیش خودش نمی گه چرا دست خالی اومدیم؟!

از اینکه دچار تردید شده بود و نمی خواست دست خالی برود و از طرفی هم دوست نداشت یاد خاطره تلخی را برای دایی زنده کند من هم مردد شدم و به شوخی گفتم: چگونه اول دست خالی بریم توی اتاقش چند دقیقه که گذشت برگردیم قابلمه ذارا از پشت در برداریم و برایش ببریم اینطوری خیالمون جمع تره.

از شوخی بی موقعم خوشش نیامد وبا دلخوری جواب داد: تو هم وقت گیر اوردی؟ من چی دارم می گم تو چی داری می گی؟

برای اینکه دلش را بدست آورم بلافاصله گفتم: خوب بجای ذا برایش گل ببریم؟ میگن گل برای روحیه افراد افسرده خیلی خوبه.

لحظه ای فکر کرد وبا سردرگمی گفتم: نه می ترسم کار خرابتر بشه. ما چی می دونیم؟ شاید کسی قبلا برایش گل می برده...

وبقیه حرفش را ادامه نداد وبه فکر فرو رفت.

متوجه منظورش شدم وبرای اینکه آب پاکی را روی دستش بریزم گفتم: حالا تا فردا خدا بزرگه اگر فردا صبح در این مورد با دکترش مشور کنی بهتره هر چی با شه اون بهتر می دونه که در حال حاضر چی برای سلامتی روحی دایی بهتره.

سرش را به نشانه تایید تکان داد ولیوان خالی چای را روی میز گذاشت وگفت: آره فکر خوبی.

با صدای زن تلفن هر دو به هم نگاه کردیم ومن با اضطرابی در دل گفتم: شاید سعیده وبا این حرف در حقیقت می خواستم خیال خودم را آسوده کنم.

مامان سودابه گوشی را برداشت وگفت: بفرمائید؟ ع ...

ع سلام عزیزم حالت چطوره؟

شکم به یقین تبدیل شد سعید بود که می خواست از حال دایی خبر دیگری بگیرد. در حالیکه لیوانهای خالی چای را درون سینی می گذاشتم از جایم برخاستم وبا خود گفتم: «عجب روز پر تلفنی بود.» وبا اشاره مامان توجهم بسویش جلب شد.

ع اختیار داری دخترم. مزاحمت چیه؟ خیلی هم خوشحال می شیم.

ع ...

ع آره خودش اینجاست. پس من باها خداحافظی می کنم. وگوشی را بهش میدم.

ع ...

وگوشی را به سعویم گرفت و به نگاه پرسعشعگر و متعجم گفت: دوستته شیلا خانم.

اصلا فکرش را نمی کردم شیلا هم عجب وقتی گیر آورده بود! برای جواب دادن سینی را دوباره روی میز گذاشتم و به طرف تلفن رفتم. مامان گوشه را دستم داد و برای نشستنم کنار تلفن از جایش بلند شد و سینی لیوانها را برداشت و به طرف آشپزخانه رفت.

در حالیکه روی صندلی می نشستم گفتم: الو شیلا سلام.

و کدورتی را که در دانشگاه با هم داشتیم را فراموش کردم.

خندید و آهن خاصی به کلامش داد و در جوابم گفت: سلام به روی ماهت به چشمان سیاهت به ابروی کمانت به عشوه و به ناز به خنده پر راز... حرفش را قطع کردم و با خنده به همان سبک ادامه داد: به کله دراز به دندونگراز به گردن ناست به دستهای چلات به بینی پر آبت...

با صدای بلند خندید و گفت: اه حالمو بهم زدی دیگه بقیه ای رو نگو.

در حالیکه می خندیدم گفتم: خود شروع کردی. پس کله نکن.

خندید و در جوابم گفت: خیر سرم می خواستم سلام علیک ویژه داشته باشم نمی دونستم که با آن زبونت دو کیلو سلام و علیک ویژه تر از من توی آستینت داری. راستی مو بایلتو چرا

خاموش کردی؟ هرچی به مو بایلت زن زدم می گفت دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است.

وجمله آخرش را به طرز خاصی بیان کرد. با یادآوری خاموش بودن موبایلم و داشعتن مزاحم تلفنی حالت بدی بهم دسعت داد و به آرامی جواب دادم: وقتی توی خونه هستم دیگه نیازی به روشن بودنش نمی بینم.

به شوخی گفت: اینو خود می دونی ولی بقیه که نمی دونند!

با این حرف ناگهان شکم بهش رفت و با خود فکر کردم: نکنه مزاحم تلفنی خودشه ولی شماره اش که چیز دیگه ای می گه شاید هم به کسی گفته که...

با صدایش از افکارم بیرون کشیده شدم: الو مهسا؟ الو مهسا؟ با تردید جواب دادم: چیه؟

بلافاصله گفت: یک لحظه فکر کردم قطع شد.

بی اختیار پرسیدم: برای چی می خواستی به موبایلم زن بزنی؟

با خنده جواب داد: برای اینکه می خواستم خود گوشی رو برداری نمی خواستم دیگه مزاحم مامان بشم.

هنوز دو سه ماهی نشده بود که شماره خانه را بهش داده بودم آن هم تازه بعد از چهار ترم؟!

خیلی کم به خانه زن می زد و هر وقت کار ضروری در مورد درس و امتحان داشت تماس می گرفت. ولی با این حال باز هم از اینکه شماره خانه حتی شماره تلفن همراهم را بهش داده

بودم اح ساس نارضایتی می کردم نمی دونم چه اشکالی در من بود که دوست نداشتم با افراد ربه زیادی دم خور بشم. با این احساس متضاد با دو دقیقه پیشم گفتم: حالا چیکارم داشتی؟ متوجه بی حوصلگی ام شد و گفت: ما رو باش به چه امامزاده ای دخیل بستیم؟ دختر یکهو چت شد؟ بی درن جوابش دادم: هیچی.

با کنجکاوی پرسید: هیچیه هیچی؟!

با سماجت گفتم: آره هیچیه هیچی. خوب حالا بگو چیکارم داشتی؟ او هم پافشاری کرد و گفت: تانگی چشت شده منم هیچی نمی گم.

جوابش دادم: آخه چیزی نشده که بگم.

دوباره با سماجت گفت: چرا یک چیزیت شده لازم نکرده به من درو بگی. تا نگی دست از سر برنمی دارم.

برای اینکه از تردید در بیایم وح سابم را باهاش یک سره کنم گفتم: ببین شیلا تو شماره موبایلمو به کسی ندادی؟ در جوابم مکث کرد و گفت: نه چطور مگه؟

دوباره با قاطعیت پرسیدم: راستشو بگو دادی یا ندادی؟

اینبار بلافاصله جواب داد: دارم می گم ندام برای چی می پرسی؟

دلم را به زدم وبه آهستگی به طوریکه مامان نشنود گفتم: برای اینکه از صبح تا حالا یکی داره مزاحمم می شه. دو نمونه اش را خود سر کلاس دیدی.

با کمی فکر گفت: راسعت می گی؟ آن دو تا زنگی که گفتی شعاید اشعتباه افتاده مزاحم بوده؟!

با اینکه دوسعت نداشتم راجع به این موضوع با کسی صعجت کنم ولی بر خلاف انتظارم کمی اح ساس آرامش کردم و آرام جواب دادم: آره اول خودم هم خیال می کردم اشتباه افتاده ولی با آن مسیجی که برایم فرستاده شد فهمیدم که مزاحمه و به قصد و رضی زن می زنه. با هیجان پرسید: مهسا جدی می گی؟ برایت مسیج اومد؟ چی نوشته بود؟ گفتم: نوشته بود باور کن مزاحم نیستم خود بعدها می فهمی. همین دو تا کلمه قربانت گودبای رو فاکتور گرفتم. در حالیکه از شد شوق و اشتیاق در حد انفجار بود گفت: مهسا خیلی جالبه دیگه چی؟ بازم زن زد؟

با دلخوری گفتم: مثل اینکه از این داستان خوشت اومده؟

با ذوق جوابم داد: آره دارم از شد هیجان می میرم. آخ اگر می شد یه چنین مسیجی برای من می اومد؟! اونوقت...

حرفش را قطع کردم و گفتم: دوباره خل شدی؟ دیوونه دارم می گم مزاحم تلفنی داشتم آن وقت تو می گی کا شکی منم داشتم. من دیگه چقدر احمقم که دارم با چنین خل و دیوونه ای صلاح و مشور می کنم؟

از سعد هیجانش کاسعته سعد و گفت: دسعت خودم نبود آخه تا حالا با چنینموردی برخورد نکرده بودم. خوب حالا میخواهی چیکار کنی؟

جواب دادم: هیچی فعلا که موبایلمو خاموش کردم تا ببینم بعد چی می شه.

کمی فکر کرد و گفت: شماره اش به نظر آشنا نیست؟ گفتم: نه اصلا.

کمی دیگه فکر کرد و گفتم: خوب بهش زن بزنی بین کی گوشی رو برمی داره؟!

از اینکه دو ساعت فکر کرده بود تا این به مغزش برسد خنده ام گرفت و گفتم: عقل کل خودم قبلا این کار رو کردم تا شماره ام را می بینه قطع می کنه.

با لحن فیلسوفانه ای گفتم: پس هر کی هست آشناست. می خواد تو صداشو شناسی.

بلا فاص له گفتم: آره خودم هم همین فکر و کردم ولی نمی دونم کی میتونه باشه؟!

دوباره به فکر فرو رفت و پس از چند ثانیه گفتم: می شه یک کار دیگه هم کرد.

از اینکه بالاخره فکری به مغزش رسیده بود خوشحال شدم و پرسیدم: چه کاری؟

در جوابم گفتم: همیشه با کار تلفن از بیرون بهش زن زد و فهمید کیه. اگر صداش برا آشنا باشه به راحتی می تونی تشخیص بدی که کیه.

چرا خودم چنین فکری به ذهنم نرسیده بود؟ شیلا عجب نابغه ای شده بود! با خرسندی

گفتم: آفرین بالاخره از این مغز آکبند یک استفاده ای کردی.

با لحن به ظاهر دلخوری گفتم: دسعت شعما درد نکنه انتظار این هم محبت را نداشتم.

خندیدم و گفتم: خوب حالا نمی خواد خودتو لوس کنی.

او هم خندید و گفت: ولی بی شوخی مهسا حس ششمم بهم می گه طرف یک پسر باحاله.

از برداشتش خوشم نیامد و جواب دادم: از کجا معلوم؟! شاید یکی از دخترهای کلاس باشه.

با هیجان گفتم: نه یک دختر نمی تونه این همه ظرافت احساسی توی کارش داشته باشه.

از نتیجه گیری خردمندانه اش خنده ام گرفت و گفتم: از کجا به این نتیجه بزرگ رسیدی؟

خندید و صدایش را صاف کرد و گفت: حالا کو تا این چیزها رو بفهمی؟! من بهتر می دونم نا سلامتی در این زمینه سه چهار تا پیرهن بی شتر پاره کردم. این روزها تجربخ هم خوب چیزیه. از اینکه تجربه اش را به رخم می کشید خندیدم و گفتم: خدا کنه طرف به خاطر کنش شدن جنابعالی هم که شده یک پیرزن با حال باشه.

و با حال گفتنم را مثل خودش گفتم و صدایم را کشیدم.

فوری جوابم داد: اولاً جنابعالی نه و سرکار خانم تو با این اظهار فضلت هنوز نمی دونی جنابعالی مال آقایونه؟!

ثانیا پیرزن با حال تلفن تو رو می خواد چیکار؟! مثلاً سربه سر بذاره که چییشه؟! این وسط چی بهش می رسه؟! ولی اگر یک پسر باشه که مطمئنم هست اونوقت من می دونم و اون.

متعجب پرسیدم: می خواهی چیکارش کنی؟!

از تعجبم خنده اش گرفت و گفت: می خوام حالیش کنم که نا شیانه به کاهدون زده. آخه شاید بنده خدا نمی دونه که با چه دختر پراح سا سی طرفه؟ می خوام راست و پو ست کنده بهش بگم: این مه سا خانم کاوه دهقان پ سربه آن تمیزی رو قبول نداره اونوقت تو جوجه دو روزه رو می خواد چیکار؟! اگر دستم بهش برسه خیلی حرفها باهاش دارنو

و بالحن به ظاهر جدی ادا مه داد: شا یدم در آخر به یک تنی جه ا یده آلی رسیدیم. و آ بمون توی یک جوی رفت.

از اینکه برای خودش بریده و دوخته بود پوزخندی زدم و پرسیدم: پس شایان چی می شه؟ به این زودی فراموش کردی؟

با کنایه ام نشاط قبلی اش را از دست داد وبا صه گفت: آخ گفتی؟! مهسا باور کن دیگه بریده ام. دیگه نمی دونم با این بشر چه معامله ای بکنم؟ به هیچ عنوان دیگه نمی تونم تحملش کنم.

خ سته از حرفهای تکراری گفتم: شیلا بس کن. دو دقیقه دیگه این حرفها یاد می ره با یک اشاره قربونش می ری. گوشم از این حرفها پره.

حرفم را تایید کرد و با ناراحتی گفت: آره می دونم ولی با این همه نمی دونم چیکارش کنم؟ جوابش دادم: دندون کرم خورده رو از ته می کنند و می اندازنش دور حالا هر چی ازش بگذره عفونتش بیشتر می شه و کار مشکلتر. دیگه خود می دونی.

صه دار گفت: حق با توئه می دونم همه اینها رو می دونم ولی جواب دل بیقرارم رو چی بدم؟! دوباره همان حرفهای همی شگی شروع شد. بی حوصله گفتم: از طرف من به دل بیقرار سلام برسون و بگو: چشمت کور هرچی بکشی حفته.

وبرای اینکه موضوع حرف را عوض کنم پرسیدم: چیکارم داشتی زن زدی؟ از بس حرف توی حرف اومد موضوع اصلی یادمون رفت.

با صدایی که به خاطر شایان هنوز گرفته به نظر می رسید جواب داد: هان خوب شد گفتی داشت یادم می رفت. مهسا تو جزوه های دو جلسه پیش آزمایشگاه رو کامل داری؟

بلافاصله گفتم: آره چطور مگه؟

در جوابم گفت: اول بگو بینم فردا دانشگاه می آیی؟ در جوابش گفتم: نه فردا کلاس ندارم.

با افسوس گفت: حیش شد می خواستم اگر فردا می آیی دانشگاه از بگیرم. آخه من فردا فارسی ۲ دارم گفتم شاید تو هم کلاس عمومی داشته باشی.

کمی روی صندلی جابجا شدم و گفتم: اگر لازم داری می خواهی فردا برا بیارم؟!

با تعارف جوابم داد: نه قربونت را ضی به زحمت نی ستم. فکر کنم مینا هم فردا کلاس داشته باشه الان بهش زن می زنم اگر اومدنی بود میگم برام بیاره. برای دلگرمی اش گفتم: در هر صور اگر مینا فردا نیومد تعارف نکن وبهماطلاع بده تا برا بیارم.

تشکر کرد و گفت: قربون معرفتت. یکجوری جزوه را پیدا می کنم. راستی برای امتحان پس فردا چیزی خوندی؟

جواب دادم: نه هیچی نخوندم ولی تا حدی خیالم راحته. تمام آزمایشها توی ذهنمه.

او هم خوشحال از آسعنای امتحان گفت: آره منم همه آزمایشها یادمه خدا به استاد سلامتی بده خیلی خوب درسو برامون جا انداخته. اگر همه درسها اینطوری بود دیگه هیچ می نداشتیم.

حرفش را تایید کردم و گفتم: آره راست می گی دیگه سر امتحان ها عزا نمی گرفتیم.

حرفی برای گفتن باقی نماند و گفت: خب مهسا جون ببخش که مزاحمت شدم. کاری نداری؟ جوابش دادم: نه ممنونم.

خندید وبا یادآوری گفت: راجع به مزاحم تلفنی ا هم صه نخور تا من رو داری م نداری خودم ته وتوی قضیه رو برا در میارم.

از لحنش خنده ام رفت و گفتم: تا ببینیم؟

با خنده جواب داد: خواهید دید خب مهسا جون به مامانت سلام برسون تا پس فردا خداحافظ.

در جوابش گفتم: تو هم سلام برسون. خدا نگهدار.

وگوشی را روی دستگاه گذاشتم.

بعد از چند دقیقه مامان سودابه از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: تلفنت تموم شد؟

در حالیکه در آستانه در آشپزخانه ایستاده بود نگاهش کردم و با لبخندی جواب دادم: آره.

با محبت نگاهم را جواب داد و گفت: برای فردا مواد کیک رو آماده کردم و توی فر گذاشتم
سروش کیک ساده خیلی دو ست داره با خودم گفتم بهتره برایش کیک درست کنم. به نظر
چطوره؟

تازه یادم افتاد که برای فردا باید به آسای شگاه برویم و من بیخودی برای رفتن به دانشگاه به
شیلا تعارف می کردم.

ع مهسا فهمیدی چی گفتم؟!

حواسم را روی حرف مامان متمرکز کردم و جواب دادم: آره خیلی خوبه. کمک نمی خواهید!

به سویم امد و کنارم نشست و گفت: نه تموم شد گذاشتمش توی فر. دیگه تزئیناتش با تو.

خندیدم و گفتم: از بس حرف زدتم با شیلا طول ک شید شما وقت کردید کیک درست کنید؟!

کنترل را برداشت و جواب داد: نه کار ساده ای بود. زیاد طول نکشید ولی خوشحالم از اینکه می
بینم برای خود یک دوست دست و پا کردی.

و تلویزیون را روشن کرد. نگاهی به صفحه تلویزیون انداختم و گفتم: دوست دوست که نه ولی

نسبت به بچه های کلاس شیلا را به همه ترجیح می دم. مشتاقانه نگاهم کرد و گفت: چه جور

دختریه؟!

در جوابش گفتم: دختر خوبیه و در عین حال خیلی ساده. البته نقاط ضعفی هم داره که مربوط به همین سادگیش می شه.

از اینکه بالاخره ک سی توجهم را جلی کرده بود خو شحال شد و گفت: یک روز دعوتش کن بیاد خونه و خیلی دوست دارم باهاش آشنا بشم.

خ ندیدم و جواب دادم: فعلا صلاح می دونم که دوستیمون در حد همون دانشگاه باشه حالا اگر بعد یک فرصتی پیش اومد چشم حتما میارمش خونه.

وبا خود فکر کردم: «فعلا دو ست ندارم شیلا راجع به زندگی خ صو صی مون ویدروفائزه خانم وسعید و... بدونه.»

با خنده لحن خاصی به کلامش داد و گفت: اوه قربون دختر با سیاست و با احتیاطم برم که همیشه محتاطانه عمل می کنه.

از کنایه اش خنده ام گرفت و به شوخی گفتم: از این دوره زمونه فقط همین احتیاط کردنشو یاد گرفتم.

سرش را تکان داد و خندید و به تلویزیون نگاه کرد.

فصل هشت

از صبح دلشوره عجیبی درونم رخ نه کرده بود و نمی دانستم مربوط به چیست؟ شاید از اینکه بعد از ظهر باید دایی سروش را می دیدم و تغییرا مثبتش را ارزیابی می کردم اح ساس دل شوره و بی تابی داشتم یا اینکه نگرانیم مربوط به واکنش دکتر علایی در برابر حرفهای بی ادبانه و نسنجیده روز گذشته ام بود؟! بهر حال با حس کرختی و بی حالی از روی تختم برخاستم

ودستی به موهایم کشیدم و با دیدن تلفن همراه خاموشم یاد مزاحم تلفنی افتادم و باحالت ناخوشایندی رویم را به آینه برگرداندم. رن و روی پریده ام نشان از بد خوابی دیشبم می داد.

موهای بلندم را شعانه کشیدم و با گیره ای بسعتم و بسعوی تخرم رفتم و پس از مرتب کردنش از اتاق بیرون آمدم با شنیدن صدای مامان سودابه که با ک سی داشت حرف می زد گوشهایم را تیز کردم. خانم شریفی بود. همان شخصی که علاقه خاصی بهش داشتم! دوباره گوشهایم را تیز کردم. داشتند با هم خداحافظی می کردند. راهم را بسوی دست شویی کج کردم و با شستن دست و صورتم بطرف آشپزخانه رفتم. مامان سودابه در آشپزخانه مشغول تدارک ناهار بود.

سلامی کردم و لیوانی برداشتم و با ریختن چای پر سیدم: کی بود اول صبحی داشتید باهاش حرف می زدید؟

با دادن جواب سلامم در حالیکه پیازهای خرد شده را درون روغن می ریخت خندید و گفت: اول صبحی؟ الان ساعت نزدیکه دهه.

با تعجب نگاهی به ساعت آشپزخانه انداختم و با دیدن ساعت نه و چهل و پنج دقیقه گفتم: فکر می کردم ساعت هشته. امروز چقدر خوابیدم؟ ا لبخندی زد و گفت: خسته بودی دیگه بیدار نکردم.

پشعت میز آشپزخانه نشعستم و گفتم: آره دیشب خیلی خسته بودم و با خودم گفتم: و بیشتر خسته روحی.

شکر را داخل چایم ریخت و در حالی که آن را هم می زدم با کنج کاو پی رسیدم: نگفتید کی اومده بود اینجا؟

در قابلمه را برداشت و پس از سرک شی جواب داد: خانم شریفی بود برای یککار مهمی اومده بود. حالا صبحونه ا رو بخور بعدا مفصل باها حرف دارم.

متعجب شدم: یعنی خانم شریفی چه کار مهمی میتونست داشته باشه؟!

لقمه ای نان و کره و مربا گرفتم و در دهان گذاشتم و پرسیدم: حالا چه کار داشت؟

به سویم نگاه کرد و با لبخند معنی داری جواب داد: دیر نمی شه صبحونه ان رو بخور بعد.

با لبخند معنی دارش بند دلم پاره شد؟! یعنی چیکار می توانست داشته باشه؟! شادی خانم شریفی سر صبحی خیالبافی اش گل کرده بود و می خواست یکجوری وصله ناجوری به من بچسباند یا شایدم به خاطر کم محلی هایم گله و شکایتی داشت که... آره دو سه روز پیش با دیدنش تو پله ها پله ها را دوتا یکی کردم و بالا امدم بدون اینکه باهاش سلام وعلیکی بکنم حتما برای این موضوع امده بود می خواست به مامان سودابه گوشزد کند که کمی دختر رو تربیت کن چه معنی داره دختر به این بزرگی وقتی من رو می بینه مثل اینکه جن دیده باشه بدون سلام کردن فرار می کنه؟! چطور وقتی خانم لواسانی همسایه طبقه دوم رو می بینه وایمیسته دو ساعت با هاش حال واحوال میکنه. اونوقت به من که می رسه در می ره. خدا شانمش بده. خوب معلومه خانم لواسانی یک برادر خوشگل و پولدار واز همه مهمتر بی زن داره. هرکس دیگه هم به جای مهسا خانم باشه دو ساعت که هیچی چهار ساعت دیگه هموایمیسته خوش و بش می کنه.

اما از حق نگذیریم رفتار خانم لواسانی کجا و خانم شریفی کجا؟ خانم لواسانی برخلاف خانم شریفی هر چقدر از نجابت و خانمیش تعریفش کنم کم کردم با اینکه حدود دو سعه سعالی

نمی شعود که سعاکن طبقه دوم شعده اند ولی با آن متانت رفتارش نه تنها من بلکه همه را شیفته اخلاش کرده بود.

خانم و آقای لوا سانی هر دو دبیر آموزش و پرورش بودند که بی شتر اوقات شان را صرف تدریس و مدرسه می کردند و دو دختر کوچک دبستانیشان هم با تربیتی حساب شده نشان از پدر و مادری فهمیده و تحصیلکرده می دادند. برادر خانم لواسانی را تابه حال ندیده بودم. ولی از روی اظهارا خانم شریفی که برای مامان گفته بود تاکنون پ سری به این زیبایی خوش سرزبانی والته پولداری به چشم ندیده و از زبان کسی نشنیده می شناختم.

واز اینکه مامان پای صحبتهای صدمن یه از خانم شریفی می نشست و برایم تعریفش می کرد خوشم نمی آمد.

حس می کردم دیر یا زود یاوه سرایی و کنجکاوی خانم شریفی هم به مامان سرایت خواهد کرد و دیگر چیزی جلو دارش نخواهد بود ولی مامان در این مد چند سال هم سایگی با خانم شریفی ثابت کرده بود که کمال همن شینی در او اثر نکرده و...

ع مهسا چرا ماتت برده؟ چائیت یخ کرد.

دو باره افکارم مرا با خود برده بود و من با زل زدن به نقطه ای در امواج افکارم رق شده بودم. لقمه ای دیگر از نان و کره در دهانم گذا شتم و چای سرد شده ام را سر ک شیدموبا برخاستن از جایم و سایل صبحانه را جمع کردم و پس از ش ستن ظروف داخل ظرفشویی نگاهی به قابلمه های روی اجاق انداختم و پرسیدم: چی دارید درست می کنید؟ در حالیکه نمک و زردچوبه به ذا اضافه می کرد جواب داد: زرشک پلو با مرف ولوبیا پلو سروش خیلی دوست داره.

فهمیدم که بر خلاف نظر دیشبش مبی بر اینکه سروش ممکنه با دیدن ذا خاطره ای تلخ را به یاد آورد کار خودش را ان جام داده و با اث با مح بت خواهرانه اش کیک و ذاهایی که دایی سروش دوست دارد را برایش تدارک دیده است.

کنارش ایستادم و پرسیدم: کاری ندارید کمکتون کنم؟

به ب شقابی کوچک کنار اجاق گاز اشاره کرد و جواب داد: آره قربون دستت این زرشکها رو پاک کن می ترسم درست نینم یک وقت سن توش باشه.

ب شقاب زرشک را برداشتم و روی میز آشپزخانه گذاشتم و صندلی را بیرون کشیدم و رویش نشستم و مشغول پاک کردن زرشک شدم. دوباره بی اختیار فکرم به طرف خانم شریفی پرکشید خانم شریفی اگر هم گله و شعلکایتی ازم داشت چرا دیروز صبر که مامان یک ساعت پی شش بود حرفی نزد؟ چرا اول صبحی یادش افتاده بود؟!

مامان در قابلمه ها را گذاشت و روی صندلی روبرویم نشست و با دقت نگاهم کرد و گفت: مه سا یک چیزی رو می خوام بهت بگم قول بده خوب به حرفهایم فکر کنی.

دست از پاک کردن زرشک کشیدم و با تعجب پرسیدم: چی رو می خواهید بگید؟

با تردید دوباره نگاهم کرد و جواب داد: دوباره خانم شریفیه. راستش... و حرفش را قطع کرد.

شگفت زده نگاه منتظرم را برای شنیدن حرفش به دهانش دوختم و بی صبرانه گفتم: خب!

کمی مکث کرد و گفت: راستش خانم شریفی تو رو... چه جور می بگم؟ می دونم که چه نظری راجع به خود خانم شریفی داری. منم کاری به اخلاق خوب و بدش ندارم ولی موسعی پسر بزرگش پسر خیلی خوبیه. البته هر دو پسرش موسی و عیسی پسرهای خوبی اند اما خانم شریفی تو رو....

متوجه منظورش شعدم خانم شعریفی من را برای پسر بزرگش موسعی در نظر گرفته بود و کله صبحی برای خواستگاری آمده بود. ولی چرا من را؟ لابد دیشب خواب نما شده بود!

یک آن خودم را عروس خانم شریفی تصور کردم و از شد حرص و عصبانیت گفتم: خانم شریفی لط کرده چ طوری به خودش اجازه داده ب یاد خواستگاری؟ لابد دیده شما زیادی لی لی به لالاش می ذارید پیش خودش فکر کرده چه کسی ساده ار وبی کس و کارتر از ما. حتما واسه خودش خیالاتی داره...

مامان سودابه ع صبانی تر از من حرفم را قطع کرد و با پر خاش گفت: بسه دیگه چرا بیخودی به مردم توهین می کنی؟! به خانم شعریفی بیچاره چیکار داری که اینطور پر کینه درباره اش حرف می زنی؟

بنده خدا اومده خوبی کنه و تو رو لایق دونسته و اومده خواستگاری. حالا از همه جا بی خبر نمی دونسته که تو با آن رور کاذب اصلا اونو قبول نداری چه برسه به اینکه به خواستگاری پسرش جواب مثبت بدی. بیچاره اون کم محلی های وبی تفاو بودنها تو به حساب نجابت و سربه زیری ا گذاشته و پیش خودش فکر کرده برای پسر سربراه و مودبش چه کسی بهتر از تو و با پوزخندی ادامه داد:

ولی بنده خدا خبر نداشسته که مهسعا خانم پسرشعو به نوکری هم قبول نداره . چون خودشو برتر از دیگران میدونه .

از اینکه خانم شریفی باعث شده بود مامان هر چه دلش بخواهد به من بگوید بیشتر ارزش لجم گرفت.

با یظ گفتم : از نظر شما . چون نمیخوام خواستگاری پ سر خانم شریفی رو قبول کنم
مغرورم !؟

بلافاصله جواب داد : منظور من پسر خانم شریفی نیست ، منظورم رفتار نادرست توئه . چرا به
پیشنهاد خواستگاری مردم جواب سربالا میدی ؟ با دلخوری در جواب گفتم ک برای اینکه
نمیخوام حالا ازدواج کنم.

بدور از انتظار لبخندی زد و گفت : حالا کی گفته همین الان ازدواج کنی ؟ از خنده مامان
سودابه متعجب شدم و با بی حوصلگی جواب دادم : مثل اینکه همین یه دقیقه پیش خودتون
گفتین که خانم شریفی من رو...

دوباره لبخند زد و حرفم رو قطع کرد و گفت : درسته گفتم که خانم شریفی تو رو برای پسر
بزرگش خواستگاری کرده ولی نگفتم که همین الان جوابشو بدی . هر دختری وقتی خواستگار
براش میاد هیچ وقت همون اول رد نمیکنه میذاره بیان حرف بزنند خودشونو معرفی کنند در
آخر هم چند روزی فرصت میخواد تا فکر کنه اگر خواستگار رو مورد پسندش ندید اونوقت
جواب منفی میده .

بدون اینکه از حرفهای مامان سسر در بیاورم با پوز خندی گفتم : خوب این چه کاریه مردم رو
چند روز سر کار بذاریم !؟ اولاً اینکه وقتی من فعلاً قصد ازدواج ندارم دیگه دلیلی برای اومدن
خواستگار و میز چیدن و میوه و شیرینی اضافه خریدن و الکی مردم رو ک شوندن اینجا
نمیبینم . دوماً اینکه خانم شریفی اینها دیگه احتیاج به معرفی شدن ندارند که دو ساعت
وقتمون رو بذاریم تا خود شون رو معرفی کنن و بروند و سوماً هم وقتی از همین الان میگم
جواب من منفییه دیگه لزومی نداره که خانم شریفی اینها چند روز علاف بشند.

ظرف زر شک را از جلویم برداشت و با نگاهی به داخل آن گفت: وقتی میگم هنوز بچه ای نگو چرا؟! آخه دخترم ما تا بحال خانم شریفی رو به چشم هم سایه نگاه میکردیم نه خواستگار، نمیدونیم اونا چه شرایطی دارند و با چه شرایطی میخوان بیان خواستگاری، شاید با کلی امکانا و هزار امید و آرزو قصد دارند پسرشون رو دوماه کنند. ما چه میدونیم میخوان چی بگن؟! شاید خواسته شعون آینده تو رو بخوبی تامین کنه، از نظر من موسعی پسر خوییه، شاید بتونه خوشبخت کنه...

نگذاشتم ادامه بدهد و با عصبانیت گفتم: باز رسیدیم سر پله اول. ماما جان من میگم نمیخوام فعلا ازدواج کنم شما میگید موسی پسر خوییه. اونم کیموسی پسر خانم شریفی؟! و جمله آخرم را با ناراحتی گفتم. البته میدانستم که موسی واقعا پسر خوییه و در آن شکی نداشتم ولی از اینکه او را به چشم پسر خانم شریفی میدیدم از شوخوشم نمی آمد.

مامان نگاه سرسری به ظرف زرشک انداخت و ان را برداشت و از جایش بلند شد و گفت: بهر حال صلاح در اینه که بذاری بیان حرفه اشونو بزنند دیگه خود میدونی؟! اگر از همون اول جواب نه بدهیم خانم شریفی ناراحت میشه خوییت نداره. همسایه مونه. چشمون مرتب توی چشم همدیگه ست.

منهم از جایم برخاستم و گفتم: اتفاقا اگر بعد از کلی یالله و بسعم الله بیان و برند و جواب منفی بشنوند بدتر میشه بهتره از همون اول بگیم نه. تا خانم شریفی نره صد تا محل اونورتر بگه خانم کیمیایی اینا مردم رو سر کار میگذارن. انگار بحث کردن با من رو بی فایده دید یا شاید هم جوابم قانعش کرد و گفت: والا چی میدونم خود بهتر می دونی...

با صدای زن تلفن حواس هردویمان از موضوع پر شد و من با بیاد آوردن مزاحم تلفنی با اضطراب رو به مامان سودابه گفتم : یعنی کیه؟!

مامان درحالیکه به قابلمه ها سرکشی میکرد در جوابم گفت : برو بین کیه دستم بنده . شاید سعید باشه.

با دلهره از آشپزخانه بیرون امدم و بطرف تلفن رفتم و با مکئی گوشه را برداشتم.

- الو بفرمایید ؟

- مهسا تویی ؟

حدس مامان درسعت بود . سید بود خوشحال از اینکه مزاحم تلفنی نبود باهیجان گفتم : سلام ، چطوری سعید ؟

مطمئن بودم با این لحن حرف زدنم و به این اندازه تحویل گرفتم سعید از تعجب علاوه بر دو شاخ ، چهار شاخ روی حاشیه سرش سبز می شود و این شگفتی از جوابش کاملاً عیان بود.

- چه خبره خوشحالی ؟ نکنه کسی پیدا شده...

- نه خیر خبری نیست .

نگذاشتم حرفش را ادامه دهد چون بقیه اش را بخوبی میدان ستم همی شه وقتی خوشحالیم را

از موضوعی ابراز میکردم این تکه کلامش را می شنیدم که چیه ؟ چه خبره خوشحالی ؟ نکنه

کسی پیدا شده که ما خبر نداریم ؟ شاید هم گنج پیدا کردی اینطوری گر گر میخونی؟! و من

هم بعضی وقتها که حال و حوصله سر و کله زدن باهاش را داشتم با یظ جواب میدادم : نه

نترس ، نه ک سی پیدا شده که من را از دست تو نجا بده و نه گنجی پیدا کردم که بخوام

بابتش خوشحالی کنم . و با طعنه ادامه میدادم : خدا رو شکر پدر خدایا مرزم انقدر برایم

گذاشته که احتیاج به هیچ گنجی نداشته باشم . میدانستم با این طعنه نیشم را به حد کافی به او...

- چی شد دوباره لالمونی گرفتی ؟

از افکارم خارج شدم و با دلخوری گفتم : یکروز به تو نیومده مثل آدم کسبهاها سلام و علیک بکنه و مثل آدم جواب درست و حسابی بشنوه.

- مهسا حال و حوصله ا رو ندارم . گوشی رو بده مامانت.

- چیه طرف قالت گذاشته تلافیشو سر من خالی میکنی ؟

- مه سا گفتم حوصله ا رو ندارم زود گوشی رو بده مامانت . اینجا بد آنتنمیده ممکنه قطع بشه.

برای اینکه لجش را در بیاورم با سماجت گفتم : چه خبرته ؟ نکنه تلگراف زدند کشتی ها با برو بندیل به کوه یخی خوردن ؟ نترس اگر کشتی های توئه که کوه یخی رو از جا کندن و بردن...

واقعا صعبترش سعر آمد و با فریاد گفت : مهسعا به جون خود پا میشعم میام اونجا بلایی سر میارما . مگه کری؟! میگم گوشی رو بده مامانت.

با حرص جواب دادم : مثلامیای اینجا چه لپی میخوای بکنی؟...

هنوز کاملا جوابش را نداده بودم که مامان سریع گوشی را از دستم کشید و با عصبانیت زیر لب گفت : لا الله الا الله و بی درن گوشی را به گوشش چسباند و با مهربانی گفت : سعید جان تویی مادر ؟ - ...

- سلام به روی ماهت . چه خبر ؟
- نمیدانم چی جواب داد که مامان سودابه در پا سخش گفت : نه اوقاتش از یک موضوعی تلخه ، به دل نگیر پسر .
- حتما سعید پیش خودش حساب کرده که نه به اون سلام و علیکم اولم ، نه به این چه لطفی میخواهی بکنی آخرم . بیچاره یک لحظه دلم برایش سوخت تکلیش خودش را با خواهر باصطلاح دیوانه اش نمیدانست !؟
- آره پسر . داریم کم کم آماده میشیم بریم برای دیدن سروش .
- ...
- نه نه هنوز که خبری نیست . نمیخواد خودتو به زحمت بیندازی و اینهمه راهو بیای .
- ...
- میگم سید جان هنوز که خبری نیست . نمیخواد بیای . مگه راه کمه ؟ الو سعید صدامو میشنوی ؟
- ...
- به خدا اگه بیایی دلواپ ست می شم . نمیخواد این همه راهو یک کله بکوبی تا عصر برسی آسایشگاه .
- ...
- آهسته رو به مامتن گفتم : شما هم چقدر سعادده اید شعايد کارش تموم شده میخواد بیاد اونوقت منتش رو سر ما میذاره .

مامان سعودابه ابروهایش را در هم کشید و در جواب سید گفت : نه سید جان نه چیزی
احتیاج نداریم .

...

نه اون هم هنوز معلوم نی ست سروش ا صلا ما رو ب شناسه یا نه . سر خود بدون
مشور با دکتر کمی کیک و ذا آماده کردیم براش ببریم .

...

نه سعید جان گفتم که هنوز معلوم نیست ما رو بشناسه یا نه . تو دیگه زحمت نکش .

...

نه نه پسرم باز که داری حرف خودتو میزنی، سعید جان یوقت نیایی بخدا تاتو بررسی
دل تو دلم نیست .

...

مطمئن باشم که کار تموم شده به اختیار خود میای ؟

...

الو الو سعید جان صدامو میشنوی ؟ الو الو ؟

...

باشه باشه من دیگه حرفی ندارم میل خودته .

...

نه قربونت برم کاری ندارم . مواظب خود باش . خداحافظ پسرم .

تازه میخواستم به مامان بگویم ک دیدی گفتم سید کارش توی شمال تموم شده اونوقت منتش رو...

که مامان یک دفعه گفت : دیدی چی شد ؟ یادم رفت به سعید بگم.

با کنجکاوی پرسیدم : چی رو ؟

از جایش بلند شد و جواب داد : همین قضیه موسی پسر خانم شریفی رو.

اگر با گوشت کوب توی مغزم می کویدم تا از شد عصبانیت کم کنم باز هم کاری نکرده

بودم ! دندانهایم را با حرص بهم ف شار دادم و گفتم : آخه به سعید چه مربوطه ؟

با دلخوری بسعویم نگاه کرد و جواب داد : وا مهسعا این چه حرفیه میزنی؟! نا سلامتی سعید

برادر بزرگتره باید همه چی رو بدونه . خوب نیست که ما یواشکی اینجا ...

نگذا شتم ادامه دهد ، اینبار با صدای خش داری از شد یظ گفتم : مامان شمام یکجوری حرف

میزنید انگار ما داریم اینجا یواشکی عرو سی میگیریم

؟! اولاً اینکه به سعید خان چه مربوطه که ما داریم اینجا چه مدلی آب میخوریم با لیوان یا با

آفتابه که سعید خان باید در جریان ریز ریز امور قرار بگیره؟! ثانیاً مگه قراره موسی خان پ

سر خانم خانما ، خانم شریفی ت شریفش بیارند اینجا که ما باید مصرانه تشریش فرمایی

ملوکانه شون رو خدمت آقا سعید خان گزارش بدیم . مامان شمام دیگه شورش رو دراوردین .

با ناراحتی جلویم ایستاد و گفت ک من شورش رو درآوردم یا تو که راست راسعت پشعت

تلفن به برادر بزرگتر میگی میای اینجا چه لطفی بکنی ؟ آخه یک ذره شعور و ادب هم خوب

چیزیه . مردم به برادر بزرگترشون انقدر عز و احترام میذارن اونوقت این دختر بی نزاکت ما

هر چی دلش میخواد به برادرش اونهم کی سعید که کلی توی اجتماع اعتبار داره میگه واقعا که؟!

دیگه جواب دادن فایده ای نداشت بحث و جدل ما درباره ی سعید تمومی نداشت و آخر هر بحثی هم با شنیدن دفاعیا مامان در مورد سعید به پایان میرسعید . بی حوصله از شنیدن حرفهای تکراری از جایم بلند شدم و بدون اینکه سعرم را بلند کنم گفتم : مامان اگر با من کاری ندارید برم توی اتاقم برای امتحان فردام درس بخونم ؟

مامان سودابه که دید کمی زیاده روی کرده با نرمش جواب داد : نه برو ولی اینو بدون دخترم که همه این حرفها به صلاح خودته . من فقط خویت رو میخوام . دلم میخواد شما دو تا خواهر و برادر همیشه پشت هم رو داشته باشید .

از ته دل حرفهایش را قبول داشتم ولی رور اجازه نمیداد که با زبان تایید کنم با خستگی فکر به طرف اتاقم به راه افتادم.

بی انگیزه و بی حوصله روی تختم نشستم و جزوه آزمایشگاه را به دست گرفتم . کمی ان را ورق زدم ، ر بتی به درس خواندن در خود نمیدیدم . خدا را شکر کردم که در اثر تمرین فراوان سر کلاس و خوب درس دادن استاد یک چیزهایی در ذهن فرسوده ام باقی مانده بود و گرنه با این اوضاع و احوال فعلی ام حوصله خواندن و از حفظ کردن آزمایشها را نداشتم . زیر چشمی نگاهی به گوشی تلفن همراه خاموشم انداختم که روی میز افتاده بود از دیروز تا حالا شده بود بلای جانم و از اینکه هنوز نتوانسته بودم مزاحم تلفنی ام را بشناسم از بی عرضگی ام حرصم گرفت.

بی اختیار به طرفش خم شدم و آن را از روی میز برداشتم و روشنش کردم . دو ثانیه از روشن کردنش نگذشت که توی دستم لرزید . بی درن دلم هم لرزید و با چشمهای هراسان و از حدقه بیرون زده به صفحه اش چشم دوختم . چهار تا اس ام اس داشتم . دوباره آن ترس لعنتی از مزاحم تلفنی به جانم افتاد . آب دهانم را قور دادم و دکمه مربوط به باز شدن اس ام اس را زدم .

اس ام اس اولی : کوچولو چرا مو بایلتو خاموش میکنی ؟ به خونتون هم که نمیتونم دم به ساعت زن بزنم . بابا یک خرده هم حال ما عاشقها رو دریاب .

با دستهای لرزان اس ام اس دوم را زدم : مه سا جون سلام چطوری؟! اس ام اس زدم بگم که مینا رو بالاخره پیدا کردم قرار شد امروز بیاد دانشگاه جزوه های آزمایشگاه رو ازش بگیرم . فقط میخواستم بدونی . قربانت : شیلا .

با دلشعوره اس ام اس سوم را باز کردم : بابا این موبایلتم که همش خاموشه ، خسته شدم از بس شنیدم دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است . عاشق دلخسته .

حلقم از دهنم داشت بیرون میزد . دیگر نمیتوانستم چه جوری باید تاپ و توپ صدای قلبم را آرام کنم .

دلهره امانم را بریده بود و با چشمهای اشک آلود اس ام اس چهارم را زدم : ای بابا دوباره که خاموشه کمی هم به فکر ما باش همش که نمیشه مسیج داد .

تلفنت رو خاموش نکن میخوام صداتو بشنوم باور کن مزاحم نیستم بعدا میفهمی .

دستهایم ، توی دلم ، پاهایم با هم شروع به لرزیدن کرده بود و قدر درک و تمرکز را از من گرفته بود . نمیدانستم چیکار کنم و چگونه عکس العملی داشتم باشم . سرم به دوران افتاده بود و بی اراده خودم را روی تخت ولو کردم تا تن خسته و لرزانم کمی آرام بگیرد .

این مصیبت دست بردار نبود نمیدانستم چه خاکی به سرم بریزم تا دیگر مزاحم نشود ! شاید هم به قول خودش مزاحم نبود و ... ولی آخر چیکار داشت ؟ چرا زودتر نمیگفت مرگش چیه تا از دست عذاب ندریجی اش راحت شوم... با صدای ویبره تلفن همراهم یکدفعه از جا پریدم ، با حالیکه شبیه به جانکندن بود گوشی را برداشتم ، شماره خودش) ؟ (بود . همان شماره لعنتی !؟

به طور خودکار و بدون اینکه از مغزم دستور بگیرم دکمه قرمز را زدم و بلافاصله موبایلم را خاموش کردم.

عجب حکایتی شده بود ! دیگر جانم به لبم رسیده بود ای کاش می شد کاری کرد . ای کاش کسی را داشتم تا این قضیه خوره اعصابم را برایش تعریف کنم . بی اختیار یاد سعید افتادم ، بند دلم پاره شد . اگر سعید بعد از ظهر در آسایشگاه میدید که کسی مرتب به تلفن همراهم زن میزند و مسیج میفرستد چی میشد !؟

سعید همین طوری هم بی ساز و دهل برایم می ر*ق* صید وای به روزی که بهانه هم دستش میدادم . دیگه تیکه بزرگه گوشم بود . نه مگر دیوانه ام که تلفن همراهم را به آسایشگاه ببرم تا سعید متوجه بشود ولی آخرش چی !؟

بالاخره امروز نه ، فردا ، دو روز دیگه ، هفته دیگه بالاخره سعید بو میبیره . اونوقت بیا و درستش کن ، آش نخورده و دهن سوخته !؟ اگر خودم را هم بکشم باورش نمیشه که من

مزاحم تلفنی ام را نمیشناسم . تازه با اون متلکهایی که همیشه به خودش می اندازم دیگه خوب میتونه من رو بسوزونه . حالا سعید به جهنم ، مامان رو چیکارش کنم؟! مگه می شه از دست سرزن شهای مامان سودابه تا روز محشر خلاص بشم؟! یک دفعه یک تصمیم آنی به ذهنم رسید . به ساعت دیواری نگاه کردم ، ساعت ده و نیم بود . پس هنوز وقت داشتم ، شیلا امروز کلاس داشت میتوانستم سریع به دانشگاه بروم و برگردم . تا ساعت دو ، سه بعد از ظهر برای رفتن به آسای شگاه دایی سروش کلی وقت داشتم . باید هر چه زودتر تکلیش این مزاحم تلفنی را یکسره میکردم . اگر خودم به تنهایی بیرون میرفتم و از طریق تلفن کارتی ش ماره مزاحم را می گرفتم و صدایش را تشخیم میدادم دیگر نمیتوانستم حرفی بزنم و بگویم گورش را گم کند و دیگر مزاحم نشود ولی شیلا میتوانست ، باید از شیلا میخواستم که کمک کند چون در خودم توان این را نمیدیدم تا از پس این قضیه بر بیایم .

شیلا میتوانست بعنوان خاله یا هر کسی که با من نسبتی داشت محترمانه ازش بخواهد تا این جریان به جای باریک کشیده نشعده هر چه زودتر دنبال کارش برود . آره شیلا میتوانست بقول خودش در اینگونه موارد سعه چهار تا پیراهن بیشتر از من پاره کرده بود . با عزمی راسخ از جایم بلند شدم و با عجله بطرف کمد لباسهایم رفتم و برای رفتن به دانشگاه آماده شدم.

تلفن همراه و جزوه آزمایشگاه را هم درون کیفم گذاشتم و با نگاهی به آینه روبرویم پوزخندی زدم و با کینه زیر لب گفتم : حالا جناب مزاحم حالت میکنم با کی طرفی ؟

ولی بی اختیار بلافاصله جواب دادم : حالا کی گفته مزاحم پسعره نه دختر؟!!

اما دوباره به یاد حرف شیلا افتادم که میگفت : یک دختر نمیتونه انقدر ظرافت احساسی توی کارش داشته باشه؟!!

ولی شعیلا خانم خبر نداشعت که همین ظرافت احساسی امانم را بریده و از زندگی عادی ام انداخ ته بود . الب ته زندگی عادی من چیزی جز خوردن و خوابیدن و درس خواندن و فکر کردن به گذشته پدر و مادرم و فائزه خانم و پیله کردن به مامان در رابطه با همان گذشته و سروکله ردن با سعید نبود . ولی بهر حال همین زندگی به اصطلاح عادی و آرام هم با وجود این مزاحم تلفنیازم سلب شده بود و من باید هر چه زودتر تکلیفم را باهاش روشن میکردم .

یک آن به خود امدم و بان گاه دیگری به آی نه از ا تاقم بیرون آ امدم و بطرف آشپزخانه رفتم . مامان سودابه روی صندلی

آشپزخانه نشسته بود و داشت گوشی بیسیم را توی نایلون میگذاشت . با وارد شدنم سرش را بلند کرد و با نگاهی به سر تا پایم با تعجب پرسید :

کجا داری میری آماده شده ای ؟

جلوتر آمدم و جواب دادم : دارم میرم دانشگاه زود برمیگردم .

دوباره با تعجب پرسید : مگه امروز کلاس داری ؟

میدانستم که ساعتها و روزهای کلاسهایم را میداند فوری در جوابش گفتم : نه امروز کلاس ندارم ولی امتحان آزمای شگاه دارم میرم دان شگاه پیش شیلا چون اون امروز کلاس داره میخوام بعضی از آزمایشهای جزوه ام رو با جزوه اون مطابقت بدم.

خودم هم از حرف خودم چیزی سر در نیاوردم ولی از اینکه درباره جزوه به مامان درو گفتم از دسعت خودم دلخور شدم و برای اینکه رن صدداقت به گفته ام بدهم ادامه دادم : در ضمن شعیلا هم دیروز ازم خواستت اگر میتوانم امروز بروم دانشگاه از روی قسمتی از جزوه ام کپی بگیره .

با نگاهی پرسید : زود که برمیگردی !؟

با اطمینان گفتم : آره زود میام . خودم برای دیدن دایی سعروش بیشعتر از شعما عجله دارم.

با نگاهی به ساعت دیواری آشپزخانه آهی کشید و گفت : اگر به من بود کهصبح زود پا میشدم میرفتم آسایشگاه اما چه کنم که وقت ملاقا بعد از ظهرهراستی مهسا برای ناهار که زود میای ؟

جواب دادم : آره میام ، بهتره زودتر برم تا زود برگردم و با اشاره به تلفن بی سیم پرسیدم :

چرا توی نایلون گذاشتین ؟

از جایش بلند شد و جواب داد : دو سه روزه خراب شده فردا میبرم در ستش کنند . مهسا چرا معطلی؟! زود برگرد.

بعد از ظهر زودتر باید بریم آسایشگاه .

سریع خداحافظی کردم و از خانه بیرون آمدم و از اینکه بخاطر مزاحم تلفنی مجبور شدم بی خود و بی جهت به دانشگاه بروم و به مامان درو بگویم احساس بدی پیدا کردم.

- کجا میری دختر ؟ تو که گفتی کلاس نداری ؟

صدای شیلا را از پ شت سر شنیدم ، در حالیکه هنوز وارد راهروی دان شکده نشده بودم برگشتم و با خوشحالی گفتم:

سلام چطوری ؟ خوب شد پیدا کردم . داشتم میرفتم طرف کلاست.

خندید سلام کرد و پرسید : مگه تو هم فارسی ۲ داری ؟ جواب دادم : نه دیروز گفتم که امروز کلاس ندارم.

دوباره خندید و گفت : نکنه دلت برام تن شده و اومدی من را ببینی ؟ منم خندیدم و گفتم : آره تا حدی ، خوب جزوه هاتو از مینا گرفتی ؟ ناباور نگاهم کرد و پرسید : نکنه برای جزوه من اومدی ؟ مهسا دیگه آخر معرفتی باور کن راضی به زحمت نبودم . آخه چه جوری زحمتت را جبران کنم ! ...

نگذاشتم ادامه دهد و گفتم : راستش برای یک چیز دیگه اومدم دان شگاه ولی اگر هنوز جزوه دو جلسه پیش رو که ازم خواسته بودی از مینا نگرفتی بیا زودتر ببر زیراکس کن تا بعد بگم برای چی اومدم.

با کنجکاوی نگاهم کرد و چ شمکی زد و پرسید : ناقلا نکنه قرار داری و جزوه من رو هم کردی بهونه ؟

از تعبیرش خنده ام گرفت و جواب دادم : یعنی تا حالا من را نشناختی ؟ بهم میاد قرار داشته باشم ؟

با تردید گفت : والا چی میدونم ؟ تازگیها مرموز شعدی ! دیروز می گی کلاس نداری و امروز یکهو سرو کله ا پیدا می شه و برام جزوه میاری ! برای خود مزاحم تلفنی داری زن میزنند ، مسیج می فرستن ، گفتم شاید با کزاحم تلفنی ا به نتیجه رسیدی و با هم توی دانشگاه قرار و مدار گذاشتین ؟ با یاد مزاحم تلفنی ام دوباره دلشوره لعنتی به سر ام آمد و با کم طاقتی پرسیدم ک راستی شیلا کلاست کی شروع میشه ؟ به شوخی جواب داد : چیه ؟ حرف تو حرف میاری ؟! نکنه سر کلاس فار سی ۲ قرار گذاشتین ؟ ولی زودتر بهت بگم استادمون بد پیله ایه . خوشش نمیاد سر کلاش کسی حرف بزنه . بهتره حرفاتو بیرون از کلاس بزنین .

بی حوصله گفتم : شیلا کمی جدی باش . کلاست ساعت چند شروع میشه ؟ دوباره با شوخی جواب داد : بابا تو که اینهمه بی طاقت نبودی ؟ نیم ساعتدیگه دندون رو ج*ی*ک*ر بذار کلاس منم شروع میشه ، حالا چرا سر کلاس فارسی ۲ ؟ نکنه طرف هم فارسی ۲ داره ؟

عصبی از اینکه بالاخره باید مزاحم تلفنی ام را شناسایی کنم گفتم : شیلا مغزم رو خوردی از بس فارسی ۲ فارسی ۲ کردی . شعیلا جان باور کن من امروز حال خوبی ندارم . از دیروز تا حالا این مزاحم تلفنی کلافه ام کرده . امروز هم اومدم دانشگاه تا از کمک بگیرم ببینم چه خاکی باید به سرم بریزم . میترسم اگر این مزاحم تلفنی یکریز هی زن بز نه و اس ام اس بده خونواده ام در مورد برداشت بدی داشته باشن . حالا بگو چیکار کنم ؟ شوخی را کنار گذاشت و پرسید : جدی جدی دوباره زن زده ؟

در جوابش گفتم : آره ، الب ته مو بایلم رو همش خاموش م یذارم ولی وقتی روشن میکنم مسیج هاش میاد و اعصابم رو بهم میریزه . امروز هم وقتی موبایلم روشن بود زن زد .

نگاهی به ساعتش انداخت و با خونسردی گفت : خوب نیم ساعت وقت داریم بهتره بریم به تلفن کارتی پیدا کنیم . اونور محوطه دانشگاه چند باجه هست کار تلفن داری ؟

از اینکه خیلی زود چاره ای برای مشکلم پیدا کرده بود خوشحال شدم و جواب دادم : نه کار تلفن ندارم ولی از کیوسک روزنامه فروشی بیرون دانشگاه میخرم . کیفش را روی دوشش جابجا کرد و گفت : نمیخواد شاید یکی از بچه ها توی باجه ها بهمون قرض داد هر چقدر حرف زدیم باهاش ح ساب میکنیم . خودم تا چند وقت پیش همش کار داشتم ولی از وقتی مو بایل خریدمدیگه ندارم .

با هم بطرف باجه های تلفن کارتی حرکت کردیم و خوشبختانه طبق حدس شیلا یکی از بچه ها کارتش رو بهمون فروخت . شیلا مثل آدمهای کار ک شته گوشی تلفن را برداشت و گفت : خوب زود باش شماره رو بگو.

با دلهره پرسیدم : می خوای چی بهش بگی ؟ خندید و گفت : مگه نمیخوای شرشو کم کنم ؟

سرم را تکان دادم و گفتم : تو رو خدا شیلا مواظب باش من از اینکارا میترسم . یعنی چجوری بگم خوشم نیاد ، یک جوری حرف بزن که هم محترمانه باشه هم اینکه خودش بفهمه که با بد کسی طرفه.

صدای خنده اش بلند شد و گفت : دیوونه خود میفهمی چی میگی ؟ بهش بگم چی ؟ بگم آقای محترم لطفا با این مشترک مورد نظر تماس نگیرید ؟

شانه هایم را بالا انداختم و با دلشوره گفتم : نمیدونم خود بهتر میدونی ولی جوری حرف نزن که طرف پررو تر بشه . در حالیکه هنوز گوشی دستش بود گفت:

شاید هم طرف آدم حسابی بود اونوقت چی میگی ؟ برا جورش کنم ؟ بی حوصله جواب دادم : شیلا دیوونه شدی ؟ از اضطراب دارم میمیرم اونوقت تو شوخیت گرفته...

حرفم را قطع کرد و به شوخی برای اینکه طاقچه بالا بگذاره گفت : مهسا جان بد عنقی نکن وگرنه پشیمون میشم برا زن بزمن و نقش خاله جان مهسا رو بازی کنم . راستی وقتی شماره گرفتم خود باید صداشو بشنوی اگر شناختیکه هیچ برنامه مون عوض میشعه ولی اگر نشناختی بقیه اش با من . حالا زودشماره رو بگو تا کلاسم شروع نشده.

روی گیرنده موبایلم زدم و شماره را پیدا کردم و یک رقم یک رقم شروع به خواندن کرد ، هنوز دو رقم آخر را نگفته بودم که صدای بغض گرفته شیلا را شنیدم که دو رقم آخر را زودتر گفت.

سرم را بلند کردم و با تعجب به شیلا چشم دوختم . شیلا درحالیکه گوشی را سحر جایش میگذاشت اشک در چشمانش جمع شده بود و به روبرو نگاه میکرد . هنوز چیزی نپرسیده بودم که زیر لب با خشم گفت:

ک*ث*ا*ف* ، آشغال ، چرا؟! چرا اینکار رو کردی؟!

سردرگم و متحیر گفتم : چی شد شیلا ؟ شماره رو میشناسی ؟ سرش را تکان داد و با این حرکت اشکش سرازیر شد.

بلا تکلیش پرسیدم : واقعا میشناسی ؟

بدون این که اشک هایش را پاک کند ن گاهم کرد و جواب داد : با تک تک رقمهایش زندگی کردم . شماره تلفن شایانه . اینبار من بودم که وادادم و از حال رفتم . نه این امکان نداشت . شایان؟! این همه آدم روی این کره خاکی نه و شایان؟!

در حالیکه یارای ایستادن نداشتم به سختی خودم را سحر پا نگه داشتم و با صدای کم جانی پرسیدم : شیلا ف تو مطمئنی؟!

شیلا به خود مسلط شد و اشکهایش را پاک کرد و جواب داد : بیشتر از شماره تلفن خونه خودمون.

بی رمق از جایم تکان خوردم و خودم را به نیمکت روبروی باجه ها رساندم و نشستم.

شیلا هم بد حال تر از من بطرفم آمد و کنارم نشست . درحالیکه به کار تلفن که در دست داشت خیره مانده بود با لحن عصبی و نفر گفت : آخه چرا ؟ چرا باید ...
وبقیه حرفش را ادامه نداد.

نگاهش کردم . نمیدانستم واقعا چه عکس العملی باید داشتم باشم . با تمام وجود زار بزنم که مزاحم تلفنی ام شایان بود یا اینکه بخاطر دوستم شیلا خودم را هزاران بار سرزنش کنم که چه رفتاری کرده ام که شایان بطرفم جلب شده !؟

هر چی فکر میکردم حتی یکبار هم نگاهش نکرده بودم ، چون هیچ وقت آدم حسابش نمیکردم و همیشه از سر تنفر...

مهسا حالا میگی چیکار کنم ؟

بی اختیار بغض گلویم را گرفت و دست روی شانه اش گذاشتم و جواب دادم : نمیدونم . واقعا نمیدونم . خودم هم گیج شدم ، نمیتونم باور کنم . آخه چطوری ممکنه !؟

درحالیکه به باجه های تلفن روبرو خیره شده بود با ناراحتی گفت : تقصیر خودمه ولی مهسا جان باور کن و حق هق گریه نگذاشت ادامه بدهد.

با گریه او بغض منم ترکید و اشکهایم سرازیر شد . نمیتوان ستم در ست فکر کنم و تصمیم بگیرم .

تصمیم درمورد چی ؟ اینکه بالاخره مزاحم تلفنی ام را پیدا کرده بودم و کشش کرده بودم که شایان خان از من خوشش آمده یا اینکه ... نه مغزم از کار افتاده بود و ذهنم تمام افکارم را پس میزد ولی تنها یک جمله مرتب در گوشم زن میزد : چرا از اینهمه آدم شایان !؟

- مهسا جان باور کن خودم هم نمیدونم چطوری؟! و دوباره گریه امانش نداد

دو دستمال از کیفم در آوردم و یکی برای خودم و یکی برای شیلا و در حالیکه اشکهایم را پاک میکردم دستمال دیگر را بطرفش گرفتم و گفتم: حالا بیا اشکها تو پاک کن. ممکنه یکی از بچه های کلاس ببینه. بهتره بجای گریه و زاری خوب بشینیم فکر کنیم و ببینیم چی کار میتونیم بکنیم تا این پسره ع*و*ض*ی رو آدمش کنیم.

دستمال را ازم گرفت و اشکهایش را پاک کرد و با صدای خش داری گفت:

مه سا جان باور کن اصلا فکرش رو نمیکردم با دو ست صمیمی ام اینکار رو بکنه و در حالیکه موضوعی را بیاد می آورد ادامه داد:

آهان یادم اومد. دو سه روز پیش توی پارک نشسته بودیم که یکدفعه گوشی موبایلم رو ازم گرفت و گفت که میخواد گالریمو نگاه کنه. نه که آشغال داشت شماره تو رو از گوشیم برداشته. آخ که چقدر احمق بودم!؟

کمی به اعصابم مسلط شدم و گفتم: خوب حالا میخوای چیکار کنی؟ من که تکلیفم مشغول شدم. بالاخره مزاحم تلفنی ام رو پیدا کردم و میدونم چه معامله ای باهاش بکنم!؟

بینی اش را با دستمال پاک کرد و پرسید: میخوای چیکارش کنی؟

در حالیکه قیافه نحس شایان را مجسم میکردم با یط گفتم: وقتی اومدم در دانشگاه دنبالت، یکی میزمنم توی گوشش و می گم از این به بعد مزاحم بشه سرو کارش با پلیسه. ولی شیلا تو از این به بعد با این جونور میخوای چیکار کنی؟

سعرش را پایین انداخت و با صدای بغض داری به آرامی جواب داد: دیگه از این به بعد شایان برایم مرده ف دیگه محلش نمیدارم.

- امروز میاد دنبالت دانشگاه؟

سرش را بلند کرد و با چشمهای اشک آلودی جواب داد: آره خبر مرگش گفت میاد. ولی میخوام صد سال سیاه نیاد. از ت صور اینکه دق دل اع صاب خرد شده این دو روزم را میخواستم سر شایان خالی کنم به هیجان ادمم و پرسیدم:

چه ساعتی میاد؟

کنجکاو نگاهم کرد و جواب داد: بعد از کلاس، ساعت یک ربع به یک.

چطور مگه؟

بی اختیار لبخند زدم و در جوابش گفتم: شیلا جان دوست دارم امروز یک درسی بهش بدم که توی تاریخ بنویسند.

اگر خواستی از طرف تو هم انتقام می گیرم.

با تردید پرسید: میخوای چیکارش کنی؟

خندیدم و گفتم: دیگه اونش با من. اگر بگم مزه اش میره. شعیلا دیگه صعه نخور. برو خدا رو شکر کن که بالاخره چهره، واقعی این پسرعه شعارلاتان رو شناختی. هر چقدر نصیحتت میکردم مگه به گوشت می رفت. و با نگاهی به ساعت ادامه دادم: حالا پاشعو برو سعر کلاس. بعد از کلاس میبینمت. من همین جا منتظر می شینم تا بیای.

بیحال از جایش بلند شعد و کیفش را روی دوشش انداخت و گفت : باور کن اصلا حال و حوصله کلاس رو ندارم . از سر ناچاری می رم .

برای اینکه بهش روحیه بدم گفتم : اصلا فکرش رو هم نکن چون ارزشش رو نداره مغز نازنی نت رو ب خاطر این ع*و*ض*ی خراب نکن . زود باش الان استاد سر کلاس میره .

با حالتی زار تکانی به خودش داد و در حالیکه بطرف دانشگاه می رفت به آرامی گفت : من رفتم . پس منتظرم باش و به راه خود ادامه داد .

با نگاه بدرقه اش کردم ، میدان ستم حال و روزش تعریفی ندارد حال خودم هم دست کمی از او نداشت .

این پ سره ع*و*ض*ی ح سابی حال هر دویمان را گرفته بود . تکلیش شیلا که روشن بود . زیادی بهش میدان داده بود . ولی در مورد خودم نمیدانستم چرا ؟ من که جز اخم و تخم برخوردارم باهاش نداشتم ؟ شاید با این کارش می خواست به نوعی تلافی اخم و تخمهایم را بکند . وح سابی سر کارم بگذارد ... با صدای زن تلفن همراهم یکدفعه به خود امدم و به صفحه نمایشگر چشم دوختم . شماره خانه بود . حتما مامان سودابه دلواپسم شده بود .

- الو مامان سلام

- سلام مهسا کجایی ؟ هنوز دانشگاهی ؟

- آره مامان ، منتظر شیلا هستم که کلاسش تموم بشه .

- پس کی میای خونه ؟ بهتره هر چه زودتر بریم آسایشگاه .

- میام ، زود میام . به محض اینکه کلاس شیلا تموم بشه خودم رو می رسونم

- هنوز جزوه ازش نگرفتی؟
- از دروی که به مامان گفته بودم از خودم بدم اومد . به ناچار جواب دادم : نه وقت نشد ازش بگیرم .
- راستی مهسا ، سرور هم امروز میاد آسایشگاه .
- خوشحال از اینکه بحث را عوض کرد گفتم : جدی ؟ خاله سرور از وضعیت بهتر شدن دایی سرور چیزی میدونه ؟
- آره نیم ساعت پیش زن زد ، یک چیزهایی در مورد حرفهای دکتر علایی بهش گفتم ، اونهم خیلی خوشحال شد و گفت که عصری حتما میاد آسایشگاه . راستی مهسا سرور برای یک چیز دیگه بهم زن زده بود.
- برای چی ؟
- راستش...
- مامان اتفاقی افتاده ؟ خبری شده ؟
- نه عزیزم . نگران نشو . چیز مهمی نیست ولی سرور میگفت ...
- با مکث دوباره مامان دلشوره به جانم افتاد و با دلهره پرسیدم : مامان چی شده ؟ تو رو خدا زودتر بگو حلقم اومد توی دهنم.
- گفتم که نگران نشو . سرور میگفت نوید از کاندا برگشته.
- اینبار من بجای مامان خشکم زد و با تعجب پرسیدم : آقا نوید ؟ برادر عمونادر ؟
- آره مهسا جان.

- خوب چطوری اومده ؟ منظورم اینه که اومده برای همیشه یا برای دیدن ؟
 - والله اینجوری که سرور میگفت اومده برای همی شه بمونه . کاره‌اش رو هم توی کانادا راست و ریست کرده که دیگه برنگرده.

گوشی را به دست دیگرم دادم و با احتیاط پرسیدم : با خانواده اش اومده؟! با زن و بچه و...
 متوجه منظورم شد و به آرامی جواب داد : نه تک و تنها اومده . سرور می گفت سه چهار سال پیش از زنش جدا شده . پسرش هم که تقریباً بیست سال شه همونجا پیش مادرش مونده.
 نمیدانم چرا بی اختیار این حرف از دهانم خارج شد : خوب حالا چیکار کنیم ؟

با ناراحتی پرسید : منظور چیه چیکار کنیم ؟
 خودم هم از حرف نسنجیده ای که زده بودم عصبانی شدم و بلافاصله جواب دادم : منظورم بعد از ظهره.

چیکار کنیم خاله سرور میاد خونمون تا با هم بریم یا خودش تنها از اون ور میره آسایشگاه؟!
 ظاهراً با توجیهم قانع شد و در جوابم گفت : بهش تعارف کردم بیاد اینجا و نهار پیش ما ، بعد از اینجا با هم بریم ولی قبول نکرد و گفت مهمون داره .

برای شعوه‌ر و برادر شعوه‌رش نهار درسعت کرده داشعونو که داد خودش باآژانس میاد تو هم مهسا زود کارتو تموم کن بیا خونه که ما هم زود راه بیفتیم .

- باشه مامان ، سعی میکنم خودمو زود برسونم.

- خوب عزیزم کاری نداری ؟ نه مامان مرسی.

ع پس خداحافظ دیگه سفارش نکنم زود بیا.

ع باشه باشه خداحافظ.

با حرفهای مامان سودابه مسعیر فکرم از شعایان و ماجرای مزاحمت تلفنی اش خارج شد و به آقا نوید و آمدنش از خارج ک شیده شد. آقا نویدی که قبل از پدر همسر مامان سودابه بود و مامان اولین زندگی مشترکش را با او تجربه کرده بود یک آن از مغزم گذشت که نکنه آقا نوید به هوای برگشت مامان سودابه به زندگی گذشته اش اینهمه راه اومده تا دوباره از مامان بخواد باهاش زندگی کنه؟ حتما خاله سرور هم به خاطر این کار و جوش دادن این وصلت زن زده؟ از این فکر بی اراده قلبم فرو ریخت: «نه نه مامان سودابه اهل این جور برنامه ها نیست.»

در جواب خودم گفتم: «اهل چه جور برنامه هایی؟ مگه آقا نوید برایش ریبه اسعت؟ مثل اینکه آقا نوید شعوه اولش بوده مگه بعد از اون به راحتی همسر پدر نشده خوب حالا هم می تونه به همون راحتی دوباره زن آقا نوید بشه نه کار خلاف شرع کرده نه کار یرقانونی. ولی پس من چی؟ فکر آبروی من رو هم کرده؟ جواب سعید رو چی می ده؟ شاید سعید از خداهش باشه که سر پیری مامان سودابه به سروسامونی برسه ولی من چی؟ چه جوری می تونم وجود آقا نوید رو به جای مادر خودش فائزه خانم تحمل کرد من هم باید بتونم. اصلا از کجا معلوم مامان دوباره با آقا نوید آشتی کنه شاید می خواد سربه تنش نباشه چه برسه به اینکه دوباره بخواد باهاش زندگی کنه. به قول معروف: آزموده را آزمودن خطاست. ولی شاید آقا نوید عوض شده باشه و سر پیری سرش به سن خورده باشه و برگشته تا گذشته را جبران کنه اگر با مامان حرف بزنه و اونو قانع کنه که گذشته رو فراموش کنه چی؟ اونوقت مامان سودابه حتما راضی می شه؟!»

اصلا از کجا معلوم آقا نوید هنوز هم به فکر مامان باشه؟ شعاید اومده با زنی بهتر و جوانتر از مامان ازدواج کنه ولی تلفن خاله سرور چی؟ چقدر بدبین شده ام؟ خوب شاید بنده خدا همینجوری خبر داده که آقا نوید اومده. خاله سرور همیشه عاد داره مثل خبر گزاری اخبار دسعت اول رو اطلاع بده ولی خوب چرا مامان اول حرفهاش ناراحت بود و با اضطراب و مکث اومدن آقا نوید رو بهم گفت؟ شاید هم با اومدن آقا نوید خواه ناخواه به گذشته ها ک شیده شده و به یاد ازدواج اول و تجربه تلخ جدائیش افتاده و ناراحت شده...

ع هموز اینجا نشستتی؟ فکر کردم شاید تا حالا رفته باشی.

با صدای شیلا به خود آدمم و با تعجب پرسیدم: اومدی؟ کلاستون به این زودی تموم شد؟!

با لبخند تلخی کنارم نشست و جواب داد: آره تموم شد ولی برای من به اندازه یک قرن گذشت. فکرم انقدر درگیر کارهای شایان بود که یک کلمه هم حرفهای استاد رو نفهمیدم. تو چیکار کردی؟ موقع اومدن از دور دیدم که تو هم مثل من توی فکری. این شایان آشغال با این کاراش همه رو معطل خودش کرده.

خنده ام گرفت. بیچاره شیلا خبر نداشتم که یک سعر داشتم و هزار سعودا که شایان توی این گرداب فکریم گم بود.

مشکلا فکری خانوادگی ام از مامان سودابه و فائزه خانم و پدر و سعید گرفته تا دایی سروش و این آخری آقا نوید که دیگه قوزبالا قوز شده بود و دیگر مجالی برای فکر کردن به شیرین کاری شایان خان بهم نمی داد. نگاهی به ساعت انداختم متحیر شدم از این که بیشتتر از یک ساعت و ربع به آمدن آقا نوید از کانادا فکر کرده بودم و به نتیجه ای هم نرسیده بودم. از جایم بلند شدم و روبه شیلا گفتم: بلند شو بریم.

شیلا در حالی که از جایش برمی خاست با تردید پرسید: کجا؟

نگاهش کردم ناراحتی واضطراب از سر و رویش می بارید جواب دادم: مگه شایان میاد داخل محوطه دانشگاه؟ خوب بریم دم در دانشگاه ببینیم این شازده پسر اومده یا نه؟

با دلهره پرسید: حالا می خوای چیکارش کنی؟ در جوابش گفتم: به موقعش می فهمی.

وبه راه افتادم.

درحالیکه به آرامی پشت سرم حرکت می کرد با بغض گفتم: مهسا تو برو خدمتش برس واز طرف من هم چند تا فحش آبدار حواله اش کن من دیگه نمی تونم توی صور این موجود کثیش نگاه کنم.

به طرفش برگشتم و با دیدن چشمهای گریانش گفتم: نه شیلا بهتره تو هم باشی تا عقده این چند وقته روح سابی سرش خالی کنی من اگر جای تو بودم تا میتون ستم حرف بارش می کردم تا بعدها اف سوس نخورم که چرا بهش نگفتم کهچقدر بی معرفت بوده که جواب های محبتهای خال صانه ام را این طوری داده و شیلا تو بهتره باشی و بهش بگی که دیگه اون برا به اندازه سر سوزن ارزش نداره. اگر همه حرفها تو راحت بهش بگی بهتر می تونی اونو فراموش کنی. چون دیگه حرفی برای بعدها باقی نمی مونه.

اشعهکهایش را پاک کرد و سحرش را تکان داد و گفتم: باشعه میام ولی می دونم که طاقت دیدن قیافه سرتاپا درو ش رو ندارم.

با افکاری آشعثته هر دویمان به طرف در ورودی دانشعگاه حرکت کردیم شعلا زودتر از من متوجه شایان شد ویا ناراحتی گفت:اوناهاش اونجاست.تنه لشش رو به اون ماشین سفیده تکیه داده.

به طرفی که شیلا نگاه می کرد نگاه کردم وبا دیدن شایان اخمهایم را در هم کشیدم وروبه شیلا گفتم:دنبالم بیا اول من شروع می کنم بعد تو.

نزدیم شایان که رسیدیم با آن خنده کریهش تحویلیمان گرفت وبا روی باز سلام بلند بالایی کرد وگفت:چه عجب خانوم ها قدم رنجه فرمودید!

می دانستم منظورش من هسستم چون طبق معمول هر روز شعیلا باهاش قرار داشت.

با همان اخمهای درهم که تا آن لحظه ساکت بودم باع صبانیت گفتم:آقای بی شخصیت نمی دونم روی چه حسابی این دو روزه مزاحم تلفنی ام شدید ولی از این لحظه بهتون هشعدادر میدم اگر یکبار دیگه مزاحم بشعید سعروکارتون باقانون واز همه مهمتر با برادرمه واز همین الان بهتون اخطار می دم که برادرم آدم بدپی له ایه واگر بویی از این مزاح مت بیره تا آخر عمرتون نمی ذاره آب خوش از گلوتون پایین بره.

نمی دانم چرا بیا ختیار پای سعید را به این ق ضیه باز کردم شاید ناخودآگاه یاد ضب ها وخط ونشان هایش افتادم وپیش خودم حساب کردم سعید به عنوان لولوی سر خرمن آدم مناسبه!؟

شایان بی توجه به تهدیدهایم با همان روی خوش گفت:اه خانم چوبکاری نفرمایید.متوجه منظورتون نمی شم از کدوم مزاحمت حرف می زنید؟ این بار شیلا به جای من به حرف امد وگفت:آ شغال خود تو به اون راه نزن هر کی شماره ا رو نشناسه من یکی خوب می شناسم.

بدون در نظر گرفتن حضور من با دهنی روبه شیلا گفت: پس توی بی خاصیت بندرو آب دادی؟

خودم هم نفهمیدم چطوری دستم بالا رفت و محکم روی صور شایان خوابید فقط یک آن دیدم جای سیلی ام کنار گوش شایان به صور چهار انشکت قرمز شده از قبل می دانستم دست سنگینی در زدن دارم ولی دیگه نه اینجوری؟!

شایان دستش را روی جای سیلی گذاشت و با چ شمانی سرخ شده از درد گفت: خانم ما کتم خورده خدایی شما هستیم ولی ماشاا...عجب دستی دارین؟!

از این لحن حرف زدنش حال تنفر وانزجار بهم دست داد وسیلی دوم را هم بیهوا و محکمتر به گوشش زدم و با فریاد گفتم: حیوون بهت گفته بودم با بد کسیطرفی. در ضمن این رو هم بهت بگم دست برادرم از دست من سنگین تره. اگر بزنه دیگه محاله اون نفر از جاش بلند شه. دیگه خود دانی؟!

می دانستم در مورد سعید زیادی لو کردم چون زدن سعی را تابه حال ندیده بودم و می دانستم عرضه چنین زد و خوردهایی را ندارد. چون مامان سودابه همیشه می گفت سید در کودکی بچه آرومی بوده و وقتی هم به مدرسه می رفته از محالا بوده که با بچه های مدرسه دعوا کنه چون به عقیده من عرضه اینکار و نداشته ولی برعکس من در کودکی و نوجوانی کتک و کتک کاری را چاشنی بازیهای کودکانه ام به حساب می اوردم...

ع خانم باور کنید منظور خاصی نداشتم قصدم فقط ازدواج....

نگذاشتم حرفش را ادامه دهد و با عصبانیت گفتم: تو لط مردی با وجودی که از شیلا خواستگاری کرده بودی و بهش وعده داده بودی از منم خواستگاری کنی. میمون با اون قیافه ی بی ریخت چه اشتهایی هم داری؟!

و نگاهی به شیلا انداختم.

شیلا همچنان ای ستاده بود با چ شمهایی که از فرط گریه کا سه خون شده بود لبهایش را می جوید.

با خونسردی ظاهری روبه شیلا گفتم: خوب شیلا جان مثل این که دیگه ما اینجا کاری نداریم بهتره بریم.

شیلا در حالیکه با نفر به شایان زل زده بود و گریه می کرد با تحکم گفت: نه کار من هنوز تمام نشده.

و در یک چشم بهم زدن آب دهانش را جمع کرد و روی صور شایان تش کرد و گفت: لیاقت فقط همینه.

وزودتر از من به راه افتاد.

نگاهی از سر تاسش به شایان انداختم که با دستش آب دهان شیلا را از روی صور سرخ شده از سیلی هایم پاک می کرد سرم را تکان دادم و به دنبال شیلا حرکت کردم. هنوز هر دویمان به کنارخ یابان نرسیده بودیم که با صدای آشنای کاوه دهقان متوقش شدیم: خانمها می بخ شیدم شکلی پیش اومده؟ دیدم که با اون آقا بگو و مگو داشتید داشتیم به طرفتوم می اومدم که...

بی اختیار گفتم: دیر رسیدید نمایش تموم شد.

نمی دانم از جوابم چه تعبیری کرد که گفت: اگر مزاحمتی براتون ایجاد کرده می تونم از طریق دفتر دانشگاه حسابشو برسم.

از اینکه اح ساس زورو بودن بهش دست داده بود لجم گرفت و دوباره بی اراده جواب دادم: نه راضی به زحمت شما نبودیم خودمون حسابشو رسیدیم.

شیلا که با حالتی زار نظاره گر صحبت‌های ما بود برای این که حرفی زده با شد گفت: آقای دهقان از محبت تون ممنونیم با اجازه تون ما دیگه باید بریم.

دوباره کاوه دهقان سماجتش گل کرد و گفت: اگر اجازه بدید می رسونمتون؟ اینبار شیلا جوابش را داد و گفت: نه متشکریم با اجازه تون.

وهر دو بی اعتنا به کاوه به آن طرف خیابان حرکت کردیم.

به ساعت نگاه کردم خدا را شکر هنوز دیر نکرده بودم به اولین تاک سی که کنار پایمان نگاه داشت مسیر را گفتیم و سوار شدیم. خوشبختانه تاکسی خالی بود بهشیلای نگاه کردم به بیرون خیره شده بود و در افکارش شناور بود. می دانستم که حال بدی را تجربه می کند با آن شد علاقه ای که به شایان داشت حالا ضربه سختی به روحیه اش وارد شده بود برای اینکه او را از فکر و خیال در اورمبا لبخندی گفتم: خود مونیم عجب تش لیظی داشتی بیچاره شایان دو ساعت داشت چسب تفتو باز می کرد؟!

به طرفم برگشت و به ظاهر لبخندی زد و گفت: از ضربه سیلی تو که لیظتر نبود. از بس محکم زدی یک لحظه برق از چشمان شایان پرید فکر کردم خونریزی مغزی کرد؟!

خندیدم و گفتم: ولی عجب حالی بهش دادیم؟! یک کاری کردیم که تا آخر عمر یادش بمونه با احساسا مردم بازی نکنه.

اه سردی کشید و گفت: آره البته اگر یادش بمونه؟! این شایانی که من می شناسم فردا روز از نو روزی از نو.

فصل نه

دایی سروش همچنان به من و مامان سودابه خیره نگاه می کرد بدون اینکه حتی کوچکترین صدایی از دهانش خارج شود و ما را که ت شنه شنیدن یک کلمه از دهانش بودیم سیراب کند. به مامان سودابه که محو تما شای دایی سروش بود نگاه کردم و آه سته زیر لب پرسیدم: یعنی ما رو شناخته؟

مامان به طرفم برگشت و آرام هیسعی گفت و به حالت نجوا جوابم داد: یواشتر ممکنه بشنوه مگه نشنیدی دیروز دکتر علایی چی می گفت؟ نباید بذاریم آرامشش بهم بخوره. دوباره به دایی نگاه کردم بدون اینکه هیچ واکنشی نشان دهد همچنان نگاهمانی کرد. تا حدی حق با دکتر علایی بود دایی از دف عه پیش تا حالا خیلی فرق کرده بود. حداقل این از نگاهش که به نوعی حالت بی تفاوتی گذشته را نداشت معلوم بود ولی افسوس که مثل گذشته بی حرف بود.

رو به مامان کردم و آهسته تر از قبل گفتم: دیدی مامان بیخودی دلواپس دیر رسیدنمان بودی؟! فعلا که هیچکی نیومده و از بقیه زودتر رسیدیم.

مامان سرش را تکان داد و آهسته در جوابم گفت: آره ممکنه توی ترافیک گیر کرده باشن طفلی سعید باین این همه راهو یکسره بکوبه تا بیاد اینجا...

ع سلام عرض کردم حالتون چطوره؟

با صدای بلند سلام علیکی هردوبه طرف در اتاق نگاه کردیم دکتر علایی بود مامان بلافاصله از جایش بلند شد وبا احترام جواب داد:سلام آقای دکتر شما چطورین؟ با زحمت‌های ما؟ دکتر علایی در حالی که به طرف تخت دایی سرش می رفت با لبخندی گفت:اختیار دارید خانم کیمیایی چه زحمتی؟ این وظیفه ماست.

و نبض دایی را در سعت گرفت و دوباره با همان لبخند روبه دایی گفت:چطوری آقا سرش؟ خواهر و خواهر زاده ا تشریش آورده اند خوشحال نیستی؟ و دایی همچنان بی کلام در جوابش به او نگاه کرد درست مثل من که از موقع آمدن دکتر یک کلمه هم حرف نزده بودم یک ان یاد اراجیفی که روز گذشته تلفنی به دکتر گفته بودم افتادم و شعرمگین سعرم را پایین انداختم و کش دستعرق کرده ام را با دستمالی که در جیب پالتویم بود پاک کردم. ع حال شما چگونه خانم کیمیایی؟

با سکو مامان سودابه سرم را بلند کردم و تازه فهمیدم منظور دکتر علایی از گفتن خانم کیم یایی من هستم. با خجالت و سرافک ندگی در جوابش گفتم:خیلی ممنون خوب هستم. و دوباره بی اختیار سعرم را پایین انداختم و لبم را گزیدم زیر چشعمی دیدم دکتر روی صندلی کنار تخت دایی نشست و روبه مامان گفت:خوب از آقا سعید چه خبر؟ هنوز شماله؟! مامان هم روی صندلی روبروی دکتر نشست و جواب داد:آره شماله ولی داره میاد. الان دیگه باید پیداش بشه بچه ام از وقتی فهمید حال سرش بهتر شده خیلی خوشحال شد و گفت که امروز حتما میاد سرش رو ببینه. ع سلام به همگی.

با صدای سعید همه به طرفش نگاه کردیم و دکتر با روی خوش از جایش بلند شد و به طرف سعید رفت و با خنده گفت: به به سلام جناب آقای حلال زاده. اتفاقا الان ذکر خیر بود. و صمیمانه او را در آوش گرفت.

سعید هم با روی گشاده او را ب* * ل کرد و دستی به پشتش زد و بلافاصله در جوابش به شوخی گفت: ذکر خیز یا ذکر شر؟

و با خنده به طرف مامان آمد و رویش را ب* * و* * سید. و با شوق و ذوق سلام و احوالپرسی کرد و برای خالی نبودن عریضه و برای اینکه به دکتر علایی ن شان دهد که چه برادر خوبی برای من اسعت دستم را گرفت و رویم را ب* * و* * سعید و خیلی عادی پرسید: چطوری مهسا؟

من همه روش خودش جواب دادم: خوبم تو چطوری؟

و با کنایه گفتم: خوش گذشت؟

متوجه کنابه ام شد ولی به روی مبارکش نیاورد و یک راست به سوی دایی سروش رفت و با هیجان سلام کرد و پیشانی اش را ب* * و* * سید و گفت: چطوری نیک مرد روزگار؟ خوب روی تخت جا خوش کردی؟ دیگه حالی از ما نمی پرسی؟

و در جوابش دایی طبق معمول هیچی نگفت ولی مشتاقانه نگاهش کرد و همین نگاه برای سعید کافی بود که اشک به چشماهش راه یابد و رویش را به طرف دیگر برگرداند و زیر لب نجوا کند: خدا رو شکر.

با دیدن اشعههای سید مامان سعودابه طاقت از دست داد و با گریه به طرف سعید آمد و پشت به دایی سروش سعید را در آوش گرفت و اشک آلود او را ب* * و* * سید و آهسته گفت: گریه نکن پسرم دیگه داره همه چیز تموم می شه می بینی سعروش داره خوب می

شعه؟! اقتط یه کم دیگه باید صعبر کنیم به امید خدا خوب خوب میشه. خدا خودش ارحم الراحمینه خودش کمک می کنه.

من که همچنان بغض الود به این صحنه نگاه می کردم با صدای دکتر که گفت: بهتره به مادرتون و سعید یک لیوان آب بدهید تکانی خوردم وبا لحظه ای درن به طرف یخچال دولیوان برای مامان سوداله و سعید ریختم.

مامان و سعید کمی به خود م سلط شدند و سعید کنار دکتر ای ستاد و آه سته از وضیت جدید روحی دایی پرسعید دکتر علایی به همان آهسعتگی در جوابسعید مشغول شرح دادن وضعیت دایی سروش شد.

من و مامان دوباره کنار تخت دایی آمدم و مامان سودابه با اشتیاق نگاهی بهبرادرش کرد و پرسید: سروش جان عزیزم می خواهی برایت یک کمپو بازکنم؟ راستی کیک و ذاهای مورد علاقه ا رو هم آورده ام اگر میل داری کمی کیک و کمپو بخور هان می خوری سروش جان؟ وبدون اینکه در انتظار کلمه ای جواب از دایی بماند تکه ای کیک داخل پیش دستی گذاشت و کمی هم آب کمپو داخل لیوان رسخت و کنار دایی امد و روبه من گفت: تا من به سروش می رسم تو هم برو ظرف کیک را به دکتر و سعید تعارف کن. راستی پیش دستی ها و چنگال توی کمد پکت ابمیوه هم توی یخچاله توی لیوانها بریز خود هم یک چیزی بخور.

طبق خواص مامان کیک و آبمیوه را به سعید و دکتر علایی تعارف کردم و به طرف تخت دایی امد.

مامان آخرین تکه کوچک کیک را در دهان دایی گذاشت و نگاهی بهم انداخت و پرسید: خود چیزی نمی خوری؟!

در حالیکه محو تماشای دایی بودم و خشنود از اینکه بالاخره متوجه واقعیت اطرافش شده جواب داد: نه میل ندارم.

ع به به همه جمعند مثل اینکه کمی دیر رسیدم.

با سعدای خاله سرور همه متوجه ورودش شدیم. وبا سلام وعلیک کوتاهی خاله خودش را به دایی رسعاند و با آب و تاب سلام واحوالپرسی کرد و گفت: چطوری عزیزم؟ بهتری؟ ای کاش می مردم و تو رو تو این وضع و حال نمی دیدم. الهی پیش مرگت بشم حالت چطوره؟

وبا سنگین شد سکو دایی خاله اخمهایش را درهم ک شید وبا دلخوریوربه مامان گفت: سودابه تو که گفتی...

از خاله لجم گرفت انگار جواب ندادن دایی تقصیر مامان بود که با این لحن از او بازخواست می کرد.

دکتر علایی نگذاشت خاله ادامه بدهد وبلافاصله با نگرانی گفت: می بخشیدی خانم می شه لطف کنین تشریش بیارین کنار پنجره.

خاله سرور با تردید نگاهی به دکتر علایی کرد و پرسید: برای چی؟

با کنجکاوی نگاه دقیقی به دکتر کرد و گفت: می بخشید شما رو به جا نمیارم!؟

پیش از آن که دکتر خودش را معرفی کند سع ید پیش دستی کرد وجواب داد: ایشون دکتر علایی دکتر معالج سرور هستند.

خاله سرسری خوشوقتم گفت وبا اکراه کنار پنجره آمد.

دکتر کنار خاله سرور قرار گرفت و به آرامی و ملایمت مطالبی را به خاله گفت و خاله با تکان دادن سر حرفهایش را گوش داد.

برای خاله کیک و آبمیوه بردم و در همین حین شنیدم که خاله سرور از دکتر پرسید: پس کی به حرف میاد و می تونه حرف بزنه؟

و دکتر علایی در جوابش گفت: دقیقا مشعخمش نیست چه زمانی ولی توی این مد سکوتی که با هوشیاری اش همراهه باید کاملا مراقب رفتار و حرف زدن مان باشیم تا خدای نکرده دوباره دچار شوک عصبی نشه که در این صور دیگه از دست هیچ کس کاری برنمیاد.

خاله بی حوصله سرش را تکان داد و گفت: پس یعنی دیگه هیچی؟ معلوم نیست کی سروش خوب می شه یا شاید هم اصلا خوب نشه نه؟!

دکتر علایی که انتظار چنین حرفهایی را از خاله نداشت دو باره با ملایمت جواب داد: همه چی دست خداست شما نباید این قدر ناامید باشه انشاالله با رفتار ح ساب شده در روند بهبودی برادرتون کمک می کنید مطمئنا سلامتی کامل آقا سروش رو می بینید.

خاله در جواب با بی قیدی شان هایش را بالا انداخت و گفت: والله من که با این اوضاع واحوال چشمم آب نمی خوره؟! او خاله چرا ماتت برده؟ با صدای خاله به خودم امدم و در حالیه با یظ آبمیوه و کیک تعارفش می کردم گفتم: اگر دایی سروش بدونه شما اینقدر برای زود خوب شدنش بی تابی می کنید همین الان خوب می شعه و از جاش بلند می شعه و با عصبانیت به طرف بقیه برگشتم.

سعید آه سته به مامان گفت: نباید امروز می اومد می ترسم با این طرز حرف زدنش سروش رو ناراحت کنه.

مامان سودابه آهی کشید و به آرامی جواب داد: آره اشتباه کردم که در مورد سروش چیزی بهش گفتم راستش خودش امروز زن زد. خودم تصمیم نداشتم فعلا چیزی بهش بگم.

با یادآوری مامان سودابه در مورد تلفن خاله یکدفعه یاد آقا نوید افتادم و دلم هری فرو ریخت. اگر خاله دوباره در مورد آقا نوید حرفی بزند...؟!

دکتر بعد از گفتگوی بی نتیجه اش با خاله به طرفمان آمد و با نگاهی به دایی سروش از سعید پرسید: همه چیز روبه راهه؟

سعید سرش را به ن شانۀ ی تایید تکان داد و با چ شمی ا اشاره به خاله آه ستپرسید: تو چطرو؟ همه چیز روبه راهه؟

دکتر متوجه منظور سعید د و با پوزخندی جواب داد: نه سعید جان حالا حالا کار داره.

خاله کنار دایی سروش آمد و با ناز و نوازش م صنوعی آه سته چیزهایی به دایی گفت و یکباره روبه سعید کرد و گفت: راستی سعید جان خبر داری که نوید اومده؟

در جا خشکم طد. حالا چه وقت این حرف بود اون هم بالای سر دایی سعروش؟! هر چند که دایی حرف نمی زد ولی شعاید متوجه حرف خاله سعروش می شد و به طور قطع آقا نوید را به خاطر می آورد.

زیر چشمی نگاهی به مامان سودابه کردم. از این خوش خبری خاله سرور رنگش مثل گچ سفید شده بود و حال خوبی نداشتم. سید هم مثل مامان رنگش پریده به نظر می رسید و جا خوردنش از مکثی که در مقابل سوال خاله کرد به خوبی نمایان بود فقط دکتر بود که بی تفاو و بی خبر از همه جا به ما نگاه می کرد. سعید بعد از چند ثانیه برای اطمینان

پرسید: نوید؟ منظور تون...

خاله نگذاشت ادامه دهد و با تاکید گفت: آره نوید برادر شوهرم برادر نادر.

سعید که متوجه ناراحتی مامان شده بود برای اینکه به موضوع فی صله بدهد با بی خیالی ظاهری گفت: خوب به سلامتی چشمتون روشن.

ولی خاله دسعت بردار نبود و با هی جان گ فت: نمی دونی چ قدر عوض شده؟! ماشعالله اولش که رفت خوش تیپ و خوش هیكل بود ولی حالا خوش تیپ تر شده از اخلاقی که نگو نسیم و نغمه و نرگس و ناصر اصلا دل نمی کنند از پیش عموشون جنب بخورن از بس که نوید شاد و بذله گوئه. نغمه که کارش شده از صبح تا شب عمو جونش رو از این خونه به اون خونه برای دیدن فامیل ببره. میگه دلم نیامد عمو نوید تنهایی جایی بره و پریده می گه می ترسم یهو قاپ عموم رو بدزدن.

واز حرف خودش از خنده ریشه رفت.

می دانستم که خاله از عمد جلوی سید نغمه نغمه می کند و گرنه نغمه از آن آدمهایی نبود که وقت گرانبهایش را که ارزشمند بود!! (برای عمو نوید عزیزش هدر بدهد.

نگاهی به سعید انداختم اخمهایش درهم رفته بود و سرخی پی شانی اش ن شان دهنده این بود که از شنیدن حرفهای خاله سرور که جلوی مامان زده می شد عذاب می ک شد. من هم دست کمی از سعید ندا شتم و مطمئن بودم که ظاهر چهره ام به خوبی نمایانگر باطن و درونم می باشد. نگاه دوباره ای به مامان کردم. دلم برایش سوخت. رن پریده صورتش بیشتر نمایانگر این بود که جلوی ما و بیشتر جلوی سعید از گفته های پرتو پلائی خاله در مورد آقا نوید خجالت می کشد و شاید هم شرمسار از این که حرفی از شوهر اولش پیش ما زده می شد.

از خاله حرصم گرفت چیزی نمانده بود که با دستهای خودم خفه اش کنم برای این که حرفی شده باشم که حرصم را خالی کنم بی اختیار گفتم: خاله اگر آقا نوید می دونست که شما برای برگشتنش اینقدر بی تابی می کنید زودتر برمی گشت.

وبا پوزخند دکتر تازه یادم افتاد که کنایه ام درسعت شعبیه کنایه دو دقیقه پیشعمبوده که به خاله در مورد دایی سروش گفته ام؟!

خنده سعید هم حکایت از این داشت که برخلاف همی شه از کنایه گوهر بارم خوشش آمده ولی اصل مطلب خود خاله بدون کوچکترین توجهی به گفته ام ادامه داد: راستی دو سه روزه نوید حرفش اینه که می خواد تجدید فراش کنه.

با این حرف خاله ناخودآگاه قلبم فرو ریخت و برای اینکه جلوی بروز هر گونه فاجعه بعدی را بگیرم با یظ گفتم: چه خوش خیال؟!

این بار خاله برای این که بهم حالی کند که دیگر حرفی نزنم پرسید: خاله چیزی گفتی؟

با عصبانیت وبدون توجه به حضور دکتر علایی وبدون در نظر گرفتن موقعیت دایی با حرص گفتم: این آقا نوید هم چه خوش خیال این همه راه رو اومده که بگه چی؟ واقعا خجالت نمی کشه با این سن وسال ه*و*س زن گرفتن به سرش زده واقعا که نوبر هرچی مرده با خودش آورده؟!

خاله هم بدون ملاحظه اطرافیان جواب داد: وا خاله اون می خواد زن بگیره تو چرا ناراحت می شی؟ اصلا به من و تو چه ربطی داره که مردم می خوان چی کار کنن.

ونگاه معنا داری به مامان سعودابه انداخت.دیگر شعکم به یقین تبدیل شعد که برای مامان خوابی دیده واز این فکر تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد.

نگاه دیگری به مامان سودابه انداختم. این بار به جای رن پرید صورتش از عصبانیت قرمز شده بود و با لحن خشمگین و ناراحت طوری که عصبانیتش را خوب به خاله نشان بدهد آهسته گفت: سرور تو این همه راهو از خانه ا پا شدی اومدی سروش رو ببینی یا در مورد تیپ وهیکل برادر شوهر حرف بزنی؟! به ما چه که نوید خانت خوش اخلاقه یا بد اخلاق؟!!

از حرف مامان کیش کردم و خیالم راحت شد.

خاله که انتظار چنین عکس العملی را از مامان نداشت با طلبکاری جواب داد: وای سودابه تو دیگه چت شد؟! ناسلامتی نوید یه زمانی...

بقیه حرفش را به خاطر ملاحظه و ترس از قیافه های درهم من و سعید خورد و ادامه نداد. مامان هم طلبکار تر از او بدون هیچ واژه ای گفت: خوب که چی؟! حرف حسابت چیه؟! آره نوید یک زمانی شوهر بی خاصیت و بدبخت من بوده. خوب حالا که چی؟!!

حالا دیگر آن نیمچه آبرویی که جلوی دکتر علایی داشتیم با سخن واضح و بی پرده مامان از دست رفت و دکتر با چشمهای گرد شده شاهد بقیه گفتگوی پر از هیجان ما بود. شاید هم از اینکه با چنین خانواده بی در و پیکری روبرو شده بود گیج و من به نظر می رسید و پیش خود حق را به دایی سروش می داد که با داشتن چنین خانواده از هم گسیخته ای دچار شوک عصبی شود؟!!

شرمسار از اعتراف مامان نگاه عاجزانه ای به سعید انداختم تا برای حفظ آبرو جلوی دوستش هم که شده چاره ای بیندیشد و کاری بکند. اگر دکتر می فهمید که سعید هم پسر واقعی مامان سودابه نیست و در حقیقت برادر ناتنی من است دیگر نورعلی نور می شد و از شد شعگفتی وهیجان قاطی می کرد و دراز به دراز کنار دایی سروش می خوابید؟!!

سعید هم مثل من با این صحبت‌های دا خاله سرور و مامان سودابه نمی دانستچکار کند و برای این که حرفی زده باشد روبه خاله کرد و گفت: سرور خانم حالا شمام یه خرده کوتاه بیاین و ملاحظه حال برادرتون رو بکنید.

سعید به جای اینکه درستش کند خرابترش کرد با سرور خانم گفتنش دکتر علایی باید خیلی خن می بود که نمی فهمید چرا سعید به خاله سرور خاله نمی گفت؟!

خاله برای این که دل به اصطلاح داماد آینده اش البته از نظر خودش را بدست آورد به نرمی گفت: سعید جان من که حرف بدی نزدم تو که جوون عاقل و فهمیده ای هستی از نظر تو حرفم بده که داره از خصوصیا خوب نوید برادر شوهرم حرف می زنم؟! راستش نوید من رو قاصد کرده که...

بقیه حرفش مثل روز روشن بود و نیازی به گفتنش نبود چرا که قلب من با شنیدن هر کلمه اش پاره پاره می شد.

مامان سودابه از این همه استرس واضطراب تاب نیاورد و روی صندلی نشست و در حالیکه با دستش روی قلبش را ماساژ می داد روبه خاله گفت: سرور واقعا لازم بود که این حرفها رو جلوی بچه ها واز همه مهمتر جلوی سروش بزنی؟ نگاهی به دایی سروش کردم بدون اینکه هیچ واکنشی داشته باشد فقط با چشمانی هوشیار نگاهمان می کرد.

دکتر علایی با نگرانی رو به مامان کرد و گفت: خانم کیمیایی شما حالتون خوبه؟ گویا مشکلی براتون پیش اومده؟

مامان سودابه با نگاه سپاسگزاری به دکتر علایی جواب داد: آره پسرم خوبم. از توجهتون ممنونم.

دکتر علایی برای اینکه به بحث خاتمه بدهد رو به همه گفت: خوب دیگه وقت ملاقا تمومه. ورو به خاله ادامه داد: امیدوارم از این به بعد ملاقا کنندگاه رعایت حال بیماران رو بیشتر بکنند.

خاله با سماجت در جواب دکتر گفت: دکتر شما شاهد خوبه با چ شمهاتون حال خواهر من را می بینید. باور کنید من خویبش رو می خوام حالا دیگه توی این سن و سال به یه کسی احتیاج داره. نمی گم بی کس و کاره ولی خوب دخترش مهسا امروز و فردا کم کم باید شوهر کنه و بره سعید هم که خونه وزندگی م*س*س*تقل داره من هم که پیشش نیستم برادرش هم که خودتون از وضع حالش بی شتر خبر دارید. دیگه کی برارش می مونه؟! اگر خدای نکرده تک و تنها توی خونه ناخوش بیفته کیه که پس فردا آب دستش بده؟! نوید برادر شعورهم ریه که نیسعت یک زمانی شعورش بوده حالا هم که برگشخته کلی عوض شده می تونه توی روزهای تنهایی همدم خوبی برارش باشه. دکتر شعما روانپزشک ید خودتون بهتر مفهمو حرف های من رو می فهم ید. در ضمن مخصوصا هم پیش بچه هایش این موضوع رو مطرح کردم که اونها هم در جریان باشن و بهش کمک فکری بدهند تا بتونه بهتر و راحت تر تصمیم بگیره.

دکتر نگاهی به چهره های ما زده ما کرد و در جواب خاله گفت: راستش منمنی دونم چی بگم ولی باید خدمتون عرض کنم که فعلا وقت ملاقا

بیکارتون تمومه. تا همین جا هم بالای سعر بیمارتون زیادی بحث کردید لطفاتنهاش بگذارید

با تقه ای به در ، در اتاق کمی باز شد و پرستاری به درون اتاق سرک کشید و با احترام رو به دکتر علایی گفت : میبخشید دکتر که مزاحمتون شدم . آقای دکتر صادقی توی دفترتون منتظرتون هستند . فرمودید هر وقت تشریش آوردند خدمتون اطلاع بدهم .

دکتر بلافاصله در جوابش گفت : بله ممنونم . بهشون بگید الان میام .

با رفتن پرستار ، دکتر رو به بقیه کرد و گفت : با اجازه تون من باید برم و رو به سعید ادامه داد:

سعید جان با من امری نداری؟! سعید دستش را در دست گرفت و با ت شکر جواب داد : نه مهران جان ، قربانت . خیلی سپاسگزارم که امروز وقتت رو برامون گذاشتی البته هر چند که باید و شاید نتون ستیم از خجالت در بیاییم . دکتر متوجه منظورش شد و با لبخندی گفت : قرار نبود با من رودروایستی داشته باشی . پس بعدا میبینمت و دست سعید را بی شتر در دست ف شرد و با خداحافظی از همه بطرف تخت دایی سرش رفت و دستی به شانۀ اش زد و با مهربانی گفت : سرش جان دوباره میبینمت و کاری نداری ؟ و بدون انتظار جواب ، مجدداً رو به همه مخ صو صا رو به خاله کرد و گفت : دیگه سفارش نکنم وقت ملاقا تمومه . خداحافظ شما و از در بیرون رفت.

با رفتن دکتر ، خاله سرور جو حاضر در اتاق را به صلاح خود ندید و عجولانه بطرف تخت دایی رفت و گونه هایش را ب*و*سید و بدون آنکه درست به صورتمان نگاه کند گفت : فعلاً خداحافظ بقول دکتر وقت ملاقا داره تمومیشه اگه باهام کاری ندارید من برم!؟

مگر کار دیگری هم مانده بود که خاله انجام دهد؟! خدا را شکر به حد کافی اعصاب همه مان را خرد کرده بود و دیگر رمقی برای جسم و جانمان نگذاشته بود که با ته مانده آن نفسی

بکشیم . بدون اینکه هیچکدامان جوابش را بدهیم به طرف در اتاق رفت و با دلخوری خداحافظی کرد و بیرون رفت . فقط صدای آهسته و شبیه به ناله مامان سودابه را شنیدم که گفت : به سلامت.

با آنکه کار به خصوصی در آن بعد از ظهر انجام نداده بودم وای احساس میکردم بند بند وجودم خسته اسعت و درد میکند . عجب روز پر حادثه ای را پشتت سر گذاشته بودم؟! آن به صبح و سحر و کله زدن با شعایان ، اینهم به حرفهای شوکه آور خاله ! دیگر دیدن دایی سروش و خوشحال شدن از روند بهبودی اش در این بازار شام ، جای خود را داشت؟! - خوب دیگه بهتره ما هم بریم الان پرستارها میان بهمون تذکر میدن .

با صدای سعید به سختی و کندی از جایم بلند شدم و رو به مامان که سرش را به دیوار تکیه داده بود و چشمانش را بسته بود گفتم : آره مامان بهتره بریم . مامان سودابه که شتابی برای رفتن از خود نشان نمیداد بدون اینکه چشمهایش را باز کند گفت:

مهسا یه لیوان آب بهم بده تا این قرص قلبم رو بخورم.

سعید با دلواپسی جلو آمد و پرسید : خاله سودی چیزی شده ؟ اگر قلبتون دردمیکنه دکتر و صدا کنم . اینجا متخصص قلب هم داره.

مامان باز هم با همان چشمان بسته جواب داد : نه پسرم چیزی نیست قرصمرو بخورم خوب میشم .

سعید با عجله بطرفم برگشت و گفت : مهسا پس چی شد ؟ رفتی آب رو بخوری ؟

بدون آنکه جوابش را بدهم لیوان آب را به دست مامان دادم و پرسیدم :

قرصتون کجاست؟

مامان دست دیگرش را در جیب مانتویش کرد و بسته قرصی در آورد و یکی از آنها را در دهانش گذاشت و کمی آب رویش خورد.

با بیصعبری نگاه دقیقی به صعور خیس از عرق مامان انداختم و گفتم: بهتر شدید؟!

مامان با دستمالی، عرق صعورتش را پاک کرد و با لبخندی که ما را از نگرانی بیرون بیاورد جواب داد: آره عزیزم خوبم. نترسید بادمجون بم آفت نداره.

سعید آهی از سر آسودگی کشید و با افسوس گفت: به خیالمون امروز اومده بودیم برای سروش جشن بگیریم ولی نمیدونستیم که سرور خانم با هفتاد من مثنوی منتظرمونه.

پوزخندی زد و با حرص از خاله گفتم: چرا با هفتاد من مثنوی بگو با هفتاد تا بیل و کلن! به خدا چیزی دیگه نمونده بود که کار دستش بدم. همچین برامون عتاب و خطاب کرد انگار که...

مامان برای اینکه آتش عصبانیتمون را خاموش کند گفت: فعلا که همه چیتوم شد و رفت، بهتره حواسمون به سروش باشه. و با این حرف نشان داد که دایی سروش متوجه ماست.

سعید آ گاهتر از من بطرف دایی سروش رفت و با لبخندی گفت: خوب سروش جان بهتره تا پرستارها بیرونمون نکردن، خودمون با زبون خوش زحمت رو کم کنیم. خوب تو کاری نداری؟ سی میکنم زود پیام بهت سعر بزنم. منتظرم باش و رو به مامان سودابه ادامه داد: خاله سودی اگر حالتون جا اومده بهتره بلند شید بریم.

مامان به زحمت از جایش بلند شد و در حالیکه برای خداحافظی بطرف دایی می رفت گفت : مهسعا یاد نره اون قابل مه کوچی که رو توی اون ظرف پلاستیکی خالی کنی .

هنوز راه زیادی نرفته بودیم که سعید رو به مامان که کنارش روی صندلی جلوی ماشین نشسته بود کرد و گفت : خاله سودی بهتره از همین اتوبان که داریم میریم م*س*تقیم بریم خونه من ، درست نیست با این حالتون برید خونه و از اون پله ها سه طبقه بالا برید .

مامان بی رمق نگاهش کرد و گفت : نه پسرم برم خونه راحت ترم ، میخوام تخت تا صبح استراحت کنم.

سعید با سماجت گفت : خوب خونه من استراحت کنین چه فرقی میکنه ؟ دوباره سعید خونه من خونه من گفتنش شروع شد و من چقدر به این لفظخونه من حساسیت داشتم.

صدای مامان بی حالت از قبل اومد که جواب داد : ممنونم سعید جان ، باها تعارف ندارم . سعید که اصرار را بیفایده دید نگاهی به مامان کرد و گفت :

راستی خاله سودی چرا کمر بند ایمنی را نبستید ؟

مامان که انگار تازه یادش افتاده بود ، دستی به طرف کمر بند ایمنی برد ولی زود آن را رها کرد و گفت :

نمیتونم با این هیکلم اگر کمر بند ببندم نمیتونم راحت نفس بکشم کمی قلبم زق زق میکنه . از نظر تو که اشکالی نداره ؟ نکنه جریمه ...

سعید بلافاصله جواب داد : نه خاله ، منظورم جریمه نبود برای حفظ سلامتی و امنیت خودتون . گفتم وگرنه صد تا از این جریمه ها فدای سرتون.

مامان نفس عمیقی کشید و گفت : پیر شی پسر م ولی اگر کمر بند ببندم نمیتونم راحت نفس بکشم به سینه ام فشار میاد .

سعید دوباره به مامان نگاهی انداخت و گفت : اگر مشکلی دارید برم یکر است بیمارستان ! یک معاینه ای میکنید خیال منم راحت میشه ، چگونه خاله سودی برم ؟

مامان سودابه سرش را تکان داد و جواب داد : نه نه سعید جان ، باور کن خاله خوبه یکم بخوابم راحت میشم .

سعید از داخل آئینه جلو نگاهی بهم انداخت و گفت : مهسا کمی پنجره ا را پایین بکش هوای داخل ماشین عوض بشه . بخاری زیادی گرم کرده هوا برای خاله سنگین شده.

از اینکهنشان میداد از من بیشتر دلوپس مامان سودابه است ازش لجم گرفتم با حرص گفتم : چرا پنجره خودتو پایین نمیکشی ؟

او هم با یظ جواب داد : اگر پنجره خودم را پایین بکشم م*س*تقیم باد به سر خاله میخوره ممکنه سرما بخوره.

حق با سعید بود ولی برای اینکه لجش را در بیاورم کمی صبر کردم و بعد دکمه شی شه را زدم تا پایین بیاید . با جاری شدن هوای تازه ، نفس بلندی کشیدم و سرم را به کنار پنجره تکیه دادم و یاد حرفهای خاله افتادم.

چه جوری توان ست مامان را اونجور پیش همه ناراحت کند و بی خیال بگذارد و برود ؟ شاید هم از نظر خودش کار خیری میخواست انجام بدهد و به اصطلاح به زندگی بی سرو سامان مامان سر و سامان بدهد . ولی اینطوری ؟ بیچاره مامان چقدر پیش ما احساس شرمساری کرد

، خاله اگر هم میخواست کار ثوابی انجام دهد به خیال خودش ، اول از همه باید به تنهایی با مامان سودابه صحبت میکرد نه اینجوری جلوی جمع با اون لحن...!

- سعید جان مواظب باش...

فریاد و جیغ کوتاه مامان همراه با صدای ترمز شدید ، من را به یکباره از افکارم بیرون کشید و محکم به پشتی صندلی جلو زد.

با آن شد برخورد ، بی هوا برق از سرم پرید و بی آنکه بفهمم چه اتفاقی افتاده با درد شدید حاصل از برخورد محکم پیشانی ام به صندلی جلو به سختی سرم را بلند کردم و با ناله پرسیدم : چی شد ؟

صدای سعید را شنیدم که بجای جواب سوالم پرسید : خاله سودی حالتون خوبه ؟ چیزیتون که نشد ؟

و در حالیکه با خود ر میزد ادامه داد : نمیدانم این پل عابر پیاده را برای چی توی اتوبان ها گذاشتن ؟ آخه مرد حسابی نمیگی یکدفعه از پشت درختها میپری وسط اتوبان ، اون وقت اینهمه ماشین با اون سرعت اگر از رو رد شن چه خاکی به سر میریزی ؟ حالا خود به جهنم که به فکر خود نیستی ، این راننده های مادر مرده چه خاکی به سرشعون بریزن که تا بخوان ثابت کنن چی به چیه عمرشون تموم شده و رفته.

با دست پی شانی ام را ماساژ دادم و رو به مامان گفتم : مامان جون چرا سرتو روی دا شبورده گذاشتی؟! درد میکنه ؟ باور کن سر منم از درد داره میترکه و با کنایه رو به سعید گفتم:

همین راننده های مادر مرده اگر کمی حواسشون رو جمع کنند و درست ح سابی رانندگی کنند نه تنها عابر پیاده ها هیچی شون نمی شه بلکه سرن شینهای ماشین هم به سلامت به خونه هاشون میرسند .

سعید بدون اینکه جوابم را بدهد ما شین را کنار اتوبان پارک کرد و رو به مامان گفت : حالا خدا را شکر اتوبان امروز خلو بود و با این ترمز ناگهانی ک سی از پشت بهمون نزد.

کمبرندش را باز کرد و درحالیکه رو به مامان خم مید . سرش را بلند کرد و گفت ک خاله سودی واقعا میبخ شید اگر سرتون ... با کمی مکث با صدای بلند فریاد زد : یا امام زمان خود به فریادمون برس.

با فریاد سید درد پیشعانی ام را فراموش کردم و سهرم را بین دو صعندلی جلو گرفتم و با دلهره پرسیدم ک چی شده سعید ؟ و رو به مامان که حالا سعید او را به صندلی تکیه داده بود کردم و گفتم : مامان خوبی ؟ چی شده مامان ؟ جائیتون درد میکنه ؟

با روب کردن خورشید درحالیکه قیافه سعید را به خوبی نمیدیدم گفتم :

سعید چرا و روشن کن بینم چی شده ، سعید با توام.

و خودم را جلوتر کشیدم و رو به مامان گفتم : مامان چی شده ؟ قلبتون درد گرفته ؟!

با حرکت در آمدن عجولانه ماشین با ع صبانیت داد زدم : کجا سعید ؟! وایسا نگه دار میخوام از ما شین پیاده شم برم جلو بینم مامان چش شده . وای سا و سعید بدون اینکه جوابم دهد سرعت ماشین را بیشتر کرد.

از بیتوجهی اش حرصم گرفت و دوباره با عصبانیت فریاد زدم : مگه کری ؟ میگم نگه دار مامان باید قرص قلب شو بخوره . سعید اگر نگه نداری در ما شین رو باز می کنم.

بدون آنکه از سرعت ماشین کم کند ناراحت و مضطرب جوابم رو داد : مهسا دو دقیقه خفه خون بگیر بفهمم دارم چه لطفی میکنم !

لحن مضطربش نگرانم کرد و با دلشوره پرسیدم : سعید میخوای چیکار کنی ؟ و رو به مامان خودم رو جلوتر کشیدم و آرامتر گفتم : مامان چی شده ؟ باز قلبتون درد گرفته ؟ چرا جواب نمیدین ؟

در گیر و دار سردرگمی و نگرانی بخاطر و وضع قلب مامان نفهمیدم سعید چه جوری جلوی یک بیمارستان نگه داشت و بسرعت پیاده شد و تا خواستم پیاده شوم که از جلوی ماشین سری به مامان بزنم سر و کله سعید با دو پرستار مرد و یک تخت چرخدار پیدا شد . از اضطراب و دلهره حلقم توی دهانم آمد و صدای ضربان قلبم را از داخل حلقم احساس میکردم .
نمیدانستم چه عکس العملی باید نشان بدهم ! با چشمهای از حدقه بیرون زده و دست و پای خشک شده کنار در ماشین ایستاده بودم و به صحنه نگاه میکردم .

سعید با عجله همراه دو پرستار مامان سودابه را از درون ماشین بیرون کشید و روی تخت خواباند و سریع بطرف بیمارستان حرکت کرد.

خدای من ، یک لحظه هنگامی که مامان سودابه را روی تخت می گذاشتند کنار صورتش سمت پمجره شیار باریکی از خون دیدم . خدای من ! نه!

پس چرا مامان جواب نمیداد ؟ چرا وقتی روی تخت می گذاشتنش حرکتی نمیکرد و چیزی نمیگفت ؟ حتی یک ناله.

چرا موقعی که بیرون آوردنش چشمهایش بسته بود ؟ خدای من ! نه نه نه !

حتما دوباره قلبش مشکلی ...

ولی این رگه خون کنار صورتش از کجا بود؟ خدایا نه نه، بذار این دلهره لعنتی... اما نه و بی اختیار پیش از آنکه سعید و پرستارها و تخت مامان وارد بیمارستان شوند و کاملاً از نظرم یب شوند با تمام وجود فریاد کشیدم: مامان!!

سعید که تا آن لحظه وجودم را نادیده گرفته بود یکباره ایستاد و به عقب برگشت و با حالتی من با صدایی بلند بطوریکه کاملاً بشنوم گفت: در ماشین رو قفل کن و بیا، سوئیچ رو ماشینه، عجله کن.

بدون آنکه بفهمم دارم چیکار میکنم با عجله و با دست و پای لرزان سوئیچ را برداشتم و دزدگیر را زدم و بطرف در بیمارستان دویدم. داخل سالن تقریباً شلو بود.

سعید کنار تابلوی اورژانس همراه یک مرد ایستاده بود ولی از مامان خبری نبود.

آن مرد در حالیکه بطرف راهروی پهنی می رفت رو به سعید گفت: فعلاً چیزی معلوم نیست. نگران نباش سعید، همین جا منتظر بمونید، دکتر سدی کار شو خوب بلده.

سعید دو سه قدم بطرفش برداشت و گفت: دکتر دیگه سفارش نکنم، خیالم جمع باشه؟

و آن مرد که به گفته سعید دکتر بنظر میرسید با لبخند مطمئنی سری تکان داد و دور شد.

کنار سعید ایستادم و در حالیکه از نگرانی داشتم پس می افتادم با بغض پرسیدم: سعید چی شده؟ مامان سودابه کجاست؟ چرا چشم هاشو بسته بود؟... و اشعههای روان قدر گفتن بقیه پرسشهای بی جوابم را ازم گرفت.

و سید طبق معمول بدون آنکه جوابی بدهد روی یکی از صندلیهای سالن انتظار در گوشه ای نشستم و سرش را بین دستهایش گرفت از دیدن حالت پیشان سعید اضطراب بیشتر

به دلم چن زد و با دلهره بیشتری بطرفش رفتم و پرسیدم : سعید مگه کر شدی چرا جوابمو نمیدی ؟ نمیشنوی چی میگم ؟ به قرآن اگه جواب ندی همین الان وسط سالن جیغ میزنم .

سعید که دید لحن تهدیدم جدیه سرش را بلند کرد و با ناراحتی جواب داد :

بگیر بشین ، دیوونه بازی در نیار . خودم هم درست نمیدونم چی شده.

بی اختیار روی صندلی کناری اش نشستم و با طلبکاری گفتم : آره جون خود یعنی تو نمیدونی

چی شده ؟ تو گفتی و منم باور کردم ؟ سعید تو رو به روح مادر ق سم میدم بگو چی شده ؟

نکنه قلب مامان ... سعید تو رو خدا بگو.

سعید درحالیکه اشک در چ شمهایش جمع شده بود در جوابم گفت : مه سا باور کن هنوز

معلوم نیسعت چی شده ولی خودم یک حدسهایی می زنم و با مکثی اش فوری پرسیدم :

قلبش چیزی شده ؟ آره ؟ بگو دیگه ...

سرش را تکان داد و چشمهایش را پاک کرد و گفت : نه فکر نمیکنم . شعاید بخاطر اون

ضربه...

و سرش را دوباره تکان داد و به آرامی گفت : خود دیدی که از قبل بهش گفته بودم کمر بند

ایمنی اش را ببندد اگر بسته بود سرش به شیشه نمیخورد ...

دیگر لازم نبود بقیه حرفش را بشنوم . سرم روی بدنم سنگینی کرد . خدایا مامان سودابه

ضربه مغزی شده بود ؟ نه نه ! ولی یاد آن ترمز لعنتی افتادم . سر خودم هم به شد به پشتی

صندلی خورده بود اما سر مامان به جای پشتی به شیشه جلو خورده بود ... پس اون شیار خون

؟ خدایا اگر مامان خونریزی مغزی کرده باشه چی ؟ نه نه ، ضربه زیاد شدید نبود پس چرا من

چیزیم نشده بود ؟

- پشتی صندلی رو با شیشه مقایسه میکنی؟

صدای سعید بود ، فهمیدم که دوباره افکارم را با صدای بلند گفته ام و سعید باناراحتی جوابم را داده.

صدای آن ترمز لعنتی در گوشم پیچید و بغضم ترکید : سعید اگر مامان خونریزی مغزی کرده باشه چی؟!

سعید همش تقصیر تو بود ... و گریه امانم نداد تا بقیه حرفم را بزنم.

سعید برای اولین بار مهربان شد و دستش را روی شانه ام گذاشت و با دلجویی گفت : مه سا گریه نکن ، هنوز که خدای نکرده اتفاقی نیفتاده و بغضش را فرو خورد و ادامه داد : میدونم تق صیر منه ولی اون لحظه چاره ای ندا شتم . اگر پا روی ترمز نمیداشتم اون مرد احمق که از پشعت درختها یکدفعه پرید و سعط اتوبان با کش آسفالت له شده بود باور کن چاره ای نداشتم.

سرم را بلند کردم و میان گریه دیدم که سعید هم دارد اشک میریزد . آن لخته برای اولین بار احساس کردم که این پسعری که کنارم نشعسعته و پا به پای من اشعک میریزد و نگران سعلامتی مامان سعودابه اسعت هم خونم اسعت . برادرم اسعت نه دشعمن خونیم و بی اختیار سعرم را روی شعانه اش گذاشعتم بخاطر تنهایی و بی کسی و تازه پیدا شدن احساس خواهری در وجودم های های گریستم . شاید او هم چنین احساسی پیدا کرد که دستش را دور گردنم انداخت و با دلسوزی برادرانه ای گفت : مهسا گریه نکن همه چی درست میشه .

مثل کسی که عذاب وجدان در حال خفه کردنش باشد با صدای خفه ای گفتم

:

سعید بخاطر همه بدیهام من را ببخش من نباید ...

نگذاشعت ادامه بدهم و میان اشعکهایش با خنده گفت : حالا وقت این حرفها نیست ، بهتره برای سلامتی خاله سودی دعا کنیم .

سعرم را تکان دادم و با ضجه ای در سینه ام گفتم : کجایی مامان سعودابه که بینی ما دو تا دشمن همیشگی بالاخره با هم دوست شدیم و تو این آرزو رو از دلت بیرون کنی؟!

و با این فکر سیلاب اشک از چشمهایم سرازیر شد.

با دلشوره و اشک رو به سعید کردم و پرسیدم : چرا اینقدر طولانی شد؟! نکنه مامان رو اتاق عمل برده اند؟!

سعید هم با این پرسش به دلواپسی افتاد ولی بعد از چند لحظه جواب داد : نه اگر لازم باشه عملش کنند باید اجازه و امضاء بگیرند ... صدای تلفن همراهش باعث شعد حرفش را قطع کند و گوشعی را از جیب کاپشعنش بیرون آورد و با نگاهی به شماره آن گفت مهرانه و دکمه سبز برقراری ارتباط را ف شار داد.

- الو مهران جان سلام .

...

- قربانت ، نه خونه نیستم ، بیمارستانم .

...

- نه نه نگران ن شو ، حقیقتش مادرم و نگاهی به من انداخت و با ناراحتی ادامه داد : موقع

برگشتن از آسایشگاه توی اتوبان مجبور به ترمز شدم و مادرم سرش به شیشه خورد.

...

- نمیدونم ، واقعا نمیدونم . هنوز خبری ندارم.
- ...
- نه قربانت راضی به زحمت نیستم .
- ...
- نه من و خواهرم چیزیمون نشد.
- ...
- مهران جان باور کن راضی به زحمت نیستم ، آخه خود هم اونجا گرفتاری .
- ...
- بیمارستان ... کنار اتوبان ... اره فعلا توی قسمت اورژانس هستیم ولی مهران جان
- نمیخواد این همه راهو بیای میدونم از صبح تا حالا مشغله داشتی ، خسته ای .
- ...
- باشه ، باشه پس می بینمت .
- ... قربانت خدا نگهدار.
- ...
- نگاهش کردم و برای اطمینان پرسیدم :
- دکتر علایی بود ؟
- در حالیکه تلفن همراهش را درون جیبش میگذاشت جواب داد:
- آره .
- فکرم بطرف دایی رفت و با نگرانی گفتم:

از دایی خبری داشت؟ از اون موقع که ما از آسایشگاه اومدیم چیزی شده؟ سرش را به نشانه نه تکان داد و در جوابم گفت:

نه چیزی نگفت ولی وقتی شنید این اتفاق برای خاله سودی افتاده گفت که میاد اینجا. حوصله فکر کردن به آمدن و یا نیامدن دکتر علایی را ندا شتم. سرم را به دیوار تکیه دادم و با اضطراب گفتم:

بریم ببینیم توی اون سالن چه خبره؟ از دلشوره دارم میمیرم.

سعید از جایش بلند شد و با تاکید گفت:

تو بشین من میرم ببینم چه خبره.

از جایم بلند شدم و مصرانه گفتم:

نه منم میام.

سعید دوباره حالت بزرگتری به خود گرفت و گفت:

دارم می گم تو بشین زود بر میگردم.

من هم دوباره احساس لجاجت به سرا م آمد و گفتم:

منم میگم باها میام.

خانم م سنی که روپوش سرمه ای به تن داشت نزدیکمان رسید و با نگاهی به هریمان رو به

سعید کرد و پرسید:

شما چه نسبتی با خانمی که الان آوردند دارید؟ سعید برای اطمینان بجای

جواب پرسید:

منظورتون خانم کیمیاییه ؟

خانم مسن نگاهی به برگه ی دستش انداخت و جواب داد:

بله خانم کیمیایی .

سعید بلافاصله گفت : پسرش هستم.

و خانم مسن رو به کرد و پرسید : و شما ؟ سعید به جای من جواب داد :

دخترش هست.

خانم مسن به سعید نگاهی کرد و به آرامی گفت:

شما همراه من تشریش بیارید .

سعید با تردید نگاهم کرد و گفت : بشین الان میام .

با تشویش و دلهره لبم را گزیدم و با صدایی شبیه ناله گفتم : سعید؟! سید درحالیکه همران

ان زن مسعن بطرف راهروی پهن می رفت گفت : زود میام .

و در لا به لای جمعیت سالن گم شد.

اح ساس دل شوره ای عجیب کردم ، اضطراب و نگرانی بدجوری به دلم چن انداخته بود و

برای این که از این وضعیت آشفته و پریشان رها شوم شروع کردم برای سلامتی مامان سودابه

به ذکر فرستادن.

هنوز دلم آرام نگرفته بود که صدای زن تلفن همراهم خفه از درون کیفم بیرون آمد . حوصله

جواب دادن ندا شتم ولی برای اینکه صدایش را قطع کنم از کیفم بیرون آوردم و با دین شماره

شیلا تصمیم گرفتم جواب بدهم .

- الو شیلا سلام.
- سعلام کجایی دختر؟ چند بار از عصر تا حالا به خونتون زن زدم کسعیجواب نداد، کجایی؟ با بغض جواب دادم: بیمارستان.
- نمیدانم لحنم چه جوری بود که با نگرانی پرسید:
- بیمارستان؟ بیمارستان برای چی؟ خدا بد نده، اتفاقی افتاده؟
- بغ ضم ترکید و با گریه جواب دادم: مامان، مامانم بخاطر ترمز ما شین سرش خورده به شیشه.
- با ناراحتی پرسید: خدای نکرده چیزیشون که نشده؟! دوباره با بغض و گریه جواب دادم: نمیدونم هنوز چیزی نگفتند.
- برای اینکه دلداریم بدهد گفت:
- ناراحت نباش چیزی نی ست. خود من تا حالا چند بار سرم خورده به شی شه ما شین، آخرین بار همین هفته پیش وقتی با اون آشغال توی تاک سی ن ش سته بودم چنان پشت چرا قرمز ترمز کرد که گفتم الان سرم از اون ور شیشه میزنه بیرون ولی میبینی که چیزیم نشد. به دلت بد راه نده.
- از دلداریش دلگرم شدم و به آرامی گفتم:
- خدا کنه همینطوری باشه که تو میگی. شیلا تو رو خدا دعا کن.
- باشه حتما. راستی حرف این آشغال شد، تماس گرفتم پیرسم از ظهر تا حالا دیگه بهت زن نزده؟

منظورش از آشغال را فهمیدم و جواب دادم:

نه خو شبختانه ، با این در سی که بهش دادیم مگر این که مغز خر خورده با شهدوباره بخواد تماس بگیره . به تو چی ؟ زن زده ؟

با لحن افسرده ای گفت : آره یکبار زن زد قطع کردم ولی بعدش یک اس ام اس فرستاد که حالتو جا میارم و حسابتو میرسعم . و از این هار و پورتهای مزخرف ، اما محلش نداشتم . با ع صبانیت گفتم : چرا؟! شایان دست پیش گرفته که پس بیفته ! بجای اینکه تو طلبکار باشی و ازش بخواهی چرا خ*ی*ن* کرده اونوقت اون طلبکار شده !؟

- آره دیگه دنیا برعکس شده . ع*و*ض*ی از اول هیچی بهش نگفتم کم کم پر رو شد . راستی مهسا کدوم بیمارستانی ؟ میخوام پیام .

- نه نه قربونت ، نمیخواد خودتو به زحمت بیندازی .

- نه زحمتی نیست اگر تنهایی آدرس بده حتما میام .

- نه شیلا جان ممنونم . برادرم هم اینجاست الان رفته به مامان سر بزنه.

- ولی تعارف نکن . باور کن برای من هیچ زحمتی نی ست سوار آژانس می شم فوری

خودم رو میرسونم .

- قربونت برم تو فقط دعا کن مسئله خاصی نباشه و زودتر برگردیم خونه.

- باشه ، حتما راستی برای امتحان فردا آماده ای ؟

تازه یادم افتاد که فردا امتحان آزمای شگاهی هم دارم و با این او ضاع و احوال به فکرش نبودم.

- مهسا صدامو میشنوی ؟
- آره میشنوم . شیلا با این آشفتگی ذهنی که من حالا دارم تنها چیزی که یادمنبود امتحان فرداست هر چند که قبلا هم بهت گفتم که چون استاد سر کلاس خوب توضیح داده تقریبا همه آزمایشها رو بلدم.
- از تو چه پنهنون منم بخاطر شوک ع صبی که شایان خان امروز بهم وارد کرد دست به جزوم نزدم . حقیقتش حوصله خندنش رو ندارم ولی مثل تو تا حدی آزمایشها رو یادمه ، خدا عمر بده به استاد.
- آره...
- و با دیدن همان خانم مسنی که سعید رو پیش مامان برد با عجله به شیلا گفتم :
- شیلا جون کاری نداری من باید برم پیش پرستار مامان.
- شیلا متوجه عجله ام شد و گفت : نه سلام برسون ، براشون دعا میکنم من رو بی خبر نذار هر چند که دوباره خودم زن میزنم خدا حافظ.
- و با گفتن خدا نگهدار فوری تماس را قطع کردم و به طرف همان خانم مسن حرکت کردم.
- پشت پیشخوان بلندی رسیدم و رو به خانم مسن کردم و گفتم:
- میخشید خانم !؟
- آن خانم در حالیکه برگه هایی را امضاء میکرد سرش را بلند کرد و با نگاهی به من گفت:
- بله بفرمایید .

دوباره آن دلشوره لعنتی به سر ام آمد و با تردید گفتم:

من دختر خانم کیمیایی هستم . همون خانمی که حدود یک ساعت پیش بهبخش اورژانس آوردیم . همین یک ربع پیش هم خود ش ما برادرم رو پیش مادرم بردید . میخواستم پرسیم وضعیت مادرم چطوره ؟ برادرم چرا نیومد ؟ خانم مسن جلوتر آمد و با دقت نگاهم کرد و به آرامی پرسید :

عزیزم برادر هنوز نیومده ؟

بلافاصله جواب دادم : نه نیومده ، خیلی نگرانم . می شه شما بگید و وضع حال مادرم چطوره !؟

دوباره خودش را سرگرم امضاء کردن برگه ها نشان داد و گفت:

راسعتش من خبر دقیقی ازش ندارم . الان برادر میاد همه چی رو برا میگه نگران نباش.

فهمیدم که چیزی از او دستگیرم نمی شود . حالا یا واقعا راست میگفت و خبر آنچنانی از وضع مامان سودابه نداشت یا شاید هم نمیخواست چیزی بگوید .

با دلشعوره بطرف صندلیها حرکت کردم و تن بی رمق و لرزانم را روی یکی از صندلیها حرکت کردم و تن بی رمق و لرزانم را روی یکی از صندلیها گذاشتم و سر سنگین و من شده ام را به دیوار تکیه دادم.

خدایا این سعید بی فکر چرا نیامد ؟ پیش خودش نگفته دل خواهرم هزار راه میره برم یک

خبری بهش بدم !؟ آنقدر دل گنده است که تنها کسی که توی این دنیا یادش نمونده من

هستم !؟

یک آن به مغزم رسید که به تلفن همراهش زن بزنم ، فوری گوشی را از کیفم بیرون آوردم و شماره سعید را گرفتم ولی با اولین بوق بلافاصله قطع شد . یعنی چی؟! چرا سعید جواب نداد و قطع کرد؟! نکنه ... نه شاید بخاطر رعایت حال مریض ها قطع کرد ، شاید هم بخاطر دستگاههای پزشکی و امواجی که

اونجا وجود داره . حتما همینطوره ! ولی اکر ... با دلهره و اضطراب ، افکار منفی که توی مغزم چرخ میزد را پس زدم و سرم را بین دستهایم بطرف پایین گرفتم.

درحالیکه زیر لب ذکر می فر ستادم با خودم گفتم : خدایا تو رو به تنهایی و بی شریک بودنت قسم میدهم نذار مامان ... و دلم نیامد بقیه اش را بگویم و با مکث ادامه دادم : نذار من رو تنها بذاره و دوباره سیلاب اشک برای تسکین دل زخمی ام روان شد : خدایا خود شاهدی که چقدر بی کس و کار و تنهام پس نذار بیشتر از این ...

- خانم کیمیایی شما اینجایید!؟

سرم را بلند کردم و با چشمهایی که از شد گریه و اشک ، تار شده بود رو به رویم نگاه کردم و از بین قطرا اشک ، چهره مگین دکتر علایی را تشخیص دادم . با درماندگی دستی به صورتم بردم و اشکهایم را پاک کردم و بدون آن که حرفی برای گفتن داشتم با شم نگاهش کردم باز هم سلام نکرده بودم ولی این بار مامان سودابه ای نبود که بهم گوشزد کنه و من از یاد آوری این موضوع دوباره اشک در چشمهایم جمع شد.

- سعید کجاست!؟

با صدای خش داری از بغض جواب دادم : نمیدونم اون خانم و اشاره به همان خانم مسن که پشتش به طرف ما بود کردم و در ادامه گفتم:

اون خانم سعید رو پیش مامان برد ولی هنوز از سعید خبری نشده.

بلافاصله بطرف آن خانم حرکت کرد هنوز چند قدمی برداشته بود که سرشرا به عقب چرخاند و با آرامش گفت:

نگران نباشید .

و به راهش ادامه داد.

با اینکه همه من را به آرامش دعوی میکردند و میگفتند نگران نباشم اما نگرانی و اضطراب در آن لحظه در تک تک مویرگهای خونم جریان داشت و کاری از این بابت نمیتوانستم انجام دهم . چرا این سعید لعنتی نمی آمد تا از مامان خبری بدهد؟! چرا اصلا از خود مامان سودابه خبری نشده بود؟! دکتر علایی چند دقیقه ای کنار خانم م سن ای ستاد و صحبت کرد و با قیافه ای که نمی شد فهمید چیزی دستگیرش شده یا نه بطرفم آمد و روی یکی از صندلیها نشست .

با دقت نگاهش کردم و با طولانی شدن سکوتش پرسیدم :

چی شد؟! شما هم نتوانستید خبری بگیرید ؟ نگاهی بهم انداخت و

جواب داد:

نه ظاهرا از وضع مادرتون خبری نداره.

با کلافگی دوباره پرسیدم :

پس چرا سعید رو با خودش برد؟!

انگار رفتن و نیامدن سعید تقصیر دکتر بود و دکتر علایی باید پاسخگو میبود .

با صعب‌ر و حوصله در جوابم گفت: شعايد دكتر معالج مادرتون ازش خواسفته يكي از نزديكان مادرتون رو همراه ببره تا وضع حالشون را تشریح کنه.

در حالیکه دوباره شماره سعید را میگرفتم زیر لب گفتم: این سعید هم دیگهشورش را درآورده چرا جواب نمیده؟! و دوباره با اولین بوق تماس قطع شد.

درمانده و م*س*تاصل نگاهی به دكتر انداختم و گفتم:

میشه شما باهاش تماس بگیريد شاید جواب بده!

با دیدن آشفتگی ام دلش سوخت و گفت:

شاید نمیتونه جواب بده، شاید در شرایطیه...

نگذاشتم ادامه بدهد و با سماجت گفتم: حالا شما امتحان کنید شاید جواب بده.

برای این که رویم را زمین نگذارد گوشی اش را از جیب پالتویش بیرون آورد و روی حافظه

زد و شماره سعید را گرفت. طبق انتظارم سعید جواب داد و دكتر گفت:

سلام سعید جان من الان بیمارستان کنار خواهر هستم، خیلی نگران هستند برای همین تماس

گرفتم تا...

...

- میدونم میدونم نیازی به گفتن نیست، باشه هر جور تو بخواهی.

...

- پس منتظر میمونیم.

و ارتباط را قطع کرد . با کنجکاوی نگاهش کردم و بی تاب برای شنیدن هر کلمه از دهانش در مورد حال مامان پرسیدم :

آقای دکتر چی شد؟! سعید خودش بود؟! حال مامان بهتره؟! چرا از شنپرسیدید!؟

سرش را پایین انداخت و شمرده شمرده جواب داد : گفتم که نگران نباشید ، سعید تا پنج دقیقه دیگه میاد همه چی رو تعریض میکنه . بهتره منتظر بمونیم .

از جوابش چیزی سر در نیاوردم ولی تنها چیزی که حالیم شد این بود که سعید بی معرفت جواب تلفن دو ست عزیزش را داده بود ولی جواب من را نداده بود و این برایم یک نوع توهین محسوب می شد . از اینکه برای یک لحظه احساس کرده بودم برادرم هست و ازش به اصطلاح حلالیت طلبیده بودم از خودم لجم گرفت و با بغض و عصبانیت با خود گفتم : اصلاً همش تقصیر سعید بود .

اگر مثل آدم ترمز میگرفت این بلا سر مامان نمی اومد.

- هیچ وقت جلوی پیش آمد ناگهانی رو همیشه گرفت ، شاید هر کس دیگه ای هم جای سعید بود همین کار رو میکرد . سعی کنید به اعصابتون مسلط باشید و آرامشتون رو حفظ کنید . فهمیدم طبق معمول افکارم را بلبلندبلندگفتهم و دکتر برای آرامش درونم نسخه ای پیچیده است.

بدون آنکه نگاهش کنم و واکنشی نشان دهم سرم را پایین انداختم و برای سلامتی مامان شروع به دعا خواندن کردم.

چند دقیقه نگذشت که سر و کله سعید خان گل و بلبل هم پیدا شد انقدر از کارش حرص گرفته بود که برای یک لحظه فراموش کردم حال ماما سودابه را پیر سم و بدون آنکه محلش بگذارم سرم را بطرف دیگر گرداندم. زیر چ شمی حواسم بود که با دوستش آهسته شروع به صحبت کرد و بعد از کمی رو به منبا صدای خش داری گفت: مهسا بهتره بریم خونه.

با این حرفش یکه خودم و بی اختیار پرسیدم: کجا؟!

کمی این پا و اون پا کرد و جواب داد: خونه، بهتره بریم.

با تحیر و دلهره پرسیدم: پس ماما چی؟ امشب اینجا میخوابه؟

دوستش کنارش ایستاده و به جای او جواب داد: آره مادر تون رو امشب نگه داشته اند.

روی پا ایستادم و با دقت به سعید چشم دوختم و با اضطراب گفتم: برای چی؟ مگه ماما حالش بهتر نشد؟ اصلا تو چرا وقتی من زن می زدم هی موبایلتو قطع می کردی؟!

برای اینکه حرفی زده باشد با رنگی پریده جواب داد: واسه اینکه خوب آنتن نمی داد.

بدون آنکه ملاحظه دکتر علایی را بکنم با عصبانیت گفتم: چرا موقعی که دکتر زن زد خوب آنتن می داد؟ داری بچه خر می کنی؟! سعید بگو ماما چش شده؟! به خدا اگر درست و حسابی جوابم رو ندی خودم می رم توی اون سالن من باید ماما رو ببینم.

این بار هم دکتر پیش دستی کرد و به جای سعید گفت: خواهش می کنم به خودتون مسلط

باشین بهتره بریم خونه سعید همه چی رو...

نگذاشتم ادامه بدهد وبا پرخاش روبه دکتر گفتم:مگه کسی قراره بره خونہسید که دارید از پسعوند جمع اسعتفاده می کنید؟!من ومامان خودمون خونہ داریم ومن هم همراه مامان سودابه از این خراب شده بیرون می رم.

سعید با دلخوری وناراحتی گفت:مهسا مودب باش بهتره راه بیفتیم.

دوباره با سماجت گفتم:کجا؟پس مامان چی؟

سعید کلافه ودرهم وبا بغض جوابم داد:مه سا خواهش می کنم بی شتر از این عذابم نده.دکترها نظرشون اینه که خاله سودی امشب اینجا بمونه.

و بدون این که منتظر بازخواست من ب ماند همراه دکتر علایی به طرف در رفت.ناچار دنبالش راه افتادم وسوار ماشین شدن.وبا تعجب دیدم که دکتر علایی هم به طرف ماشین سعید آمد ومن به خیال اینکه دکتر با ماشین خودش می رود روی صعندلی جلو نشعستم اما دکتر علایی در عقب را باز کرد و روی صعندلی عقب نشست.

هنوز کمی از راه نرفته بودیم که دکتر روبه سعید گفت:اگر نمی تونی بزن کنار من پشت رل می شینم.

و در کمال تعجب سعید هم کنار اتوبان پارک کرد وجایش را با دوستش عوض کرد.هنوز معنی کلافگی وناراحتی شدید سعید را درست هضم نکرده بودم که دکتر گفت:می خواهی بریم خونہ ما؟

سید با تشکر سعرش را بین دو صعندلی گرفت وبا بی حالی وبغض جواب داد:نه قربونت می ریم خونہ خودم.

از اینکه باید خانه سعید می رفتم عصبانی شدم و با یط گفتم: پس بی زحمت من رو دم خونه خودمون پائین کنید.

دکتر برای کسب تکلیش از آینه جلو نگاهی به سعید کرد و سعید با همانپیشانش حالی جواب داد: نه همون که گفتم.

می دانستم که با اخلاق یکدنده ای که دارد هر طوری که شده حرفش را به کرسی می نشاند و خودم که هیچ جنازه ام را هم که شده با خودش به خانه اش می برد. بنابراین بی حوصله پی حرفش را نگرفتم و تا وقتی که به مقصد رسیدیم در حالیکه دلشوره مامان را داشتم حرفی نزد.

بی رمق و ناراحت پایم را داخل خانه آنچنانی سعید گذاشتم و باز هم در نهایت تعجب دیدم که دکتر علایی سایه به سایه همراهان وارد خانه سعید شد.

با تنی خسعته و بی رمق و با فکر درگیر و مضطرب روی یکی از مبلهای راحتی ولو شدم و بدون آنکه توجهی به سید و دکتر علایی داشتم باشعم در گرداب افکارم رق شدم.

مامان الان توی چه وضعیتی بود؟! چرا از سید نخواسعته بودند کسعی شب همراهش بماند؟! نک نه توی بخش آی سی یو نگهش داش ته بود ند که احت یاج به همراه ندا شت؟! شاید قراره صبح عملش کنند که سعید اینجور بهم ریخته بود؟! این دکتر علایی این وسط چه می خواست؟ چرا راهش را نمی کشید برود خانه شعان؟! این سید لعنتی چرا لب از لب باز نمی کرد که بگوید مشعل مامان چیسعته؟! احتما خودش را مقصر می داند و دچار عذاب وجدان شده لابد از عکس العمل من می ترسد؟! به خدا اگر یک مو از سر مامان کم بشود من می دانم واون...

ع مهسا خانم می تونم پپرسم به چی دارید فکر می کنید؟!

با صدای دکتر علایی که با فاصله کنارم نشسته بود از افکارم بیرون کشیده شدم و سرم را از روی بالش پشتی صندلی بلند کردم و بی حوصله و بی حال با پوزخندی جواب دادم: یعنی شما نمی دونید به چی دارم فکر می کنم؟!

عجب دکتر نابغه ای بود؟! نا سلامتی روانپزشک هم بود! با آن همه اتفاق تازه می پرسید به چی دارم فکر می کنم؟!

نمی دانم شاید این سوالش بهانه ای برای باز کردن سر حرف بود؟!

بدون آنکه از جوابم دلخور شود سرش را پائین انداخت و به آرامی گفت: خوب می دونم که شما چقدر نگران وضع حال مادرتون هستید و حق هم دارید اینطور نگران باشید ولی...

بلافاصله پرسیدم: ولی چی؟

سرش را بلند کرد و با دلسوزی نگاهم کرد و جواب داد: حقیقتش با صلابت و منطقی که از شما سرا دارم می دونم که شما در هر شرایطی دختر م*س*تحکم و بااراده ای هستید. شما توی این وضعیت بهترین شخصی هستید که می تونید به روحیه سعید کمک کنید.

پوزخندی زدم و بی اختیار با طلبکاری پرسیدم: مگه روحیه سعید چشه؟!

دوباره سرش را پایین انداخت ولی اینبار جوابم را نداد. با دیدن مکث اش با کینه ای که نسبت به سعید داشتم گفتم: لابد سعید برای موجه جلوه دادن خودش پیش شما ادای ننه من رییم ها رو در آورده این سعید آنقدر سن دله که وقتی پیش ماما بود جواب تلفن من رو نداد تا به من که آنقدر نگران حال ماما بودم خبری بده اونوقت برای اینکه دسته گلی که خودش به

آب داده و مامان رو به این روز انداخته را یکجوری ماست مالی کنه پیش شما فیگور آدمهای ناراحت و با وجدان رو گرفته. مطمئن باشید سعید یر از اونیه که نشون می ده.

و دوباره به افکارم ک شیده شدم نمی دانم چرا هیچ وقت نمی توان ستم سعید را به عنوان یک آدم با وجدان باور کنم واز اینکه برای یک لحظه توی بیمارستان او را برادر با عاطفه خودم فرض کرده بودم از خودم لجم گرفت.

سعید با آن حق خوری هایی که قبلا در حق من کرده بود برایم موجود ع*و*ض*ی محسوس می شد. و حالا که دیگر جای خود داشت؟! اگر حال مامان...

ع خانم کیمیایی نمی دونم قبلا شما چه ذهنیتی نسبت به سعید داشتید ولی حالا سعید...

و بقیه حرفش را خورد و با کمی تامل ادامه داد: حقیقتش مه سا خانم سعید ازم خواسته مطلبی را برای شما بازگو کنم که مطمئنا خودش توانایی گفتنش رو نداره.

سردرگم و گیج و من نگاه کردم. یارای نشان دادن هیچگونه عکس العملی را نداشتم فقط می

خواستم حرف تمام شده اش را بشنوم. او هم مثل اینکه حال من را درک کرده بود بی

معطلی ادامه داد: مهسا خانم می دونم که بعد از خدا توی این دنیا تنها کسی که از دل و جون

دوستش دارید مادرتونه ولی اگر تقدیر خداوند براین باشه که از این به بعد تنها و با تکیه بر

عنایت خودش... بقیه حرفش را نفهمیدم یا نمی خواستم بفهمم. پشعت سعرم تیر

کشید. معنی حرفش چه بود؟ نکنه مامان؟!

با ع صبانیت و بغض فریاد کشیدم: منظور تون چیه؟ چرا رک و راست حرفتون رو نمی زنید؟!

همچنان با آرامش نگاهم کرد و در جوابم با ناراحتی گفت: را ستم مه سا خانم خیلی برام

سخته. تابه حال چنین وظیفه سنگینی به عهده نداشتم ولی باید بدونید مرک حقه دیر یا زود

برای همه اتفاق می افتد. با اون ضربه شعیدی که سر مادرتون به شی شه خورد... ای شون خونریزی مغزی کردند. دکترها با تمام تلاش شون نتون ستند کاری برا شون انجام بدهند. واقعا متاسفم... ای شون فو کردند.

دنیا دور سعرم چرخید. به همین راحتی؟! ایشعون فو کردند؟! یعنی چه؟! یعنی مامان فو کرد؟! مامان مرد؟! نه نه نه خدایا نه. همه این اتفاقها دروه. دکتر بگو دروه و راحتم کن. حتما سعید برای اذیت کردنم این شوخی کثیش رو کرده. آره سعید می دونم چه بلایی سر پیارم! مامان سوداله نمرده فردا صبح قراره مرخم بشه.

خودتون گفتید که نگران باشم؟! خودتون گفتید که صعه نخورم چیزی نیست؟! پس چرا ای کدفعه زیر حرفتون زدید؟! دکتر خود گفتی یاد نیست؟! خدایا تو خود شاهی؟! نه نه مامان نمرده مگه می شه؟! کمی قلبش درد می کرد که می خواست بره خونه استراحت کنه. تازه کمی حال دایی سروش خوب شده بود. مگه می شه مامان مرده باشه؟! نمی گن من تنهایی باید چیکار کنم؟! نمیگه من کسی رو ندارم؟! خدایا نه.

سعید می کشمت تو دکتر رو وادار کردی این دروها رو بگو. سعید چطور دلت اومد من رو بازی بدی؟!!

این که دیگه قضیه لج و لجبازی نیست که بخوای من رو بچزونی سید به خدا دیگه طاقت ندارم. سعید بیا بگو همه چی دروه؟! سعید تو رو خدا بیا بگو همه چی دروه؟! سعید تو بهتر از هرکسی می دونی که من بی مامان سودابه می میرم. سعید بیا بگو مامان زنده است خواهش می کنم. به خدا لط کردم دیگه اذیت نمی کنم. فقط بیا بگو مامان زنده است. خدایا خود به من

رحمی کن من که پدری ندارم پس نذار بی مادر بشم.خدایا بذار این اتفاق برایم کاب*و*س باشه وقتی بیدار می شم همه چی درو باشه.

نه نه مامان خودش من رو تنها نمی ذاره.مامان سودابه قسم میخورم دیگه برای گذشته ها پاپیچت نشم.دیگه نگم چرا همسر پدر شدی دیگه نپرسم چرا بعد از فو فائزه خانم همسر پدر شدی.دیگه نگم چرا در حق فائزه خانم ظلم کردی.دی گه این حرف ها رو بریزم دور و چیزی به رو ن یارم.دی گه اذی تت نکنم.دیگه از نخوام روزی صد بار از سیر تا پیاز گذشته رو تعریف کنی.مامان سودابه لط کردم اصلا من چیکاره ام که بخوام هر روز از حسعاب پس بکشعم تو رو خدا من رو ببخش فقط تنهام نذار.دکتر تو رو جون هر کی دوست داری بک چیزی بگو بگو که درو گفتی...

فصل ده

به سختی تن خسته واستخوانهای کوبیده ام را از جا تکان دادم وروی تخت جا به جا شدم. باورم نمی شد که چهل ویک روز از فو مامان سودابه را گذرانده بودم وهنوززنده بودم وصحیح وسالم نفس می کشیدم.اما روحیه خراب وپژمرده امحکایت از مردن درونم داشت ولی اف سوس که ج سم خ سته ام ن شان از زنده بودنم می داد.

نمی دانم شاید تقصیر از هورمون کورتیزول در بدن انسانها بود که به وقت م واندوه واز دست دادن عزیزی فعال می شد وترشح می گشت تا آدمی با واقعه تلخ وفقدان نزدیکانش به راحتی کنار بیاید وبعد از مدتی کم کم از تب وتاب بیفتد وعظمت وتلخی فاجعه را فراموش کند.

وآن دسته از آدمهایی که بعد از مرگ عزیزان شان خیلی زود دق می کردند ومی مردند دلیلش را از کم ترشح شدن این هورمون می دانستند واینها همه اندوخته های به یاد مانده از

زیست شناسی دبیرستانم بود که به خاطر وظیفه شناسی در درس خواندنم خوب به یاد داشتم و عملاً نقش این هورمون را در وجودم احساس می کردم.

و چقدر خوب می شد که من هم جزء آن دسته از آدمهایی بودم که تحمل شان کم بود و خیلی زود بعد از مرگ عزیزانشان می رفتند و من هم بعد از مردن مامان سودابه دق می کردم و می رفتم اما افسوس ماندم.

نمی دانم شاید مصلحت این بود که بمانم و دا رفتن مظلومانه مامان را تا آخر عمر در دل داشته باشم و روزی هزار بار با خود بگویم که قدر بودنش را ندان ستم چهل و یک روز از مردن عزیزترین عزیزم می گذشت و من هنوز باور نداشتم.

و هنوز هم می خواستم باور داشته باشم که آن شب دکتر علایی به خواست سعید بهم در و گفت و در این مد به دروش اعتراف نکرد.

در عالم بیهوشی و هو شایری بعد از شنیدن آن خبر هولناک و در نهایت بد حال شدن و از حال رفتنم فهمیدم که آن شب دکتر وسعید و البته به کمک آرامبخش هایی که بهم دادند تا صبح با هر جان کندی که بود من را آرام نگه داشتند و صبح بعد از مراحل قانونی و بازجویی های پلیس و بیمارستان بابت چگونگی برخورد سر مامان به شیشه و مطمئن شدن از اینکه سوء نیتی در کار نبوده جواز دفن را صادر کردند و البته در همان بازجویی ها متوجه شدم که همان شبی که مامان را به بیمارستان رساندیم در آن دقایق اولیه مامان سودابه فو کرده و آن خانم پرستار مسنی که سعید را پیش مامان به آن سالن برده در حقیقت سعید را برای بازجویی های اولیه به پزشکان و مسئولین بیمارستان برده است و سعید بعد از گفتن حقایق از انجاویکه با یکی از سهامداران بیمارستان آشنا از آب درآمد به قید ضمانت همان سهامدار اجازه

خروج از بیمارستان و رفتن به منزل برای انجام دادن کارهای مقدماتی کفن و دفن مامان سودابه را پیدا کرده تا فردا صبح خودش را به بیمارستان معرفی کند...

با صدای زن تلفن به کندی از روی تخت بلند شدم و گوشعی را از روی میز کنار تخت برداشتم و با صدای بی جانی گفتم: الو؟!

ع مهسا جان سلام تو هنوز راه نیفتادی؟!

با بی حالی جواب سلامش را دادم و گفتم: من دیشب بهت گفتم که هنوز امادگی او مدن به دانشگاه رو ندارم.

ع ولی مهسا تو نباید انقدر خود رو عذاب بدی الان چهل روزه که از خونبیرون نیومدی به خدا روح مادر از اینکارهای تو عذاب می کشه باور کناونه خدا بیامرز هم راضعی نیست که تو انقدر در درس نکلاس بیت داشسته باشی.

دلم نمی آمد از لفظ خدایبامرز برای مامان استفاده کنند واز اینکه شیلا این لفظ را به کار برده بود اشک در چ شمه‌هایم حلقه زد و با بغض گفتم: شیلا نمی تونم باور کن نمی تونم.

ع می دونم مهسا سخته میدونم ولی...

نگذاشتم ادامه بدهد و با بغض شکسته ای که به گریه تبدیل شده بود گفتم: نه نمی دونی نمی دونی من چی میگم چون حس نکردی چون با تمام وجود درد بی مادری رو اح ساس نکردی چون نمی تونی درک کنی که دختر بی پدری که یکدفعه مادرش رو هم از دست داده چه حالی داره چقدر بی پناهه...

وهای های گریه مجال ادامه صحبت را ازم گرفت.

او هم به گریه افتاد و با صدای گرفته ای جواب داد: حق با توئه مهسعا من الان نمی دونم تو چه حالی داری ولی این رو می دونم که تو باز هم باید شاکر خدا باشی. خدا خیلی دوستت داشته که برادر به این خوبی را برا گذاشته تا جای خالی پدر و مادر رو برا پر کنه. مه سا باور کن خدا همی شه جای شکرش رو باقی می ذاره.

دوباره بغض گلویم را گرفت با آنکه اشکهای سرازیرم صورتم را پو شانده بود ولی باز هم بغض گلویم را چن می زد. شیلا چه می دان ست او ضاع خانواده ام قبلا چگونه بوده وسعید در گذشته چه برادر نازنینی برایم بوده؟!

بنده خدا شیلا حق داشت که در این چهل روز یک دفعه با تنها بازمانده بهظاهر مهربان خانواده ام روبرو شود و او را خوب و دل سوز ارزیابی کند. شیلا از کجا می دانست که من وسعید قبلا چه دشمنان سرسختی بودیم. و چه جنگهای پر کینه ای را گذرانده ایم؟! شیلا چه می دانست که مامان سودابه تمام هم و م زندگی اش این بود که من و سعید مثل تمام خواهر و برادرهای دنیا با هم خوب و دوست باشیم اما افسوس!؟

ع الو مهسا صدامو می شنوی؟

ازافکارم بیرون آمدم و آرام جواب دادم: آره می شنوم.

ع خوب حالا چیکار می کنی؟ می آیی؟ پرسیدم: کجا؟

فهمید مغزم درست کار نمی کند با دلسوزی گفت: مهسا جان دانشگاه رو می گم باور کن اگر بیای سر کمی هوا می خوره و از این م و صه در می آیی. اینجور مریض می شی.

و برای اینکه قانعم کند ادامه داد: امروز آزمایشگاه داریم با همون استادی که تو همیشه می گفتی خوب درس می ده می آیی؟

بی حال جواب دادم: باور کن حالش رو ندارم شاید هفته بعد او مدم.
 ع اما دیگه چیزی به آخر ترم نمونده دو هفته دیگه امتحانها شروع میشه. مهسا باید بیایی
 دانشگاه کم کم خود رو برای امتحان آماده کنی.
 ع شیلا جان انقدر بهم ریخته ام که در خودم این توانایی رو نمی بینم که برای امتحان بتونم
 درس بخونم شاید این ترم رو مرخصی گرفتم و امتحانها روندادم...
 نگذاشت حرفم را تمام کنم و گفت: تو بیخود کردی که مرخصی بگیری مگه دست خود ته؟ اول
 ترم این همه زحمت کشیدی که آخر ترم مرخصی بگیری؟ مگه دیوونه شدی؟
 و برای اینکه حرف را عوض کند و من را از فکر مرخصی بیندازد پرسید: راستی مهسا دیگه به
 اون شماره قلبی تون زن نزنم؟!
 با پرسشش دوباره اشک در چشمان خیسم حلقه زد. شیلا نمی دانست که با این سوالش آتش به
 جانم زده بود.
 شماره قلبی مان یعنی خانه من و مامان سودابه؟! خانه ای که همیشه من ر رش را به مامان می
 زدم و به مامان سودابه می گفتم که چرا سعید باید توی خانه آنچنانی زندگی کند و ما در
 آپارتمانی کوچک در طبقه سوم خانه ای که با همه کوچکیش به اندازه یک اقیانوس محبت و
 صفا داشت و من بیچاره قدرش را نمی دانستم. خانه ای که هر وقت واردش می شدم چشمهای
 مامان سودابه را منتظر خودم می دیدم و باز هم قدرش را نمی دانستم ولی حالادر خانه ای شبیه
 به قصر زندگی می کردم که در و دیوارش بوی ریبگی می داد و هیچ چشمی را در انتظار نمی
 دیدم. خانه ای که سعید با توجه به روحیه ناجورم بزور و تهدید ازم خواستته بود در آن زندگی

کنم و برای اینکه راه برگشتم را به خانه قبلی کور کند آن را به فروش رسانده بود و به گفته خودش پولش را برایم در بانک گذاشته بود.

ع الو الو مهسا صدامو می شنوی؟

دوباره با مکتم فکر کرد که تلفن قطع شده و باز هم با صدای آرامی جواب دادم: آره می شنوم.

ع جواب سوالم رو ندادی؟ دیگه به اون شماره زن نزنم؟

به ناچار گفتم: نه دیگه اونجا زن نزن از این به بعد من اینجا پیش برادرم زندگی می کنم.

شیلا برای مراسم ختم بعد از م سجد دو سه بار به خانه به ظاهر جدیدم و در اصل خانه سعید آمده بود و لابد پیش خودش فکر کرده بود که چه دختر پولداری هستم و بروز نمی دادم؟ در حالیکه در خانه قبلی مان که حالا هر چی فکر می کنم جزء بهشت کوچک اسمی برایش نمی یابم را ندیده بود.

ع خوب مهسا جون دیگه اصرار نکنم امروز نمی آیی؟ ع نه باور کن نمی تونم.

ع باشه باشه هر طور که میلته ولی برای فردا خود رو آماده کن. چون بزور هم که شده میام اونجا و با کتک می برمت دانشگاه. (جمله آخرش را کمی با خنده گفت تا روحیه ام را شعادک کند). (آدرس خونه قلبی تون رو که ندادی ولی خوشبختانه آدرس این خونه تون رو دارم و وقت وبی وقت مزاحمت می شم).

تو خود می دونی که هیچوقت مزاحم نیستی. هر وقت اومدی قدمت روی چشم.

ع پس یاد باشه خود دعو کردیها؟!!

ع باشه یادم می مونه.

ع خوب مهسا جون کاری نداری؟ ع نه خیلی لطف کردی که زن زدی.

ع پس تا فردا می بینمت فردا دانشگاه یاد نره. قربانت خداحافظ.
ع خدانگهدار.

گوشی را گذاشتم و ناخودآگاه به فکر فرو رفتم.

بنده خدا مامان سودابه یک روز پیش از مردنش ازم خواست که یک روز شیلا را به خانه دعو کنم و او را باهاش آشنا کنم. خبر نداشتم که او به خانه مان می آید ولی نه برای آشنایی بلکه برای مراسم ختمش. ا شکهایم برای ت سلای دل دا دارم بی اختیار سرازیر شد خدایا به کدامین ک*ن*ا*ه اینگونه تاوان پس دادم؟ می دانم می دانم ک*ن*ا*هم ناشکری و نارضایتی ام به خاطر تمام داشته هایم بود. مادر مهربانی داشتم که بی دلیل و مدرک هر روز و هر شب در محکمه خودم باز خواستش می کردم و حکمش را ناگفته و در عمل با کنایه هایم اجرا می کردم.

و دوباره با صدای تلفن از افکارم خارج شدم. سعید طبق روال گذشته بی خیال به محل کارش رفته بود و مطمئنا دا رفتن مامان سودابه به اندازه ای که من را عزادار کرده بود در او تاثیر گذار نبود و حق هم داشت چون مامان سودابه مادر حقیقی او نبود؟! و به آقا تیمور وزنش بانو خانم هم اجازه نداده بود که تلفنها را جواب بدهند و من مانده بودم و خانه در اندشتش و شغل جوابگویی تلفن؟!

ع الو بفرمایید.

ع الو مهسا خانم شمائید؟!

از شنیدن صدای دکتر علایی حالم داشت بهم می خورد هم اینکه به سفارش سعید و مطمئن شدن از وضع روحی ناب سامانم دو روز در میان احوالم را می پرسید وهم اینکه اولین جمله ای که با شنیدن صدایم می گفت این بود که: الو مهسا خانم شمائید؟ یعنی با زبان کنایه حالیم میکرد که اول من باید سلام کنم نه او واز همه مهمتر اینکه بدترین خبر زندگیم را از زبان این آدم شنیده بودم...

ع الو الو صدا می رسه؟!

بی حوصله جواب دادم: بله می شنوم وعمدا سلام نکردم ومنتظر شدم حرفش را بزند.

ع سلام خانم کیمیایی حالتون چگونه؟

از زیر زبون کشی و دکتر بازی اش برای پرسیدن حالم و فهمیدن وضعیت روحی ام حوصله ام سر رفته بود وبا یظ گفتم: قراره حالم چگونه باشه؟! مثل پریروزه.

متوجه ع صبانیت وک سل بودن روحیه ام شد وبا آرامش گفتم: یعنی هنوز نمی خواهید از زیباییهای دنیا لذت ببرید؟

از حرفهای بی سروته اش لجم گرفت و عصبانی گفتم: منظور تون چیه؟ یعنی می خواهید من مادر مرده که هنوز یک روز از چهلم مادرم نگذشته برای زیباییهای دنیا خوشحالی کنم؟!

وبی اختیار گفتم: دکتر شمام یک چیزیتون میشه؟

حرف آخرم را شنیده گرفت و با سماجت گفت: چه اشکالی داره ان سان تو یه شرایطی که هست از م و صه فاصله بگیره و به خوبیها و خوشیها فکر کنه؟

پوزخندی زدم و گفتم: منظور تون اینه که به خاطر از دست دادن مادرم ناراحت نباشم
و خوشحال باشم و بخندم؟

ع منظورم را جور دیگه ای برداشت نکنید می دونم که به خاطر فو مادرتون سخت صه دارید
ولی این م واندوه تا اندازه ای طبیعیه و بیشتر از اون باعث می شه که به روحیه و اعصابتون
لطمه وارد بشه. این یک حقیقتیه که هر آدمی توی این دنیا بالاخره یک روزی می ره پس
بهتره که پیش از رفتن ایده آلتترین زندگی رو داشته باشه. می دونم که مادرتون یک زن
خوب و فداکار برای فرزند و برادر و همه جمع خانواده بودند و رفتن زود هنگامشون براتون
یرقابل باور وسته اما چه خوبه به جای صه و بی تابی هر وقت که یادشون می افتید و دلتون
هواشونو می کنه به این فکر کنید که اگر زنده بودند چی خوشحالشون می کرد و شما دقیقا
همون کارو انجام بدید. این راه هم تسکینه برای دل دردمند خودتون و هم آرامشیه برای روح
همیشه نگران مادرتون.

کمی به حرفه اش فکر کردم راست می گفت. مامان تا وقتی که زده بود همی شه نگران
و دلواپس کارهای من بود و همیشه می خواست...

ع خوب حالا برای اولین قدم شما چرا توی خونه نشستید؟ بی اختیار جواب
دادم: پس کجا بشینم؟

آهسته خندید و گفتم: منظورم این بود که مگر شما کلاس ندارید؟ چرا دانشگاه نرفتید؟

بی حال در جواب گفتم: برای اینکه حوصله و دل و دماش رو نداشتم دانشگاه برم که چی بشه؟

ع همین دیگه اشتباه شما همین جا ست مگر همین درس خواندن و دان شگاه رفتن مهمترین
د د ه فکری مادرتون نبود؟! مگر ایشون همیشه سعی نداشتند که با ام کا ناتی که براتون فراهم

می کرد ند یک روزی درستون رو تموم کنید؟ پس حالا چرا سهل انگاری می کنید و مهمترین خواسته مادرتون رو نادیده می گیرید؟ مگر نمی خواهید روحشون همیشه در آرامش باشه؟ حرفهایش کمی تکانم داد. ماما سودابه همیشه می خواست در همه چیز بهترین باشم چه درس و چه در... بی اختیار یاد نریمان افتادم ماما چقدر دلش می خواست من او را به عنوان هم سر پذیرم و هرچه زودتر سرو سامان گرفتن زندگیم را به چشم ببیند. نریمان؟! سر خاک ماما در مراسم هفتم او را دیده بودم که سر تا پا م شکی پوش همراه خانواده اش ایستاده بود و صعه دار به قبر ماما زل زده بود لابد پیش خودش فکر کرده بود که با رفتن ماما آن روزنه امیدی که برای راضی کردن من می توانست داشته باشد از دست داده است و خاله سرور با هر ترفندی که شده او را برای نغمه یا نرگس در نظر خواهد گرفت. بیچاره حق داشت که چنین صه دار سرقبر ماما بایستد چون هر چه بود اخلاق ماما در مقایسه با خاله با اون سمج بازی اش...

ع مهسا خانم به چی فکر می کنید؟

با صدای دکتر که در آن سوی گوشی در انتظار بود از افکارم بیرون آمدم و بدون تمرکز جواب دادم: به نریمان.

با تعجب پرسید: نریمان؟ نریمان دیگه کیه؟ از بچه های دانشگاه؟ از کنجکاوای اش خنده ام گرفت ولی از اینکه می خواست برای سعید خبرهای دست اول را ببرد بیشتر حرصم گرفت و به عمد گفتم: نه یکی از خواستگارهامه سعید اونو می شناسه.

ع حالا چرا یکدفعه یاد اون افتادید؟

دیگر زیادی داشت فضولی می کرد. برای اینکه دمش را قیچی کنم تا مرا به حال خودم واگذارد جواب دادم: مگه خودتون نگفتید که به آرزوهای مامان فکر کنم و برای آرامش روحش خواسته هاشو عملی کنم؟! خوب نریمان هم یکی از خواسته های مامان بود.

کمی مکث کرد و با تردید گفت: ولی من منظورم... خوب حالا چه تصمیمی دارید؟! منظورم اینه که می خواهید جواب خواستگاریشو...

نگذاشتم ادامه دهد و با پوزخندی گفتم: نه هنوز تصمیم قطعی نگرفتم ولی شاید روی این مسئله فکر کنم.

بلافاصله گفت: پس درستون چی می شه؟ نمی خواهید که خدای نکرده درستون رو نیمه تمام بگذارید؟

برای اینکه سرکارش بگذارم تا دست از سرم بردارد بی حوصله جواب دادم: بهتون گفتم که دل و دماش رو ندارم دیگه حوصله درس خوندن رو ندارم. نمی خواهم ادامه بدم.

میدانستم حرفهایم را موبه موبه برای سعید تعریفش خواهد کرد و از اینکه هر دویشان را سرکار می گذاشتم قلبا راضی بودم. چون بعد از فو مامان به نوعی از هر دوی شان متنفر شده بودم سعید که جای خود داشت ولی از دکتر علایی هم به خاطر همدستی با سعید بدم آمده بود.

ع سعید چی؟ سعید هم از تصمیم تون آگاهه؟

با یظ گفتم: به سید چه ارتباطی داره؟ زندگی شعخصعی من دخلی به سید نداره. شما هم اگر دلتون خواست می تونید براش تعریفش کنید.

مطمئنا برایش تعریفش می کرد و نیازی به گفتن من نبود.

ع این آقا نریمان رو کاملا می شناسید؟!

راستی راستی باور شده بود و دست بردار نبود.

با حرص گفتم: ماما سودابه اون رو خوب می شناخت و مورد تاییدش هم بود دیگه احتیاجی به شناخت من...

این بار او نگذاشت حرفم را ادامه دهم و بی درن گفت: ولی خوب شناخت اولیه مادرتون درست اما این شما یید که می خواهید با اون زندگی کنید درست نیست که بدون بررسی معیارهاتون عجلانه تصمیم بگیرید.

چقدر ساده بود که به راحتی حرفهایم را باور کرده بود؟! چطور می توانستم عجله برای ازدواج تصمیم بگیرم در حالیکه نه تنها چشمهایم بلکه دل دا دارم هم در فراق ماما خون گریه می کرد و می سوخت.

چطور می توانستم بدون ماما سودابه و راهنماییهاش برای ازدواج تصمیم بگیرم در صعورتیکه او بود که مثل یک کودک نوپا دستهایم را می گرفت و قدم به قدم راهم می برد تا به زمین نخورم یاد خانم شریفی همسایه قبلی مانو خواستگاری پ سرش مو سی افتادم که چه ق شقرقی به پا کردم و سراین ق ضیه چقدر ماما را اذیت کردم که چرا خانم شریفی با اون فضول بازی هایش که زمین و زمان و در و همسعیاه از دستش در عذاب بودند ازم خواستگاری کرده و چقدر ماما صبورانه تحمل کرده بود و دلسوزانه راهنمائی نموده بود.

ع الو مهسا خانم صدامو می شنوید؟

در حالی که اشک در چشمهایم جمع شده بود با بغض جواب دادم: بله می شنوم.

ع می تونم یک سوالی ازتون بپرسم؟

اشکهای سرازیر شده ام را پاک کردم و با صدای خش داری گفتم: شما که خواه ناخواه سواتون رو می پرسید پس دیگه چرا اجازه می گیرید؟ متوجه گریه ام شد و با ناراحتی گفت: باز که دارید گریه می کنید؟!

با یظ گفتم: سواتون همین بود؟!

خندید و به نرمی جواب داد: نه نه ولی اول به من بگید که چرا دارید گریه می کنید؟! کسی که تصمیم به ازدواج می گیره باید از روحیه خوبی برخوردار باشه تا بتونه زندگی خوبی رو شروع کنه.

حوصله جواب دادنش را نداشتم باری همین سکو کردم تا محترمانه شرش را کم کند. ولی او دست بردار نبود و برای اینکه حرفی برای ادامه صحبت داشته باشد گفت: راستی چرا دیگه به دایتون سر نمی زنید؟ توی این مد سعید جور شما رو می کشید و بهش می گفت که شما و مادرتون مسافر هستید حالا که آقا سروش حالش نسبتا بهتر شده درست نیست که تنهاش بذارید.

یاد نگاه آخر دایی سروش در آن بعد از ظهر افتادم که هوشیارانه من و مامان سودابه را نگاه می کرد خدایا چقدر دلم برایش تن شده بود ولی دیگرمی توانستم او را ببینم نه بدون مامان قدر رویارویی با او را نداشتم. نه نه! بدون مامان سودابه نمی توانستم.

چطوری می توانستم توی چشمهای دایی نگاه کنم و حرفی از نبودن مامان نزنم؟ چطور می توانستم او را نگاه کنم و در سعوک مامان سودابه زار نزنم؟! نه نمی توانستم این کار از من بر نمی آمد که نقش بازی کنم و ادای آدم های خوشحال را در اورم و از رفتن مامان چیزی نگویم نه نمی توانستم.

ع فردا به دیدنش می آید؟

چقدر برای فردا کار برایم ردیش شده بود شعیلا ازم می خواست به دانشگاه بیایم و دکتر
علائی ازم تقاضا داشت دایی سروش را ببینم. اما من قادر به انجام هیچکدامشان نبودم. در
مانده در جواب دکتر گفت: نه نمی تونم پیام.

ع چرا؟ سروش هر لحظه منتظر دیدن شماست درسته که هیچی نمی گه ولی از نگاهش میشه
همه چی رو خوند.

ع نه نمی تونم.

ع چرا؟! باید بتونید.

ع نه نه بدون ماما سودابه نمی تونم.

ولی از این به بعد باید بدون مادرتون قادر به انجام هرکاری با شید سروش منتظر تونه.

دو باره گریه ام گرفت و با بغضی در سینه ام گفتم: چطوری به چشمهایم منتظرش نگاه کنم و بگم
یگه انتظار ماما سودابه رو نکشه؟! نه نه از من بر نمی آد.

گریه ام روی او هم اثر گذاشت و با صدای گرفته ای گفت: ولی باید به خاطر سروش
و بهبودی حالش به دیدنش بیایید موقع رویایی با سروش من کمکتون می کنم.

می دانستم که قدر چنین کاری را ندارم ولی به ناچار سکو کردم.

دکتر متوجه سکو و ناراحتی ام شد و برای اینکه برای فکر کردن آزادم بگذارد گفت: خوب مثل
اینکه امروز حسابی خسته تون کردم.

اجبارا جواب دادم: نه خواهش می کنم.

- پس تا فردا که برای آمدن به آسایشگاه خوب فکرهایتان را میکنید ، خداحافظ

بی حال گفتم : خداحافظ

و با قطع تماس گوشی را روی دستگاہ گذاشتم.

با دسعت اشعهکهای روانم را پاک کردم و کنار میز تلفن دنیال دسعتمال کا ذی گ شتم و د ستمالی را بردا شتم و دوباره چ شمهای خی سم را پاک کردم . بعد از رفتن مامان دیگر چشمهایم به اشک ها عاد کرده بود و بی اختیار بارانی میشد . درحالیکه هنوز کنار میز تلفن روی تخت نشسته بودم با صدای تقه ای به در اتاق از جایم بلند شدم و پرسیدم :

بله ؟

بانو خانم آهسته در را باز کرد و با چهره مهربانش آرام پرسید :

مهسا خانم صبحانه میل دارید براتون بیارم یا اینکه توی آشپزخانه میخورید ؟نگاهی به ساعت دیواری انداختم و با دیدن ساعت ده و نیم جواب دادم:

نه ممنونم ، چیزی میل ندارم صبر میکنم یکباری نهار می خورم.

دلسوزانه نگاهم کرد و گفت:

پس حداقل اجازه بدهید براتون آبمیوه بیارم تا موقع نهار ضعش میکنید .

قدردان نگاهش کردم و گفتم:

نه متشکرم بانو خانم ، چیزی نمیخورم اگر شما کمکی احتیاج دارید تو رو خدا به من بگید خوشحال میشم ...

نگذاشت حرفم را تمام کنم و با سپاس گفت:

نه دخترم چه کاری؟! ما رو شعرمنده نکنید . درحالیکه میخواست در را ببندد ادامه داد:

پس هر وقت امری داشتید صدامون بزنید ، با اجازه.

و در را آهسته بست.

به اطرافم نگاه انداختم ، تمام اثاثیه اتاق قبلی ام را به این اتاق آورده بودم و فقط سعید اجازه نداد که اسباب و اثاثیه اتاق مامان و هال و سالن پذیرایی قبلی مان را بیاوریم و همه آنها را به گفته خودش در انباری خانه اش گذاشته بود تا یاد و خاطره چیزی برایم زنده نشود و با بی تابی ها و بی قراریهای دلخراشعم باعث سلب آسایش نشوم . حتی گوشی تلفن اتاقم هم بدون شماره گیر گذاشته بود تا تلفنها را اجبارا پاسخ دهد.

از اینکه دیگر آزادی گذشته در کنار مامان سودابه را ندا شتم دلم به حال خودم سوخت.

در این خانه بزرگ حقیقتا حکم زندانی را داشتم که اجازه پا سخگویی تلفن را داشتم و کمی به حالم ترحم شده بود که لوازم شیخ صی قبلی ام را کنار خود داشتم . یاد حرفهای بی رحمانه ی سعید افتادم که همان روزهای اول فو مامان وقتی پاهایم را در یک کفش کرده بودم که در خانه قبلی مان بمانم با ع صبانیت بهم زده بود و با ق ساو قلب و بدون در نظر گرفتن اینکه تازه مادرم را از دست داده ام گفته بود:

توی اون خونه تک و تنها میخواهی چه لطفی بکنی؟! فکر کردی بزرگتر بالای سر نی ست؟! هم سایه ها نمی گن این دختر بی کس و کار چرا تنها به حال خودش وا گذاشته شده؟! همین خانم شریفی که میدونم خیلی عزیز دلته برا حرف در نمی آره؟! یالا زود باش اسباب و اثاثیه ا رو جمع کن بریم تا مردم کلفت بارمون نرکدن.

و من در تعجب و تاسش بودم از این طرز فکر و فرهن.

با صدای زن تلفن دوباره از افکارم خارج شدم . دیگر داشت از این زنگهای تلفن اعصابم بهم میریخت و من که کاری جز جوابگویی تلفن را نداشتم ذهن خسته و درمانده ام کفاف این همه سر و کله زدن با اشخاص را نمیداد ، بناچار گوشی را برداشتم و گفتم : بله بفرمایید ؟

صدای ظریش و دخترانه ای از آن سوی گوشی پرسید :

الو منزل کیمیایی ؟

کنجکاوانه جواب دادم : بله بفرمایید .

با مکثی پرسید : ببخشید شما ؟

با عصبانیت و بی حوصلگی از حرف زدن با مزاحم تلفنی گفتم:

مثل اینکه شما تماس گرفتید شما باید خودتون رو معرفی کنید .

متوجه عصبانیتم شد و مودبانه جواب داد:

عذر میخوام اگه ناراحتتون کردم من سیما هستم ، شما ؟ دوباره کلافه شدم و

گفتم:

با کی کار دارید ؟ با ناراحتی در جوابم گفت:

من با آقا سعید کار داشتم ولی مثل اینکه تو این مد که م سافر بودم ... و بقیه حرفش را قطع کرد.

حس کنجکاوی ام تحریک شد و برای گرفتن ایرادی از سعید پرسیدم :

میتونم پیرسم چه کاری باهاش دارید ؟

با دلخوری به جای جواب پرسید: چه نسبتی باهاش داری؟ احساس کردم لحنش حالت توهین پیدا کرد و با حرص گفتم:

فکر نمیکنم به تو ربطی داشسته باشعه و با یظ گوشعی را محکم روی دسعتگاه کوبیدم. دختره پررو معلوم نبود از کدام... و دوباره صدای زن تلفن مغزم را مختل کرد. خواستم جواب ندهم ولی با تردید گوشعی را برداشتم و گفتم:

الو؟

- خانم میبخشید تو رو خدا گوشعی را قطع نکنید.

با عصبانیت پرسیدم: چکار داری؟

- خانم من قبلا نامزد سعید بودم البته دو ماه پیش ولی بعلت مشکلا خانوادگی مدتی م سافر بودم و از سعید خبر ندا شتم اما مثل اینکه توی این مد سعید ...

میان حرفش آمدم و با پرخاش گفتم: نه خانم جان، باز هم خود رو نامزدش بدون و دوباره گوشعی را قطع کردم.

معلوم نبود راست میگفت یا درو یا میخواست واقعا زیر زبون مرا بکشد.

بهرحال برایم مهم نبود که سعید قبلا چه لطفی کرده و بعدها چه لطفی خواهد کرد ولی بهانه خوبی دسعتم افتاده بود تا بحد کافی سید را بجزونم و انگشت توی چشمش بزنم، اما برایم جای تعجب داشت که اگر براستی سعید نامزد کرده بود چرا به من و مامان سودابه چیزی نگفته بود ولی بعد به یاد حرف خودم افتادم که: بعد از اینکه بچه چهارمی سعید به دنیا آمد انوقت ما میفهمیم که آقا ازدواج کرده و واقعا هم همینطور بود سعید آب زیرکاهی بود که

هیچ کس بدرستی نمیفهمید چکار میکند. منکه توی این چهل روز خانه اش بودم سر در نمی آوردم که کی می آمد و کی میرفت و البته کجا میرفت!؟

هر چند که بی شتر در حال و هوای خودم بودم ولی بظاهر هم ورود و خروجش را متوجه نمی شدم و فقط سر میز شام حضورش را میدیدم و اخم و تخمهای بیهوده اش را تحمل میکردم. سر میز شام وقتی سعید خان با سلام و صلوات شریکش آوردند و پشت میز نشستن و مشغول به خوردن شدند زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و برای اینکه حرصش را درآورم پوزخندی زدم و گفتم: امروز صبح سیما خانم سلامرسونند.

با تعجب نگاهم کرد و برای اینکه عکس العمل خاصی نداشته باشد بی تفاوت پرسید ک سیما خانم؟ سیما خانم کیه دیگه؟

از اینهمه ظاهر بی تفاوتش لجم گرفت و شانه هایم را بالا انداختم و جواب دادم:

نمیدونم، تو باید بهتر بشناسیش!

درحالیکه مشغول خوردن لوبیا پلو بود بدون اینکه نگاهش را از بشعقاب ذا بردارد گفت: روزها بجای اینکه بری دانشگاه میشینی تو خونه خیالبافی می کنی؟

از حرفهایش که بوی پند و اندرزهای درکتر را میداد عصبانی شدم و گفتم:

خیالبافی کدومه؟ خودتو به اون راه نزن.

درحالیکه حسابی کفرش دراومده بود گفت: کدوم راه؟ معلومه چی داری میگی؟

دوباره پوزخندی زدم و جواب دادم: آره معلومه دارم چی میگم، دارم از سیما خانم عزیز صحبت میکنم.

قاشق را درون ب شقاب گذاشت و با ظاهری از همه جا بیخبر گفت: عزیز من؟
با حاضر جوابی بلافاصله گفتم: نه عزیز من.

کاسه ماست را برداشت و با عصبانیت گفت که ما به خدا چه چیزی بهت میگما این سیما
کیه دیگه؟

از مظلوم نمایهای الکی اش چیزی دیگر نمانده بود کاسه ماست را پاشم توی صورتش،
راست راست داشت درو میگفت و عین خیالش هم نبود. پر کینه گفتم: چطور نامزد دو ماه
پیشتون را بجا نمی اورید؟! نکنه دو ماه به دو ماه نامزد عوض میکنید که دچار فراموشی
میشید و چیزی بیاد نمی آرید؟ بهر حال از ما گفتن ایندفعه اسمهاشونو بنویس که یه وقت
سوتی ندی.

با یظ نگاهم کرد و گفت: اصلا به تو چه ربطی داره؟ از اینکه بالاخره تسلیم شده بود احساس
پیروزی کردم و ادامه دادم: گویا از مسافر براتون سو اتی آورده بود.

از دهانش پرید و پرسید: از کدوم مسافر؟

از اینکه بازی اش داده بودم احساس خوشعیندی بهم دسعت داد و در جواب گفتم: نمیدونم
اینو دیگه تو بهتر میدونی، در ضمن کلی گله و گله گذاری از داشت که چرا بیمعرفت بازی
در میاری و سرای ازش نمی گیری مثل اینکه فهمیده بود که سر جای دیگه گرمه.

نمکدان را در دستش گرفت و با پرخاش گفت که مهسا هی هیچی بهت نمیگم کم کم روتو
زیاد میکنی؟

با طلبکاری سرم را جلو آوردم و گفتم که مثلا قراره چی بهم بگی؟! مثل اینکه به جنابعالی
بدهکار هم شدیم. سیما خانم از شاکی شده اونوقت ر رشو برای من گذاشتی؟

او هم سرش را جلو آورد و در جوابم گفت : اصلا به تو چه خوبه ؟

با عصبانیت جواب دادم : نه خوب نیست . خوب اینه که مثل یه آدم زندگیکنی نه مثل یه حیوون .

گستاخی ام را تحمل نکرد و با صدای بلند درحالیکه به نمکدانی که در دستش بود اشاره میکرد گفت : مهسا اگه این نمکدون رو به طرف مغز پر کنم خفه میشی یا نه ؟

دندانهایم را با خشم بهم فشار دادم و منهم صدایم را بلند کردم و گفتم : نه خفه نمی شم تو که در ضربه مغزی کردن استادی اگر راست میگی پر کن تا من رو هم بفرستی پیش مامان سودابه.

درست دست روی نقطه ضعفش گذاشتم . در حالیکه چشمهایم پر از اشک شده بود با ناراحتی پرسید :

تو قراره اینجا من را شکنجه بدی یا انتقام بگیری !؟

پر کینه جواب دادم هیچ کدام . خود از روز اول خواستی که من اینجا باشم نه خونه خودمون . پس بهتره طبق خواسته خود وجودم رو تحمل کنی .

دوباره عصبانی شد و گفت : پس این اداها رو در میاری که بفرسعتمت سعر خونه اولت تا تنهایی هر لطفی خواستی بکنی ؟ از شد خشم لبم را گزیدم و گفتم : نه که جنابعالی اینجا خیلی چراونی ... نگذاشت حرفم را ادامه بدم و بی مقدمه پرسید :

اصلا بگو بینم این کاوه دهقان کیه ؟ کم اوردم و با حیرت گفتم : کاوه دهقان !؟ از اینکه من را تسلیم دید خوشحال شد و گفت : بله همون همکلاسی عزیزتون که نه تنها توی همه مراسم ها شرکت کردند

بلکه با جون و دل مراقب سر کار خانم بودند تا هنگام گریه و زاری
زیادی بی تابى نکنید .

کاوه دهقان را در همه مراسم ها دیده بودم ولی متوجه مراقبت جون و دلی اش نشده بودم و
حتم پیدا کردم که سعید مخصوصا جمله آخرش را با این لظت گفت تا حرص من را در آورد.

برای اینکه کنایه اش را تلافی کنم و رک یرتش را درآورم با بی اعتنائی گفتم :

کاوه دهقان هم یک بنده خدایی مثل نریمان و دکتر علایی که با مراقبت و محافظتهای
دلسعوزانه شعان سی داشتند در اون اوضاع و احوال بی کس و کاریم که برادر شاخ و شم
شادم بنوعی چغندر محسوب می شد ازم حمایت کنند.

دیگر تاب نیاورد و درحالیکه خ شمگین از جایش بلند می شد گفت : اگر بمیرم دیگه سر یک
میز با تو شام نمیخورم . شام رو به آدم زهر مار میکنی .

با پوزخندی نگاهش کردم و گفتم : حالا اگر دلت از سیما جون پره دیگه چرا سر من خالی
میکنی؟! یاد باشه اگر زیارتش کردی بهش بگی که دیگه خونه زن نزنه چون حوصله آه و
ناله پر سوز و گدازش رو ندارم.

با یظ نگاهم کرد . و با شنیدن زن تلفن همراهش با نیش خندی گفتم:

مثل اینکه نامزد دو ماه بعدیتونه . در حالیکه بطرف تلفن همراهش می رفت با خشم گفت :
بالاخره من یک روزی تو رو خفه میکنم .

بلافاصله جواب دادم : بر منکرش لعنت ، تو که در سر به نی ست کردن آدمها سابقه داری .

از اینکه لجش را در می آوردم از صمیم دل را ضی بودم و بنوعی مرهمی برایدل زخمی ام
میدیدم که اگر بخاطر سهل انگاری سعید نبود الان مامان سودابه را در کنار خود داشتم.

از پشت میز بلند شدم و درحالیکه بشقابهای نیم خورده خود را درون ظرف شویی میگذاشتم
با صدای بانو خانم متوجه اش شدم : مه سا خانم شما زحمت نکشید من خودم میز را تمیز
میکنم .

از اینکه بلافاصله بعد از خوردن ذایمان خود را از اتاق کوچکی که با آقا تیمور پشت آشپزخانه
داشتند می رساند و آشپزخانه را مرتب میکرد احساس شرمساری میکردم .

با لبخندی در جوابش گفتم : اینبار بذارید منم کمکتون کنم.

درحالیکه ظرفها را از دستم میگرفت جواب داد : نه دخترم ، خودم تمیز میکنم . نذارید
برادرتون از دستمون عصبانی بشن.

فهمیدم که سعید با قساو قلب از این بنده خداها هم زهر چشم گرفته . برای اینکه درد سری
ایجاد نکنم از آشپزخانه بیرون آمدم و برای سر درآوردن از کار سعید روی مبلی نشستم و به
حرفهایش با تلفن همراه گوش دادم:

- نه نه وقتش برام مهم نیست ، مهم اینه که ارزشش رو داره یا نه ؟

- ...

- متوجه ام ، متوجه ام ، چه شرکتی ؟

- ...

- حالا کی قرار گذاشتین ؟ خود شما هم هستین ؟

- ...

- اعتبارش تا چه حدیه ؟ میشه تضمینش کرد ؟
- ...
- چند تا مهندس مشاور داره ؟
- ...
- باشه حالا فکرهامو میکنم بهتون خبر میدم .
- ...
- من اگر جواب مثبتی هم میدم فقط و فقط به اعتبار شماست و الا من آنچنان شناختی از اون شرکت ندارم.
- ...
- فرمودین چه روزی ؟
- ...
- برای چه مد ؟ شبانه روزی ؟
- ...
- نه نه منظورم اینه که وقفه ای توی پروژه نمی افته ؟
- ...
- باشه ، نیاز دارم کمی فکر کنم حداکثر تا فردا ظهر بهتون خبر میدم .
- ...
- قربان شعما ، ما هم همیشه به یادتون هسعیتیم مطمئن باشعید این احساس دوطرفه است.
- ...

- چشم حتما پس خبر با من.

...

- قربان محبت شما ، سلام خدمت خانواده برسونید .

...

- خداحافظ شما.

بعد از تمام شدن مکالمه اش رو به من نگاهی کرد و گفت : برو خوش باش تا دو ماه دیگه از دست برادر خلاصی .

با اینکه حرفهایش را شنیده بودم ولی خود را به اون راه زدم و گفتم : چطور ؟ یعنی اینبار با نامزد جدیدتون دو ماه کجا تشریش میبرید ؟ دوباره عصبانی شد ولی به روی خودش نیاورد و جواب داد : سفر کاریه ، برای یک پروژه قراره برم به یک کشور اروپایی ، میخوام تا وقتی برمیگردم مثل آدم ... و دوباره صدای زن تلفن حرفش را نیمه تمام گذاشت.

- الو بفرمایید ؟

...

- سلام از ماست.

...

- خواهش میکنم ، خواهش میکنم .

...

- شما ؟

فهمیدم که طرف مقابل یک دختر یا یک زن است که اینطور لفظ به قلم صحبت میکنه .

از اینجور لحن حرف زدنش همیشه متنفر بودم و خوشم نمی اومد از اینکه مقابل خانمها ضعیف نشان دهد ولی البته ضعیفی همراه با جذبه!

- خیلی خوشحال شدم . خواهش میکنم .

...

- بله اینجا ست . خونواده رو سلام برسونید . من گوشه رو به خودش میدم .

خداحافظ.

- مهسا بیا تلفن با تو کار دارن.

متعجب شدم و با اشاره پرسیدم : کیه ؟

گوشی بی سیم را بطرفم گرفت و آهسته جواب داد : شیلا .

چقدر خوب در این مد اسم دوستانم را یاد گرفته بود و از این نظر جای شکرش باقی بود!

گوشی را گرفتم و گفتم : الو شیلا سلام

- سلام مهسا جان چطوری ؟

حواسم به سعید بود که او هم برای سر در آوردن از حرفهایم روی مبلی نزدیک نشسته بود و بظاهر روزنامه میخواند .

- بد نیستم . چه خبر ؟

- خبر خاصی نیست . دانشگاه امن و امانه و فقط جای تو خالیه . زن زدم برای فردا

صبح همهن کنم پیام دنبالت.

- مگه چه خبره ؟

- ا دختر مگه نمیخوای بیای دانشگاه!؟
- باور کن شیلا حوصله اش را ندارم . صبح بهت گفته بودم که .
- ولی من این حرفها حالیم نیست ، منم صبح بهت گفته بودم که فردا با کتک میبرمت .
- شیلا دارم جدی میگم .
- مگه من باها شوخی دارم ؟ فردا راس ساعت هشت و نیم صبح خونه تون هستم .
- کلاس ساعت نه و نیم شروع میشه ، یاد که نرفته!؟
- حالا تا فردا.
- مهسعا دیگه شعورش رو داری در میاری ، تو خونه نشعسعتی که چی؟! فکر میکنی که
- با این کارها روح مامانت خوشحال میشه!؟
- راست میگفت توی خونه ن ش ستنم دردی از دردم دوا نمیکرد و بی شتر ازم یک آدم بهانه جو ساخته بود که هر شب در انتظار سعید میماندم تا یکجوری زهرم را بهش خالی کنم و عذابش بدهم و اینجوری خودم را از فشار درون تخلیه کنم . فقط خدا میدانست که با نبودن مامان سودابه چه عذابی تحمل میکردم و می سوختم و دم نمیزدم و سعید هم بجای اینکه مخوار صه ام باشد و آبی روی آتش دلم بریزد بدتر با کنایه ها و سنگدلیهایش عذابم میداد و من هم به تلافی ، راه انتقام را در پیش گرفته بودم و هر شب ادامه جنگهای دیرینه را با سعید مرور میکردم .
- الو مهسا جان ، پس قبول ؟ فردا صبح ساعت هشت و نیم آماده ای ؟ به ناچار جواب
- دادم باشه سعی میکنم .

- حالا سعدی یک دختر خوب راسعتی مهسعا ، اون برادر بود که گوشعی را برداشت ؟
- میدان ستم که صدای سعید را شناخته چون در این مدتی که در خانه جدیدم بودم چندین بار تماس گرفته بود و شبها بیشتر اوقا سعید گوشعی را بر میداشت و اینهم میدانستم که به تازگی از او خوشش آمده و مرتب حال و احوالش را کیپرسید و از او تعریفش میکرد اما تعجبم در این بود که از کدام ویژگی بارز سعید (؟) خوشش آمده بود که اینچنین مشتاقانه از او حرف میزد !؟
- برای اینکه سر ب سرش بگذارم گفتم : نه سعید نبود.
- احساس کردم سعید با شنیدن نام خودش گوشه‌هایش را تیز کرد و با دقت بیشتری به حرفهایم گوش داد.
- شوخی نکن مهسا ، برادر بود.
- تو که شناختیش ، پس دیگر چرا میپرسی ؟
- رو در وایستی را کنار گذاشت و گفت : ولی بی شوخی عجب صدای با حالی داره!
- خنده ام گرفت ، صدای با حال سید که شعیلا با آن آب و تاب ازش تعریفش میکرد شبیه صدای گربه ای بود که کسی پا روی دمش گذاشته بود و زیق زیق میکرد .
- برای اینکه لج سعید را که حریصانه به گفتگوی تلفنی ام گوش میداد تا بعد ها ایرادی بگیرد را در آورم ، گفتم : صدای سید کجاش باحاله ؟ مثل صدای شیپور چی توی کارتون پسر شجاع حرف میزنه .

سعید با این اهانت آشکارم روزنامه را با سر و صدا ب ست و ابروهایش را بهنشانه اعتراض بالا برد و نگاه عصبانی اش را به صورتم دوخت.

- نه مهسا بی انصاف نباش صدای برادر اونطورها که میگی نیست .

- حالا چه گیری دادی به صدای نکره سعید !؟

قیافه خشمگین سعید واقعا دیدنی بود.

- خوب بابا حالا نمیخواه ادای خواهرهای تعصبی رو در بیاری بهت نمیخوره اه ، راستی

مهسا نکنه یه وقت بشنوه ؟

میدان ستم که از خداهش بود که سعید این گفتگوها را بشنود و از این طریق در فیضی که

میخواست از طرف سعید برویش باز شود.

- نگران نباش برادرم توی اتاق دیگه ایه نمیشنوه . و نگاهی به صور اخم آلود سعید

انداختم.

- راستی نگفتی چکاره است ؟ چی خونده ؟

- نه دیگه قرار ن شد همه این اطلاعا رو یکدفعه ای و مفت و مجانی بد ست بیاری ، اول

باید زیر لفظی بدی .

- مهسا لوس نشو . بگو چی خونده ؟

- حقیقتش برادرم تا آخر دوره ابتدایی بیشتر نخونده ، یه قیافه اش نگاه نکن سواد

درست و حسابی نداره سعید چیزی نمانده بود که به طرفم هجوم بیاورد و گوشی را توی سرم

بگوید . از اینکه خون خورش را میخورد و با عصبانیت و یظ نگاهم میکرد و سرش را بعلاامت اینکه بعدا حسابتو میرسم تکان میداد به هیجان آمده بودم و بعد از مدتها احساس خوشحالی میکردم .

- مهسا شوخی نکن ، جدی جدی چی خونده ؟

- دارم جدی حرف میزنم ، شوخی نکردم.

انگار حرفم را باور کرد و گفت : ولی طرز حرف زدنش جور دیگه ایه . توی مراسم مامانت وقتی آخر مراسم چهلم پشت بلندگو رفت و از همه تشکر کرد خیلی با کلاس سخنرانی کرد. راست میگفت سعید توی مراسم های مامان سودابه نهایت خود شیرینی و همه کاره بودن را برای مردم به نمایش گذاشته بود و به همه نشعان داده بود که حقیقتا مامان سودابه مادر واقعی اوسعت . ولی اگر شعیلا کمی دقت میکرد و بیشتر حواسش به مراقبت و آرام کردن من نبود بطور حتم متوجه میشد که مداح مجلس تعداد بچه های مامان را دو تا و به نامهای مهندس سعید و مهسا خوانده بود و من در اوج شور و گریه ام از اینکه سعید خودش را در قالب فرزند مامان سودابه جا زده بود حرصم گرفته بود و بیشتر برای مظلومیت مامان سودابه که بخاطر اشتباه سعید خان مرده بود زار میزدم . حتی چند بار در آگهیهای روزنامه ، مهندس بودن سعید خان قید شده بود ولی مثل اینکه شیلا نخوانده بود که اینطور از همه جا بی خبر میپرسید .

- کارش چیه ؟ کجا کار میکنه ؟

نه خیر شیلا ول کن نبود مثل اینکه بدجوری توی گلویش گیر کرده بود.

به شوخی گفتم : مگه قراره بیای خواستگاریش ؟

- امهسا بی مزه نشو دارم همین جوری میپرسم ، کنجکاو شدم بدونم . از لج سعید که با چشمهای از حدقه درآمده نگاهم میکرد جواب دادم : کارش ، راستش خودمم که خواهرش هستم هنوز درست و حسابی نمیدونم ولی بیشتر روزها خونه ست معمولا شبها میره بیرون برای کار ، شایدم دزده و ما خبر نداریم .

- مهسا سر کارم گذاشتی ؟

- نه بی شوخی فکر کنم تو خرید و فروش اجناس دور ریختنی باشه . ولی بنظر میاد که از کارش راضیه چون تا حالا گله و شکایتی نداشته.

- چه جالب؟! باید اخلاق جالبی هم داشته باشه.

- اوه تا بخوای اخلاقش جالبه ، انقدر جالبه که دو ماه به دو ماه نامزد عوض میکنه . اینبار

سعید راستی راستی تصمیم به خفه کردنم گرفته بود و با اشاره به گردنش حالیم کرد که خفه ا میکنم و از فرط عصبانیت رنگش کبود شده بود

- راست میگی ؟ یعنی اهل دوست دختر و این برنامه هاست ؟

- آره چیزی تو مایه های شایان یا شایم بدتر.

- مهسا جدی جدی مثل شایانه ؟

- آره درو م چیه فقط فرقتش با شایان اینه که اون بنده خدا کارهاش رسوا و مشخم بود و همه عالم و آدم میفهمیدند که داره چه لطفی میکنه ولی این برادر من چنان تو داره که اگر از دیوار صدا دربیاد از اون در نییاد .
- سعید دیگه علنا بالای سرم ای ستاده بود و هر آن امکان داشت گوشه را ازم بگیرد .
- وای عجب برادری داری؟! پس خدا را شکر که من اصلا برادر ندارم اگر میخواست اینجوری باشه که من از دستش دق میکردم و با دلسوزی ادامه داد: حالا با مردن مامانت چه جوری باهاش کنار میای؟ لابد خیلی سختی میکشی؟
- شیلا که از واقعیت گذشته و ناتنی بودن خواهر و برادری من و سعید هیچ اطلاعی نداشت احساس میکرد که قبلا سعید با ما زندگی میکرد و حالا... .
- ولی مهسعا توی این چند بار که برای مراسم مامانت دیدمش اونجوری هام که میگی نبود . حس کردم خیلی محجوب و سر براهه.
- پوزخندی زدم و درحالیکه به سعید که همچنان با خشم بالای سرم ایستاده بود نگاه میکردم گفتم: آدم رو نباید از روی ظاهرشون شناخت و صلاح را در تمام کردن مکالمه دیدم و ادامه دادم: خوب شیلا جون خیلی لطفش کردی تماس گرفتی .
- متوجه عجله ام برای پایان دادن تلفن شدم و جواب داد: خواهش میکنم وظیفه ام بود.
- پس یاد نره فردا صبح ساعت هشت و نیم دم خونه تون.
- باشه ممنونم.

- پس میبینمت ، کاری نداری ؟
- نه قربانت.
- خداحافظ ، سلام برسون.
- تو هم سلام برسون ، خداحافظ . و دکمه قطع ارتباط گوشی بیسیم را فشردم .
- سید هم چنان دسعت به کمر بالای سعرم ایستاده بود و با عصبانیت نگاهممیکرد . بی اعتنا کنترل تلویزیون را از کنارم برداشتم و برای اولین بار در اینمد عزاداریم از روی اجبار و برای ندیدن قیافه نحس سعید تلویزیون را روشن کردم . برنامه م*س*س*تندی از جاذبه های یکی از شهرهای کشور در حال پخش بود که بدون آنکه حواسم را جمع کنم ، نگاهم را به آن دوختم.
- خیلی رو زیاده .
- حرفش را بی جواب گذاشتم و سکو کردم . میدانستم که اگر محلش بگذارم اعصاب فرسوده ام را بیشتر خرد کرده ام.
- معنی اینکارها چیه ؟ چرا انقدر خیره سری میکنی ؟ باز هم دهان به دهانش نگذاشتم.
- فکر میکنی اگر من رو اذیت کنی چیزی گیر م یاد ؟ فوقش خود رو خسته میکنی .
- باز هم سکو کردم.
- این چرندیا چی بود که برای دوسعتت سر هم کردی؟! فکر نکردی که با کوچک کردن من در حقیقت خود را کوچک کردی ؟ مردم برادرهاشونو که هیچی هم نیسعتند چنان بالا بالا میبرند که به آسمان میرسعونند اونوقت توی احمق برادر رو از اون بالا پر میکنی

پایین؟! با این کارها چی رو میخوای ثابت کنی؟! میخوای بگی ازم متنفری؟! خوب اینو که خودم هم میدونم ولی حداقل جلوی دوسعتت آبرو داری کن، تا کی میخوای به این کینه شتری ادامه بدی؟! آنقدر رق افکار پوسیده استی که به هوای ماتم گرفتن برای فو مادر، درس و دان شگاهت رو کنار گذاشتی و ن شستی تو خونه که چی؟! که بشینی کمین بکشی بیینی من چی میگم دو تا جوابم بدهی

؟ به فرض آرزوی قلبیت رسیدی و من رو هم به زانو در آوردی خوب آخرش چی؟ این چیزها برایت زندگی میشه؟ اگر من اون روزها میخواستم مثل تو فکر کنم که فاحه ام خونده بود و حالا صاحب هیچی نبودم.

حرفهای سعید بوی تازگی میداد، حرفهای جدیدی که تا بحال ازدهانش نشنیده بودم. بی اختیار نگاهم را از روی صفحه تلویزیون برداشتم و به چهره عصبی و عرق کرده اش نگریستم. درحالیکه روی یکی از مبلها روبرویم مین شست. ادامه داد:

اون روزها من خیلی تنها بودم، مادرم را تازه از دست داده بودم و هنوز با م بی مادری کنار نیامده بودم که پدر، هم سر جدیدی اختیار کرده بود، تو جای من بودی چیکار میکردی؟ الان که همه چیز بر وفق مرادته و زن بابایی توی بساطت نیست داری گربه ر*ق*صونی میکنی و به زمین و زمان بد و بیراه میگی، اگر اون موقع ها جای من بودی چی کار میکردی؟ درد بی مادری از یکطرف، درد داشتن زن بابا با اون ذهنیتی که در عالم کودکی داشتی از طرف دیگه، لابد اگر جای من بودی پدر و زنش رو یکجا به مسلخ میبردی. که البته با این

اخلاقی که از تو سرا دارم هیچ بعید نبود؟! تازه سن و سال کودکی من کجا و سن و سال حالای تو کجا؟

البته بگذریم که اون موقع من در حال و هوای بچگی بیشتر از الان تو میفهمیدم و درک میکردم

وقتی دیدم که پدر با یکی از دوستان صمیمی مامان فائزه ازدواج کرده و محبتش را بین من و اون تقسیم کرد تا چند روز خواب و خوراک نداشتم، تا تاچند ماه اول با اون زن که البته قبل از مردن مامان می شناختمش، خاله سودی صدایش میکردم کنار نیامدم و با ترفندهای بچگانه حسابی اذیتش کردم اما خاله سودی برخلاف ذهنیت من با همه زن باباها فرق داشت.

رفتار دو ستانه و دل سوزانه اش با زمانی که دو ست مامان بود هیچ فرقی نکرده بود و به جای اینکه در مقابل کارهای خصمانه و عجیب و ریم ناراحت شود بیشتر نوازشم میکرد و این شد که کم کم جای خالی مامان فائزه را برایم پر کرد. همون موقعها وقتی فهمیدم که خاله سودی برخلاف میل باطنی اش و به خواست مامان فائزه که از وضعیت ناراحتی قلبی اش خبر داشت و دکترها عمر کوتاهی را برایش پیش بینی کرده بودند و میخواست که پسر خرد سالش سایه مادر را احساس کند و با توجه به بالا بودن سن پدر و اینکه شاید پدر هم نتواند کودکش را آنطور که باید و شاید تربیت کند و بزرگ کند با خواهش و اصرار از خاله سودی که اون روزها مطلقه بود تعهد گرفت که بعد از مرگش با پدر ازدواج کند و مسئولیت بزرگ کردن من را بعهده بگیرد.

با دانستن این موضوع بیشتر از خاله سودی خوشم اومد. بی اختیار پرسیدم:

به همین راحتی وجود مامان رو تحمل کردی ؟ سرش را به پشتی مبل تکیه داد و در جوابم گفت:

به همین راحتی هم که نه . گفتم که اون اوایل با مادر مشکل داشتم . از اینکه بالاخره یکی را پیدا کرده بودم که به یر از مامان سودابه جواب سوالهایجا مانده از گذشته ام را میداد حریصانه پرسیدم :

پدر چی ؟ همین راحتی دوری مامان فائزه ا رو فراموش کرد و حاضر شدبا مامان سودابه ازدواج کند ؟

او هم که انگار بدش نیامده بود گذشته اش را مرور کند و با به یاد آوردن کودکی اش جواب داد:

نه پدر هم به این سعادگی با مادر ازدواج نکرد . طبق وصیعتی که مامان فائزه برایش گذاشته بود و با تمام عشق و علاقه ای که بهش داشت و به احترام وصیتش فقط حاضر شد که مادر رو عقد کند و تا چند سال هم به مادر به چشم خواهر نگاه میکرد . نمیدونم قبلا خاله سودی برایت گفته بود یا نه که پدر ، مامان فائزه رو خیلی دوست داشت و رفتار دوستانه و عاشقانه شون بین همه مثال زدنی بود . خاله سودی اون روزها خودش شاهد این ع شق محکم بینشان بود و احترام خاصی هم براشون قائل بود بطوریکه حتی وقتی پدر عقدش کرد او هم حاضر بود که به حرمت این عشق ، خواهر پدر باقی بمونه .

تا اینکه بعد از چند سال وقتی متوجه شدم که خاله سودی سر تو بارداره کمی بهت حساد کردم چون نمیخواستم که از محبت پدر و خاله سودی نسبت به خودم ذره ای کاسته بشه . ولی هنوز چهار سالت نشده بود که پدر بعلت کهولت سن از دنیا رفت . از اون موقع احساس کردم

که حالا وظیفه منه که محبت های خاله سودی رو جبران کنم و نسبت به بچه اش که در حقیقت خواهر خودم هم هست ادای دین کنم.

بی اختیار گفتم : و چقدر هم خوب ادای دین کردی !؟

نگاهم کرد و در جوابم گفت : ادای دین نکردم !؟ اگر ادای دین نمی کردم کهتو الان اینجا نبودی !؟

پوزخندی زدم و گفتم : خوبه ادای دین کردنت رو هم دیدیم ! تو چیزی نمونده بود که با کتک من رو به این خونه بیاری اونوقت...

نگذاشت حرفم را ادامه بدهم و گفت:

اگر بغیر از تهدید و تحکم جور دیگه ای باها حرف میزدم می اومدی !؟ تو عزمت رو جزم کرده بودی که الا و بلا توی اون خونه بمونی .

بلافاصله گفتم : اگر از اول مثل یک برادر واقعی با محبت باهام حرف میزدی چرا که نه با سر می اومدم.

سرش را تکان داد و گفت : مگه تو امان میدادی ؟ تا باها یک کلمه حرف میزدم حاضر جوابی میکردی .

حرفهای تلمبار شده در دلم را بیرون ریختم و گفتم:

برای اینکه از کودکی از مهربونی ندیده بودم . هیچوقت از روی دوستی حرف نمیزدی . همیشه مثل دشمنها...

حرفم را قطع کرد و گفت: ولی باید میفهمیدی که من اخلاقا طوری بودم که نمیتوان ستم زبونی اح سا سم را بیان کنم. همی شه عملم گواه درونم بود. خدا بیامرزه خاله سودی من رو خوب میشناخت.

و با این حرف اشک در چشمهایش جمع شد.

منهم اشک در چشمهایم آمد و تازه فهمیدم که در این مد سعید هم کمتر از من در فرا رفتن مامان سودابه صه دار نی ست و من باگو شه و کنایه هایی کهبهش میزدم و او را مسبب مرک مامان میدانستم در حقیقت او را شکنجه میدادم

- مه سا ، روح پدر و مامان فائزه نبا شه ، به روح خاله سودی که خیلی برامعزیزه قسم می خورم من همون اوایل که برگشتم تمام سهم الارث تو و مادر رو توی بانک گذاشتم و زمین و املاکی که از پدر مونده بود را منصفانه به اسم خودتون سند زدم.

اشکهایم را پاک کردم و با تعجب پرسیدم:

ع پس چرا زودتر به خودمون نگفتید؟

اوهم دسعتی به چشعمهایش کشعید واشعکهایش را پاک کرد وجواب داد:خاله سودی کاملا در جریان بود خودش ازم خواست چیزی به تو نگم.

با حیر از کار مامان سودابه پرسیدم:چرا؟چر نخواست من چیزی بدونم؟ آهی کشید

وگفت:دقیقا نمی دونم ولی گفت:شرایط روحی واز همه مهمتر شرایط سنی ا طوریه که اگر

ندونی بهتره.

و در حالیکه به حرف های مامان سودابه فکر می کرد ادامه داد: نمی دونم واقعا چه حکمتی زیر پنهان کاریش بود که می خواست تو در محیطی معمولی بزرگ بشی و تحصیل کنی. همیشه از رور کاذب می ترسید و هراس داشت که پول این رور یر منطقی ا رو بیشتر پرورش بده می خواست وقتی بزرگتر شدی و بد و خوب زندگیت رو بهتر تشخیص دادی این موضوع رو بهت بگه.

در حالیکه مغزم پر از علامت سوال شده بود با شگفتی و تعجب پرسیدم: پس چرا خودش از این سهم الارث هیچ استفاده ای نکرد؟! چرا نخواست بهره ای از این ثرو بهره؟

سعید دوباره اشک در چ شمهایش جمع شد و جواب داد: خیلی بهش اصرار کردم تا آپارتمان رو عوض کنه و در خونه ای راحت تر زندگی کنه ولی می گفت به هم سایه های خوب اون خونه عادی داره و نمی تونه با محیط جدید خودش رو وفق بده. می گفت به اینجور شیوه زندگی کردن خو گرفته منم وقتی می دیدم که واقعا اونجا راحت دیگه ز یاد اصرار نمی کردم ولی بهره بانکی پولهایی که داشتید را برایتان در پاکتی می گذاشتم و می اوردم البته می دونستم که خاله سعودی بیشتر این پولها را صعرف امور خیریه و خیرا برای روح پدر و مامان فائزه می کنه و مقدار کمی اش را برای امور روزانه خرج می کنه.

در حالیکه در چنین شبی سوالهای بی جواب تمام دوران زندگیم را یکی یکی پا سخ می گرفتم و بر شد و تعجب و شوکه شدنم افزوده می شد با حیر پرسیدم: پس چرا تو رفتار طوری بود که این پاکت پول را از صدقه سری خود برایمان می آوردی و چیزی بروز نمی دادی؟! نگاهم کرد و گفت: برای اینکه خاله سعودی ازم خواسته بود چیزی بروز ند.

در حالیکه بغض راه گلویم را ب سته بود گفتم: ولی تو با این کار باعث شدی همیشه کینه و نفرتی یرقابل وضع نسبت به اعمال و رفتار داشته باشم حتی حرفها هم به نوعی برام زجر آور شده بود. همیشه شکایتت روبه مامان می کردم و ازش می خواستم...
واشکهای روان ادامه صحبت را ازم گرفت.

سعید هم بغض به گلویش راه پیدا کرد و با صه گفت: حقیقتش منم اون موقعها چندان بی تقصیر نبودم و طرز فکر تو چندان اهمیتی برایم نداشت فقط می خواستم هیچ وقت کمبودی در زندگی احساس نکنید. راسعتش همین که

می دیدم تو در کنار خاله سودی راضی به نظر می رسی و داری زندگی رو بدون هیچ کم و کسری می گذرونی خوشحال هم بودم...

و در حالیکه اشک در چ شمهایش جمع شده بود ادامه داد: ای کاش موقعی که خاله سودی زنده بود بهتر می تونستیم رفتارمون رو کنترل کنیم و مثل همه خواهر و برادرها روابط صمیمی مان را به خاله سودی نشان بدهیم.

سری از تاشش تکان دادم و گفتم: افسوس که این حرفها رو خیلی دیر بهم زدیم. بیچاره مامان چقدر از این سرد بودنمان حرص می خورد...

و گریه و اشک چشمهای هردویمان را بارانی کرد.

صبح روز بعد طبق قولی که به شیلا داده بودم صبح زود از خواب برخاستم و به کندی ودلی پر خون از نبود مامان که برای اولین باز بدون سایه اومی خواستم به دانشگاه بروم کارهایم را انجام دادم و به آشپزخانه قدم گذاشتم.

سعید پشت میز نشسته و مشغول خوردن صبحانه بود. برای اولین بار در طول زندگیم پیش قدم شدم و صبح بخیر گفتم.

سعید با کمی ناباوری به اطرافش نگاه کرد و با ندیدن بانو خانم و مطمئن از این که به او صبح بخیر گفته ام لبخندی زد و مطمئن شد که پس از صحبت های دیشب به راستی برادر بودنش را باور کرده ام.

جواب صبح بخیرم را گفت و با سرحالی پرسید: صبح زود بیدار شدی؟!

در حالیکه پشت میز روبرویش می نشستم جواب دادم: به شیلا قول داده ام که امروز برم دانشگاه.

بانو خانم با ورود من به آشپزخانه بلافاصله از در پشتی آمد و برایم فنجان چای گذاشت و ظرف و ظروف صبحانه را جلویم چید. با شعرمندگی نگاهش کردم و گفتم: بانو خانم تورو خدا برای من این کارها رو نکنید خودم می تونم چایبریزم. نمی خواد به خاطر من به زحمت بیفتید. در حالیکه به طرف در پشتی می رفت جوابم داد: عاقبت بخیر بشی دخترم این کارها وظیفه ام است کار بخصوصی انجام نمی دم.

و دوباره به اتاقش رفت.

به سعید که سرگرم خوردن تخم مرغ بود نگاهی کردم و گفتم: سعید تو به شون یه چیزی بگو به خدا از این که بانو خانم و آقا تیمور با این سن و سالشون جلویم خم و راست می شن خجالت می کشم اصلا احساس خوبی ندارم.

در حالیکه فنجان چایش را سرمی کشید جوابم داد: اینا این طوری راحت ترند. چیکار به کارشون داری؟

وبرای این که موضوع بحث را عوض کند در ادامه گفت: پس جدی جدی مصمم شدی که به دانشگاه بری؟

می دانستم که حرفهای دیروزم را دکار لایی به اطلاعش رسانده برای همین گفتم: آره امروز رو به خاطر شیلا که بهش قول دادم می رم ولی از همین حالا مطمئنم که دیگه حال وحوصله درس گوش دادن رو ندارم.

لقمه اش را فرو داد ودر جوابم گفت: چرا هنوز شروع نکرده بیخودی به خود تلقین می کنی؟! حتم داشته باش که خدا خودش کمکت می کنه. آدم که نباید به خاطر م واندوه تا آخر عمر ماتم بگیره وبرنامه زندگیش رو بهم بزنه. اگر اینطور بود تمام مردم دنیا بعد از دست دادن عزیزی کار ودرس وزندگیشون رو تعطیل می کردند و دست به سینه می نشستند و به صه هاشون فکر می کردند. سرم را پایین انداختم ودر حالیکه چایم را شیرین می کردم وبا قاشق چایخوری بهم می زدم به نبودن مامان واینکه چه جوری بع داز او باید به زندگی ادامه بدهم وبا دلتنگی ام کنار بیایم فکر می کردم که یکدفعه سعید پرسید: این شیلا چه جور دختریه؟ نگاهش کردم تا ببینم برای این که حالت افسرده ام را عوض کند این سوال را پرسید یا واقعا می خواست بداند شیلا چگونه دختر است؟! از ظاهر جدی اش چیزی سردر نیاوردم وپس از مکثی گفتم: منظور چیه؟!

بلافاصله جوابم داد: منظورم واضحه می خوام بدونم چقدر اونو می شناسی؟ دوباره سرم را پایین انداختم ومشغول هم زدن چایی ام شدم ودر جوابش گفتم: فکر می کنم به اندازه یک دوست می شناسمش. چطور؟

در حالیکه لقمه می گرفت به جای جواب پرسید: یعنی از همه جیک وپوکش خبر داری؟

منظورش را فهمیدم ولی به عمد خودم را به اون راه زدم و گفتم: تا منظور از جیک وپوک چی باشه؟!

قبل از آن که لقمه نان و پنیر را در دهانش بگذارد گفت: منظورم همین جیک وپوکیه که همه دخترها دارن یعنی همین...چه می دونم علاقه به کسی یا کسی رو دوست دار هیا نه...یا با کسعی نامزده یا آشنائه چه می دونم از این حرفها دیگه. ولقمه را در دهانش گذاشت.

خندیدم و به کنایه پرسیدم: حالا تو به جیک وپوک شیلا چیکار داری؟ به فرض بدونم حالا تو می خواهی چیکار؟!

او هم خندید و جواب داد: نباید بدونم خواهرم با چه دختری دو سته؟ نا سلامتیبرادری گفتن... ن گذاشتم ادا مه د هد و برای این که وادارش کنم اصعل حرفش را بز ند گفتم: مطمئن باش دختر خوبیه و من همین طوری برای خودم دوست انتخاب نکردم.

اما سعید خبر نداشت که تا همین ماههای اخیر انقدر نسبت به داشتن دوست بی تفاو بودم که به زور دوستی شعیلا را قبول کردم اونهم فقط در حد جزوه دادن و ساعا کلاس را دان ستن؟! بیچاره سعید ح ساب من را به ح ساب همه دخترهای دیگر گذاشته بود که حاضر بودند برای دو ستان صمیمی شان سر وجان بدهند. ولی من تازه و آرام آرام وجود شیلا را به عنوان یک دوست صمیمی قبول کرده بودم.

به روش زیر زبون کشتی پرسید: یعنی با کسی دوست نیست؟ برای این که اذیتش کنم جواب دادم: گفتم که فقط با من دوسته.

فهمید دستش می اندازم و با خنده گفت: اینو که خودم می دونم که فقط با تو دوسته چون این چند وقته به اندازه کافی ثابت کرده منظورم به یر توئه با شخم دیگه ای دوست نیست؟

برای اینکه لجش را در آورم خونسرد گفتم: چرا با مینا هم تا حدی صمیمیه چطور؟

این بار واقعا لجس در آمد و گفت: چرا خودتو به اون راه می زنی منظورم پ سرهکسی توی زندگیش نیست یعنی کسی رو دوست نداره؟

به ظاهر نشان دادم دو رازی کج و کوله ام افتاده و با کشیدن نفس عمیق پرسیدم: برای چی می خواهی بدونی؟

سرش را پایین انداخت و آرام جواب داد: خوب دلیل خاصی دارم.

دوباره شدم مهسای سابق و با کنجکاوی گفتم: می تونم دلیل خاصیت رو بدونم؟

دست از خوردن کشید و با تردید گفت: متاسفم اینو دیگه نمی تونم بگم.

من هم شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: منم متاسفم نمی تونم بگم.

با دیدن بی تفاوتیم به التماس افتاد و گفت: مهسا چرا یکدفعه قاطی می کنی؟! خوب باشه می گم ولی اول تو باید جوابمو بدی.

با طلبکاری گفتم: چرا من اول بگم؟ اول تو بگو؟ در ثانی من نمی تونم اسرار دوستم را

همینطوری روی دایره بریزم شاید اصلا راضی نباشه.

می دان ستم شیلا از خداهش بود که ب شنود من و سعید صبح دل انگیزمان را با صحبت در مورد او شروع کرده ایم و از این نظر کلی ذوق و شوق کند. انگار تا حدی قانع شد و با کمی من

ومن گفت: آخه فکر می کنم... یعنی چطور بگم احساس می کنم... ببین مهسا اول صبحی آدم رو به چه کارهایی وامی داری؟!

با بدجنسی گفتم: خوب اگر دلت نمی خواد نگو خود در مورد شیلا پرسیدی و شعروع کردی. از اینکه باید از اطلاعاتک چشم پوشی می کرد از گفته اش پشیمان شد وبا مکثی گفت: خوب باشه می گم حالا نمی خواد قهر کنی راستش احساس می کنم بهش علاقمند شدم...

از دیدن قیافه اش که حالت مظلومانه پیدا کرده بود ومثلا داشت اعتراف می کرد خنده ام گرفت وبا خنده پرسیدم: جدی جدی از شیلا خوشت اومده؟

سرش را به ن شانه حجب وحیا پایین انداخت ودر جوابم سرش را علامت آرهتکان داد.

اگر شیلا این صحنه را می دید از خوشی بال در می آورد یا از شد هیجان جا در جا سخته می کرد؟!

واقعا خنده ام گرفته بود هم از دیدن چهره کرک وپر ریخته سعید وهم از مجسم کردن قیافه خوشحال ومشتاق شیلا.

نمی دان ستم در جواب سعید چه بگویم؟! حکایت شایان ودو مورد دیگری که شیلا را حسابی سرکار گذاشته بودند را تعریفش کنم یا اینکه...

ع جواب من رو ندادی؟ شیلا به شخم دیگه ای علاقه داره؟

نگاهش کردم وگفتم: راستش سید من باید با شیلا صحبت کنم شعاید اون بخواد خودش در این مورد حرفی بزنه اصلا اون باید در جریان باشه که تو از اون خوشعت اومده شعاید

اون نظر دیگه ای نسعیت به تو داشعته باشعه ونخواد چیزی در موردش بدونی به سوالهای دی شیش نگاه نکن شیلا دختر بی شیله پیله ایه...

نگذاشت حرفم را تمام کنم وبا یادآوری موضوع دی شب گفت:راستی مه سا همین امروز گندی رو که دی شب در مورد شغل وتحت صیلاتم زدی یک جوری ماست مالی کن دلم نمی خواد براساس اون دیدگاه تصمیم بگیره.

با به یادآوردن حرفهای دیشبم خنده ام گرفت وبه شوخی گفتم:ولی بد همنگفتما یک جورایی اون چیزهایی که گفتم بهت می اومد.

از پشت میز بلند شد وگفت:امان از دست تو؟هیچ وقت از اذیتکردن من دستبر نمی داری ولی بی شوخی امروز حت ما باهش حرف بزنی خواهی برسونمت؟

من هم از پشت میز بلند شدم وجواب دادم:نه قراره شیلا بیاد دنبالم با هم بریم.

چشمهایش برقی زد وگفت:پس می خواهی دوتائیتون را برسونم؟

خندیدم وگفتم:داماد که آنقدر سبک بازی در نیاره؟!اول بذار باهش حرف بزنی.بعد خودتو آفتابی کن.

وبعد از کمی مکث پرسیدم:راستی سعید اون قضیه سیما چی بود؟نکنه تو از یک طرف به شخم دیگه ای قول دادی از طرف دیگه شیلا رو معطل خود کنی؟!من پیش دوستم آبرو دارم.

لحن جدی به گفته اش داد وگفت:فکر می کنی من انقدر نامردم.نه مطمئن باش هیچکس توی زندگی من نیست.این سیما خانم هم که می بینی بهت زن زده یکی از کارمندهای شرکت بود

که به خاطر سبکسری و رفتارهای جلفش اخراجش کردم. نمی دونم چه جوری شماره خونه رو گیر آورده ولی مطمئن باش ادبش می کنم تا دیگه اینجوری تلافی نکنه.

ع پس چرا دیشب این چیزها رو نگفتی و گذاشتی من در موردن فکرهای ناجور بکنم.

لبخندی زد و گفت: با اون ذهنیتی که تو درمورد من داشتی اگر خودم رو می کشتی هم باور نمی کردی باور می کردی؟!

راست مَب گفت من همیشه سعید را آدمی لاابالی و بی مسئولیت می دانستم

که فقط به فکر خوشی و م نافع خودش بود و واقعا برایم مظهر نخو و خودخواهی بود که داشتن میراث هنگفت پدر به این توهم بیشتر دامن می زد.

ع حالا جدی جدی نمی خوای برسو نمتون؟!

به دنبالش از آشپزخانه بیرون آمدم و جواب دادم: نه ممنونم خودمون می ریم.

وبا به یاد آوردن موضوعی پرسیدم: راستی سعید ق ضیه م سافرتت که دی شب گفتی حتمیه؟

کیفش را از کنار میز برداشت و گفت: آره احتمالا تا فردا پس فردا می رم البته بستگی به این

داره که کی بلیطم رو اکی کنم. اما امروز جواب قطعیم رو برای رفتن بهشون میدم. چطور؟

کنارش امدم و گفتم: هیچی همین طوری. حالا تا دوماه دیگه نمی آیی؟ به طرف در سالن رفت و جوابم داد: نه نمی تونم پیام ولی طوری برایت برنامه ریزی می کنم که زیاد هم تنها نباشی.

وقبل از اینکه از در سالن بیرون برود به طرفم نگاه کرد و گفت: مهسا امروز نمی خواهی به دایی سروشت یه سری بزنی؟ بنده خدا خیلی انتظار رو می کشه.

با شنیدن نام دایی سروش قلبم پر از درد شد و با بغض فرو خورده ای گفتم: نمی دونم شاید امروز به آسای شگاه رفتم ولی از همین حالا میدونم کهنمی تونم به چشمهایش نگاه کنم. سعرش را تکان داد و با ناراحتی گفت: می دون برا خیلی سخته ولی بالاخره تاکی میخواهی خودتو ازش قایم کنی؟! اگر بهش سر نزنمی ممکنه دوباره دچار همون افسردگی حاد بشعه و دی گه بدون یا نبودن اطراف یانش براش فرقی نکنه. بهتره خود رو بهش نشون بدی. نذار فکر کنه تو هم...

و بقیه حرفش را ادامه نداد و مکث کرد و کیفش را به دست دیگری داد و گفت: پس امروز حتما به دیدنش برو در مورد نبودن خاله سودی هم عکس العملی نشون نده بذار آروم آروم خودش بفهمه. مطمئنا دو سه بار که تنها به دیدنش رفتی خودش چیزهایی رو حس می کنه و با قضیه کنار میاد. خوب مهسا من دیگه رفتم کاری نداری؟

در حالی که هنوز به فکر دایی سرش و چگونه روبرو شدن با او بودم آرام جواب دادم: نه خداحافظ.

و با گفتن خداحافظ از در بیرون رفت و من را با اندوه جای خالی مامان سودابه تنها گذاشت.

فصل یازده

ع مهسا بیا بریم زیراکسی دانشکده از جزوه های امروزم برایت کپی بگیرم. سر کلاس نگاهت می کردم دیدم که یک کلمه هم از حرفهای استاد رو ننوشتی.

در حالی که روی نیمکت روی محوطه دان شگاه می نشستم و خود را با آفتاب زم*س*تانی گرم می کردم جواب دادم: باشه برای بعد همه رو با هم زیراکس می کنم جزوه های پنج شش هفته پیش هم هست باید همه رو یکجا کپی بگیرم.

کنارم نشست و با دیدن روحیه خسته ورنجورم گفت:نگران جروه های اون هفته ها نباش همه رو برا کپی گرفتم.راستی برای بیتهایی که داشتی بع دفتر دانشکده نمی ری؟البته من قبلا براشون توضیح دادم.

لبخند محزونی زدم و گفتم:از لطف ممنونم اونجور که از برادرم شنیدم انگار هفته پیش اومده دانشگاه و برای رئیس دانشکده و رئیس گروه توضیح داده وبه شون گفته که من به خاطر وضع روحی نا به سامانم قادر نبودم به کلاسها بیام.

ع برای همین اول کلاس وقتی استاد وارد شد و با دیدنت بهت تسلیت گفت؟!من رو باش که دو ساعت داشتم فکر می کردم کی به دکتر الهیی گفته ولی مهسا عجب برادر دلسوزی داری؟! با پیش کشیده شدن حرف سعید با آنکه شرایط روحی مناسبی نداشتم ولی به خاطر قولی که به سعید داده بودم گفتم: شیلا تا کلاس بعدیمون شروع ن شده ووقتشو داری درباره موضوع مهمی کمی حرف بزنیم؟

می دانستم اگر موضوع مهم را می فهم ید از خوش حالی خودش را می کشت؟!با کنجکاوی نگاهم کرد و با تعجب پرسید:چه موضوع مهمی؟!

برای احتیاط پرسیدم:شیلا هنوز هم با شایان در ارتباطی یا نه؟هنوزم دوستش داری؟ این بار از شد تعجب ابروهایش را بالا برد وبه جای جواب پرسید:چطورمگه؟نکنه باز بهت زن زده؟

برای این که از تردید درش بیارم گفتم:نه اصلا اینار رو همین جوری از میپرسم.

با کمی ناراحتی جوابم داد: قبلا هم بهت گفته بودم که دیگه شخصی به نام شایان برابم وجود نداره کاملا از ذهنم بیرونش انداختم راستش از اول هم اشعتباه می کردم ولی خوب آدم تا وقتی سحرش به سعن نخوره بهوش نمی آد و متوجه اشعتباهش نمی شه. حالا چطور یکدفعه به موضوع شعایان علاقمند شدی؟!

و به شوخی گفت: نکنه دلت هواشو کرده؟

لبخندی زدم و گفتم: دیوونه شدی؟ اخه شایان آدمه که آدم دلش براش تن ب شه؟! اگر پر سیدم برای این بود که می خواستم خاطر جمع ب شم که هنوزم به یادش هستی یا نه؟ به درختهای روبرو خیره شد و گفت: مطمئن باش نه تنها به یادش نیستم بلکه با شنیدن اسمش حالت انزجار بهم دست می ده. راستش اون وقتها هم هر چی فکرش رو می کنم خاطره ای ندارم که دلم بهش خوش باشه یا همش حرفهای تکراری و درو های همی شگی می گفت یا وقتی هم دنبالم می اومد و با هم به پارک می رفتیم بی شتر حواسش به اطراف و دخترهای دور و بر بود تا به من برای همین دیگه دلم نمی خواد ازش اسمی ب شنوم. حالا چرا می خواهی ازم خاطر جمع بشی که هنوزم هم به یادش هستم یا نه؟! کمی نگاهش کردم و با لبخندی گفتم: به خاطر سعید.

با بهت نگاهم کرد و پرسید: به خاطر سعید؟ شوخیت گرفته؟!

دوباره لبخند زدم و گفتم: نه سعید ازم خواسته باها حرف بزوم را ستش بهت علاقمند شده.

ناباورانه با دقت نگاهم کرد و گفت: شوخی می کنی نه؟

سرم را تکان دادم و گفتم: باور کن دارم راست می گم واقعا از خوشش اومده دیشب کلی از پرس وجو کرد ولی من بهش چیزی نگفتم حقیقتش نمی دونستم چی بگم وای اگر خود موافق باشی باید همه چی رو بهش بگی.

هنوز هم باورش نمی شد وبا تعجب گفت: مهسا داری دستم می اندازی؟ به ظاهر ع صبانی شدم و گفتم: هر جور می خوای فکر کن ولی من را ستش رو بهت گفتم.

در حالیکه بلند بلند با خودش حرف می زد گفت: آخه چطور ممکنه؟ از این که زیادی سعید را دست بالا گرفته بود وعلاقه اش را جزء محالا این دن یا به حسعاب می آورد خ نده ام گرفت و گفتم: چ یه ز یادی خوش حال شدی؟ فکرتش را نمی کردی؟

شگفت زده جوابم داد: راستش رو بخواهی نه اصلا تصورش رو هم نمی کردم. حالا چه جور شد که از من خوشش اومد؟!

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: اینشو دیگه نمی دونم از خودش پرس بین چکار کردی که دلشو بدست آوردی؟! این سعیدی که من شناختم به این راحتی ها دم به تله نمی داد.

کمی فکر کردم ودر حالیکه تازه به هوش امده بود گفت: راستی مهسا اخلاقشچه جوریه؟ نکنه طبق گفته دیشبت بدتر از شایان باشه؟ اگر اونجوری باشه من طاقت یک شکسته دیگه رو اصلا ندارم.

دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: نه دیشب کمی باها شوخی کردم هم در مورد اینکه

مثل شعایانه هم در مورد شعغل وتحصیلاتش حقیقتش فکر می کردم خود در جریان

عزاداری ما مان فهمیدی که سع ید مه ندس راه وساختمانه ویک شرکت معتبر هم داره. ولی

در مورد اخلاق ورفتارش نسیت به خانم ها من تا به حال چیز ناجوری ازش ندیدم اما با این

حال در این زمینه خود ح سابی باهاش حرف بزن و در موردش تحقیق کن. نمی خوام فردا پس فردا بگی که مهسا زیادی درباره ی برادرش لو کرده.

کمی من کرد وبا دو دلی پرسید: مهسا منظور برادر از این که باهام حرف بزنی چی بود؟ یعنی برای خواستگاری یا این که...

متوجه منظورش شدم وبا لبخندی گفتم: آخه خن خدا اگر منظورش یر از خواستگاری و برای دوستی وبچه بازی بود در مورد علاقه اش به تو چیزی به من می گفت؟ در ثانی سعید انقدر رور داره که شخصیتی ردد در حد بچه بازیها ودوستی های الکی نمی دونه.

با خوشحالی وخیالی جمع نفس عمیقی کشعید وگفت: تا حدی خیالم راحت شعد راسعتش خیلی می ترسعیدم از این که کسی دوباره بخواد من رو سحر کار بذاره. هر چند که ظاهر برادر با اونجور آدمها خیلی فرق می کنه.

برای اینکه بهش گوشزد کنم که دوباره فریب ظاهر افراد رو نخورد حالا چه سید چه شعخم دیگر. گفتم: شعیلا دوباره که توی عالم هیرو رفتی تا یک کسی از خوشش اومد همه چی رو فراموش کردی؟! درسته که سعید برادر مهولی هیچ دلم نمی خواد که از روی ظاهرش قضاو کنی وباطنش رو نادیده بگیری اول بهتره خوب باهاش حرف بزنی وازش شناخت پیدا کنی بعد هم تمام آنچه که باید بدونه رو بهش بگی.

خندید وگفت: یکجوری پخته وکار کرده حرف می زنی انگار تا حالا صد تا آدم رو رد و بدل کردی مهسا باور کن بعضی وقتها واقعا بهش حسودیم می شه.

من هم در جوابشم خندیدم وگفتم: آخه از بس از تو در این مورد شنیدم دیگه حساب کار دستم اومده تو رو خدا شیلا ایندفعه ساده بازی رو بذار کنار وتوی احساساتت زیاده روی نکن.

بلندتر خندید و با هیجان گفت: من ساده ام یا تو؟! به جای اینکه برام خواهر شعوه بازی در بیاری و ازم بخواهی با برادر راه پیام داری می گی پوست از سرش بکنم؟! از شادی اش خوشحال شدم و گفتم: برای پوست ک شی زیاد عجله نکن چون سعید فردا پس فردا می ره م سا فر به یکی از ک شورهای اروپایی واحتمالا تا دو ماه دیگه هم بر نمی گرده. به ظاهر اخپایش را در هم برد و با دلخوری گفت: ا قرار نشد هنوز هیچی نشده هی این ور واون ور مسعافر بره من خوشعم نمیداد از آدمهایی که یه لنگه پا دم به ساعت دور خودشون می چرخند ناسلامتی مرد باید سر خونه زندگیش باشه چه معنی میده هی مسافر بره؟! از خط و نشان کشیدنپایش خنده ام گرفت و گفتم: اگر راست می گی این حرفهارو به خودش بگو بیخودی برای من شاخ و شونه نکش.

واز جایم بلند شدم و به ساعت نگاه کردم و ادامه دادم: بهتره تا هنوز استاد نرفته بریم سر کلاس.

ع خانم کیمیایی می بخشید.

با اشاره شیلا سرم را به پشت چرخاندم و با قیافه ماتم گرفته کاوه دهقان روبرو شدم.

ع خانم کیمیایی می بخشید که مزاحمتون شدم راستش می خواستم مجددا خدمتتون تسلیم عرض کنم و م نرو در م از دست دادن مادرتون شریک بدونید.

چند بار در مرا سم مامان سودابه شرکت کرده بود و با ح زورش بارها تسلیمت گفته بود و اینبار به ناچار در جوابش گفتم: خیلی ممنونم لطش کردید.

با این حرفم پرو بالی گرفت و با رویی باز گفت: خواهش می‌کنم وظیفه ام بود و از اینکه شما رو دوباره در محیط دان شگاه می‌بینم خیلی خوشحالم و قبل از اینکه عذرش را بخواهیم زودتر گفت: فعلا با اجازت تون.

ومن وشيلا با تکان دادن سر بدرقه اش کردیم.

شيلا در حالیکه هنوز دور شدنش را نگاه میکرد با لبخندی گفت: طفلی خیلی دلم برایش می‌سوزه.

پس خوبیه حیش که بعضی‌ها قدرش رو نمی‌دونند؟!

اخم ظاهری کردم و گفتم: لابد منظور از بعضی‌ها هم منم دیگه نه؟!

چشمکی زد و جواب داد: آره یکجورایی تو هم هستی و چشمه‌هایش را تن کردوبا به یاد آوردن موضوعی پرسید: راستی اون دو تا دختری که برای مراسم هفتم سر خاک مامانت کنار ایستاده بودند و به اطرافشون مخصوصا به قسمتی که برادر و بقیه ایستاده بودند خیلی نگاه می‌کردند کیا بودند؟!

فهمیدم منظورش نغمه و نرگش بود والبته بیشتر نغمه که طبق معمول با آن نگاههای تابلو و حری صانه اش به سعید یا نریمان یا هر پسر داخل آدم دیگری جلب توجه می‌کرد. از اینکه شيلا هنوز هیچی نشده نسبت به سعید حساسیت ن‌شان می‌داد و چشمدیدن هیچ دختری را نداشت که به سعید نگاه کند خنده ام گرفت و گفتم: چیه چشم‌نداری ببینی کسی چشمش دنبال سعیده؟!

به شوخی جوابم داد:چ شما شو از کا سه در می آرم هر کی بهش نگاه کنه ولی بی شوخی کی بودند؟! مثل اینکه از اقوام نزدیکتون بودند؟ سرم را تکان دادم و گفتم: آره دخترهای خاله ام بودند.

رویش را درهم ک شید وبا دلخوری گفت:مه سا بد نیادها ولی اصلا ازشون خوشم نیومد یکجوری نگاه می کردند مخصوصا یکیشون که به هیچ عنوان به دلم ننشست نا سلامتی برای عزای خاله شون اومده بودند اما...

راست می گفت نغمه با آن حرکا منحصر به فرد وسعیک مغزی اش وبا آن لبها سهای عجیب و رییش نه تنها ظاهرش ن شان دهنده م و صه به خاطر از دست رفتن مامان سودابه نبود بلکه بی شتر حکایت از این داشت که با راحت شدن از دست راهنمایی های مامان به نوعی خوشحال هم هست.

ع مهسا بدو ایندفعه دیگه جدی جدی استاد سر کلاس رفت. وبه طرف راهروی دان شکده براه افتاد.من هم با جابه جا کردن کیفم روی شانهاز جایم تکانی خوردم وبه دنبالش به راه افتادم.

با آنکه تازه از دانشگاه برگشته بودم ولی هیچ میل ورتی به خوردن نداشتم وفکرم حول چگونه رفتن به آسایشگاه دور می زد.با بغضی در سینه وآه فرو خورده ای در گلو نگاه آخری به آئینه اتاقم انداختم وبرای سرازیر نشدن اشکهایم به خود نهیب زدم:مهسا یاد باشه داری برای دیدن دایی سروش می ری پس گریه وزاری رو بذار برای بعد ونذار دایی چیزی بفهمه.

دست خودم نبود اشکهایم بی اختیار در چشمهایم حلقه زده بود. و من راه چاره ای برای جلوگیری از ریزش آنها نداشتم. نمی توانستم بدون مامان سودابه راهی آسای شگاه شوم. همی شه او بود که با ذوق و شوقی و صش ناشدنی برای دیدن دایی ظرف ذای مورد علاقه اش و دیگر خوردنیهایی که برایش تدارک دیده بود را درون ساک بزرگ سورمه ای رنگش می گذاشت و با ظاهری آراسته و روحیه ای خواب به دیدارش می رفت. و من را با خود همراه می کرد ولی حالا من چی؟!

نه ذایی برایش درست کرده بودم و نه نقاب خندانی به چهره ام زده بودم وضع روحیه ام که قابل تعریف نبود. تنها سواتی که برای دیدن دایی می خواستم ببرم چهره ای رن پریده از صه و چشمهایی قرمز و متورم و خیس از اشک بود واقعا رفتن اینگونه ام برای دیدن دایی چه معنی میداد؟! درست بود که دایی سروش هنوز هیچ حرفی نمی زد ولی به گفته دکتر علایی وسعید هنوز نگاهش هو شیار بود و موقعیت اطرافش را درک می کرد. پس با این ح ساب رفتن من بی فایده بود؟! نمی دانستم چکار کنم؟! نروم و دایی سروش را دوباره در انتظار بگذارم و یا اینکه بروم و با چشمهای پر خون و پیش کرده ام آنچه را که نباید بداند بهش حالی کنم. واقعا سر در گم مانده بودم و نمی دانستم چکار کنم؟!

دوباره به آئینه نگاه کردم و در یک ان با اراده ای قوی به خودم گفتم: میروم نباید بیشتر از این در انتظارش بگذارم و پیش از آنکه در اجرای تصمیم سست شوم سریع آماده شدم و برای رفتن به آژانس زن زدم.

در راهروی آسایشگاه پیش از آنکه وارد اتاق دایی سروش شوم پشت در نفس عمیقی کشیدم و برای داشتن رفتار عادی روحیه ام را آماده کردم. هنوز ته دلم از اینکه نتوانم به درستی با دایی مواجه شوم هراس داشتم ولی دیگر چاره ای نبود و نمی توانستم راه آمده را باز گردم.

با تقه ای به در چشمه‌هایم را برای یک لحظه بسعتم و باز کردم و دستگیره در را چرخاندم و وارد شدم.

با تردید نگاهی به تخت دایی انداختم و با دیدن چشمهای بسته و به خواب رفته دایی سرش کمی جرا پیدا کردم و در را پشت سرم آهسته بستم و کنار تخت امدم. دایی با ظاهری آرام و نفسهایی شمرده به خواب عمیقی فرو رفته بود. روی صندلی کنار تخت ن ش ستم و به صورت خفته دایی چ شم دوختم. صور گرد و پیشانی کوتاهش من را به یاد مامان سودابه انداخت. موهایش هم شبیه موهای مامان سودابه فرهای ریز و اندازه کوتاهی داشت. بی اختیار اشک در چشمهایم جمع شد و مطمئن ازخ و اب بودن دایی اجازه جاری شدن به اشکهایم را دادم.

دلم می خواست مامان هم آنجا بود و من مطابق معمول که دایی را می دیدم آرام ازش می پرسیدم: مامان به نظر امروز چگونه؟ و مامان سودابه آه سته بهطوریکه دایی از خواب بیدار نشود با نگرانی و دل سوزی جوابم می داد: به نظرم کمی لا رتر شده گونه هایش کمی فرو رفته. فکر کنم داشو درست نخورده و من برای بیرون آوردن از نگرانی اش می گفتم: نه فکر میکنی، اینطورم که میگین نیست کجا لا ر شده؟! اتفاقا کمی هم صورتش پرتتر شده شما هم خیالاتی شدین ...

ولی افسوس که مامان سودابه ای در بین نبود که این حرفها را بزند و من جوابش بدهم و دستمالی از جیب پالتویم بیرون آوردم و چ شمه‌های خنکی را پاک کردم. حالا کو تا من نبودن لحظه به لحظه مامان سودابه را حس کنم و افسوس نخورم؟! واقعا بدون مامان هیچ بودم و خودم هم میدانستم ولی ... با باز شدن آه سته در اتاق نگاهم به سمت در رفت و با دیدن خانم پرستاری از جایم برخاستم و آرام سلام کردم. خانم پرستار با لبخندی جواب سلامم را به

آرامی داد و به کنار تخت آمد و صفحه فلزی که رویش بر گه ای چسبیده بود را از قسمت پایین تخت برداشت و چیزهایی را به آن اضافه کرد و آرام صدفه فلزی را سر جایش قرار داد و با مهربانی پرسید :

با من کاری ندارید!؟

با تشکر جوابش دادم : نه ممنونم از زحماتتون.

با گفتن خواهش میکنم به طرف در رفت و با تکان دادن سر خداحافظی کرد و بیرون رفت و دوباره آهسته در را پشت سرش بست .

به چهره دایی نگاه کردم ، به آسودگی به خواب رفته بود و حالا حالا ها خیالبرخاستن نداشت ، با صدای آرام تلفن همراه درون کیفم متوجه زن زدنش شدم و برای اینکه دایی را بیدار نکنم بیرون از اتاق رفتم و گوشی را از کیفم بیرون آوردم ، شماره سعید بود . دکمه سبز را زدم و برای آنکه صدایم باعث برهم خوردن آرامش راهروی آسایشگاه نشود آهسته جواب دادم : الو!؟

صدای سعید از آن سوی خط آمد : الو مهسا ؟

- سلام سعید چطوری ؟

- سلام ، کجایی ؟ چرا انقدر یواش حرف میزنی ؟

- توی راهروی آسایشگاه هستم.

- پس بالاخره رفتی ؟ سروش چطوره ؟ وقتی دید عکس العملش چطور بود

؟

- دایی سروش فعلا خوابه ، هنوز من رو ندیده ، بالای سرش ن ش سته بودم که تو زن زدی ، برای اینکه بیدار نشه اومدم توی راهرو.
- وضع روحی خود چگونه ؟
- تعریفی نداره ، واقعا نمیدونم وقتی دایی چشعماشعو باز کرد چگونه باهاش برخورد کنم.
- مهران هم اونجاست ؟
- نه از اون وقتی که اومدم هنوز ندیدمش .
- پس نمیدونه که تو اونجایی . الان بهش زن میزنم .
- با اینکه نمیتوانستم تنهایی با دایی سروش روبرو شوم ولی حوصله دکتر علاییرا ندا شتم . برای همین گفتم : نه سعید نمیخواه بهش بگی . لزومی نداره اونبدونه که من اومدم.
- چرا؟! اگر مهران باشه کمکت میکنه راحت تر میتونی از پس قضیه بر بیای .
- با سماجت گفتم : نه تنهایی راحت ترم نمیخواه چیزی بهش بگی .
- باشه هر جور راحتی ... و با کمی مکث ادامه داد : راستی مهسا در مورد اون جریان بهش گفتم ؟ مغزم به درستی کار نمیکرد ، منظورش را نفهم یدم و پرسیدم : در مورد کدوم جریان ؟
- همون دوستت دیگه مگه قرار نبود امروز باهاش صحبت کنی ؟

- تازه متوجه منظورش شدم و برای اینکه کمی اذیتش کنم گفتم : اوه به همین راحتی ، مگه میشه بدون هیچ پیش زمینه ای همینطوری سر صحبت رو باهاش باز کنم !؟
- این دختره مگه دوسعت صمیمی ا نیسعت !؟ خوب دوسعت صمیمی که دیگه مقدمه چینی نمیخواد .
- اولاً دختره نه و شیلا خانم ، هویج فرنگی هم برای خودش اسم داره دیگه نیبم دوستم رو اینجوری صدا کنی ، ثانیاً تو چقدر هولی !؟ هنوز بیست و چهار ساعت هم از حرفامون نگذشته اونوقت انتظار داری سریع ال سیر همه چی بر وفق مراد باشه .
- با بی تابی گفت : اگر به تو باشعه که شعب یلدای سعال دیگه بالاخره اسعتهاره میکنی باهاش حرف بزنی . من بلیطم رو برای فردا کی کردم . نمیخوام زیاداین موضوع طول بکشه میخوام پیش از رفتنم تکلیفم رو بدونم .
- چه خبره !؟ مگه قراره دم پایی ابری بخری اینقدر زود میخواهی ضربتیکارها انجام بشه !؟ اصلاً تو که اینهمه عجله داشتی چرا زودتر بهم نگفتی ؟ - اولاً اینکه من تازه چهل و دو سه روزه این دوست گرامیتون رو دیدم و شناختم
- ، ثانیاً دو ست ندا شتم تا چهلم خاله سودی حرفی در این مورد زده ب شه . ثالثاً هم پس فردا عازمم میخوام هر چه زودتر...
- نگذاشتم بیشتر از این در انتظار بماند و گفتم:
- خیلی خوب بابا دلم از صه کباب شد . آره همین امروز صبح بهش گفتم.

با هیجان و اضطراب از نتیجه حرفهایم با کمی مکث پرسید: جدی میگی؟ - آره دروم چیه؟
- خوب چرا زودتر بهم زن نزدی؟ نکنه ...؟!

برای اینکه زودتر از دلهره بیرونش بیارم گفتم: برای اینکه انقدر درباره اومدن به آسایشگاه و روبرو شدن با دایی سعروش فکر میکردم که دیگه مغزم بطور کامل تعطیل شده بود و تنها چیزی که یادم نمونده بود همین جریان شیلا بود.

با صدای مضطربی پرسید: خوب نتیجه چی شد؟!

میخواستم باز هم اذیتش کنم ولی دلم نیامد و گفتم: باهاش حرف زدم و از علاقه ا بهش گفتم، قرار شد که دوتایی بنشینید و حرفاتون رو با هم بنویسید اگر به نتیجه ای رسیدید که خوب دیگه به سلامتی مبارکه...

به هیجان آمد و گفت: جدی باهاش حرف زدی؟! قبول کرد که باهام حرف بزنه؟!

از ذهنیتی که سعید از شیلا ساخته بود و خبر نداشت که شیلا با شنیدن اینخبر چیزی نمونده بود که از خوشحالی وسط دانشگاه بشکن بزند و بر*ق*صدمه دلم برایش سوخت و هم خنده ام گرفت.

به راستی دو تأیید یک چیزیشن میشد هم شیلا که فکر میکرد از محالا است که سعید به او علاقمند شده و هم سعید که احساس میکرد شیلا چطور راضی شده با او حرف بزند.

بهرحال برای من فرقی نمیکرد که در مورد هم چه فکری میکردند. من کار خودم را انجام داده بودم و بقیه اش را بستگی به عرضه دو طرف میدانستم.

- حالا کی قرار شد با هم حرف بزنیم؟

- هر وقت که تو بگی ، نا سلامتی داماد توئی !
- با کمی فکر جواب داد : هر چه زودتر بهتر ، امشب چطوره ؟!
- اخمهایم را در هم کردم و گفتم : ام شب ؟ سعید تو حالت خوبه ؟ فکر کردی اینجا پاریسه مه یک شبه دختر و پسر با هم آشنا بشن و یک شبه ازدواج منن و دو شبه طلاق بگیرن ؟
- مگه تو نمیگی هر چی من بگم ؟
- خوب درست ولی دوست من از خانواده اش اجازه نداره که نصش شبی بیاد با تو گل بگه و گل بشنوه.
- منظور چیه ؟ من میخوام با حضور تو با دوستت به پارکی برم و حرف بزnm .
- ن صش شبی تو این سرما ؟ مگه مغز خر خوردیم که دنبالت راه بیفتیم بریمپارک ؟
- حالا تو هی میگی نصش شبی ؟ منظور من ساعت هشت شبه نه دیر وقت.
- بهر حال چه هفت شب چه هشت شب از روب آفتاب که بگذره میگن شب .
- فکر هم نمیکنم خانواده شیلا بدون هیچ دلیلی بهش اجازه بدن اون موقع شب بیاد بیرون .
- خوب بگو که با تو میاد بیرون .
- ا خانواده اش نمیگن این دوست عزیز که تا دیروز عزادار بود و از خونه بیرون نمی اومد ، اونوقت چطور نصعش شعبی ه*و*س پارک به سعرش زده ؟!
- مگه فردا صبح رو خدا از گرفته ؟!

- بلافاصله جواب داد : مهسا باور کن من فردا صبح تا ده شب بخاطر مسافرتم هزار جور کار دارم و نمیتونم از شرکت بیرون بیام ، فقط همین امشب رو فرصت دارم.
- دلم برایش سوخت و با پیدا کردن راه حلی گفتم : باشه به خونشون زن میزنم و برای امشب شام دعوتش میکنم . طوری به خانواده اش وانمود میکنم که بخاطر زحمتهایی که این مد برای عزاداری و مراسمهای مامان سودابه کش یده دعوتش کردم . و در ضمن برای ع قب اف تادگی این چ ند وق ته در درسهایم . ولی سید یاد باشعه این اولین و آخرین درو یه که بخاطر تو به خانواده اش میگما !؟
- سعید با خوشحالی جواب داد : دستت درد نکنه مهسا مطمئن باش یک روزی جبران میکنم . پس همین الان بهش زن میزنی !؟
- آره الان بهش زن میزنم ، پس تو هم شب زودتر بیا خونه.
 - باشه باشه حتما . خوب کاری نداری ؟
 - نه ممنونم.
 - راستی مهسا خودم الان به بانو خانم زن میزنم که برای شام تدارک ببینه .
 - باشه.
 - پس فعلا تا شب خداحافظ.
 - خدانگهدار . و با قطع تماس نگاهی به در اتاق دایی سروش انداختم و قبل از آنکه وارد اتاقش شوم برای اینکه تکلیش سعید را مشخم کنم شماره تلفن خانه شیلا را از حافظه موبایلم

پیدا کردم و گرفتم . میدانستم که اگر شیلا موضوع را بفهمد تا خود شب از شت هیجان صد بار میمیرد و زنده می شود .

این برای اولسن بار بود که خانه شیلا زن میزدم و در گذشته اگر کاری با شیلا داشتم با تلفن همراهش تماس می‌گرفتم ولی اینبار میخواستم خانواده اش بفهمند که من تماس گرفته ام و آمدنش به خانه مان موجه تر جلوه کند . هر چند که بر خلاف گفته ام به سعید از طرز فکر و فرهن خانواده شیلا خبر نداشتم ولی در لا به لای صحبت‌های شیلا متوجه شده بودم که پدر و مادرش از اینکه شب در بیرون از خانه باشد نظر خوشایندی ندارند.

با شنیدن صدای دو بوق پی در پی خانمی گوشی را برداشت و گفت : بفرمائید .

با خجالت گفتم : الو منزل آقای نجومی ؟ - بله بفرمائید .

گفتم : میبخشید سلام عرض کردم من مهسا کیمیایی هستم دوست شیلا جون

با شناختن نامم با مهربانی و آشنایی جواب داد : به به مه سا جون چطوری !؟

شعیلا خیلی از برام تعریفش کرده .. من مادر شعیلا هستم . از اینکه صداتو میشنوم خیلی خوشحالم و با به یاد آوردن موضوعی ادامه داد : راستش دخترم ، وقتی از شیلا شنیدم که اون حادثه تلخ برای مادر اتفاق افتاد خیلی ناراحت شدم ، از صمیم قلب بهت تسلیت میگم . انشاء الله که م آخر باشه.

از لحن مهربان و صدای خودمانیش نیرویی گرفتم و گفتم : خیلی ممنونم از محبت شما.

میخ شید خانم نجومی که مزاحمتون شدم شیلا جون ه ست ؟ چون هر چی به موبایلش زن میزنم نمیتونم بگیرم برای همین مزاحم شما شدم.

جمله آخرم را بناچار درو گفتم تا حرفم را باور کند.

با خوش زبانی جواب داد : آره مهسا جون هست ولی حمامه.

خو شحال از اینکه اصل موضوع را به خودش بگویم گفتم : پس می شه لطش کنید و از طرف من شیلا جون رو به صرف شام به خونه مون دعو کنید را ستش با محبت هایی که شیلا جون در مرا سمهای مامانم کرده جای خالی خواهر ندا شته ام را برام پر کرده . دو ست دارم ام شب شام در خدمتش با شم البته اگر شما هم تشریش بیاورید بیشتر سرافرازم میکنید .

میدانستم که سعید از قسمت آخر دعوتم خوشش نمی آمد ولی چاره ای نداشتم باید یک جوری اعتمادش را جلب میکردم و از اینکه بخاطر سعید مجبور بودم بهانه دعو کردنم را درو بگویم حس خوبی ندا شتم ولی با این نکته که نیت خیری در پشت این دعو هست خودم را قانع کردم.

- دخترم راضی به زخمتت نیستیم ، شیلا هر کاری کرده وظیفه اش بوده ، باشه چشم من حتما به شیلا میگم باها تماس بگیره ولی از طرف خودم قولی نمیدم ، حقیقتش قراره با دختر بزرگم جایی برم.

میدانستم برای نیامدن بهانه تراشعی میکند ولی مودبانه با تعارف گفتم : اما در هر صورت اگر با خواهر شیلا جون تشریش می آوردید بیشعتر خوشحالم میکردید . پ

- خیلی متشکر دخترم ، انشاء الله در شادیهها حتما شرکت میکنیم .

- سپاسگزارم ، پس من دیگه مزاحم اوقاتتون نمیشم لطش کنید پیغام من رو به شیلا برسونید ، من منتظرش هستم.
 - چشم حتما بهش میگم .
 - پس با اجازه تون!
 - قربونت برم دخترم . خوشحال شدم صداتو شنیدم .
 - من هم همینطور ، به خانواده سلام برسونید . با اجازه تون خداحافظ.
 - خدانگهدار دخترم.
- صدای گرم و صمیمی اش که مرتب دخترم دخترم خطابم میکرد به دلم نشست و راضی از این مکالمه گوشی را درون کیفم گذاشتم . دوباره نگاهی به در اتاق دایی سعروش کردم و با عزمی راسخ وارد شدم ، دایی سعرش را بطرف پنجره گردانده بود ، معلوم نبود بیدار شده یا هنوز در خواب است . با احتیاط به سوی جهت چرخش سرش رفتم و نگاهش کردم.
- چشمهایش باز بود و به پنجره نگاه میکرد، بند دلم پاره شد حالا دیگر راهگریزی نداشتم!
- انگار متوجه صدای پایم شده بود که بطرفم چرخید و با چشمانی بهت زدهنگاهم کرد.
- با لبی لرزان به آرامی سلام کردم و گفتم : حالت چگونه دایی ؟ خوبی ؟ و بدون آنکه انتظار پا سخی داشته باشم ادامه دادم : دایی میبخشید که این چند وقته نتون ستم به دیدنت پیام ... را ستش و مکث کردم و نتوان ستم ادامه بدهم .

چیزی درون دلم فرو ریخت و بغض بزرگی گلویم را بست . راستش چی؟! باید چه میگفتم که سرگرم مرا سم عزاداری مامان سودابه بودم و دا فراقش را تحمل میکردم یا اینکه به امید رفتن پیش مامان زنده بودنم را انکار میکردم!؟

واقعا چه باید میگفتم؟! میگفتم که درد جدایی و هجران را به سختی میکشیدم و روزی هزاران بار به خودم لعنت میفرستادم که چرا آن موقع که ود قدر بودنش را نمیدانستم!؟
- سلام خانم کیمیایی ، حالتن چطوره؟! مسافر خوش گذشت!؟

با حالتی من به طرف صدا برگ شتم و با دیدن دکتر علایی خیره نگاهش کردم

.
- مثل اینکه مسافر بهتون حسابی خوش گذشته که یادی از ما نمیکردین .

دکتر علایی به زبان بی زبانی میخواست حالیم کند که رفتار عادی ن شان دهم و از این سکو مرگبارم در بیایم ولی من قادر نبودم که خودم را کنترل کنم و حالت نگاهم را عوض کنم.
دوباره چشمهای بی روحم که قدر پلک زدن از آنها سلب شده بود را به نگاه دکتر دوختم و بی اختیار سکو کردم.

دکتر علایی کنار تخت دایی سروش آمد و با رویی گ شاده ، رو به دایی گفت :

چطوری سروش جان!؟

میبینم که با دیدن خواهر زاده ا خوشحال شدی درسته ؟ و دوباره بطرف من نگاه کرد و با اشاره به دایی آهسته گفت : مهسا خانم قرارمون رو که یادتون نرفته!؟

و با این گوشزد یادآوریم کرد که عادی رفتار کنم.

کمی خودم را جمع و جور کردم و با اعتماد به نفسی که در این فرصت کوتاه دکتر بهم داده بود با صدای بی رمقی رو به دایی سروش گفتم : دایی جان با اومدن دکتر حرفم ناتمام ماند . راستی این مدتی که نتونستم به دیدنت پیام رفته بودم م سافر خونه یکی از دو ستام ، نمیدونم شیلا رو می شنا سی یا نه ؟ ازم دعو کرده بود یک مدتی برم خونه شون شهرستان . جای خالی بد نبود.

ضمیر جمع را بکار نبردم . نمیتوانستم توی این دروی که برایش سر هم کرده ام مامان سعودابه را شعریک کنم . نمیدانم چرا ولی دلم نمی آمد جایگاه مامان لا به لای درو هایم قرار بگیرد و از نبود مامان چیزی بگویم .

دکتر که به همین حرفهای سر هم بندی شده و بی سر و ته ام که در مقایسه با سکو سنگینم کلی ارزش داشت را ضی شده بود و کمکم کرد و پرسید :

راستی هوا چطور بود ؟

با بهت نگاهش کردم و از این همه ریلکس بودن تعجب کردم و بناچار جواب دادم : بد نبود.

- میگن هوای اون ورا خیلی سرد بوده درسته ؟ بی اختیار پرسیدم : کدوم ورها ؟!

با لبخند نگاهم کرد و گفت : همون جایی که رفتید، خونه دوستتون تویشهرستان رو میگم .

گیج و سحر در گم نگاهش کردم ، از اینکه باید نقش بازی میکردم و در دروی که گفته بود او را همراهی میکردم و به بازی کلامم ادامه میدادم ناخ شنود گفتم : شما از کجا متوجه شدید که من اینجا هستم ؟؟؟ با حوصله جوابم داد : خانم صولتی موقع سرک شی به اتاقها به اینجا آمده بود و وقتی برای گزارش و وضع و حال بیماران پیشم آمد گفت که در اتاق سروش ، خانم

جوانی نشسته ، من هم حدس زدم که باید شما باشید . در ضمن پیش از آنکه پیام سعید هم زن زد و اومدنتون رو خبر داد.

- مثل اینکه فقط مونده بود اخبار تلویزیون اومدنم رو خبر بده !؟

خندید و رو به چشمهای هوشیار دایی سروش گفت : چرا که نه !؟ اون مسعافر طول و درازی که شما رفتید حسعابی همه رو چشعم به راه خودتون گذاشتید ، باور کنید نه تنها سروش بلکه تمام کادر آسای شگاه انتظار ورودتون رو می کشیدند .

میدانستم به خاطر دایی سروش لو میکند و گرنه بغیر از یکی دو پرستار اونهم فقط در حد سلام و علیک کسی من را نمیشناخت و فقط مامان سودابه بود که با همه پرسنل آسایشگاه آشنایی داشت.

- راستی سعید دو دقیقه پیش میگفت مسافرتی در پیش داره و تا دو ماه دیگه برنمیگرده ؟!

از اینکه سعید جیک و پیک زندگیش را کش دست دوست عزیزش میگذاشت

و از کوچکترین ریزه کاری نمیگذشت ناراضی جواب دادم : بله قراره مسافر بره.

- پس با این حساب سر شما حسابی خلو میشه . نمیدونم شما دو تا خواهر و برادر چرا به تازگی به سفر علاقمند شده اید !؟

با اینکه در لفافه حرف میزد و ملاحظه حال دایی سروش را میکرد ولی دوست نداشتم مرتب از سفرم حرف بزند برای همین گفتم : برای سعید که تازگی نداره ، سعید ماشاء الله همیشه در مسافر و سفره.

ولی او دست بردار نبود و با خونسردی گفت : راستی نگفتین از مسافر برامون سو اتی آوردین؟!

میخواستم خفه اش کنم . مثل اینکه راست راستی خودش هم باورش شده بود که من از مسافر برگشته ام . و از اینکه شرایطم را درک نمیکرد و حالا یا شوخی یا جدی آزارم میداد ، عصبانی شدم و با خشم نگاهش کردم ولی او بی اعتنا به عصبانیتم رو به دایی کرد و با لحن شوخی گفت : سروش جان نکنه تو سعو اتیتو یواشعکی گرفتی و ما نفهمیدیم ؟ بهر حال هر چی بود باید قسعت کنی .

دایی درحالیکه معنی حرفهایش را میفهمید فقط نگاهش کرد . از اینکه براحتی من و دایی سروش را دست انداخته بود لجم گرفت و با حرص گفتم : مثل اینکه جدی جدی از این قضیه خیلی خوشتون اومده ؟

متوجه شد ع صبانیتم شد و با ملایمت به شوخی اش ادامه داد و گفت : نه تنها من بلکه سروش هم خیلی خوشش آمده.

و به این طریق بهم فهماند که حواسم به دایی سروش باشد . ولی من به راستیاز این بازی اش دلگیر شده بودم و بناچار سرم را پایین انداختم . فهمید که روحیه ام کسل شده و به آرامی گفت : دوباره که توی خودتون رفتید!؟

سرم را بلند کردم و نتوان ستم چیزی در جوابش بگویم . با بغض نگاهش کردم .

- مهسا خانم چطور توی این مد که ... و کلمه تنها را بخاطر حضور دایی حذف کرد و

ادامه داد : یک سرگرمی برای خودتون پیدا کنید !

پوزخندی زدم و جواب دادم : البته اگر حجم درسهای عقب افتاده ام اجازه بده !؟

- پس بالاخره تصمیمتون رو گرفتید که ادامه بدید ؟

میدانستم که سعید در مورد دانشگاه رفتنم همه امور را جزء به جزء برایش تعریف کرده و چیزی را از قلم نینداخته ولی برای اینکه به تلافی دستش بیندازم گفتم : هنوز معلوم نیست .

- پس با این حساب قضیه آقا نریمان همچنان به قو خودش باقیه ؟ نمیفهمیدم که حالا

چرا او ملاحظه دایی سروش را نمیکرد و حرفی از نریمان به میان میکشید !؟

به عمد در جوابش پرسیدم : آقا نریمان دیگه کیه ؟

با حیر نگاهم کرد و با چشمهای گرد شده گفت : به همین زودی یادتونرفت ؟

به جای پاسخ به سوی دایی سروش لبخند زدم و گفتم : دایی جان از حرفهایکسل کننده مان حوصله ا سر نرفته ؟

فهمید که باید مراعا دایی را بکند و ادامه ندهد . به دایی سروش نگاهی کردم و دیدم او هم به هردویمان با دقت نگاه میکند .

- راستی به سعید بگوئید ام شب مزاحمش می شوم . البته خودم هم بعدا بهش زن میزنم

به یاد مهمانی امشب افتادم که قرار بود سعید با شیلا حرف بزند ، طفلک سعید با وجود مزاحمی چون دکتر علایی چطور میتوانست به راحتی حرفهایش را به شیلا بزند !؟ میخواستم بهانه ای بیاورم و بگویم میشه فردا تشریش بیارید که صدای زن تلفن همراهم از داخل کیفم به گوشم رسید . بلافاصله گوشی را از کیفم بیرون آوردم و با دیدن شماره شیلا خوشحال

از اینکه جلوی دکتر علایی باید میگفتم دوستم مهمانمان است و دیگر نیازی به مهمان اضافه نداریم دکمه وصل ارتباط را زدم:

- الو شیلا جان سلام.

- سلام . چطوری مهسا جان ؟

- خوبم مرسی .

- مهسا مثل اینکه زن زده بودی خونه ، حمام بودم . مامان میگفت برای شام دعوتم

کردی !؟

برای اینکه حرفهایم را دکتر علایی واضح بفهمد ، گفتم : آره زن زده بودم خونه تون که برای امشب شام دعوتت کنم.

- ناغلا چه خبره ؟

- راستش به مامانت هم گفتم این چند وقته خیلی بهت زحمت دادم خواستمیکجوری از

تشکر کنم بخاطر محبت ها . به خاطر حضور دایی سروش در مورد مراسم های ختم مامان

سودابه چیزی نگفتم.

- خواهش میکنم خانم چه زحمتی ؟ وظیفه ام بود ولی حقه باز اصل قضیه رو نگفتی ؟

برای اینکه متوجه شلو بودن دور و برم بشود پر و پلا گفتم : بله بله صحیح حالا چطور ؟

حس ششمش خبر دار شد و با تیز بازی پرسید : کسی اونجاست ؟ بلافاصله جواب دادم

: آره آره.

با هیجان پرسید : داداش جونته ؟

از خوش خیالی اش خنده ام گرفت . ولی خودم را کنترل کردم و برای اینکه دایی سعروش را مطمئن کنم که وقتی مسعافر بودم به خانه شیلا اینا رفته ام گفتم : راستش شیلا جون از وقتی که از شهرستان برگشتم دارم مرتب ذکر خیر خود و خانواده ا را برای همه می گم.

خنده پنهانی دکتر علایی بهم نشان داد که به قدر کافی نقشم را خوب بازی کرده ام و چیزی هم فراتر از آن رفته ام . از این احساس که سی در گول زدن دایی را داشته باشم خوشم نیامد و ناخود آگاه اخمهایم را در هم فرو بردم.

- مهسا هیچ معلومه داری چی میگی؟! این چر و پرتها چیه که سر همکردی؟! پیش کی هستی که داری اینجوری اراجیش میبافی!؟

نمیدانستم چه جوابی بدهم؟! واقعا نمیدانستم و م*س*تاصل شده بودم؟! از یکطرف دایی سروش کنارم بود که نباید در مورد فو مامان سودابه کلمهای حرف میزدم ، از طرفی دیگر دکتر علایی مثل جغد سیاه روبرویم ن ش ستهبود که نباید جلوی رویش درباره سعید چیزی به شیلا میگفتم و اصل ق ضیه مهمانی که بخواست سعید بوده را عنوان میکردم و از همه مهمتر پشت تلفن شیلا بود که نه از دایی سروش و بیماری اش چیزی میدانست و نه از دکتر معالجش خبری داشت و نباید صحبتی در این باره میکردم و من واقعا مانده بودم کلافه در گم که در یک آن سعه نقش را چطور می توانستم اجرا کنم!؟

- شیلا جان حالا بعدا بطور مفصل برایت توضیح میدهم .

- باشه فهمیدم خوب حالا داستان دعو کردن امشب جدیه؟! یا اینهم جزئی از برنامه...

نگذاشتم در این مورد اشتباه فکر کند . بلافاصله گفتم : نه نه حتما امشب شام منتظر هستم
نکنه یک وقت نیایی ؟ - پس موضوع شام امشب حتمیه ؟
- آره آره حتمیه .

خندید و گفت : آخه اونطوری که تو حرف زدی گفتم شاید ، بییم برادر هم امشب هست ؟!
از اینکه براحتی اشعتیاقش رو برای دیدن سید نشعان میداد خنده ام گرفت و گفتم : آره ،
اصلا این برنامه به خواست اون بوده .

با هیجان پرسید : راست می گی ؟!

- آره درو م چیه ؟

دوباره مشتاقانه گفت : وای خدا . امشب عجب شبی بشه ؟! به راستی از خلبازیهایش خنده ام
میگرفت و برای اینکه دکتر علایی از قضیه بویی نبرد گفتم :

راستی شیلا وقتی اومدی جزوه بیوشیمی رو هم با خود بیار میخوام تا وقتی توهستی کمی با هم
دوره کنیم .

بلند خندید و گفت : بیوشیمی دیگه کیلویی چند منه ؟! تو برو خود تو با جزوه خفه کن . من
دیگه امشب هوش و حواسی برام نیمونه که بخوام باها درس بخونم . بینم مه سا راستی
سعیدتون از چه رنگی خوشش میاد که همون رو بپوشم ؟!

برای این که لجش را درآورم جواب دادم:

قهوه ای چهارخونه ، مثل دستمال سفره .

- ا مهسا لوس نشو ، دارم جدی میگم .

میدان ستم اگر جوابش را درست و ح سابی ندهم برای بهتر و بی شتر جلوه دادن خودش جلوی سعید لباس اجق و جق میپوشد و سعید را دلزده میکند برای همین با آشنایی به سلیقه سعید گفتم:

هر چی ساده تر بهتر.

با کمی مکث پرسید :

داری جدی میگی ؟ - آره همین که گفتم.

و برای این که جلوی سوال های بیشترش را جلوی دکتر علایی بگیرم تا به حرفهایم شک نکند ادامه دادم:

خوب پس شیلا جان امشب میبینمت، جزوه بیوشیمی یاد نره.

خندید و گفت : تو هم کشتی من رو با این جزوه بیوشیمی؟! هر چند که میدونم داری الکی میگی ولی باشه چشم کادویبچ میکنم برا میارم .

- خوب کاری نداری ؟

- نه قربانت به داداشت سلام برسون.

پوزخندی زدم و گفتم : بزرگیتو میرسونم ، پس منتظر هستم.

- حتما قربانت خداحافظ.

خدا نگهدار و

و گوشی را قطع کردم و دوباره دورن کیفم گذاشتم.

دکتر علایی نگاهم کرد و گفت:

بنظر میاد امشب یک مهمون دیگه هم دارید؟! از این که خودش را قاطی مهمانها جمع بسته بود و لفظ یک مهمان دیگه را بکار بده بود دلخور جواب دادم:

بله امشب دوستم شام مهمونمونه.

بدون آنکه بگوید « پس من ام شب مزاحم نمی شوم » ، لبخند معنی داری زد و گفت : پس با این حساب بد جوری به زحمت می افتید!؟

با یظ پوزخندی زدم و با کنایه گفتم:

چاره چیه!؟

به کنایه ام خندید و گفت:

امان از دست حاضر جوابی شما!؟

از روی زیادش حسابی لجم گرفته بود و از این که نسبت به گوشه و کنایه هایمبی تفاو و خون سرد برخورد میکرد و برای هر بحثی دو کیلو حرف در آستین داشت عصبانی شدم و سرم را به سوی دایی سروش چرخاندم و سکو کردم

دکتر با دیدن سکوتم از جایش بلند شد و گفت:

خوب مثل اینکه وقت ملاقا تموم شده ، شما هم بهتره سروش جان رو تنها بذارید .

بدون آنکه نگاهش کنم جواب دادم:

اگر اجازه بدید تا پنج دقیقه دیگه بمونم ، میخوام کمی با دایی تنها باشم.

سنگینی نگاهش را حس کردم که گفت:

اگر تنها تون بذارم که دوباره...

متوجه منظورش شدم که میخواست بگوید: اگر تنها تون بذارم که دوباره بند را آب میدهی و بغض و گریه و زاری را شروع میکنی.

بناچار سرم را بسویش بلند کردم و با التماس نگاهش کردم تا تنهایمان بگذارد.

در حالیکه بالای سرمان ایستاده بود مفهوم نگاهم را فهمید و با جدیت گفت:

باشه فقط پنج دقیقه نه بیشتر.

و آهسته ادامه داد:

باید خیلی مراقب باشید.

و بطرف دایی خم شد و با موج مثبتی گفت:

سروش جان با اجازه ا من رفتم کاری نداری؟! دوباره میبینمت

و بطرف در به راه افتاد و در را باز کرد و بدون در نظر گرفتن وجود من بیرون رفت و در را

پشت سرش بست؟! همین نه حرفی و نه خدا حافظی؟!!

چشمم به در ماند و از کارش تعجب کردم نمیدانم شاید بیشتر از کم محلی و بی تفاوتی بودنش

ن سبت به ح ضرورم در اتاق ع صبانی شدم و این بی توجهی اش را به حساب توهین آشکارش

گذاشتم! واقعا نمیدانستم اهانتش را چگونه ارزیابی کنم؟! من که کاری نکرده بودم؟! و

یکدفعه درون مغزم پر از جواب شد:

مگر نه این که تا بحال هر وقت میدیدیش نه سلامی میکردی و نه خدا حافظی، خوب این رف

تارش هم جواب یکی از آن بی احترامی هایت، مگر توقع دیگری داری؟!!

ولی او همیشه مهربان و مودب بود و با صبر و حوصله رفتارهای نابجا را که بیشترش از روی تعمد بود تحمل می نمود و در جواب خوشرویی میکرد؟! چرا ناگهان اینقدر عوض شد و مخصوعصا نا دیده ام گرفت؟ مگر نه این که امشب خودش را با کمال پر رویی مهمانی دعو کرد و ازم خواست پیامش را به سعید برسانم پس چرا یکدفعه ...

آیا براستی برایم ارزش داشت که در مورد رفتارش فکر کنم یا حتی ناراحت و یا خوشحال شوم؟!؟

به نظرم موجود بی خاصیتی بود که قبل از شناختن ماهیت سعید او را مثل سعید میدانستم و مانند او تصور میکردم ولی حالا که سعید از دیدگاهم از هر ک*ن*ا*هی مبرا شعله بود دکتر علایی جایش را گرفته بود و با سرکشعی های مغرضانه و زیر زبون ک شیهای کنجکاوانه اش اع صاب و روانم را ح سابی بهم ریخته بود و چه خوب هم در این کار موفق شده بود؟! از این که یکی میگفتم دو تا جوابم میداد یا در هر زمانی بعد از فو مامان با دلیل یا بی دلیل و برهانهای خاص خودش قانع میکرد که کمتر بی تابی کنم و به بهانه عزاداری برنامه درس و زندگی ام را مختل نکنم و در اصطلاح برایم آقا بالا سری میکرد و روند رفتار سعید را ادامه میداد واقعا ازش متنفر شده بودم و تصمیم داشتم که تلافی ...

- خانم میبخشید وقت ملاقا تموم شده لطفا بیمارتون رو تنها بذارید . با بیرون کشیده شدن از افکارم ، به خانمی که دکتر علایی ، خانم صولتی معرفی اش کرده بود نگاه گیجی انداختم با بلند شدن از جایم عجلوانه گفتم:

چشم همین الان.

با بیرون رفتن خانم صولتی ، تازه متوجه شدم که حدود پنج دقیقه به در چ شم دوخته ام و در مورد رفتار نابجای دکتر علایی فکر کرده ام بدون آنکه با دایی سروش حلو کنم و حرفی از دلتنگی های این چند هفته ام بزنم ، به دایی نگاه کردم ، همچنان با اشعتیاق نگاهم میکرد بی آنکه حرفی برای گفتن داشسته باشد.

شعاید واقعا حکمت این بود که با اندیشعیدن به دکتر علایی ، دا نبودن مامان سودابه را برای خودم تازه نکنم و با آه و ناله و سوز و اشک ، فقدان و جای خالی اش را به دایی سروش حالی نکنم . به روی صورتش خم شدم و ب*و*سیدمش و گفتم:

دایی جان با من کاری نداری ؟ دید که پرستار اومد و تذکر داد ، باید هر چهزودتر بروم ولی از این به بعد مطمئن باش مرتب میام و بهت سر میزنم .

و بی اختیار دوباره خم شدم و از جانب مامان سعودابه هم ب*و*سیدمش و گفتم:

خداحافظ به زودی منتظرم باش دیگه نمیذارم تنها بمونی .

و به طرف در رفتم ، در حالیکه هنوز نگاهش میکردم سرش را بطرفم چرخاند و با نگاه بدرقه

ام کرد . هنوز پایم به راهرو نرسیده بود که قطرا اشک روی گونه هایم روان شد . این بار

علت گریه ام را به درستی نمی دانستم !؟

نمیدانستم که برای تنا گذاشتن دایی سروش گریه میکنم یا برای تنها روانه شدن خودم.

- ا سید یعنی چی که هیچ اشعکالی نداره اونم بیاد ؟ مثل اینکه امشعب قراره جنابعالی با شیلا

حرف بزنی ، پس دیگه حضور دکتر علایی مزاحم چه معنایی میده ؟! لابد میخواد مثل مترسک

سر جالیز بالای سرتون وایسه ؟!

در حالیکه لباس رسمی اش را پوشیده بود و آماده و در انتظار مهمان روی مبل مینشست
جوابم داد: چه اشکالی داره اونم باشه؟

ما که نمیخواهیم حرف های ناشایستی بزنیم فو قش من و شیلا میریم اون ور سالن روی اون
مبلها میشینیم و صحبتها مونو میکنیم، این که دیگه صه نداره
!؟

از این که همه چی را ساده تصور میکرد و هر چیزی که اراده میکرد طبق دلخواه خودش پیش
میبرد و کار دیگری به کسی نداشت لجم گرفت و با حرص گفتم:

پس یکبارگی بفرمایید از اول شب تا آخر شب دکتر علایی باید ور دل بنده بشینه دیگه !؟
از لحنم خنده اش بیشتر شد و به شوخی جواب داد:

چرا ایرادی داره؟

از خونسردی اش بیشتر لجم گرفت و گفتم:

پس می شه بگید مهمونی اومدن ام شبش برای چیه !؟ میخواد بیاد تو رو ببینه یا چشم ره های
منو تماشا کنه؟

وبا این حرف ناخود آگاه به سعید چشم ره رفتم.

سعید بلند خندید و گفت: خیلی خوب حالا نمی خواد برای من تمرین کنی بیچاره می خواد
خوبی کنه مثل اینکه به تو خوبی نیومده؟! بعد از ظهری بهم زن زد و علت اومدنش را توضیح
داد.

بدون آنکه بخواهم علت آمدنش را بدانم به یاد اهانت و بدون خدا حافظی رفتنش افتادم و با یز گفتم: اصلا لازم نکرده بیاد بهش زن بزنی و بگو بعد از مسافر بیاد.

سعید لحن جدی به سخنش داد و گفت: ایا ما دو باره بچه شدی؟! بنده خدا مهران ازم خواست که بعد از رفتنم برایت یک برنامه سرگرم کننده در نظر بگیرم که زیاد احساس تنهایی نکنی.

با حاضر جوابی گفتم: خوب این که مهمونی او مدن نداره؟! ازش تشکر میکردی و می گفتی چشم خودم به فکر خواهرم هستم.

نگاهم کرد و گفت: راستش خودم هم هر چی در این مورد فکر کردم عاقلم به جایی نرسید. درسته که سرگرم در سها می شی ولی دلم می خواد اوقا فرا ت رو یک طروی پر کنی که به فکر فرو نری و یاد م و صعه ها نیفتی. حقیقتش مهران پی شنهاد جالبی داد من هم بدم نیومد. حالا ام شب میاد این جا که با خود صحبت کنه.

از این که دو باره با ید هم کلام دکتر علایی می شعدم ناخشنود گفتم: چه پیشنهادی؟ نمی تونست همون توی آسایشگاه بگه و بعدش مزاحمون نشه.

سعید اخمهایش را درهم کشید و با دلخوری گفت: مهسا هیچ دوست ندارم در مورد مهران اینجوری حرف بزنی هرچی باشه دمتر معالج سروشه باید احترامش رو نگه داری در ضمن مهران ملاحظه سروش رو کرده و اونجا هیچی در مورد پیشنهادش نگفته می ترسیده سروش از نبودن خاله سودی بویی ببره.

با کمی فکر گفتم: خوب بعدش بعدش چی؟! می تونست هر وقت که از اتاق دایی سروش بیرون او مدن اون موقع بهم بگه.

بلافاصله جوابم داد: اینطور که می گفت اون موقع جلسه داشته حالاتو چه اصراری داری امشب اینجا نیاد؟! من باید ناراحت باشم که نیستم حالا تو دیگه چرا خود رو ناراحت می کنی؟! راست می گفت نا سلامتی این سعید بود که باید ام شب در مورد آینده اش با شیلا حرف می زد نه من که از وجود لولوی سرخرمنی چون دکتر علایی خون خونم را می خورد. برای اینکه دلیل آمدن دکتر علایی را بدانم پرسیدم: حالا قراره چه پیشنهادییده؟ از همین الان بهت بگم که من حوصله برنامه ریزیهای کسعل کننده دکتر علایی برای سرگرمی ام رو ندارم.

کمی در مبل جابه جا شعد و جواب داد: راستش اول ازم پرسعید نقاشی کردن خواهر چطوریه؟ منم برای این که از تعریفش کرده باشم گفتم خوبه بعد او پی شنهاد کرد که برای یک مد کوتاهی معلم خ صوصی نقاشی ب شی وتازه شاگردها رو هم حاضر وآماده داره. در حالیکه از ع صبانیت وتعجب هم خ شمگین وهم شوکه شده بودم با فریاد گفتم: سعید هیچ معلومه داری چی می گی؟!

توقع این نوع برخوردم را نداشت وبا حیر در حالیکه می خواست صدایم را پایین بیاورم گفت: چیه؟ چه خبرته؟ یواشتر مگه چی شده؟

سی کردم خودم را کنترل کنم وبا کشعیدن نفس عمیقی گفتم: سید وقتی تو چیزی نمی دونی بیخودی چرا از طرف من قول می دی؟ با دقت نگاهم کردوپرسید: چی رو نمی دونم؟ دندانهایم را از ع صبانیت بهم ف شار دادم ودر جواب گفتم: همین نقاشی کردن من رو اصلا تو می دونی من چه جوری نقاشی می کشم؟! فقط دلت می خواد آبروی من رو ببری؟

به نرمی و برای اینکه خود را بی جهت ناراحت نکنم با ملایمت گفتم: اوه حالا مگه چی شده؟ مگه تو نقاشیت بده؟

عصبی جواب دادم: از بد هم بدتره مگه یاد نیست اون وقتها که بچه بودم وقتی می خواستم خیر سرم یک منظره کوه یا خونه ورودخونه بکشم چقدر مکافا داشتم؟ نقاشیم به همه چی شبیه بود الا به یک منظره؟! اونوقت حالا تو...

نگذاشت ادامه بدهم و با خنده گفتم: آره یادم اومد وقتی دبستان بودی می خواستی قوری بکشی شبیه آفتابه در می اومد.

و با این حرف از خنده ریسه رفت.

از اینکه دستم انداخته بود و به بی هنری ام می خندید عصبانی گفتم: چیه خیلی خوشت اومده؟ فهمید که بیش از اندازه عصبانی ام کرده برای همین با دلجویی گفتم: زیادی خودتو ناراحت نکن شاگردها دو تا بچه چهار پنج ساله هستند که رنگهای مداد رنگی رو درست ت شخم نمیدن. دیگه چه برسه به اینکه بخوان درست و حسابی نقاشی بکشن.

متعجب پرسیدم: دو تا بچه؟

سرش را تکان داد و گفتم: آره مهران نظرش اینه که توی این بحران روحی که داری میگذرونی بهترین تفریح و بهترین راه حل سر و کله زدن با بچه هاست تا بتونی روحیه و نشاط اولیه زندگیت رو بدست بیاری. از نظر اون تو اگر به همین روال بخوای ادامه بدی و با کمی تنهایی زانوی م ب* * ل بگیری و به فکر صه ها بیفتی تا چند وقت دیگه کاملا افسرده می شی.

می خواستم بگویم حالا هم احساس افسردگی می کنم اما از ترس نگرانیسع ید و چاره ا ندیشی دیگر پیش دکتر علایی چیزی نگفتم و با کمی فکر پرسیدم: حالا این بچه ها کیا هستند؟

جواب داد: نمی دونم ولی هر کی هستند از آشناهای مهرانند چون خودش اونها رو میاره اینجا. با شگفتی تکرار کردم: خودش اونها رو میاره اینجا؟ لبخندی زد و گفت: آره شاید امشب هم بیاردشون.

از اینکه دکتر علایی با دو بچه که در حقیقت شاگردهایم بودند قرا بود بیاید مغزم از حیر در حال سو کشیدن بود...

با صدای زن تلفن از حالت بهت در امدم و به سعید چ شم دوختم. سعید به آرامی گوشه بی سیم را از روی میز برداشت و سر جایش نشست و جواب داد: الو...

ع ...

ع سلام حال شما؟

و با سلام علیک خشکی که کرد اخمهایش را درهم فرو برد.

ع ...

ع بله بله خیلی ممنون شما لطفش دارید.

ع ...

ع بله حالش خوبه سعی کرده خودش رو با درس و دانشگاه مشغول کنه.

ع ...

فهمیدم هر که هست در مورد من پرس و جو می کند که سعید اینگونه جوابش می دهد.
ع باشه چشم هر وقت که فرصت شد.

ع ...

ع نه باور کنید اصلا وقت ندارم حقیقتش کمن فردا و پس فردا نیستم و ناراضی به طرفم نگاه کرد و ابروهایش را بالا برد.

ع ...

با اشاره پرسیدم: کیه؟ و با اشاره جوابم داد: خاله ا.

ناخشنود نگاهش کردم و دوباره با اشاره گفتم: بگو من نیستم.

از آن روز کذایی که مامان سودابه را جلوی همه سن روی یخ کرد و با خواستگاری مسخره اش برای برادر شعوهرش دل مامان را از ناراحتی لرزاند ازش بدم آمده بود. سر ختم مامان هم بی اعتنا از کنارش رد می شدم و ن سبت به ابراز علاقه و گریه زاری سوزناکش بی تفاو نگاه می کردم و برای مظلومیت مامان اشک می ریختم. از اینکه هر چند روز یکبار تلفنی به اصطلاح حالم را جويا می شد و می خواست سر درد دل را باز کند ناراضی جوابش را کوتاه می دادم و زود مکالمه را قطع می کردم. دیگر خاله سرور برایم آن ارج و قرب اولیه را نداشت و بعد از آن روز لعنتی از هر ریه ای ریه تر شده بود.

ع بله چشم اگر فرصت شد حتما می آییم.

هر دفعه که زن می زد کلی قسم و آیه می داد که حتما با سعید به خانه اش برویم و به اصطلاح راب طه خاله و خواه *ر*زاده بودن را حفظ کنیم. ال به می دانستم که بیشتتر تعارفش به خاطر سید اسعت نه من چون سید هنوز هم برایش حکم داماد ایده آل را داشت. و به این

راحتی ها نمی توان ست از خیرشبگذرد. اما هم من هم سعید بعد از آن روز کذایی دیگر میل ور بتی به برقراری ارتباط نداشتیم. و دوست داشتیم که هرچه زودتر رابطه یک طرفه هم از بین برود.

ع باشه من گوشی رو به خودش میدم از طرف من خداحافظ.

با دلخوری اشاره کردم: چرا گفتم خونه هستم؟

در حالیکه دهنی گوشعی را گرفته بود آهسته گفتم: پس می گفتم نصفه شعبی کجا رفتی؟

از این که به عمد نصفه شبی گفتنش را مثل خودم لیظ گفته بود بی اختیار خنده ام گرفت و به ناچار گوشی را گرفتم.

ع الو سلام خاله.

ع سلام به روی ماهت خاله. چطوری مهسا جون؟ ع خوبم مرسی.

ع جای مامانت خالی نباشه؟

بعد از فو مامان سودابه این تکه کلامش شده بود و چقدر من را آزار می داد خودش خوب می دانست که جای مامان چقدر خالیه ولی باز هم هر بار می گفت.

ع الو مهسا جون؟ صدامو می شنوی؟ بی حوصله جواب داد: بله می شنوم.

ع خوب چه حال؟ چه خبر؟ اوضاع خوب پیش میره؟

بیحال در جوابش گفتم: پیش میره حالا چه خوب چه بد؟!

کنجکاو پرسید: چرا بد عزیزم؟ خدا نکنه بد پیش بره. بینم دانشگاه می ری؟ اول حرفهایش سعید بهش گفت که سرگرم درس و دانشگاهم / ولی باز هم سوال کرد.

ع بله امروز کلاس رفتم.

ع خوبه خوب کاری کردی. بلکه اینطوری م مادر رو فراموش کنی. راستی مهسعا زن زدم که برای فردا یا پس فردا هر وقت که تو وسید تونسعیتد برای شعام بیائید. اینجا گویا سید می گه فردا پس فردا نیسعتش پس هماهن کنید آخر هفته بیائید. باشه؟

ع نه خاله نمی خواد به زحمت بیفتید آخر هفته هم معلوم نیست شاید سعید کار داشته باشه.

ومی خواستم بگویم مسافرتی که حوصله پرس وجوهای بعدی را نداشتم.

ع اینطور که نمی شه سعید که همش کار داره پس حداقل تو بیا شاید سعید به هوای تو هم که شده مجور بشه بیاد.

از اینکه من را طعمه ای برای سید فرض کرده بود تا به کشاندن من به اینجا سعید را هم به دنبال من بک شاند ناخ شنود جواب دادم: راستش خاله این چند وقته بدجوری از درسهای دانشگاهم عقب افتاده ام دیگه چیزی به امتحان آخر ترم نمونده می خوام کمی درس بخونم.

قانع نشد و گفت: درس که همیشه برای خوندنش وقت هست. قربونش برم نغمهفردا دو تا امتحان داره نمی دونم میان ترمه چیه. ولی باور کن تا همین الان که ساعت هفت ونیم شبه لای هیچ کدوم از کتاب هاشو باز نکرده بیا یک کمنغمه یاد بگیر که تفریحی درس می خونه.

می خواستم بگویم نغمه همه کارهاش تفریحیه ولی به ملاحظه اش چیزی نگفتم و در عوض جواب دادم: خوب هر کسی یک شیوه ای برای درس خوندن داره.

فهمید که ر بتی برای آمدن به خانه اش ندارم و ناراضی گفت: پس خاله جون هر موقع فرصت کردی با سعید حتما بیا اینجا ما از دیدنتون خوشحال می شیم.

به ناچار گفتم: باشه چشم.

ع خوب مهسا جون با من کاری نداری.

ع نه خاله ممنونم.

ع پس دیگه سفارش من یاد نره ها؟ من منتظرتون هستم.

ع چشم.

وبا به یاد آوردن موضوعی پرسعید: راستی این هفته برای رفتن سعر خاک پنج شنبه بعد از ظهر می رید یا جمعه صبح؟!

بلافاصله جواب دادم: خوب مثل هر دفعه پنج شنبه بعد از ظهر. چطور مگه؟!

ع هیچی همین جوری. اخه با این شلو ی خیابونها گفتم جمعه صبح بهتره. هم هوا گرمتره هم دیگه برای برگشتن زود شب نمی شه.

اگر به من بود که هر دو روز را می رفتم واز دیدار مزار مامان سودابه سیر نمیشدم ولی به خاطر تنهایی و دور بودن مسیر مجبور بودم در هفته یک روز به دیدنش بروم و همین یک روز هم به علت وجود سعید و خاله و آشنایان دیگر نمی توانستم درست و حسابی حرفهایم را به مامان بزنم و دلم را خالی کنم.

ع الو مهسا؟!

متوجه صدای خاله شدم و جواب دادم: بله.

ع خوب مهسا نظر چیه بهتر نیست جمعه صبح بریم؟

خاله شما هر جوری راحت ترید سر خاک برید ولی ما همون پنج شنبه بعدازظهر می ریم.

دلم نمی خواست موقعی که همه برای فاتحه خوانی سر قبر رفتگانشون در روز پنج شنبه می رفتند سر خاک مامان خالی باشد و کسی برایش فاتحه ای نخواند و احساس تنهایی کند. با اینکه به خاله سرور گفته بودم که ما پنج شنبه می ریم ولی همان لحظه در دلم می دان ستم که این هفته علاوه بر پنج شنبه جمعه هم می روم و مطمئنا خاله برای اینکه خودش را به ما نشان دهد همان پنج شنبه می آمد اما ایندفعه من تصمیم گرفته بودم جمعه هم بروم و در تنهایی ناگفته های دلم را برای مامان بگویم چون در این چهل روز سعید اجازه نمی داد که تنهایی به مزار بروم و با روحیه ناجور برگردم ولی این بار با مسافرتی که سعید در پیش داشت به راحتی می توانستم آرزویم را عملی سازم.

طبق انتظارم خاله گفت: پس ما همون پنج شنبه می آییم. مهسا جون دیگه خود رو به زحمت نداز و حلو و خرما نیار من خودم تدارک می بینم.

می دان ستم که تعارف می کند و حوصله حلو پختن و سایر کارها را ندارد برای همین گفتم: نه خاله من خودم درست می کنم اح ساس می کنم با پختن حلو و درست کردن خرما و گردو با دست پر به مهمونی مامان میرم و اینجوری آرامتر می شم.

ع خدا صبر بده. باشه هر جوری که تو بخواهی خوب دیگه مهسا جون کاری نداری؟ ع نه خاله مرسی.

ع پس تا پنج شنبه خدا حافظ. مراقب خود باش.

ع چشم خدانگهدار. گوشی را قطع کردم.

سعید به دقت نگاهم کرد و پرسید: چي می گفت؟ این هفته جمعه می خوان سر خاک برن؟
گوشی بی سیم را روی میز گذاشتم و جواب دادم: نه وقتی گفتم ما پنج شنبه می ریم اون هم
گفت که ما هم همون روز می آییم.

سعید کمی فکر کرد و گفت: این هفته می خواهی چطوری بری؟ من که نیستم.
نگاهش کردم و گفتم: مگه قراره چطوری برم؟! خوب آژانس رو برای همین وقتها گذاشتن.
راستی مهسعا نظر راجع به آقا نوید چیه؟ توی ختم خاله سعودی وقتی دیدیش به نظر
چطوری اومد؟

از سوالش جا خوردم و با تعجب به جای جوابم گفتم: نظر خود چیه؟ با کمی مکث در جوابم
گفت: راستش... به نظرم آدم بدی نیومد هر وقت توی مراسم ها نگاهش می کردم می دیدم که
برای خاله سعودی داره گریه می کنه. مثل اینکه راست راستی خاله سعودی رو دوست داشته.
با اینکه من هم چنین نظرش داشتم و با عقیده اش موافق بودم ولی گفتم: اگر واقعا مامان رو
دوست داشت پس چرا ولش کرد و رفت؟

در حالی که برای جوابم کمی فکر می کرد گفتم: نمی دونم شاید توی اون شرایط خیلی زود
تصمیم گرفته و وقتی که رفته پیشمون شده.

ع اگر پیشمون شده باید بر می گشت و با مامان آشتی می کرد نه اینکه...

نگذاشت حرفم را تمام کنم و گفت: خوب شاید چون قبل از رفتن همه پلها رو خراب کرده
دیگه رویی برای برگشتن...

و با سعدای زن خانه حرفش را قطع کرد و با هی جان به طرفم ن گاه کرد و گفت: مثل اینه اومدن؟!!

به طرف سید وشعیلا که در آن سعوی سعالن نشعسعته بودند و حرف می زدند نگاهی انداختم. یک لحظه اشعک به چشعمانم امد ونبودن مامان سعودابه را با تمام وجود اح ساس کردم اگر بود چقدر برای سعید خو شحال می شد. واین مراسعم آشعنایی سعو وکور را با ذوق وشعوق بی اندازه برگزار می کرد. طفلی سع ید هم م ثل من هیچ کس را نداشعت که در اینگونه لح ظه ها همراه وهمقدمش با شد نه پدر ومادری ونه آشنای نزدیکی شاید فقط دلش به من که تن ها خواهرش بودم خوش بود که با این روح یه بهم ریخ ته وعزادارم نبودم بیشتر از وبدنم کمکش می کرد.

دوباره نگاهش کردم سعید با اشتیاق در حال حرف زدن بود وشیلا با خجالت وکم رویی بی سابقه سرش را پایین انداخته بود وبه صحبتهایش گوش می داداز دیدن قیافه موش مرده شیلا خنده ام گرفت یاد حرفش افتادم که گفت امشبعجب شبی بشه؟!!

ع واقع شب جالبیه؟!!

با جواب دکتر علایی تازه متوجه شدم که طبق عادت ق سمت آخر فکرم را بلند گفته ام.

برای اینکه پیگیر قضیه سعید وشیلا نشود بدون آنکه جوابش را بدهم به طرف دو بچه ای که همراه آورده بود نگاه کردم. یک دختر ویک پسر تقریبا چهار ساله وفوق العاده شبیه به هم که شیطنت در چشمهای هردویشان برق می زد.وظاهرشان نشان می داد که به توصیه یا شاید هم به تهدید دکتر آرام نشسته اند ومیوه می خوردند وشاید اگر به اختیار خودشان بود کل خانه را زیر ورو می کردند.

ع می بخشید که امروز توی آسایشگاه بهتون نگفتم که قراره با خودم دو مهمون کوچولو بیارم. از نگاه کردن به بچه ها دست کشیدم و آرام گفتم: خواهش می کنم.

قبل از ورودش تصمیم گرفته بودم به تلافی امروزش که بدون خداحافظی اتاق دایی سعروش را ترک کرده بود نه سلامش کنم و نه احوالپرسی ولی با ورودش و دیدن همراهان خرد سالش یکباره ت تصمیم عوض شد و به ح ساب اینکه باید احترام مهمان را نگه داشت از تصمیم صرف کردم.

ع راستی فرناز و فرزاد دو قلو هستند.

با شگفتی به طرف شان نگاه کردم که در حال خوردن پرتقال آبداری بودند و دور دهانشان را حسابی پرتقالی کرده بودند و با تعجب پرسیدم: راست می گید. سعرش را تکانی داد و با لبخندی جوابم داد: بله مگه از شعباهتشعان مشعخمنیست؟

دوباره با دقت نگاهشان کردم. راست می گفت شباهت فوق العاده ای بهم داشتند که من از همان اول متوجه شده بودم که خواهر و برادر هستند ولی دو قلو بودنشان را دیگر نمی توانستم حدس بزنم. هر دویشان تپل و لپ های آویزانی داشتند که صعور زیبا و با نمکشعان را خواستنی تر می کرد. و هر دو مو های بور و تا بداری که برای پسره کو تاه و برای دختره بل ندر که با گیره عروسکی بسته بودند و لباسهای یکرنگشان که برای پسره بلوز و شلوار و ژاکت و برای دختره بلوز و دامن بامزه پرچین و ژاکت و همچنین کاپشن و کلاه و دستکش و چکمه هر دویشان یکرن و یکجور بود.

روبه دکتر کردم و با کنجکاوی پرسیدم: از فامیلاتون هستند؟ سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت: بله.

و پس از کمی مکث ادامه داد: خوب حالا نظرتون چیه؟ لطش می کنید مربی نقاشی شون بشید؟ با تردید نگاهشان کردم و جواب دادم: حقیقتش تا به حال تجربه نکرده ام می ترسم یکدفعه... و می خواستم بگویم نقاشی خودم از این بچه ها افت ضاح تر است ولی برای حفظ آبرویم چیزی نگفتم.

ع خوب موافقید؟ از همین جمعه شروع می کنید؟ انگار چاره ی دیگری نداشتم و باید این وظیفه را به عهده می گرفتم اما از حال دلم به حال هردویشان سوخت که باید زیر دست من اصول اولیه نقاشی را یاد می گرفتند و چقدر هم در آینده به داشتن چنین استادی افتخار می کردند!

ع پس من جمعه صبح فرزاد و فرناز رو میارم اینجا؟ ناگهان تلنگری به مغزم خورد و یاد آن افتادم که قراره جمعه صبح سر خاک مامان سودابه بروم. بی درن گفتم: نه نه جمعه صبح نه من قراره جایی برم. بلافاصله پرسید: قراره کجا برید؟

از اینکه بدون ملاحظه می خواست در کارهای خصوعی ام سرک بکشید خوشم نیامد و بی اختیار جواب دادم: اینش دیگه به خودم مربوطه.

متوجه کنجاوی بی موقعش شد و با لحن عذر خواهانه ای گفت: می بخشید قصد جسار نداشتم فقط می خواستم...

ع افرناز دست نزن سیب خودمه.

با صدای بلند پسره به طفشعان نگاه کردم و دیدم که دو خواهر و برادر در حال کشمکش وزد و خورد برای داشتن سیب قرمز هستند. دکتر از جایش بلند شد و به طرف شان رفت و با گرفتن سیب از دست هر دوی شان باخ شونت ظاهری گفت: مگه قرار نشد که بچه های خوبی باشید و همدیگه رو اذیت نکنید؟ دختره در حالیکه اشک در چشمانش جمع شده بود با لحن بچه گانه ای گفت: همش تقصیر فرزاده اون سبی من رو گرفت.

دکتر دست مالی از جیبش در آورد و آب بینی فرناز را گرفت و با دلجویی گفت: خیلی خوب. حالا نمی خواد گریه کنی.

واز روی میز سیبی برداشت و به دستش داد و در ادامه گفت: بیا این هم سیب.

ورو به هر دویشان گفت: دیگه نیبم با هم دعوا کنید.

فرزاد که با بغض کنارخ واهرش نشسته بود با آن لپهای گرد و با مزه اش گفت: من از همون اول که اومدیم بهش گفتم که این سیب مال منه ولی بازم گوش نکرد و اونو برداشت.

بی اختیار زدم زیر خنده واقعا خنده ام گرفته بود چقدر بامزه که از همان اولی که آمده بودند برای میوه ها و خوراکیهای روی میز نقشه کشیده بودند و خدا می دانست که قرار بود تا آخر شب چقدر از تنقلا روی میز را بخورند و بهم ر بزنند؟!

دکتر در حالیکه با جدیت باهاشون حرف می زد پرسید: مگه شما دوتا قرار نیست امشب شام بخورید؟

هر دویشان سرشان را بی درن تکان دادند و جواب دادند: آره.

دکتر با لبخندی دوباره پرسید: مگه این شکمتون باز هم جا داره؟ دوباره هر دو سرشان را تکان دادند و با جدیت گفتند: بله.

دکتر علایی با خنده به طرفم نگاه کرد و در حالیکه سرش را تکان می داد رو به شان گفت: با این چیزهایی که شما خوردید اگر شام هم بخورید می ترکید اگر ترکید کجا ببرمتون؟ فرناز با درایت جواب داد: نه من نمی ترکم ولی فرزاد می ترکه چون بیشتر از من خورده اگر ترکید.

و با یظ کمی مکث کرد و ادامه داد: اگر ترکید ببریمش مثل اون آقا گرگه تویشنگو و منگول شکمشو با سوزن نخ بدوزیم.

فرزاد با این حرف فرناز به موهایش چن انداخت و گیره عروسکی اش را بیرون ک شید و با ع صبانیت گفت: نه خیر شکم من را نمیدوزن شکم تو رو می دوزن.

و دوباره دعوا و ک شمکش بین شان شروع شد. دکتر هر چقدر سعی کرد از هم جدایشان کند موفق نشد. عجب اوضاعی شده بود؟ واقعا تماشایی بود؟! بسوی سید و شعیلا نگاهی انداختم توی این گیر و دار و سعر و صعدا بی اعتنا سعر گرم صحبتهایشان بودند و این بار شیلا مشغول سخنرانی بود.

برای اینکه به دکتر کمکی کرده باشم از جایم بلند شدم و در حالیکه خنده ام را کنترل می کرد به طرفشان رفتم و تقریبا با صدای بلندی گفتم: اینجا چه خبره؟ فرناز بلوز فرزاد را ول کرد و در حالیکه نگاهم می کرد با خجالت سرش را پایین انداخت. اما فرزاد با دقت و کنجکاوی به من خیره شد و سر جایش نشست. دکتر راست ایستاد و با لبخندی گفت: خدا از بزرگی کمتون نکنه واقعا به موقع به دادم رسیدید.

در حالیکه به ظاهر اخمهایم را درهم کرد هبودم با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: اینها همیشه اینجوری می کنند!؟

فرناز لبهایش را ورچید و با لپهای اویزانش بغض کرده گفت: همش تقصیر فرزاده.

فرزاد هم با آن چشمهای درشت و گردش همچنان نگاهم کرد و با جرا گفت: نه خیر تقصیر خودشه.

چیزی نمانده بود دوباره درگیری بین شان شروع شود. برای همین با چ شم ره ای گفتم: کی به شما اجازه داد حرف بزنید؟ وبا این تحکم هردویشان را ساکت کردم.

دکتر که همچنان ایستاده و نظاره گرد حرفهایمان بود با پوزخندی گفت: عجب جذبه ای؟!

در حالیکه جلوی خنده ام را می گرفتم با خ شم ظاهری روبه دکتر گفتم: کی به شما اجازه داد حرف بزنید؟

دکتر برای قانع کردن بچه ها دستش را جلوی دهانش گرفت و با مظلومیت گفت: چشم دیگه چیزی نمی گم.

نگاهش کردم هنوز ایستاده بود برای اینکه تعارفش کنم بنشیند با قاطعیت گفتم: شما چرا هنوز ایستاده اید؟ برید اونجا بنشینید.

وبا دست مبلهای کناری را نشان دادم.

دکتر علایی جلوی بچهها فوراً دستورم را اجرا کرد وبا گفتن چشم به طرف مبلها رفت و روی یکی از آنها نشست.

من هم برای اینکه زهر چشمی از بچه ها بگیرم نگاهشان کردم وبا اخمی گفتم: از کسعی صعدا نشعنوما نبینم دیگه کسعی دسعت به خوراکیهای روی میز بزنه؟ ساکت ب شینید تا وقت شام صداتون بزنم. هر دوی شان با تکان دادن سر فرمانبرداریشان را نشان دادند.

به طرف دکتر رفتم و روی یکی از مبلها نشستم.

ع با این جذبۀ ای که شما نشان دادید فکر نکنم دیگه برای شام هم دست به ذا بزنند.

خندیدم و گفتم: خیلی مطمئن نباشید. سر شام بهتون ثابت می شه که چقدر زمحساب بردند؟! ولی دکتر واقعا می خواهید این دو تا وروجک رو برای من بذارید تا نقاشی یادشون بدم؟!

نگاهم کرد و با لبخندی جواب داد: چه اشکالی داره؟ به شیطنت شون نگاه نکنید موقع چیز یاد گرفتن کاملا مطیع و آروم هستند.

ناباورانه نگاهشان کردم و گفتم: من که چشمم آب نمی خوره؟!

سر میز شام طبق حدسم دو قلوها نه تنها کم رویی نکردند و با خجالت پشت میز ننشعستند بلکه با اشعتهایی سعیری ناپذیر مشعغول خوردن شعدند و هنگام خوردن هم توجهی به اطرافشان نداشتند. دکتر علایی در حالیکه نگاهشان می کرد روبه من گفت: مثل اینکه حق با شما بود.

شیلا هم جذب تما شای دو قلوها شد و با لبخندی گفت: چقدر بامزه ذا می خورند!

سعید که تا آن موقع زیاد بهشان توجه نکرده بود کمی با دقت نگاهشان کرد و با کنجکاوی پرسید: دو قلوواند؟

دکتر علایی سرش را تکان داد و در جوابش گفت: آره.

سعید دوباره نگاهشان کرد و گفت: چقدر جالب! چند سالشونه؟ دکتر دوباره جواب داد: چهار سال ونیم.

شیلا انگار که تازه مو ضوع هیجان انگیز دیگری یر از سعید نظرش را جلب کرده بود پرسید: اسمشون چیه؟ دکتر بلافاصله جواب داد: فرناز و فرزاد.

شیلا کنجکاوانه نگاهشان کرد وبا لبخندی گفت: چقدر بامزه؟! بعد از صرف شام سعید ودکتر به طرف دیگر سالن رفتند و سرگرم صحبت شدند ومن از تنها شدن با شیلا نهایت استفاده را کردم وبا چشمکی پرسیدم: چی شد؟ شیری یا روباه؟

شیلا خنده ای کرد ودر جوابم به شوخی گفت: کرگدن. وبا لبخندی ادامه داد: واقعا برادر خوبی داریها؟! خندیدم وگفتم: قابل نداره. تا باشه از این خویبها خوب حالا چی شد؟! برا اینکه سربه سرم بگذارد جوابم داد: هیچی مگه چی می واستی بشه؟ ع شیلا نمی خواد خودتو لوس کنی درست بگو بینم چی شد؟

خندید وگفت: هیچی حرفامونو با هم زدیم. من رو که می شناسی از سیر تا پیاز زندگیم رو براش گفتم...

حرفش را قطع کردم وپرسیدم: موضوع شایان رو چی؟ اونهم براش گفتم؟! سرش را به نشانه تایید تکان داد وگفت: آره اونم گفتم. همه زندگیمو براش تعریفش کردم. ع خوب اون چی؟

ع اون هم حرفاشو صادقانه زد وازم خواست توی تمام مراحل زندگی با هم رو راست باشیم. لبخندی زدم وگفتم: پس دیگه مبارکه آره؟

با خوشحالی خندید و جوابم داد: آره تا اینجای کار آره ولی سعید گفت که هر وقت از م سافر برگردی با خانواده ام ر سما صحبت می کنه مقدا کار رو فراهم میکنه.

ابروهایم را بالا بردم و با شوخی گفتم: پس بگو سعید چرا ر میز شام اشتهاشواز دست داده بود و چیزی نمی خورد؟! نه که بنده خدا کم کم داره قاطی مرا می ره واضطراب برش داشته؟!!

ع من می رم قاطی مرا نه اون. برادر می ره قاطی خروسها؟!!

ولی بی شوخی شیلاق سمت رومی بینی؟ هیچ فکر شو می کردی که یک روزی بشی زن داداش من؟

ع هنوز که هیچی معلوم نیست؟ شاید دیدی نشدم هنوز که نیومدید خواستگاری شاید جواب منفی دادم؟!!

می دانستم که شعوخی می کند و از خدایش بود در دلش قند و خاکه قند با هم هم می زد. برای این که اذیتش کنم ظاهر ناراحتی گرفتم و گفتم: چه حیش شد؟! پس همین امشب به سعید بگم که جوابت منفیه؟!!

حرفم را جدی گرفت و بی درنگ گفت: مهسعا یک وقت دیوونگی نکنی بگیاها؟! نه بابا شوخی کردم جوابم از همین حالا مثبته.

خندیدم و به شوخی گفتم: عروس به این سبکی تا حالا ندیده بودم؟ نا سلامتی عروسی گفتن ناز کردنی گفتن؟! اگر این جور بخوای سبک بازی در بیاری آب مون توی یک جوی نمیره.

خیالش راحت شد و خندید و گفت: نترس بذار این و صلت سر بگیره چنان آبی برا توی جوی بفرستم که خود حظ کنی. دیگه شعیلا بی شعیلا چنان زهر چشمی از بگیرم که وقتی اسم شیلا رو بشنوی مو به تنت سیخ بشه؟!

از خط و ن شان ک شیدن هایش خنده ام گرفت و گفتم: خوبه حالا نمی خواد من رو بترسونی؟ بهت نیاد به وقتش خواهیم دید کی از کی می ترسه؟ از خنده قرمز زد و گفت: از این خط و نشونی که ما برای هم میکشیم کم کم دلهره برم داشته.

برای اینکه بیشتر بترسانمش با جدیت ظاهری گفتم: حالا کجا شو دیدی؟ تازه اولشه.

ع ا مهسا تو رو خدا بس کن دارم از خنده منفجر می شم.

ع خنده برای چی؟ مگه شوخی کردم؟

ع اما بی شوخی مهسا نمی دونم قضیه امشب رو به مامانم اینا بگم یا نه؟ کمی فکر کردم و گفتم: من اگر جای تو بودم می گفتم بالاخره دیر یا زود خودشون می فهمند کار بدی که نکردی.

ع ولی به نظر ناجور نمی شه با این بهونه اومدم اینجا مهمونی اون وقت جریان جور دیگه ای از آب دراومد؟

ع نه چه اشکالی داره؟ بگو اومدی اینجا برادرم هم از خواستگاری کرد همین مگه یر از این بوده؟!

نه راستش از بخت خودم می ترسعم می ترسعم یک وقت سید بعد از مسافرتش...

متوجه منظورش شدم و گفتم: بیخودی نگران سعید نباش من سعید رو می ش ناسم اگر سرش هم بره قولش نمی ره اونم کی؟ بد قولی با دوست من؟! مطمئن باش هیچ مورد نگران کن نده ای پیش نم یاد ولی اگر رو نمی شعه که خود م*س*تقیم به خوانواده ا چیزی بگی من از سید اجازه می گیرم تا از طرف اون کمی با مامانت صحبت کنم تا هم ق ضیه کمی رسمی تر بشه هم این که خیال اون توی مسافت راحتتر باشه به نظر چطوره؟

با هیجان جواب داد: بهتر از این نمی شه مهسا نمی دونم باید با چه زبونی محبتتاتو جبران کنم؟

ع نیازی به تشکر نیست راستش من دارم به عنوان یک خواهر وظیفه ام رو انجام می دم. من وسعید که به یر از هم کسی رو نداریم.

ویکباره بغض گلویم را گرفت و ادامه داد: اگر مامان الان این جا بود با شوقی بی حد این کار رو برای سعید انجام می داد نه من که حتی کوچکتین تجربه ای توی این زمینه ندارم.

او هم بغض کرد و با ناراحتی گفت: خدا بیامرز شون. مه سا نمی دونم باور می کنی یا نه ولی با این که مامانت رو تا به حال ندیده بودم ولی احساس می کنم با خوبیهاشون آشنا هستم واز نزدیک دیدمشون.

مامان کجایی که تنهائیم را پر کنی و با دستان مهربان و پر مهر فانوس خاموش و سعو و کور زندگیم را روشن کنی؟ مامان سعودابه دلم بدجوری هواتو کرده ولی نمیدانم کجا باید بینمت و سینه پر دردم را خالی کنم؟! باور زندگی بی تو دیگه برایم مفهومی نداره و معنی واقعی خودش را از دست داده میدونم اگر الان پی شم بودی بهم میگفتی که نباد نا شکری کنم و با بد و خوب دنیا بسازم ولی مامان دیگه بریدم. دیگه نمیتونم به هر جایی که نگاه

میکنم جای خالیت رو احساس کنم و هیچی نگویم . مامان شما که همیشه دل رحم بودی پس چرا ایندفعه رحمی به حالم نکردی و یکدفعه من رو با این همه تنهایی، تنها گذاشتی ؟ پیش خود نگفتی که این دختر بیچاره چطوری با این کوه م کنار بیاد و تحمل کنه؟!!

مامان ، سید عزیز کرده ا داره داماد میشعه ولی نیسعتی که بینی و آرزو از دلت بیرون کنی ، نیستی که بینی دختر بینوایت مه هیچ کاری جز خوردن و خوابیدن و درس خواندن بلد نبود چطوری آستین برای برادرش بالا زده و بر خلاف همی شه که دشمنش بود حالا مخوار و دل سوزش شده و جای خالی مادر را پر کرده؟! مامان با رفتنت خیلی چیزها عوض شده...

- مهسا خانم ، بهتره دیگه توی این سرما ، خودتون رو زیاد اذیت نکنید!

متعجب شدم!

سرم را از روی سن قبر برداشتم و با چ شمهای خیس و پش کرده از اشک دکتر علایی را بالای سرم دیدم . فکر نمیکردم در این صبح جمعه زم*س*تانی کسی از آشنایان سر خاک مامان بیاید و تنهائیم را بر هم بزند . نگاهی به اطراف انداختم ، تقریبا قبرستان خالی بود و بجز تک و توکی کسی در این سرما به قبرستان نیامده بود.

- بهتره بلند شید ، ممکنه سرما بخورید .

با دستمال اشکهایم را پاک کردم و درحالیکه نای بلند شدن ندا شتم پر سیدم شما از کجا میدونستید که من اینجا هستم؟

کنارم بالای سر قبر مامان نشست و گفت : خودتون گفتید که قراره جمعه صبح جایی برید ، من هم با روحیه ای که از شما سرا داشتم حدس زدم که از بیت سعید استفاده کنید و به اینجا می آید .

از اینکه خلوتم را بر هم زده بود ناراضی گفتم : چرا اومدید ؟

انگار سوالم توی ذوقش خورد بجای اینکه جواب بدهد پرسید : نباید میاومدم ؟

سعرم را پایین انداختم و به سعن قبر مامان خیره شدم و سکو کردم . نمی دان ستم در جوابش چه باید میگفتم ، میگفتم نه؟! ولی حوصله سر و کله زدن و سوال و جواب پرسیدنش را ندا شتم . نمیدانم چه ق سمتی در زندگی من بود که در هر دوره از زندگی یک نفر را داشتم تا باهاش یکی به دو کنم؟! یک زمانی سعید بود که با رفتارهای طلبکارانه اش سوهان روحم شده بود و حالا که با او صلح و آشتی در پیش گرفته بودم ، دکتر علایی جانشینش شده بود!

و چقدر هم بهتر از سعید وظیفه کنجکاو و اع صاب خورد کنی اش را انجام میداد؟!

- هوا خیلی سوز داره بهتره بلند شید .

نگاهش کردم و با صدای خش داری از گریه گفتم : شما برید من خودم می آیم .

جوابم نداد و مشغول خواندن فاتحه شد.

از اینکه تاز گیها عمدا یکدفعه بی اعتنایی میکرد لجم گرفت و با حرص سرم را پائین انداختم و دندانهایم را از خشم بهم فشار دادم . توی این گیر و دار ناراحتی ، دیگر اون روی سگم را بالا آورده بود . بی دعو و از روی کنجکاو سر خاک مامان آمده بود و برایم آقا بالا سری میکرد

!؟

- امروز بعد از ظهر دو قلوها را بیاورم!؟

از اینکه هر وقت دلش میخواست حرف میزد و هر موقع صلاح نمیدید سکو میکرد و بی توجه می شد ع صبانی شدم و منم به تبعیت از او بی اعتنا سکو کردم.

فهمید منم روش او را در پیش گرفته ام و با لبخندی گفت : با شه جواب ندید ولی من عصری بچه ها را می آورم.

از اینهمه پررویی دا کردم و نتوانستم سکو کنم و گفتم : نه خیر امروز من حوصله شون رو ندارم.

با اینکه برای دو باره دیدنشان دلم پر می کشید اما برای اینکه با حرفش مخالفت کرده باشم چنین گفتم.

دوباره لبخندی زد و یقه پالتویش را بالا کشید : با شه هر طور میل شما ست .

پس حداقل برای دیدن داییتون بعد از ظهر به آسایشگاه یک سری بزنید .

واقعا شورش را درآورده بود ! پشت سر هم برایم برنامه ردیش میکرد و تکلیش زندگی ام را روشن مینمود .

با لجبازی گفتم : اصلا به شما چه که من امروز بعد از ظهر میخوام چکار کنم

؟

حرفم کاملا اهانت آمیز بود ولی او دست بردار نبود و با کمی اخم گفت :

ببینید مهمسا خانم من سعید نیستم که بخواهید با من اینجوری حرف بزنید .

مفهوم حرفش را نفهمیدم و با حرص گفتم : مثلا چه جوری باید باهاتون حرف بزنم ؟

ادامه صحبت را بی فایده دید و سرش را پایین انداخت . منم جسورانه گفتم : وقتی شما بدون

هیچ دلیلی در کارهایم سرک میکشید انتظار دارید جور دیگهای باهاتون صحبت کنم ؟

دستی به سن قبر کشید و از جایش بلند شد و به اطراف نگاهی کرد و بدون آنکه مخاطبش باشم آهی کشید و گفت:

چه سرزمین سو و کوری؟! اینهمه آدم اینجا خوابیده ولی از هیچکدام شان سعدایی در نیامد! و دوباره بدون خداحافظی قدمهایش را برداشت و آهسته دور شد.

منهم به اطراف نگاهی انداختم و با دیدن قبرستان خالی وهم برم داشت و بی اختیار از جایم برخاستم و با خیره شدن به نقطه سفیدی که هر لحظه نزدیکتر میشد با دقت به آن نگاه کردم.

س سفید و بزرگی در حال نزدیک شدن بود که با مطمئن شدن از وجودش بند بند بدنم شروع به لرزیدن کرد و با یک ت صمیم ناگهانی کیفم را برداشتم و بی اداده بطرف دکتر شروع به دویدن کردم و فریاد کشیدم: دکتر تو رو خدا وایسا.

دکتر که زیادی دور نشده بود بی درن بطرفم برگشت و با دیدن ظاهر سراسیمه ام بطرفم دوید و با صدای بلندی هراسان پرسید: چی شده!؟

درحالیکه بطرفش میدویدم با دست به پشت سرم اشاره کردم و بریده بریده جواب دادم: یک س، یک س سفید داره میاد.

دکتر که کاملاً نزدیک شده بود با دقت به پشت سرم نگاه کرد و پس از کمی مکث پرسید: کو؟ کجاست!؟

از نفس افتادم و کنارش ایستادم و با ترس به پشت سرم نگاه کردم و با ندیدنش با تعجب و دلهره گفتم: پس کو؟! همین پشت سرم بود!؟

دکتر خنده اش را پنهان کرد و به آرامی گفت : پس تا دوباره پیدایش نشده بهتره راه بفتیم
بریم طرف ماشین .

فهمیدم که حرفم را باور نکرده ولی از ترس اینکه دوباره تنه‌ایم بگذارد دنبالش به راه افتادم و
گفتم : ولی باور کنید پشت سرم بود ؟!

بدون آن که رویش را برگرداند و ن گاهم ک ند با پوزخ ندی جواب داد : منم نگفتم درو
گفتید ، گفتم ؟!

از لحنش و از اینکه به راحتی مسخره ام کرده بود لجم گرفت و سر جایم ایستادم و با یظ
گفتم:

ولی طرز صحبت کردنتون جور دیگه اییه ؟!

او هم ایستاد و به عقب برگشت و با نگاهی گفت : چرا اینطور فکر میکنید ؟ جوابی نداشتم ولی
برای اینکه حرفی زده باشم گفتم : ماشینتون رو خیلی دور پارک کردید ؟

از اینکه م سیر حرفم یکدفعه عوض شده بود خودم هم تعجب کردم و با دیدن چشمان
شگفت زده دکتر مطمئن شدم که او هم بشد تعجب کرده ، لابد تابحال کسی به هیجان
انگیزی و شاید هم دیوانگی من ندیده بود که اینطور سریک ثانیه مسیر صحبت را تغییر میداد
!؟

خنده اش گرفته بود ولی به روی خودش نیاورد و بطرف جلو حرکت کرد و درحالیکه به
آرامی راه میرفت جواب داد : همین اطرافه.

بی اختیار و با دلهره پرسیدم : کی ؟!

دوباره با حیر به طرفم برگشت و با دقت ، خیره نگاهم کرد.

با تلنگری به مغزم تازه متوجه شدم که منظور دکتر ما شینه ، واقعا نمی دان ستم چه ام شده بود و چه میگفتم؟! از شد ترس و هول شدن از دیدن س بود که اینطور پر و پلا حرف میزدم با از رفتارها و واکنشهای سریع دکتر؟! بهر حال هر چه بود با این پرکنده گوئیها علائم بارز دیوانگی ام برای دکتر دو باره نمایان شده بود و این را از نگاه بهت زده اش میخواندم .

در حالیکه دقیق نگاهم میکرد پرسید : شما حالتون خوبه!؟

بلافاصله جواب دادم : بهتر از این نمیشه؟! مگه میشه آدم توی قبرستون به این بزرگی حالش بد باشه ؟

از حاضر جوابی ام فهمید که عقم سر جایش آمده و دوباره به راهش ادامه داد .

در حالیکه بی اراده و به دلیل ترس از تنهایی دنبالش راه افتاده بودم با ر و لندی آهسته گفتم: ماشینتون رو اونور شهر پارک کردید ؟

آرام در جوابم گفت : آنقدر ر نزنید الان میرسیم ، راستی شما با چه وسیله ای اومدید ؟ جواب دادم با آژانس.

دوباره پرسید: با چه وسیله ای میخواستید برگردید ؟

با پرسشش به خود آمدم و چیزی در جواب نداشتم که بگویم . واقعا از صبح عقم زایل شده بود و خودم هم خبر نداشتم . انقدر م شتاق دیدار مزار مامان سودابه در تنهایی و خلو بودم که یک لحظه هم به فکرم نرسید که به آژانس بگویم بایستد تا برگردم . و اگر خدا دکتر علایی را برایم نرسانده بود معلوم نبود چکار میکردم و با چه وسیله ای میخواستم برگردم!

هر چند که تا قسمت نگهبانی قبرستان را باید پیاده راه میرفتم تا از آنجا ماشینی خبر کنم ولی اینهمه راه را پیاده گز کردن و تنهایی با ترس و دلهره دست و پنجه نرم کردن خودش حکایت جداگانه ای داشت که با فکر کردنش مو بر تنم سیخ میشد .

در جلوی ماشین را برایم باز کرد و گفت : سوار شوید .

با حالت بچه مظلومی که چاره ای جز اطاعت ندارد سوار شدم و کیفم را روی پایم گذاشتم . در حالیکه با نرمی رانندگی میکرد پرسید : برنامه بعد از ظهرتون چیه ؟

با اینکه در این شرایط ن سبت به او اح ساس دین میکردم ولی باز هم از سوال بی جایش ناخشنود شدم و جواب دادم : هنوز تصمیم بخصوصی ندارم .

با نزدیک شدن به پیچ ، دنده را عوض کرد و گفت : از نظر من بهتره با این روحیه ای که سر خاک پیدا کردید بعد از ظهر به دیدن دایتون نیایید چونممکنه کسالت روحیه تون رو به او هم انتقال بدید. برای تنوع روحیه دوقلوهارو براتون میارم .

از اینکه به راحتی آب خوردن برایم تصمیم میگرفت و من را بر سر انتخاباوامرش آزاد میگذاشت و به زبان بی زبانی میگفت یا این یا آن ، خون خونم را میخورد و چاره ای نداشتم .

در سکو سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و بی اختیار چشمانم را روی هم گذاشتم .

انگار متوجه ام شعد که رادیوی ماشعین را روشن کرد و با زیاد کردن صدایش وادارم نمود

که چشعمانم را باز کنم . از کارش تعجب کردم نمی فهمیدم با این سر و صدا چه منظوری دا

شت؟! به خواب نروم یا اینکه با صدای زیاد رادیو اعصابم خورد شود!؟

- شهنندگان عزیز صبح جمعه تون بخیر ، امیدوارم در هر کجای ک شعور که هسعتید خوب و خوش سعلامت باشعید و تا اینجای روز بهتون خوش گذشعته باشه ؟
- در دلم جواب دادم : آره خیلی !؟
- به دیدن قوم خویشتون رفته اید !؟ دو باره در دلم جواب دادم : اگر قوم و خویشی داشته باشیم !؟
- از زیبائیهای طبیعت لذ بردید ؟ جواب دادم : آره تا بخواهی !؟
- سعی کرده اید کینه ها رو کنار بگذارید و به جایش خوبیها رو جایگزین کنید !؟
- صدایی کنار گو شم جواب داد : بله ما سعی کردیم ولی بقیه سعی نمیکنند . بطرف دکتر نگاهی انداختم و دیدم که او هم با لبخند یک آن به سویم نگاه کرد . منظورش را از این کارها نمیفهمیدم .
- موزیک ملایمی بعد از حرفهای گوینده پخش شد که من را به صه هایم فرو برد .نبودن مامان سودابه ، رفتن سعید به سفر و نداشتن پدر ، یک آن احساس دختر بی پناهی را پیدا کردم که هیچ کس را در این دنیا ندارد . با رفتن سعید به مسافر واقعا تنها شده بودم و از اینکه وقتی کنارم بود به خوبی قدرش را میدانستم بی اختیار اشک به چشمانم راه یافت . بقول شیلا خدا همیشه جای شکرش را برایمان باقی میگذارد ، اگر به راستی سعید را هم از دست میدادم با این همه تنهایی چه خاکی ب سرم میریختم !؟ حالا که بود باید بی شتر قدرش را میدانستم تا هیچ وقت حسر ... با خاموش شدن رادیو از افکار پریشانم خارج شدم و نیم نگاهی به دکتر انداختم.

- چی شده تا کمی به حال خودتون وامیذارمتون اشکتون سرازیر میشه؟! اشکهایم را پاک کردم و در جوابش سکو کردم.

- اگر همیشه خدا رو یاد کنید هیچ وقت در زندگی دچار ناامیدی نمیشید. خانواده برای انسان فقط یک ودیعه ست که از طرف خدا گذاشته میشه. ممکنه مصلحت خدا بر این قرار بگیره که قبل از خانواده اش، شاید هم تا آخر عمر خودش رو عذاب بده که هیچ کس را نداره و تنهای تنهاست؟! آدم تا خدا رو داره نباید هیچ وقت احساس تنهایی کنه، شما هم باید کم کم از این حالت بیرون بیاید.

نمیدانم چگونه احساسم را خواند که به این راحتی نسخه دردم را پیچید و کشدستم گذاشت؟! اما برای اینکه فکر نکند انسان ناشکری هستم گفتم: حرفهای شما درسته ولی تا آدم خودش به این درد بی کسعی دچار نشعه نمیفهمه بقیه چی نی گن! واقعا سخته و تا مغز استخوان آدم میسوزه اما چاره ای جز تحمیل نداره.

پشت چرا قرمز نگه داشت و سرش را تکان داد و رو به من گفت: می دونم چی میگی ولی کمی صبر چاره هر دردی و به راحتی میتونید همه مشعلا رو پشت سر بگذارید. زندگی همیشه یکجور و یکنواخت نیست گاهی بازیهای داره که بفکر هیچ بنی ب شری هم نمیرسه ولی صبر و گذشت زمان بهترین درمان این بازیهاست. نمیدونم با این عقیده موافقید یا نه که بعضی از خوشیها و بدیهای روزگار یکباره اتفاق می افتند که حتی قدر کوچکترین تامل و تعقل رو از انسان میگیرند ولی گذر زمان چنان این اتفاقا رو عادی جلوه میده که انگار از روز اول چنین موضوعی برقرار بوده...

و با روشن شدن چرا سبز دنده را عوض کرد و به راه افتاد.

با حرفهای کمی آرامش پیدا کردم و به فکر فرو رفتم . واقعا راست میگفت

...

- اگر اجازه بدید امروز نهار بریم خونه من!؟

از افکار متلاطم بیرون اومدم و بلافاصله جواب دادم : نه متشکرم ، اگر زحمتی نیست من رو دم خونه امون پیاده کنید .

نمیدانستم چگونه آدمی اسعت؟! و از سید هم فقط درمورد اینکه دوستصمیمی اش است و دکتر شایسته ای میباشد شنیده بودم و دیگر نمیدانستم که مجرد است یا متاهل؟! و آیا همسرش با دیدن من فکرهای ناخوش آیندی خواهد کرد یا نه؟! و واقعا خودش آدم با شخصیت و مبادی آداب و اخلاقی هسعت و این ظاهر نجیب و البته کنجکاوش هم با باطنش یکی اسعت؟! و از همه مهمتر چرا در این روز تعطیل در کنار خانواده اش نمانده و به دنبال من در آن قبرستان وهم انگیز راه افتاده!؟

جلوی در نگه داشت و رو به من گفت : خوب دیگه رسیدیم .

درحالیکه دستگیره در را باز میکردم رو بهش کردم و صادقانه گفتم خیلی بهتون زحمت دادم نمیدونم اگر ش ما امروز نمیاو مدید چ کار میکردم!؟

لبخندی زد و جواب داد : خواهش میکنم کار بخصوصی نکردم.

از ماشین پیاده شدم و قبل از اینکه در را ببینم گفتم : بهرحال از محبتتون سپاسگزارم.

دو باره لبخندی زد و گفت : خواهش میکنم . و پس از کمی مکث ادامه داد :

پس عصر دوقلوها را میارم .

بناچار جواب دادم : باشه منتظر هستم و خداحافظی کردم و در ماشین را بستم .

جواب خداحافظی ام را بگرمی داد و پایش را روی پدال گاز گذاشت و با سرعت از جلوی در دور شد.

- تویی سعید ؟ سلام . چطوری ؟

- سلام خوبم ، تو چطوری ؟

- منم خوبم ، سعید صدا خیلی با تاخیر میاد !؟

- آره صدای تو هم همین جوره . خوب چه خبر ؟ حال و احوال چطوره ؟

- بد نیستم . صبح رفته بودم سر خاک مامان خیلی دلم گرفته بود.

- تنهایی ؟ مگه نگفتم هیچوقت تنها اونجا نرو !؟ مگه روز پمچشنبه با خاله ا اینا نرفته

بودی ؟

- چرا رفتم ولی دلم میخواست تنهایی با مامان خلو کنم . اما دکتر علایی وسط کار اومد.

- مهران ؟

- آره ، برگشتن با اون اومدم.

- اون از کجا فهمیده بود تو اونجایی ؟

- نمیدونم ، میگفت حدس زده ، اما خوب شد چون یک س سفید دنبالم کرده بود.

- چیزیت که نشد ؟

- نه ، موقعی که به طرف دکتر میدویدم رفته بود ولی از ترس نزدیک بود سخته کنم.

- خوب دیگه چه خبر؟ همه چی مرتبه؟
- فهمیدم که منتظر خبر اصلیه که برایش تعریفش کنم، برای همین در انتظارش نگذاشتم و گفتم: دیشب با مادر شیلا تلفنی صحبت کردم.
- کمی مکث کرد و گفت: خوب؟
- هیچی دیگه همون حرفهایی که خواسته بودی بگم رو برایش گفتم. اونهمچیزهایی در مورد تو پرسید که جواب دادم.
- چه چیزهایی؟
- همین حرفهای معمولی که چند سعالته و شغلت چیه و میزان تحصیلاتت چقدره و از این حرفها دیگه.
- خوب بعد از اینکه گفتم چی گفت؟
- هیچی، چیز خاصی نگفت ولی بهش گفتم که تو در مسافرتی و تا دو ماه دیگه نمیتونی برگردی و هر وقت برگشتی ر سما اقدام میکنی. اما وقتی این رو گفتم کمی تامل کرد و پرسید برادرتون همی شه به این م سافرتها ی کای میره یا اینکه این دفعه استثنائه؟ فهمیدم از اینکه تو بعدها به این م سافرتها ی طولانی بری ناخ شنوده برای همین در جوابش گفتم که خود بعدا در این مورد بی شتر توضیح میدی.
- خوب کردی خودم بعدا برایشون میگم. خوب نتیجه چی شد؟
- همین دیگه قرار شد که هر وقت تو اومدی، رسما خونه شون بریم خواستگاری.

- قبول کردند ؟
- سعید تو چقدر هولی ؟ چی چی رو قبول کردند ؟ وقتی تو رو هنوز ندیدند چی چی رو قبول کنند ؟ فقط قرار بر این شعد که حرفهای اسعاسعی رو بذاریم برای وقتی که اومدی .
- خوب باز تا اینجا کار هم خوب پیش رفته ، مه ساد ستت درد نکنه ان شاء الله یک روزی جبران میکنم .
- خواهش میکنم قابل نداشت.
- خوب مهسا دیگه چه خبر همه چیز روبراهه ؟
- آره خدا رو شکر ، تو چی ؟ اونجا راحتی ؟
- آره بد نیست مجبورم بسازم ، ولی اینجا توی کشور ریب آدم خیلی حوصله اش سر میره ، هر چند که بار اولم نیست اما خوب چه میشه کرد ؟ - ناقتا حوصله ا سر رفته یا دلت تن شده ؟ خندید و گفت : هر دوش ، چطور مگه ؟
- برای اینکه سر به سرش بگذارم گفتم : میدونم دلت برای لغزهای من تن نشده ؟
- نکنه شیلا بدجوری عقل و هوش رو برده که هنوز هیچی نشده دلت واسش تن شده ؟!
- دوباره خنید و گفت : تو که میدونی پس چرا سوال میکنی ؟
- سوال میکنم برای اینکه میخوام از زبون خود بشنوم . راستی سعید همین الان سر و کله زلزله ها پیدا میشه .
- با تعجب پرسید : زلزله ها ؟!

- آره دو قلوها رو می گم ، دکتر علایی گفت عصری میاردشون اینجا تا باصطلاح من نقاشی یادشون بدم.
- پوزخندی زد و گفت : بیچاره ها از همین الان دلم براشون میسوزه . مهسا یاد نره یکدفعه روز اول براشون قوری بکشی ها . و با گفتن این منایه بلند خودش خندید .
- نه قیافه تو رو براشون میکشم و مطمئنا جوری طراحی میکنم که با ب شکهدویست و بیست لیتری اشتباهت بگیرند .
- با خنده گفت : تویی که این کار رو میکنی . راستی آقا تیمور و بانو خانم چطورند ؟ خوبند ؟ کم و کسری ندارند ؟
- نه فکر نمیکنم . همه چیز روبراهه . بنده خدا آقا تیمور کمی سرما خورده.
- بهش بگو بره دکتر ، چون خس خس سینه اش کمی اذیتش میکنه ، هر چند که خودم بعدا بهش زن میزنم و حالش رو میپرسم ولی تو هم بگو ، خوب مهسا دیگه کاری نداری ؟!
- نه ممنونم ، مواظب خود باش.
- تو هم همینطور به همه سلام برسون مخصوصا به دوست عزیز .
- فهمیدم که شیلا را میگوید و با لبخندی گفتم : باشه بهش میگم .
- خوب پس تا بعد خداحافظ.
- خدا نگهدار و با قطع تلفن ، گوشی اتاقم را گذاشتم.
- هنوز از اتاقم بیرون نیامدم که صدای زن خانه و متعاقب آن پرسیدن کیه بانو خانم را شنیدم .

به سالن رسیدم که بانو خانم قبل از آنکه در ورودی سالن را باز کند با لبخندی رو به من گفت :
دوقلوها هستند.

انگار بانو خانم هم از آمدنشان خوشحال شده بود که اینطور با ذوق گفت دوقلوها هستند.

بعد از اینکه بچه ها با سر و صدا وارد شدند دکتر پشت سرشان دم در سالنایستاد و پس از احوالپرسی با بانو خانم رو به من گفت : خوب استراحت کردید !؟

سلامش کردم و جواب دادم : بله ممنونم.

به جای من بانو خانم تعارفش کرد ولی او با تشکر از داخل شدن خودداری کرد و به سوی من گفت : پس با اجازه من دیگه رفع زحمت میکنم خواستم بچه ها رو صحیح و سالم تحویل دهم و با گفتن خداحافظ از پاشنه در بیرون رفت.

دو قلوها با شلوی خاص خودشان کاپشن و کلاه و چکمه شان را دم در درآوردند و با آشنایی قبلی با بانو خانم با هیجان پرسیدند : شام چی دارین ؟ بانو خانم که نشان میداد تا عمرش دوقلوهایی به این بامزگی و تپلی و البته شکموئی ندیده با خنده جوابشان را داد : آخه قند و عسلها اول بذارید وارد بشید بعد ، تازه هنوز بعد از ظهره ؟! مگه گرسنه تونه ؟ دوتایی کنارش جمع شدند و با سر و صدا گفتند : آره.

بانو خانم خندید و گفت : پس تا با مهسا خانم میرید من میرم براتون کیک و شکلا میارم .

دوتایی با هم پریدند بالا و با شوق و ذوق گفتند : آخ جون و بانو خانم را آزاد گذاشتند تا برای تدارک سور و سات شان برود . با کمی جدیت به شان گفتم : یادتون باشه بعد از تموم شدن کلاس میتونید از کیک و شکلا بانو خانم بخورید و با این حرفم بانو خانم که در حال رفتن به آشپزخانه بود فهمید کهقبل از تمام شدن کلاس چیزی برایشان نیاورد .

با دلخوری به طرفم آمدند و فرناز با شیرین زبانی پرسید: کلاس دیگه چیه؟ همراه خودم به اتاقم بردمشان و با نشاندنشان روی لبه تخت رو به فرناز جواب دادم: کلاس یعنی اینکه من بهتون نقاشی یاد میدم. شما هم یاد میگیرید. به این میگند کلاس نقاشی، فهمیدید؟ فرناز بجای فرناز جواب داد: آره، من فهمیدم.

لپش را کشیدم و با مهربانی گفتم: آره نه، بگو بله خوب؟ سرش را تکان داد و گفت: باشه.

دکتر را ست میگفت، انگار موقع چیز یاد گرفتن شیطنت را کنار میگذاشتند و آرام و سر به راه میشدند.

فرناز کوله پشتی کوچکش را جلویش گذاشت و با خم شدن روی آن مشغول باز کردنش شد و با بیرون آوردن دفتر نقاشی و مداد رنگی رو به من گفت: من خودم نقاشی بلدم نگاه کن؟! و دفتر را بطرفم گرفت. دفتر را از دستش گرفتم و با ورق زدن اولین صفحه فهمیدم که به راستی نقاشیش از من بهتر است. با آن ذهن کودکانه، کوه و خورشید و چند هفت که در حالت پرواز پرنده ها را نشان میداد کشیده بود و با سعی فراوان تلاشش را کرده بود که موقع رن آمیزی از روی خط بیرون نزده باشد. دستش را روی موهای تابدارش کشیدم و با تحسین گفتم: آفرین، بارک الله چقدر قشنگ شیدی؟! و در دلم گفتم:

ای کاش به منم یاد میدادی؟؟؟؟!

فرناز برای اینکه از خواهرش کم نییاورد دفتر نقاشی اش را از کوله پشتی آبی رنگش بیرون آورد و بطرفم کشید و با هیجان گفت: مال منم قشنگه نگاه کن.

دفتر فرناز را کنار گذاشتم و دفتر نقاشی فرزاد را باز کردم و با دیدن صفحه اولش دانستم که استعداد نقاشی او دست کمی از من ندارد. همانند فرناز، کوه و خورشید و پرند های هفت مانند کشیده بود که در حالت کوه و خورشیدش به همه چی شباهت داشت الا شکل اصلی اش.

و جالب اینکه رن خورشید را به رن سب کم رن کشیده بود. و طرز رن آمیزی اش بی دقت و کمی از من بدتر بود. برای این که جلوی فرناز او را ت شویق کنم تا دفعه بعد بهتر نقاشی بکشد با علاقه دستی روی موهای او هم کشیدم و گفتم: آفرین، نقاشی تو هم خیلی قشنگه. بچه ها این نقاشیهای زیبا رو از کی یاد گرفتید؟

دوتایی با هم جواب دادند: از بابا دکتر.

فهمیدم که فامیل دکتر علایی هم مثل خودش دکتر است و بچه ها را برای یاد گرفتن بهتر نقاشی دست استاد کارگشته ای چون من سپرده است.

ژست خانم معلمها را گرفتم و برای اینکه بچه ها به ضعفم پی نبرند با اعتماد به نفس

پرسیدم: خوب بچه ها دوست دارید برای شروع کار، اول چی یاد بگیرید؟

فرناز با آن روحیه ی رمانتیکش جواب داد: اسب ولی فرزاد با کمی فکر پاسخ داد که دوچرخه

و چقدر هم من برای کشیدن اسب و دوچرخه استاد بودم! برای اینکه از خیر این دو چیز

سخت بگذرند گفتم: نه نشد، دوتائیتون باید یک چیز رو انتخاب کنید.

فرناز چیزی به ذهنش نرسید ولی فرزاد با مکث کوتاهی جواب داد: درخت.

خوشحال از اینکه تا حدی در کشیدن درخت تبحر داشتم با شادمانی پرسیدم: درخت چی؟

اینبار فرناز جوابم را با ذوق داد: درخت گیلاس.

از اینکه رحمی به حال من بیچاره کرده بودند و طرح ساده ای را درخواست نموده بودند میخواستم دوتائیشان را در آوش بگیرم و ب*و*سه باران کنم.

کا ذ و قلمی که از قبل آماده کرده بودم را برداشتم و کنارشان پائین تخت نشستم و شروع به کشیدن درخت گیلاس کردم. از لبه تخت پائین آمدند و دو طرفم روی فرش نشستند و با دقت به دستم چشم دوختند.

تا حد قابل قبولی کارم را آبرومند تمام کردم و دو دستم را دور گردنشان انداختم و پرسیدم: یاد گرفتید؟!

سرشان را تکان دادند و با هم گفتند: آره.

با لبخندی گفتم: آره نه، بله.

و دوباره یکصدا جواب دادند: بله.

خندیدم و گفتم: خوب حالا دوتائیتون شروع کنید بینم چقدر یاد گرفتید؟!

هر دویشان بی درن دفترشان را برداشتند و دراز به دراز روی فرش دمر خوابیدند و مداد را به دست گرفتند.

با دیدنشان در این حالت لبخندی زدم و با اشتیاق نگاهشان کردم.

واقعا در این حالت شبیه دو فرشته کوچک و مع صومی شده بودند که آدم از دیدنشان سعیر

نمیشد. از اینکه هر دو دقیقه یکبار هر دویشان به نقاشی هم سرک میکشیدند و از روی

دست همدیگر سعی در بهتر کشیدن داشتند خنده ام گرفت و با حوصله گفتم: اقرار ن شد از

روی دست هم نگاه کنید هر ک سی باید نقاشی خودش رو تموم کنه.

بدون آنکه سر شان را از روی دفتر بلند کنند حرفم را گوش کردند و تا آخر کار از روی دست هم نگاه نکردند.

با صدای زن تلفن گوشی را بلافاصله برداشتم و گفتم: الو. بفرمائید؟ - الو مهسا خانم.

منتظر سلامم بود. سلام کردم و پس از جواب گفت: بچه ها چطورند؟ اذیت نمیکنند؟

نگاهشان کردم که همچنان خوابیده در حال رن آمیزی بودند و جواب دادم که نه خیلی خوبند. فکر نمی‌کردم اینطوری باشند.

- خدا رو شکر که ما رو پیش شما رو سفید کردند. الان دارند چیکار میکنند که صداشون در نیاد؟! در نیامد!

- دارند درخت گیلاسی که کشیده اند رو رن آمیزی میکنند.

- فرناز استعداد بیشتری توی نقاشی داره ولی فرزاد موسیقی اش بهتره.

با کنجکاوی پرسیدم: مگه کلاس موسیقی هم میرن؟ جواب داد: بله کلاس پیانو میرن.

بی اختیار گفتم: چقدر جالب!

خندید و گفت: راستش با این سر و صدا و شیطنتی که دارند لازم بود که اینهمه انرژی را یکجوری بهینه مصرف کنند و با این آموزشهای هنری کمی تحت کنترل در بیان. تازگیها کلاس بدن سازی هم ثبت نام کرده اند.

با تعجب پرسیدم: جدی؟! جدی!

- بله با این اضافه وزنی که در اثر خوردن زیاد پیدا کرده اند باید سوخت و ساز کنند و بحالت طبیعی در بیان .
- از اول هم همینقدر تپل بودند ؟
- بله استعداد چاقی رو از همون اول داشتند . موقع بدنیا اومدن به اندازه یک نوزاد طبیعی هر دویشان وزن داشتند.
- پس بیچاره مادرشون !؟
- حرفم را شنیده گرفت و گفت : راستی به این علت مزاحم شدم که خدمتتون عرض کنم من الان آسایشگاه هستم و ممکنه کارم کمی طول بکشه گفتم اگر برای بردن بچه ها کمی دیر شد عذرخواهی ...
- نگذاشتم ادامه دهد و با تعارف گفتم : نه خواهش میکنم ، خوشحال می شم با بچه ها باشم.
- حقیقتش یک بیمار بد حال آوردند و به این راحتی ها نمیتوانم از اینجا بیرون بیایم .
- یاد دایی سروش افتادم و بی درن پر سیدم : دائمی چگونه؟؟ ای کاش امروز وقت میکردم و می اومدم میدیدمش .
- جوابم داد : حالش خوبه نگران نباشید .
- فردا بعد از دانشگاه حتما یک سر به دیدنش می آیم . خیلی دلم برایش تن شده.
- در حالیکه به نقاشی دوقلوها نگاه میکردم که در حال تمام شدن بود گفتم :

راسعتی دکتر ، اگر میخواهید زحمتتون کمتر بشعه آدرس خونه بچه ها رو بدید بعد از شام ، خودم با آژانس میرسونمشون ، شاید پدر و مادرشون نگران بشن .

شمام بهتره به کارتون برسید .

در حقیقت از این طریق میخواستم دین صبحم رو بهش ادا کنم.

با کمی سکو جوابم داد : نه راضی به زحمت شما نیستم ، خودم میام میرمشون .

با سماجت گفتم : چرا تعارف میکنید ؟ - راستش نمیخوام شما

بزحمت بیفتید .

- نه خواهش میکنم . لطفا آدرس رو بدید .

دوباره کمی سکو کرد و گفت : خیلی خوب پس یادداشت کنید ، مثل اینکه زحمت زیادی رو دوست دارید ؟!

برگه ای که درخت گیلاس را رویش کشیده بودم برداشتم و مداد رنگی قرمزی به دست گرفتم و گفتم : بفرمائید بگید تا بنویسم .

پس از نوشتن آدرس نگاهی به آن کردم و گفتم: چه خوب؟! تقریباً نزدیکمونه میشه راحت پیداش کرد.

ع ولی با این حال اگر از رسوندنش منصرف شدید زن بزنی خودم میام می برم.

ع نه لازم نیست دیگه نگران نباشید خودم ساعت هشت ونیم می رسونمشون سعی می کنم زود شامشون رو بدم.

صدای خنده اش آمد و گفت: پس بی زحمت مراقب باشید پر خوری نکنند چون اگر کنترل نشن زیاد می خورند.

ع باشه حتما مواظب هستم.

ع من نقاشی ام رو تموم کردم.

با صدای فرزاد به سوییچ نگاه کردم و آرام گفتم باشه الان میام.

ع مثل اینکه نقاشیشون تموم شده و کم کم سرو صداشون بلند شده درسته؟ ع آره فرزاد نقاشیشو تموم کرده.

فرزاد با حاضر جوابی بلافاصله گفت: آره نه بله.

خنده ام گرفت اما صدای خنده دکتر علایی بلندتر از من آمد و گفت: امان از دسعت این وروجک ها؟! خوب تا صداعشون در نیومده من از تون خداحافظی می کنم. خوب کاری ندارید؟ ع نه متشکر.

ع پس تا فردا که در آسایشگاه می بینمتون خداحافظ.

ع خدانگهدار.

از احساسی که در قبرستان از صبح نسبت به دکتر پیدا کرده بودم از خودم تعجب می کردم.

اوایل آشنایی برایم بی تفاوت بود و یا شاید هم رودربایستی داشتم که من را با آن کارهای عجیب و ریم دیوانه نپندارد ولی بعد کم کم احساس تنفر و انزجار بهش پیدا کردم و پس از

شنیدن بدترین خبر زندگی از دهان او و آن مراقبت‌ها و کنج‌کاوی‌های زیرکانه‌اش بیشتر این حس تنفر در من تقویت شد.

حتی تا همین امروز صبح هم نسبت به بی‌اعتنائی‌ها و بی‌خداحافظی رفتن‌هایش احساس بدی داشتم و حس می‌کردم با وجود بی‌خاصیتی مثل اون و قتهای سعید طرف هستم که با دخالت‌های بی‌جایش سعی در خرد کردن اعصاب خسته‌ام دارد ولی با آن آمدن به موقعش به قبرستان و حمایت کردن در برابر ترس و تنهایی کم‌کم احساس دین و سپاسگزاری در من ایجاد شد که با آوردن دو قلوها این احساس بیشتر در وجودم قوی گرفت. شاید به خاطر نداشتم حامی و نبودن سید این حس در من به وجود آمد که می‌توانم روی حمایت دکتر علایی هم حساب کنم؟!

آهای خانم حواست کجاست؟ می‌گم نقاشی من قشنگ تر شده یا مال فرناز؟

با صدای فرزاد از کنار میز تلفن بلند شدم و کنارشان نشستم و با بدست گرفتن دفتر هردویشان با کمی دقت با اصطلاح مقایسه‌شان کردم و گفتم: آفرین هردویتان خوب کشیدید.

ع فرزاد چرا بعضی از گیل‌ها رو آبی کردی؟

با قاطعیت بدون آنکه کم بیاورد جواب داد: برای اینکه اینطوری قشنگتره.

از لحن کودکانه‌اش خنده‌ام گرفت و لپ‌های آویزانش را ب*و* سیدم و گفتم: نه عزیزم هر میوه

ای رن مخصوص به خودش رو داره تا حالا گیل‌ها آبی دیدی؟

فرناز به جای او جواب داد: نه.

با پشیمانی نگاهم کرد و پرسید: حالا چیکار کنم؟

پاک کن را برداشتم و گفتم: من کمکت می کنم اون گیلاسهایی که آبی رن کردی رو پاک کنی وبا مداد قرمز قرمز رن بکشی باشه؟ سرش را تکان داد و گفت: باشه ولی کمی گشمنه.

نگاهی به ساعت انداختم وبا دیدن ساعت هفت ونیم با لبخندی گفتم: بعد از اینکه گیلاسها رو قرمز کردیم می ریم آشپزخونه شام می خوریم. چطوره؟!

گل از گلش شکفت وبا صدای بلندی گفت: آخ جون.

وبه این طریق موافقتشان را اعلام کردند.

کیفم را روی تخت انداختم وروسری وپالتویم را در آوردم وداخل کمد دیواری آویزان کردن ودر حالیکه به موضوعی که ذهنم را مشغول کرده بود فکر می کردم روی لبه تخت نشستم. واقعا برایم جای بسی تعجب داشت که هیچ کس به استقبالشان نیامد و فقط پیرزنی روی ویلچر بالای پله ها جلوی درگاه ورودی آپارتمان انتظارشان را می کشید!

یعنی حقیقتا پدر ومادر دوقلوها چ شم به راه بچه های شان نبودند وبی خیال در روز تعطیل به تفریح یا مهمانی رفته بودند؟! یعنی انقدر بی خیال؟! پس عجب پدر ومادر نوبری بودند؟!

یک آن دلم به حال دوقلوها سوخت که با داشتن چنین والدینی...ولی نه شاید مسافر بودند وبچه ها را پیش ن پیرزن گذاشته بودند. ولی آخر آن پیرزن با آن شرایط ناتوان قدر نگهداری از این دوقلو های پر شر وشور را نداشت؟!

چگونه می توانست ذایشان را آماده کند وازپس شیطنت های کودکانه شان برآید؟!

ای کاش از دکتر علایی می پر سیدم وبرای کمک به حال آن پیرزن تا زمانی که والدینشان از سفر برمی گشتند آنها را پیش خودم نگه می داشتم.

مطمئن آن پیرزن با دوقلوها رابطه فامیلی داشت که ماما جون صدایش می کردند و با اشتیاق پله ها را دو تا یکی می کردند و به طرفش می رفتند.

بنده خدا چه نگاه مهربانی داشت و با چه خو شرویی ازم دعوی کرد که داخل شعوم. اما من نمی توانستم چون آژانس پایین در منتظر برگشتم بود... صدای رن تلفن از افکارم بیرونم آورد و در حالیکه هنوز به بی توجهی پدر و مادر دو قلوها می اندیشیدم گوشی را برداشتم. ع به به سلام خواهر شوهر عزیزم.

با صدای سرخوش شیلا افکارم را کنار زدم و با لبخندی جواب دادم: سلام به روی ماهت عروس خانم بعد از این هنوز نه به باره نه به داره چه الکی الکی خودتو به ما چسبوندی؟ فهمیدم حرصش را حسابی در آورده ام که با یظ گفت: من خودم رو چسبوندم یا سرکار خانم که دو ساعت برای رضای کردن مامانم داستی خودتو خفه می کردی؟! خندیدم و برای به دست آوردن دلش گفتم: با شه هرچی تو بگی قبول خوب چه حال؟ چه خبر؟ چطوری؟

با خنده جوابم داد: بد نیستم تو چه خبر؟ خبرها فعلا پیش توئه؟ فهمیدم منظورش خبری از سعیده که با شوق و ذوق می خواست بداند. برای اینکه دوباره حالش را بگیرم گفتم: خبر دست اول اینکه سعید همین بعد از ظهر زن زد...

با اشتیاق گفت: خوب؟

با حاضر جوابی گفتم: خوب به جمال بی قواره ا.

ع مهسا لوس نشو درست حرف بزن بینم آدم رو نصفه جون می کنی تا یک حرف رو درست و حسابی تا آخرش بگی.) منم موافقم.)

ع آخه برای این حرفی که می خوام بزنم باید آمادگی کامل داشته باشی.
با تعجب پرسید: چه حرفی؟

بی درن گفتم: سعید من صرف شده رفته اونجا فکراشو کرده دیده اونجوریهام که فکر می کرده شعیلا دختر مالی نیست. نمی دونم شعاید دختری بهتر از تو اونجا چشمش رو گرفته بهر حال پیغام داد به شیلا بگو شتر دیدی ندیدی.

ع ا به همین سادگی شتر دیدی ندیدی؟! چنان شتری نشونی بدم که صدتا شتر دنبالش راه بیفتن. مگه من مسخره برادر جنابعالی هستم؟ مهسا دیدی گفتم نباید قبل از اومدن سعید به مامانم اینا قضیه رو میگفتی؟ حالا من جلوی اونها چه خاکی تو سرم بریزم؟! چقدر از صبح تا حالا تعریفش تو برادر رو کردم همه ش باد هوا بود...

نگذا شتم بی شتر از این بغض کند وبا خنده گفتم: که باد هوا بود هان؟ فکر نمی کردم به این سادگی جلوی فامیل شوهر در بیایی!؟

ع فامیل شوهرم!؟

ع آره دیگه مگه من خواهر سعید نیستم؟ پس میشم خواهر شوهر خانم دیگه. درضمن تا اشعکها در نیومده بهت بگم که سید خیلی بهت سعلام رسعوند دلش هم حسابی برا تن شده وداره لحظه شماری می کنه که هرچه زودتر برگرده و خانم رو ببینه.

با یظ گ فت: می مردی این حرف ها رو زودتر می گفتی وان قدر من رو نمی سوزوندی؟

ع اگر زودتر می گفتم که مزه اش می رفت و شاهد آههای سوزناک خانم خانوما نبودم.
 مه سا خدا کنه به همین زودیها تو هم به درد من گرفتار ب شی اون وقت می دونم چه بلایی
 سر بیارم!؟

نه زیاد خو شحالی نکن چون حالا حالاها ت صمیم ندارم خودم رو مثل تو اسیر کنم. تلافیت هم
 بمونه برای روز قیامت.

ع مهسا خانم خواهیم دید.

ع باشه می بینیم.

ع حالا خواهیم دید که مهسا خانمی که همیشه کرکری می خوند و سردماش رو بالا می گرفت
 چطوری به دام می افته و التماس می کنه شیلا تو روبه خدا برو بهش اینجوری بگو و اونجوری؟
 خندیدم و گفتم: امکان نداره.

ع گردش روزگار چنان امکانی نشونت بده که حظ کنی. چنان کرک و پر بریزه که حیر
 زده بمونی.

برای اینکه بی شتر بترساندم با خنده ای گفتم: دعا نمی کنم ولی حقیقتیه که میدونم دیر با زود
 برا اتفاق می افته یا شایدم اتفاق افتاده و خود خبر نداری!؟

برای کنجکاوی پرسیدم: منظور چیه؟

ع منظورم اینه که روز چهارشنبه بعد از اینکه از دانشگاه رفتی یک پسر خوش تیپ و با کلاس
 از مینا درباره روزها و ساعت‌های کلاسها پرس و جو کرده مینا همین پنج دقیقه پیش بهم زن
 زد و برایم تعریفش کرد.

ع مینا چی بهش گفته؟

هیچی مثل اینکه تر سیده را ضی نباشی و بعدا ازش بازخواست کنی برای همین به پسره گفته نمی دونم کی میاد وکی میره.

به فکر فرو رفتهم و پس از کمی مکث آرام گفتم: یعنی کی بوده؟!

ع نمی دونم تو خود باید بهتر بدونی.

دوباره فکر کردم و گفتم: چیزی به ذهن نمی رسه مینا ازش نپرسیده چکارم داشته؟!

ع یک خرده عقلت رو بکار بنداز فکر کن بین چکاری می تونه داشته باشه؟! خوب معلومه دیگه یا می خواسته باها بیشتر آشنا بشه یا اینکه خواستگاری کنه.

ع به همین سادگی؟!

ع خوب بیشتر دختر و پسرها همینطوری آشنا میشن دیگه مگه جور دیگه ائیه؟!

ع چه می دونم والله؟!

ع فردا که بریم دانشگاه قضیه روشن می شه. راستی مهسا سعید دیگه چیزی نگفت؟

خندیدم و جواب دادم: نه ندید بدید حرف دیگه ای نزد. سعید دونم در اومد از بس ازش سعرا گرفتی! بابا فهمیدم که دل تو هم خیلی برات تن شده باشه چشم هر وقت زن زد بهش می گم دلت خیلی برات تن شده.

ع من کی گفتم؟

ع باشه پس بهش چیزی نمی گم.

ع من کی گفتم بهش نگو؟

ع شیلا از دستت مخم کم کم داره تاب برمی داره بالاخره بگم یا نگم؟ ع بهش بگو اصلا هرچی دلت میخواد بهش بگو خوبه؟

ع آره خوبه بهش می گم شیلا گفت هر وقت اومدی برام سو اتی بیار.

ع ا مهسا دیوونه نشی یک وقت بگی؟

خندیدم و گفتم: خود گفتی هرچی دلت میخواد بگو؟

ع مهسا تا سعید برگرده یا من از دستت دیوونه می شم یا سکتی می کنم. حالا کی بهت گفتم؟! ع اونوقت دیگه ما عروس دیوونه نمی خواهیم.

از لحنم خنده اش گرفت وگفت: امان از دست تو. خوب تا بیشتر دیوونه ام نکردی کاری نداری؟ ع نه قربونت.

مهسا اگر تنهایی میخواهی پیام پیشت؟ من بیشتر برای راحتی خود و اینکه میدونم تنهایی رو بیشتر از این دوسعت داری مزاحمت نمی شعم وگرنه خیلی خوشحال می شعم یا تو بیایی خونه ما یا من پیام اونجا. خونه ما خدا رو شکر پ سر نداره که معذب باشی. من ه ستم و شیده ومامان وبابا. بابا که از صبح تاشب این مدرسه واون آموزشگاه تدریس داره. مامان هم که بعد از بازنشستگی رفته مدرسه یرانتفاعی تا بعدازظهر گرفتاره. فقط من موندم وشیده که شیده هم قربونش برم انقدر تو عالم خودشه که اگر دنیا رو آب بیره اون رو هم خواب می بره.

ع راستی چی شد؟ چند وقت پیشها می گفتی همسر سابقش دوباره برگشته؟ ع آره وقتی همه دنیا رو گشته تازه فهمیده کسی بهتر وخرتر از شیده نمی تونه پیدا کنه.

ع خود شیده چی می گه؟! ع

طفلی شیده به خاطر و ضع روحی بدی که بعد از طلاق پیدا کرده حرفی نداره میگه حاضره برای اینکه از این وضعیت در بیاد دوباره رجوع کنه ولی بابا و مامان صددرد صد مخالفند. حرف شون هم یک کلام اینه که ک سی که یک بار امتحان خودش رو پس داده دیگه دوباره امتحان کردنش دیوونگیه.

ع اونجور که تو اون دفعه می گفتی مثل این که پسره زیاد هم مشکلی نداره. آره همه چیش خوبه. نجابتش، وضع مالیش، دست و دل بازیش، حتی اخلاقش با همه ولی تنها صوصیت بدی که داره شکاک و بدبینی که به قول مامان همه اخلاق مرد یک طرف و این اخلاقش یک طرف. حالا اگر معتاد بود می شد یک جوری ترکش داد و به حالت اولش برگردوند. ولی بدبینی چیزیه که ریشه زن رو می سوزونه. باور کن شیده تا وقتی خونه سهیل بود یک روز خوش توی زندگیش ندید. اولاً که حتی اجازه نداشت تنهایی خونه ما بیاد یا تنهایی سر کوچه شون خرید کنه. وقتی هم خودش از خونه به سرکار یا بیرون می رفت در رو روی شیده قفل می کرد. تلفن خونه رو هم قطع کرده بود فقط با موبایل خودش به این واون زن می زد طفلی شیده اون موقعها شده بود یک پو ستواستخون. ت مام وسعایل زندگیش مرتب بود و بهترین خورد و خوراک رو داشت. ولی اصلاً از زندگیش لذ نمی برد. یکبار که دیگه بدجوری به شیده پیله کرده بود و بهش تهمت زده بود که با مامور آب سروسری داره که اون مامور دوبار برای دیدن کنتور اومده شیده طاقت نیاورد و اومد خونه مون و پا شو توی یک کفش کرد که میخواد طلاق بگیره. تازه اون موقع بود که ما فهمیدیم شیده تو چه جهنمی زندگی می کنه و ما خبر نداشتیم. حالا هم شیده از اینکه هم هبه چشم یک زن بیوه به اون نگاه می کنند و تمام آزادیهاش رو محدود می بینن خسته شده و میگه دو ست نداره به خاطر حرف مردم زن یک

مرد سه چهار تا بچه دار یا زن یک مرد زن دار بی بچه ب شه. هرچی با شه شوهر خودش با تمام عیبی که داره از همه اونها ارجعیتش بیشتره.

ع خوب حالا تصمیمش رو گرفته؟!

ع آره تقریبا حاضره که آشتی کنه ولی ماما و بابا نمی ذارن.

ع خوب شاید مشکل آقا سهیل با رفتن پیش یک روانپزشک حل بشه و شیده بعدها زندگی راحتی داشته باشه.

ع نمی دونم چی بگم.

بدینی تا اونجایی که من می دونم یک نوع بیماری روانیه و اگر درمان ن شه ممکنه خود فرد رو هم نابود کنه. شیده بهتر بود به جای اینکه همون اول قهر کنه و طلاق بگیره مشکل شوهرش رو با رفتن پیش یک دکتر درمان کنه. ع فکر می کنی به عقل خودش نرسیده بود که اینکار رو بکنه؟ حتی برای مشاوره پیش یک روانپزشک هم رفته بود و برای سهیل وقت گرفته بود ولی سیل با شنیدن اسم روانپزشک چنان ق شقرقی به پا کرد که اون سرش ناپیدا. اصلا چند وقت بحث شون سر این بود که شیده به اجازه کی تنهایی پا شده رفته دکتر براش وقت گرفته می گفت نکنه با دکتر هم سر و سری داره که یواشکی پاشده رفته پیشش درد و دل کرده. حالا تو ببین شیده بیچاره توی اون خونه چی می کشیده که بعد از مدتها یکی حرفهاشو رو کرده! در حالیکه برای شیده متاثر شده بودم گفتم: با تمام این حرفها بازم تصمیم گرفته برگرده؟ جوابم داد: آره می خواد برگرده. میگه اون سختیها در برابر وضعیت الانش و حالت نگاه مردم هیچه.

کمی فکر کردم و گفتم: سهیل چی؟ بعد از طلاق نخواسته رفتارش رو عوض کنه؟

والله اون پیش از طلاق هم رفتار خودش رو عیب نمی دونست و با قاطعیت می گفت حق طبیعی یک مرده که نسبت به زنش تعصب داشسته باشه. حالا دیگه مطمئنا چشمش ترسیده و سختگیرتر هم شده.

یک فکر آنی به ذهنم رسید و گفتم: بهتر نیست به جای اینکه سهیل رو پیش دکتر ببرید دکتر رو پیش سهیل بیارید و به طریقی که متوجه نشه درمانش کنید. متعجب پرسید عمهسا حالت خوبه؟ چه جوری؟ همینطوری یک روانپزشک برایش ببریم بگیم باهاش سلام علیک کن؟
ع نمی دونم شیده روال شوهر سابقش رو بهتر دستش داره از طریق یک دوستییک آشنایی باب گفتگو رو باز کنه و کم کم باهاش دوستی راه بندازه.

در حالیکه به حرفهایم فکر می کرد بعد از کمی سکو گفت: آخه کدوم روانپزشک بیکاری کار و زندگیش رو چند وقت ول می کنه میاد برای خل و چلی مثل سهیل وقت بذاره؟ تازه هزینه درمان این مدلیش بماند؟!

یک لحظه بیاد دکتر علایی افتادم و با هیجان گفتم: اگر من روانپزشک به قول تو بیکار رو برا بیارم چی؟

با تعجب پرسید: داری جدی می گی؟!؟

ع آره شوخیم چیه؟!؟

ع حالا واقعا بیکاره؟

ع نه دیوونه هم مطب داره هم توی یک آسایشگاه مشغول به کاره کلی هم بیمار داره میگن کارش هم بی نظیره.

البته نگفتم که یک زمانی خودم از مخالفان سرسختش بودم و عقیده داشتم که حال بیمارانش را بدتر می کند. از جمله دایی من ولی بعد از بهبودی نسبی دایی سروش تا حدی به طبابتش ایمان آوردم.

از اینکه برای مشکل خواهرش راه حلی پیدا کرده بودم خوشحال شد و به شعوخی گفت: حالا تو اونو از کجا می شناسعی؟ نکنه مشعتری پروپا قرصعش هستی و ما خبر نداریم؟! با خنده جوابش دادم: نه ولی یکی از همین روزها تو رو برای درمان پیشش میبرم.

خندید و گفت: راست می گی خودم می دونم که تا پیش از او مدن برادر از دستت دیونه می شم و کارم به اونجا می کشه ولی جدی آشناتونه؟ ع آره دوست صمیمی سعیده.

تا اسم سعید به میان امد با هیجان پرسید: جدی؟!

بادی به لحن صدایم انداختم و گفتم: آره پس چی؟! سعید رو دست کم گرفتی؟ سعید خیلی از این دو ستها در انواع واق سام حرفه ها داره که بعدا برا رو می کنه. از اینکه لحظه به لحظه از سید برایش بتی می ساعختم تا بیشعتر قدرش را بداند خودم خنده ام کی گرفت.

ع خوب حالا؟ من رو کشی با این برادر؟!

ع حالا کو تا بفهمی چه گوهر نایابی رو دستی دستی تقدیمت کردیم و بعدها خودمون به این نادونیمون اعتراف نکنیم؟!

در آن لحظه آرزو کردم ای کاش مامان سودابه بود و حرفهایم را می شنید و می فهمید که به مفهوم واقعی برادر داشتن پی برده ام و اینک برای داشتنش در برابر دو ستم به خود می بالم ولی اف سوس که دیر فهمیدم و مامان سودابه ای هم در بین نبود.

ع حالا هم دیر نشده می تونید این گوهر نایاب رو ازم بگیرید.

ع شیلا اگر راست می گی این حرفها رو یکبار دیگه تکرار کن!؟

با خنده اش فهمیدم که از محالا است این حرف را بار دیگر بزند و عشقسعید را کتمان کند و برای اینکه حرف را عوض کند پر سید: حالا جدی جدیمی تونی این روانپزشک رو برای سهیل بیاری؟

در جوابش گفتم: آره سعی می کنم. فردا شعب جواب قطعی رو ب هت میدم. راستی شیلا سعید از جریان شیده و شوهرش چیزی می دونه؟ قبلا بهش گفتی؟! آخه ممکنه دوست سعید...

نگذاشت حرفم را ادامه دهم و بی درن جواب داد: آره همون جلسه اول در مورد شیده و ازدواج ناموفقش بهش گفتم البته دلیل طلاقش رو نمی دونه با این حال اگر دکتر چیزی بهش گفت مهم نیست بهر حال خودش بعدا می فهمه و با خنده ادامه داد: نا سلامتی پس فردا با هم با جناب می شن.

از اشتیاقش خنده ام گرفت و به شوخی گفتم: حالا کو تا پس فردا!؟

بلند خندید و گفت: پس فردا رو هم خواهیم دید. ولی بی شوخی مهسا هیچ وقت محبت رو فراموش نمی کنم. به خصوص این دکتره که دیگه واقعا من و خانواده ام رو شرمند می کنی.

دوست ندارم انقدر تعارف کنی به قول خود ناسلامتی پس فردا فامیل می شیم پس فامیل به چه دردی می خوره؟ تازه هنوز هم معلوم نی ست که دو ست سعید قبول کنه که برای درمان شوهر شیده پیشقدم بشه یا نه.

ع به هر حال چه بیاد چه نیاد همین که داری خود رو به زحمت می اندازی تا باهاش حرف بزنی کلی ممنونت هستم. نمی دونم اگر دوست گلی مثل تو نداشتی چی کار می کردم. خوب مهسا جون خیلی وق ت ت رو گرفتم کاری نداری؟ باز میگویم اگر تنهایی بیا اینجا تعارف نکن.

ع نه قربونت اهل تعارف نیستم. باید کمی به درسهام برسم خیلی عقب موندم.

خندید و به شوخی گفت: اینو که خودمم می دونم که خیلی عقب مونده ای. به شوخی اش خندیدم و جواب دادم: یاد باشه چی گفتی؟ این دفعه وقتیسعید زن زد می دونم چطوری تلافی کنم.

با خنده گفت: خیلی خوب ببخشید. خالا راضی شدی؟ ع بذار فکرهامو بکنم بعدا بهت خبر میدم.

ع اوه چه طاقچه بالایی هم میذاره!؟

ع پس چی فکر کردی شیلا خانم؟

ع بهتره تا کار بالا نگرفته از خداحافظی کنم. خداحافظ تا فردا توی دانشگاه.

ع قربانت خدانگهدار وبه مامان اینا سلام برسون.

فصل سیزده

نمی توانستم درسعت فکر کنم برای جای شعگفتی داشتت که نریمان را داخل محوطه

دانشگاه ببینم. تا به حال رودر رو هم صحبتش نشده بودم هرچی پیغام وپسغام برای

خواستگاری داست از طریق مادرش یا خاله یا مامان سودابه داده بود. ولی اینبار؟! هنوز کلامش

در ذهنم مانده بود بعد از اینکه از دوسه قدمی متوجه حضورش شدم با تعجب فقط نگاهش

کردم ولی او زود جلو آمد وبا لبخندی گفت:سلام خانم کیمیایی حتما از دیدنم خیلی تعجب کردید.

نتوانستم جا خوردنم را پنهان کنم ودر جوابش سکو کردم.شیلا که در کنارم ای ستاده بود با نگاهی به هردویمان روبه من کرد وگفت:مه سا جون من باید به کتابخونه دانشگاه یه سری بزنم بعدا می بینمت و بدون انتظار جواب دورشد.میدانستم که می خواست به بهانه ای تنهایمان بگذارد ولی برای چی؟!منکه با نریمان حرفی نداشتم!؟

ع خانم کیمیایی می دونم که درست نبود در دانشگاه مزاحم وقتتون بشم ولیباید شما رو حتما می دیدم راستش...راستش باید حرفهایی رو خدمتتون عرض می کردم.

بی اختیار یاد مامان سودابه افتادم.اگر الان بود ومی فهمید که خواستگار گلچین کرده اش داخل دانشگاه آمده و باهام حرف دارد چه لذتی می برد چقدر ذوق می کرد ولی افسوس بیا اراده چشمهایم در فراقش سوخت واشک در درونش جمع شد.

مامان می بینی باز هم نبودنت در همه لحظا زندگیم احساس می شه!؟

ع خانم کیمیایی می بخشید چی شد؟ناراحتتون کردم؟ ناراحتی و صه از این بالاتر که مامان سودابه نبود تا...

ع واقعا می بخشید می دونم که برای این عرض مهمی که خدمتتون دارم خیلی زود اومدم ولی حقیقتش می ترسیدم که...چطور بگم دیگه نتونم شما رو...

با دستمال اشکهای سرازیرم را پاک کردم.وکمی به خود مسلط شدم وگفتم:شما ببخشید که

من نتونستم خودم رو کنترل کنم.وبا اینکه می دانستم کارش چیست ولی با این حال

پرسیدم:چکار مهمی با من داشتید؟

کمی مکث کرد و با تردید جواب داد: خانم کیمیایی احتمالا در جریان هستتید که من قبلا از طریق مادر و خاله تون خواستگاری کرده ام می خواستم اگر اجازه بدید مجددا در این باره صحبتی داشته باشم و در مورد خودم مطالبی رو عرض کنم.

بدون آنکه دچار احساس شوم صراحتا گفتم: ولی اگر به خاطر داشته باشید منم قبلا جوابم رو گفته ام. من فعلا قصد ازدواج ندارم. مخصوصا حالا که با نبودن مامان شرایط روحی ام طوریه که اصلا نمی تونم به این مسئله فکر کنم.

مصرانه گفت: بله می دونم که کمی عجله کردم و در موقعیت نا مناسبی خدمتون رسیدم... می خواستم فوری بگویم: اگر می دونستی پس چرا او مدی ولی ملاح ظه همسایگی اش ب خاله سرور را کردم و حرفی نزدم.

ولی حقیقتش فکر کردم که با این احساس تنهایی که در این مدت داشتهاید شاید نظرتون... و بقیه حرفش را ادامه نداد و پس از مکثی گفت: شما حتی توی این مدت منزل خاله تون هم تشریش نیاوردید تا حداقل اونجا مزاحمتون بشم و دیگه اینجا نیام. با این حال از اینکه وقتتون رو بهم دادید ازتون متشکرم اما اینهم به خاطر بسپارید که من باز هم منتظر جواب شما هستم. با اجازه تون خدا حافظ.

و بدون آنکه معطل کند به طرف در دانشگاه حرکت کرد.

به دور شدنش خیره ماندم و با خودم فکر کردم: چطور می تونست از قسمت نگهبانی دانشگاه بگذره و وارد محوطه دانشگاه بشه؟!؟

ع خوب دختر مبارک باشه به سلامتی؟

نگاهی به صور خندان و پیر از هیجان شیلا انداختم و در جوابش گفتم: تو مگه کتابخونه نرفتی؟
 ع! هالو گیر آوردی برم اونجا بگم چند منه؟! بذارم اینجا تو هر کاری خواستی واسعه خود انجام
 بدی؟! ناسلامتی برادر گرنهها قبل از رفتن تو رو دسعت من سپرده.

به شوخی پرسیدم: اونوقت تو رو دست کی سپرده؟
 خندید و جواب داد: دست خودش. خوب نگفتی طرف چیکار داشت؟ از پشت پنجره راهرو
 داشتم نگاهت می کردم نه به اون گریه وزاری اولت نه به اون زل زدنهای اخر.

ع کی به اون زل زد؟!
 با طلبکاری جواب داد: من. لابد من بودم که وقتی داشت می رفت به پشت سرش خیره شده
 بودم خوب حالا چیکار داشت؟!

ع هیچی اومده بود ببینه باز هم جوابم منفیه یا نه.
 ع مگه قبلا از خواستگاری کرده بود؟!

ع آره همسایه خاله مه. بنده خدا مامان خیلی دلش می خواست قبول کنم.
 ع خوب اگر می شناسیش و مامان خدا بیمارز هم راضی بوده دیگه معطل چی هستی؟
 ع به همین راحتی؟! اون موقع که مامان بود و مرتب از محاسنش برابم تعریفش می کرد هیچ اح
 ساسی ن سبت بهش ندا شتم حالا که دیگه با این دل دا دارم چطوری می تونم اح ساسی بهش
 داشته باشم؟ خدا رو خوش نمی آد جوون مردم رو مسخره خودم کنم.

« حالا کی گفته همین حالا عروسی را بنواز؟! اول بذاز کمی با خانواده اشبیاں و برن تو هم با خصوصیا اخلاقیش آشنا شو بعدا جواب منفی بده. شاید کم کم ازش خوشتر اومد. لابد پسر خوبی بوده که مامانت موافقت کرده.

آره در اینکه پسر خوبی شعی نیست چون چند سعاله که همسعی خاله ایناست ولی من نمی خوامش. یعنی راستش فعلا قصد ازدواج ندارم. انقدر روحیه ام بهم ریخته اش که حوصله این رفت و آمدها و اینجور حرف شنیدنهارو ندارم. باور کن همین که دارم میان دان شگاه و روحیه خسته ام رو به در ست و جزوه سرگرم می کردم باید بگم شکر و بیشتر از تو ممنون باشم. وگرنه خود که حال و روزم رو می دیدی بعد از رفتن مامان ضربه سختی خوردم... و با ریزش اشکهای روانم نتوانستم ادامه دهم.

دستم را در دستش گرفت و با دلسوزی گفت: می دونم می دونم نمی خواد خود رو ناراحت کنی مهسا باور کن اینجور که تو داری خود رو عذاب می دی روح مامانت هم ناراحته. درست نیست که این چشمهای قشنگت مرتب اشک آلود باشه. بهتره بریم سر کلاس که الان استاد می رسه. مهسا دیگه نبیتم تایه چیزی میشعه اشکها سرازیر بشعه ها. دختر تو باید مقاومتر از این حرفها باشی.

و برای اینکه روحیه ام را عوض کند ادامه داد: به آقای کاوه دهقان هم از در دان شگاه ت شریش آوردند حیث کمی دیر رسید وگرنه می تون ست رقیب خوش تپیش رو ببینه و کیش کنه. خوش به حال مردم که انقدر هواخواه دارن. ای روزگار ما یک خواستگار معلوم نی ست آخرش چی بشه داریم که آقا اون سر دنیا سر متر گرفته داره مثلا ساعتمان سعازی کنه اصلا هم عین خیالش نیست بینچطوری دختر مردم رو هوایی کرده ورفته.

از لحن سوزناکش خنده ام گرفت و صورتم را پاک کردم و با صدای خش داری از گریه گفتم: خیلی خوب حالا نمی خواد تو هم از آب گل آلود ماهی بگیری. بیا بریم سر کلاس که داره دیر می شه.

ع راستی مهسا این پسره برای مراسم ختم مامانت اومده بود؟! چون قیافه اش خیلی به نظرم آشنا اومد.

ع آره نریمان توی همه مراسمهای مامان با خونواده اش شرکت کرده بود.
ع بنده خدا.

ع شیلا جدی جدی داره داره کلاس دیر می شه. بیا بریم.
ع بزن بریم.

پالتویم را به چوب لبا سی آویزان کردم و آن را درون کمد لبا سهام گذاشتم.
هنوز در کمد را نبسته بودم که صدای زن تلفن بلند شعد با شعتاب بطرفش رفتم و آن را برداشتم:

- الو بفرماید؟

با کمی تاخیر صدای سعید به گوشم رسید: الو، الو مهسا؟ - سعید سلام چطوری؟
چه به موقع زن زدی!

- سلام، چطور کگه؟

- راستش همین الان دارم از آسای شگاه میام. سعید نمیدونم چجور هیجانم رو کنترل کنم. اگر بدونی چی دیدم؟!

- چی دیدی؟ زود بگو چی شده؟
- سعید دایی سروش داشت راه میرفت. باور میشه. راه میرفت.
- با خوشحالی پرسید: جدی میگی؟!
- آره به جون خودم. امروز عصر وقتی بعد از دانشگاه رفتم اونجا توی راهروی آسایشگاه دیدم دایی داره راه میره. نمیدونی وقتی این صحنه رو دیدم چه حالی شدم! از خوشحالی گریه ام گرفته بود دایی و اون پرستار پشت شون بهم بود و من رو نمیدیدن.
- با هیجان گفت: خدا رو شکر، خدا رو شکر.
- بی اخت یار بغض کردم و گفتم: سعید اگر ما مان بود و دایی رو توی این وضعیت میدید چیکار میکرد؟!
- حتما خیلی ... و ناخودآگاه بغضم ترکید و اشعکها روی گونه ام جاری شد و متوجه حالم شد و برای اینکه حالم را عوض کند گفت: خوب بعدش چی شد؟! راحت میتونست قدم برداره؟!
- با صدای گرفته ای جواب دادم: آره تقریبا راحت راه میرفت ولی خیلی آهسته.
- دستشو به دیوار گرفته بود و طرف دیگه اش رو اون پرستار مرد هواشو داشت.
- خوب پس خدا رو شکر به راه افتاد.
- آره هنوز هم وقتی فکرشو میکنم توی دلم میلرزه. از بس ذوق زده شده بودم دیگه جلو نرفتم تا باهاش حرف بزنم. م*س*تقیم رفتم دفتر دکتر علایی. ولی در دفترش بسته بود. وقتی سراش رو گرفتم گفتند که از صبح نیومده.

- باهاش تماس میگیرم . خوب دیگه ؟

متوجه شدم که میخواست از شیلا خبری بفهمد برای همین سر اصل مطلب رفتم و گفتم:

شیلا هم حالش خوبه و بهت سلام میرسونه و با به یاد آوردن قولی که به شیلا داده بودم گفتم: راستی سعید ، امروز عصر وقتی که به آسایشگاه رفتم میخواستم هم دایی سروش را ببینم هم اینکه با دکتر علایی در مورد موضوعی صحبت کنم.

دلوایسم شد و بلافاصله پرسید : چیزی شده ؟

در جوابش گفتم : نه نگران نشو ، چیزی نشده راستش میخواستم در مورد یکی از آشناها باهاش حرف بزنم...

یک لحظه فکر کردم که بقول شیلا دیر یا زود شوهر شیده میفهمد پس بنابراین ادامه دادم : در مورد شوهر خواهر شیلا میخواستم با دکتر علایی صحبت کنم .

با تعجب گفت : شوهر خواهر شیلا؟! ولی شیلا که میگفت اونها از هم جدا شدند ، پس چطور...

مگذاشتم اشتباه فکر کند و بی درن گفتم : آره شیده و شوهرش از هم طلاق گرفتند ولی مثل اینکه شوهرش دوباره برگشته و از شیده خواسته سر خونه و زندگیش برگرده اما این وسط یه مشکلی هست که همین یه مشکل باعث جداییشون شده ، حقیقتش شوهر شیده کمی بدبینه . اینجور که شیلا میگفت شیده خیلی سعی کرده به هر طریقی این م سئله رو حل کنه ولی نتون

سته برای همین من پیشنهاد کردم که به یک روانپزشک مراجعه کنه . البته رفتنش به دکتر هم به این سادگی که میگم نیست بهرحال من گفتم با توجه به بهتر شدن داییسروش زیر نظر دکتر علایی خواهش کنم که شوهر شیده را از نزدیک ببینمشعاید بتونه کاری براش انجام بده برای همین امروز که رفتم آسایشگاه وقتی نبود تصمیم گرفتم از تو شماره خونه اش یا

شماره موبایلش رو هر کدوم رو که صلاح دونستی بگیرم تا باهاش مشور کنم . آخه به شیلا قول دادم که امشب جواب قطعی رو بهش بدم.

کمی فکر کرد و گفت : باشه پس این دو شماره رو یادداشت کن هم خونه اشه و هم موبایلشه .

- سعید یه وقت به خونه اش زن میزنم خانمش ناراحت نشه ؟

خندید و گفت : مهران زنش کجا بود که ناراحت بشه یا نشه . نه بابا خیالت راحت.

فقط خدا کنه بتونه براش کاری انجام بده.

از اینکه اینقدر دلش صاف بود خشنود شدم و گفتم : خدا کنه.

با نوشتن دو شماره گفتم : پس من همین الان به خونه اش زن میزنم .

- از قول من هم بهش سلام برسون هر چند که خودم بعدا در مورد وضع حال سروش

باهاش تماس میگیرم . راستی مه سا او ضاع و احوال روبراهه چیزی نمیخواهی برا بفرستم ؟

- نه ممنون ، فقط سلامتی . مواظب خود باش.

- تو هم همین طور . کاری نداری ؟

- نه قربانت.

- به آقا تیمور و بانو خانم سلام بسون.

- باشه حتما.

- خداحافظ.

- خدا نگهدار.

گوشی را گذاشتم و با توجه به اینکه تازه از بیرون اومده بودم و احساس خستگی میکردم و هنوز دسعت و صعورتم را آبی نزده بودم ولی برای اینکه هر چه زودتر در مورد مشکل شوهر شیده با دکتر علایی صحبت کنم و خبرش را به شیلا برسونم گوشی را برداشتم و با نگاهی به ساعت دیواری روبرویم و دیدن ساعت هفت و نیم زیر لب گفتم: خدا کنه خونه باشه و شروع به گرفتن شماره خونه اش کردم.

بعد از چهار بوق گوشی را برداشت و با صدای گرفته ای جواب داد: بله؟ یک آن احساس پشیمانی کردم و خواستم تلفن را قطع کنم ولی یاد قولم به شیلا افتادم و در حال کشمکش با خودم وقفه ای ایجاد شد و با سکوت مصمم شدم که گوشی را بگذارم. اما هنوز گوشی را پایین نگذاشته بودم که صدایش را شنیدم: خانم کیمیایی کاری داشتید؟
نف سم بند آمد. از کجا من را شناخت؟! یکدفعه مغزم بکار افتاد: دیوانه جان شماره ۱ افتاده بود!

وای عجب احمقی بودم؟! چرا چند ثانیه زودتر به این قضیه فکر نکرده بودم.
هنوز تاب مغزم سعر جایش برنگشته بود که دوباره صدای بمش را شنیدم:
مهسا خانم حالتون خوبه!؟

بدترین حال دنیا را داشتم. با این کارم چه فکری پیش خودش میکرد؟! اگر مثل مزاحمهای تلفنی دو تا فو میکردم و گوشی را میگذاشتم شاید کارم بهتر جلوه میکرد و حالم بهتر بود!؟
وای خدا جون عجب حماقتی کردم! دوباره شده بودم همان مهسای خل و دیوانه روز اول که توی آسایشگاه به در و دیوار میخورد. نمیدانم واقعا چه حکمتی بود که در مقابلش این چنین دیوانه میشدم؟! البته حالا به یر از دیوانگی ان مزاحم تلفنی را هم داشتم، شاید پیش

خودش فکر میکرد : کم کم داره راه می افته و از اون مزاحمت تلفنی که برایش پیش اومده بود یاد گرفته .

شیلا بگم خدا چیکار نکنه ولی شیلا بیچاره این وسط چیکاره بود ، خودم خوش خدمتی کردم و گفتم که یک روانپزشک خوب سرا دارم.

- مهسا خانم نمیخواید حرف بزنید ؟

میخواستم بگویم : یه آدم دیوانه که حرف زدن نداره !؟

ولی دندون روی ج*ی*ک*ر گذاشتم و با دلی خون و کمرویی برای ماست مالی کردن افتضاحم بناچار آهسته گفتم : دکتر علایی ، خیلی میبخشید ، منظور خاصی نداشتم.

خندید و با هیجان گفت : چه عجب بالاخره ما صدای شما را شنیدیم ! کم کم داشتم نا امید میشدم که شما حرف بزنید .

جوابی نداشتم بدهم بناچار سکو کردم.

- خوب سلام عرض کردم . حال شما ؟ احوال شما ؟ چه عجب این ورها ؟ راه گم کردید

یا شماره رو ع*و*ض*ی گرفتید !؟

لحنش جوری بود که انگار من از سر تفنن شماره اش را گرفته ام ، یکدفعه لجم گرفت و با

عصبانیت گفتم : بله مثل اینکه شماره رو اشتباهی گرفتم و گوشی را تقی قطع کردم.

همین ! نه عذر خواهی و نه حرف دیگری . پس کارم چی بود ؟! مشکل شوهر شیده چی بود ؟!

یکدفعه تمام تنم یخ کرد . عجب کاری کرده بودم ؟! خبر مرگم اون سکو اول تلفنم چی بود و

این گوشی قطع کردن آخرم چی ؟!

انگار طلبکار هم بودم . مثل اینکه من زن زده بودم و با کار نپخته ام او را سر کار گذاشته بودم؟! حالا دیگر دردم چی بود که اینطور از دستش عصبانی بودم؟! ولی لحنش ، لحنش طوری بود انگار که من شغلم این بود که کنار تلفن بنشینم و گوشی را به دست بگیرم و برای سرگرمی مزاحم مردم بشوم ولی حرف بدی نزد که اینگونه بهم ریختم و خواستم سر به تنش نباشد . اما کلامش بوی این را میداد که دختر سبکسری هستم...

صدای زن تلفن افکارم را بهم ریخت و با اولین زن گوشی را برداشتم.

- الو بفرمایید ؟

- مهسا خانم چرا قطع کردید ؟

حالا این دکتر علایی بود که ول کن نبود؟! ولی من چقدر بیکار تر و مشتاق تر از او با اولین زن گوشی را برداشتم؟! حتما پیش خودش میگه : با دست پس میزنی و با پا پیش میکشی . و با این کارهای نسنجیده ام واقعا مصداق این ضرب المثل بودم.

حرفی نداشتم که بزخم . در حقیقت حالت یک مجرمی را داشتم که مچش بازشده بود و دیگر حرفی نداشتم که بگوید . صعور یخ کرده ام یکدفعه عرقکرد.

- میدونم که برای امر مهمی بهم زن زدید ، پس چرا نمیگید کارتون چی بود

؟

با آرامش صدایش کمی آرام تر شدم و آب دهانم را قور دادم ، کمی برایم سخت بود که حرف بزخم اما بناچار گفتم : بله برای گرفتن مطلبی زن زدم.

با کنجکاوی پرسید : چه مطلبی ؟

اندکی جرا پیدا کردم و جواب دادم : حقیقتش امروز عصر به اسایشگاه اومدم ولی شما نبودید .

- بله امروز کمی مشغله داشتم و نتونستم به اونجا برم ، خوب ؟

کمی مکث کردم و با تصور راه رفتن دایی گفتم : راستی امروز دایی سروش رو دیدم که داشت توی راهروی آسای شگاه راه میرفت . باورش کمی برام سخت بود.

سر حال خندید و گفت : انشاء الله به زودی پیشرفتهای دیگه ای هم ازش خواهیم دید . فقط باید کمی صبر کرد . نمیدانستم موضوع شوهر خواهر شیلا را چه جوری مطرح کنم که صدایش را شنیدم :

خوب من منتظر شنیدن حرف اصلیتون هستم !؟

از اینکه فکر نکرده به شیلا قول داده بودم که با دکتر تماس میگیرم از خودملجم گرفت نباید بیخودی ...

- خوب مهسا خانم موضوع مهمیه که انقدر فکرتون رو مشغول کرده ؟

نمیدانم چرا آن لحظه رو در وایستی کردم که حرفم را بزنم ، کمی سکو کردم و پس از چند ثانیه گفتم : راستش ... راستش مشکلی برای خواهر دوستم پیش اومده که فکر کردم شاید شما بتونید کمکی بهش بکنید .

با سکو دوباره ام پرسید : چه مشکلی ؟

مخت صر راجع به شوهر شیده گفتم و ادامه دادم : شوهر خواهر شیلا ، همون دوستم که اونشب مهمونمون بود.

خ ندید و گ فت : بهتره بگ ید همسر آی نده برادرتون ، خوب اینطور که از حرفهاتون استنباط کردم این آقا به هیچ صورتی به روانپزشک مراجعه نمیکنه درسته ؟

بلافاصله جواب دادم : بله درسته و حتی حاضر نیست که در این مورد حرفی ب شنود . اگر شما لطش کنید یه جوری ت شریش ببرید پی شش و اونو از نزدیک ببینید و باهش حرف بزنید و یرم*س*تقیم درمانش کنید لطش بزرگی در حق من و خانواده دوستم کردید .

کمی فکر کرد و با خنده شعمرده شعمرده گفت : ولی با این تفاسیری که شعما گفتید به این سادگیها هم نمی شه اعتمادش رو جلب کرد نیاز به یک همدست دارم.

منظورش را نفهمیدم و پرسیدم : منظورتون چیه ؟

با صدای سرخوشی جواب داد : منظورم اینه که یک خانم به یر از خانومهایی که اون آقا میشناسه باید همراه من باشه.

با تعجب گفتم : خانم ؟ برای چی ؟

خندید و به آرامی جواب داد : برای اینکه به عنوان همسر من به اون معرفی اشکنم.

بی اختیار گفتم : به عنوان همسرتون ؟

فهمید که متوجه حرفهایش نمیشوم و بلند خندید و گفت : مگه شما نگفتید که فروشگاه لوازم خانگی داره ؟

جواب دادم : بله از دوستم شنیدم که شغلش اینه ولی این چه ربطی به موضوع داره ؟

دوباره خندید و گفت: ربطش اینه که اکثر مواقع یک آقا همراه با خانمش برای انتخاب لوازم خانگی وارد فرو شگاه می شه نه تنها و برای جلب اطمینان این آقا هم حتما لازمه که من همراه با یک خانم به فروشگاهش برم.

با سر درگمی پرسیدم: خوب حالا میگید چیکار کنیم؟! و برای اینکه خودم را به اون راه بزنم که من از سعید نشنیدم که زن دارد یا نه با لحن پر خواهشی ادامه دادم: پس می شه شما لطش کنید و خانمتون رو همراه ببرید. میدونم که براتون زحمت میشه ولی خواهش میکنم... نگذاشت ادامه بدهم و با زیرکی گفت: یعنی واقعا شما نمیدونید که من همسر دارم یا نه؟! در جوابش ماندم ولی زود به خودم مسلط شدم و با بی تفاوتی جواب دادم: از کجا باید بدانم؟ بلافاصله جوابم داد: از اینکه با خیال راحت به خونه ام زن میزیند و خیال حرف زدن هم ندارید.

برق ۲۲۰ ولت به بدنم وصل کردند. حرفش را نمیدانستم به حساب گستاخیش بگذارم یا حاضر جوابی اش ولی هر دویش یک معنی میداد اینکه من به قصعد و رضعی به خونه اش زن زده ام. تمام بدنم از شعد دا ی در حاب ذوب شدن بود. بخار تنم را حس کردم.

حال در سستی ندا شتم هم اح ساس شرم میکردم و هم اح ساس ع صبانیت و نمیدان ستم چه جواب دندان شکنی بهش بدهم. در حقیقت جوابی ندا شتم که بدهم. بناچار سکو کردم. او هم سکو کرد و تا چند ثانیه صعدای نفس هایش را می شنیدم.

- خوب پس با این حساب خودتون باید زحمتش رو بکشید.

بی اختیار بلافاصله پرسیدم: چه زحمتی؟

با هیجان جواب داد : همین خانم همراه من ، در حقیقت نقش همسر من .
 یک آن احساس کردم که از سعد خجالت خون رگهایم کمرن سعد . بدن بخار کرده ام
 یکدفعه منجمد سعد . شعیلا خدا بگم چیکار نکنه . دیگه فکر اینجایش رو نکرده بودم .
 همسر دکتر علایی؟! نمیدانم چرا یکدفعه پوزخند زدم که صدای پوزخندم شبیه بق خند شد .
 از این صدا ، خودم هم جا خوردم چه برسد به دکتر علایی؟! از این لطی که ناخواسته کرده
 بودم مغزم سو کشید ، حتما دکتر میگفت : بیچاره چقدر آرزوی همسری من رو داره؟! بین
 چطور قند توی دلش آب شده؟! از این فکر اشک توی چشمانم جمع شد . خدایا این چه لطی
 بود کردم . از شرم و حرص عملم ، لبم را به دندان گزیدم . چشمهایم از سوزش اشک گرم
 شد .

- پس موافقید ؟

نتوانستم جلوی خودم رو بگیرم و بی درن پرسیدم : با چی ؟ صدای خنده اش به
 گوشم رسید : اینکه همسر من بشید .
 بدن یخ کرده ام دوباره گر گرفت . نمیدانم این تغییرا ناگهانی دمای بدنم را چطور میتوانستم
 تحمل کنم هر کسی جای من بود با این اوصاف در حال سکتته بود . اشکهایم بی اختیار سرازیر
 شد و با بغض و صدای گرفته ای نالیدم
 : نه نمیخواهم همسر شما بشم .

یکدفعه بلند زد زیر خنده و گفت : حالا چرا دارید گریه مکنید ؟ کی گفت که راستی راستی ...

امان از دسعت شعما؟! مگه نمیخواهید مشعل خواهر دوسعتتون حل بشعه؟ خوب برای کمک به حل این موضوع لازمه که نقش...

من هم منظورم همین نقش همسر بود، میدانم حالا روحی ام را چطوری ارزیابی کرده بود که فکر کرده بود من باورم شده برآستی... صدای سرخوشش سعوهان اعصابم شده بود از اینکه براحتی دسعتم انداخته بود و خندید لجم گرفت و برای اینکه نطقش را کور کنم با یظ گفتم: کسی فکر نکرد که بقول شما راستی راستی... و مثل خودش مکث کردم و ادامه دادم: حتی همین نقش هم سر شما رو بازی کردن هم حال رو بد میکنه دیگه چه برسه به اینکه...

و بی اختیار گوشی را محکم روی دستگاه کوبیدم.

خودم هم نفهمیدم چطوری با این شد گوشی را روی دستگاه کوبیدم فقط حس کرم تمام حرصم را خالی کرده ام. حالا سر کی؟! دکتر یا دستگاه تلفن!؟

نمیدانم واقعا چه احساسی داشتم فقط میدانستم دوباره ازش متنفر شده ام و با این احساس تنفر از جایم بلند شدم. بی انگیزه و سر در گم به دور تا دور اتاقم نگاه کردم. تازه یادم افتاد وقتی از بیرون آمده ام یک بند پای تلفن نشسته ام و دست و صورتم را نشسته ام. خسته و کلافه و عصبی در اتاقم را باز کردم و بطرف دستشویی رفتم.

- مهسا خانم اول شام میخورید یا چایی؟

در جواب بانو خانم سرم را بلند کردم و گفتم: ممنونم، فعلا هیچی میل ندارم

، میرم اتاقم استراحت کنم، کمی سرم درد میکنه.

با دلواپ سی نگاهم کرد و گفت : شاید از گر سنگی با شه اجازه بدید براتون یه چیزی بیارم .
 دخترم اینجوری گرسنه سر بدتر میشه . روی ذاهم مسکنی بخورید و استراحت کنید .
 در حالیکه حوله را سر جایش آویزان میکردم جواب دادم : مت شکرم که به فکر سلامتیم
 هستید ولی من اشتها ندارم . یه ساعتی میخوابم بعد میام شام میخورم اینطوری بهتره .
 سرش را تکان داد و گفت : هر طور میل شماست .

و با بدن کوفته و مغزی سنگین از افکار گوناگون بطرف اتاقم رفتم و بی معطلی روی تخت
 دراز کشیدم . حرفها و خنده های سعر خوش دکتر علایی در مغزم جولان میداد و از شد درد
 مغزم در حال انفجار بود . کم کم درد معده ام همبه درد سعرم اضعافه شعد . چند وقتی
 میشعد که از درد معده ام خبری نبود ولی امشب به ناگاه سر و کله اش پیدا شد و امانم را
 برید . دیگر چاره ای جز نشستن نداشتم . در حالیکه زانوهایم را در ب* *ل گرفته بودم روی
 تخت ن ش ستم . بد جوری معده ام درد میکرد . بناچار برای درست کردن شربت قند از روی
 تخت بلند شدم و به طرف آشپزخانه رفتم .

بانو خانم در آشپزخانه هنوز سرگرم کار بود . با اینکه ک سی به جز من در خانه ای به آن
 بزرگی حضور نداشت ولی چنان مشغول شستن سبزی و گل کلم بود که هر کسعی
 نمیدانست انگار بیسعت نفر مهمان داشت . با دیدنم در درگاه آشپزخانه با خوشرویی و
 تعجب بطرفم آمد و پرسید : دخترم فرمایشی داشتید

؟

از فرط معده درد و سر درد با صدایی شبیه ناله جواب دادم : اومدم شربت قند درست کنم با
 یه مسکن بخورم .

با نگرانی پرسید : شربت قند برای چی؟! مگه هنوز سر دردتون خوب نشده؟!
بنده خدا فکر میکرد هنوز سر درد دارم دیگه خبر نداشتت که معده درد هم به آن اضافه شده . با بی حالی جواب دادم : معده ام هم درد گرفته.

با دلوپسی دستم را گرفت و روی صندلی پشت میز نشاند و با چابکی لیوانی برداشت و شربت عرق نعناع درست کرد و به دستم داد و گفت : کمی از این بخورید تا شامتون رو بیارم .

در حالیکه شربت نعناع را سر میکشیدم گفتم : نه زحمت نکشید میل ندارم . بدون آنکه به حرفم توجه کند بطرف قابلمه روی اجاق گاز رفت و با نگرانی جوابم داد:
نه دخترم این معده دردتون بخاطر نخوردن ذاسعت اگر یکی دو لقمه بخورید درست میشه . اونوقت میتونید روش یه قرص مسکن هم بخورید .

هنوز حرفش تمام نشده بود که آقا تیمور سرش را از در پشتی آشپزخانه داخل آورد و بدون آنکه بطرفمان نگاه کند پرسید : خانم چیزی شده؟! اگر احساس کسالت میکنید بهتره بریم دکتر . از اینکه این پیرمرد و پیرزن انقدر به فکر سلامتی ام بودند اشک درون چشمانم جمع شد . اگر اینها را نداشتم واقعا چه کسی را داشتم که در این لحظه تنهایی و درد مخوارم باشند؟!

با قدردانی بطرف آقا تیمور نگاه کردم و جواب دادم : از لطفتون ممنونم . نه چیزی نیست به قول بانو خانم شاید از گرسنگی باشد.

در حالیکه سرش را از لای در عقب میکشیدم گفتم : بهر حال هر وقت خدای نکرده احساس ناخوشی کردید من و بانو هستیم .

دوباره تشکر کردم و برای بهبود معده درد لعنتی ام بشقاب ذا را از دست بانو خانم گرفتم . بانو خانم مثل یک مادر دلسوز روبرویم نشست و تا مطمئن نشدن از سعیر ذا خوردنم از جایش تکان نخورد . انگار حق با بانو خانم بود با خوردن ذا درد شدید معده ام کمی بهتر شد و درحالیکه قرص مسکنی دستم میداد گفت : حالا اگر این رو هم روی ذا بخورید بهتر میشید .

مسکن را خوردم و گفتم : دستتون درد نکنه . معده ام کمی آرام شد .
با دقت نگاهم کرد و گفت : دخترم شما باید خیلی مواظب سلامتی تون باشید .
لبخندی زدم و جواب دادم : از اینکه اینهمه به فکر سلامتی ام هستید ممنونم ، نمیدانم چطوری از زحماتتون تشکر کنم .

از پشت میز بلند شد و بطرف ظرفشویی برای شستن بقیه سبزیها رفت و گفت : خواهش میکنم . ما کاری نمیکنیم فقط وظیفه مون رو انجام میدیم . نگاهی به سبزیها و گل کلمها انداختم و پرسیدم : اینهمه سبزی و گل کلم را میخواهید چیکار کنید ؟

خندید و جواب داد : برای ترشی . آقا ترشی گل کلم خیلی دوست دارند .
بی درن گفتم : معلومه سعید رو خیلی دوست دارید که اینطور به فکرش هستید؟!
دو باره خندید و جوابم داد : آقا سعید م ثل اولادمون میمون ند ، خیلی به گردنمون حق دارند .

پیشترها وقتی سالی یکبار که چه عرض کنم دو سال یکبار آنهم به اصرار مامان سودابه به خانه سعید می آمدم زیاد با بانو خانم حرف نمیزدم شاید هم دو کلمه سلام و خداحافظ حرفی برای گفتن ندا شتم و بی شتر این مامان سودابه بود که هر وقت از راه میر سید به آشپزخانه

میرفت و سرش را با بانو خانم گرم میکرد و من حداکثر وقتم را به نگاه کردن به در و دیوار و حرص خوردن از خانه آنچنانی سعید و اینکه چرا سعید در چنین خانه ای زندگی میکند و ثرو پدر را یکجا بالا میکشد میگذراندم و...

- دخترم ، توی این هوای سرد خیلی مراقب باشیدا سرما نخوریدا، اول بهممنهمیشه سوز داره...

با صدای تلفن حرفش را نیمه تمام گذاشت.

درحالیکه از جایم بلند میشدم تشکر کردم و برای جواب دادن به تلفن به سالن رفتم . تلفن سعالن بر خلاف تلفن اتاقم شعماره گیر داشعت و شعماره شعیلا را شناختم . دوباره یاد دکتر علایی افتادم و بند دلم پاره شد . حالا باید جواب شیلا را چه میدادم!؟

برای اینکه راحت تر صحبت کنم به سرعت بطرف اتاقم رفتم و با ب ستن در ، گوشی را برداشتم.

- الو سلام.

- سلام به روی ماه نشسته مهسا خانم ، چه حال ؟ چه خبر ؟

- خوبم تو چطوری ؟

- منم خوبم ، خوب چه خبرها؟! تونسعتی با اون روانپزشعک تماس بگیری ؟ گفتی شب نتیجه رو میگی ولی از بس منتظر شدم دیگه طاقت نیاوردم .

راسعتش عصعری موضوع دکتر رو به شعیده گفتم اون هم کلی ذوق کرد که راه حلی برای سهیل پیدا شده طفلی از سر شب تا حالا منتظر تلفنته.

نگاهم به طرف ساعت دیواری روبرویم رفت . ساعت نه و نیم بود و من دو ساعت وقتم را به سر و کله زدن با دکتر علایی و به نتیجه نرسیدن و با اعصاب خرد سردرد و معده درد گرفتن گذرانده بودم و الحق هم با این مشغله فکری متوجه گذر زمان نشده بودم.

از اینکه شیلا و شیده را معطل خود کرده بودم از خودم شرمنده شدم و باعذرخواهی گفتم:

شیلا جون واقعا میبخشید خیلی سعی کردم ولی ...

به میان حرفم پرید و پرسید : چی شد پیدایش نکردی ؟

چه داشتم در جوابش بگویم ؟ بگویم چرا خیلی هم خوب ، سر و مر و گنده در خانه اش پیدایش کردم ولی حاضر ن شدم برای جلب اعتماد شوهر شیده همدستش بشوم ؟ آنهم چه همدستی بعنوان یک همسر !؟

واقعا چه داشتم در جوابش بگویم ؟

- مهسا بالاخره چی شد ؟ پیدایش کردی یا نه ؟

بناچار و برای اینکه ذوق و شوق او و شیده را کور نکنم جواب دادم : نه فعلا نتونستم پیدایش کنم ولی به محض اینکه موفق بشم بهت خبر میدم .

- الهی قربون دوست خوب و خواهر شوهر مهربونم بشم که انقدر فداکاره.

با این لحنش بیشتر شرمنده شدم و با لبخند تلخی گفتم : خیلی خوب نمیخواد انقدر زبون بریزی .

متوجه بیحالیم شد و با نگرانی گفت : مه سا چیزی شده؟! خسته ای یا اینکه ...

نگذاشتم نگران شود و بلافاصله جواب دادم : نه چیزیم نیست کمی سرم درد میکنه .

خندید و گفت : بابا بسه دیگه انقدر برای امتحانها خودتو نکش ، بالاخره یه کار دستمون میدیها؟! ای کاش واقعا در این دو ساعت درس خونده بودم و فکرم را اسیر واکنشهای دکتر علایی نکرده بودم.

- خوب مهسا ، میدونم خیلی خسته ای، دیگه وقتتو نمیگیرم. در ضمنمیدونم از صبح تا حالا بعد از اینکه توی دان شگاه همدیگه رو دیدیم از سعیدخبر نداشتی وگرنه بهم میگفتی . از اینکه لا به لای حرفهایش حرف سعید را پیش میک شید و میخوا ست خبری ازش داشته باشد خنده ام گرفت و جواب دادم : چرا اتفاقا حدود دو سه ساعت پیش زن زد و حالت رو هم پرسید .

با خنده گفت : به خسته نباشی ، خوب شد یاد انداختم حافظه آکبند رو یکجوری کار بندازی ؟ خوب دیگه چی ؟ دیگه چی میگفت ؟ - هیچی سلامتی . خیلی بهت سلام رسوند .

- سلامت باشند . دیگه ؟

با بیحالی جواب دادم دیگه نه قابلمه !?

خندید و گفت : خوبه سر هم درد میکرد وگرنه چه جوابی داشتی بگی ؟ و با مکثی که انگار با شخم دیگری حرف میزد گفت ک آره مهسائه ، نه هنوز نتونسته دکتر رو پیداش کنه . باشه بهش میگم .

- مهسا ، شیده اینجاست . خیلی بهت سلام میرسونه و پیشاپیش از محبتت سپاسگزاره.

با شرمندگی جواب دادم : خواهش میکنم . من که هنوز کاری نکرده ام . تو هم خیلی بهش سلام برسون.

- خوب مهسا کاری نداری ؟
 - نه قربانت . به مامان و شیده سلام برسون.
 - تو هم به اون ور آییها سلام برسون.
 - خندیدم و گفتم : باشه حتما
 - خوب پس اگر خبری از دکتر گرفتی ما رو بی خبر نذار.
 - با عذاب وجدان جواب دادم : باشه سعی میکنم هر چه زودتر پیدایش کنم.
 - راستی مهسا ، مامان اینا هنوز از موضوع روانپزشک و درمان سعهیل خبر ندارند .
 - فقط شیده میدونه که اصل مطلبه . خواستم یاد باشه یه وقت پیش مامانم اینا سوتی ندی .
 - باشه یادم میمونه .
 - خوب دیگه از تمام محبتت ممنونم و متشکر . پس فعلا خداحافظ.
 - خداحافظ ، شبت بخیر .
- درحالیکه گوشی را روی دستگاه می گذاشتم از عذاب وجدان می خواستم بمیرم . روی تخت زانوهایم را در ب* * ل گرفتم و بصعور مچاله نشعستم ، مغزم دیگه توان فکر کردن نداشت ، یعنی دیگه فکری نمانده بود که از مغز بیچاره ام بگذرد . چکار باید میکردم ؟ دو باره به شیلا زن میزدم و با یک بهانه ای میگفتم دکتر مسافرتی و معلوم نیست کی برمیگردد یا اینکه برای فداکاری ، رور بینوایم را کادو پیچ میکردم و خدمت دکتر علایی هدیه میکردم و با زبان بی زبانی میگفتم : اشتباه کردم هر چه شما امر بفرمایید و با این حرکت انسانی ، دل شیلا را خوش میکردم و از همه مهمتر زندگی شیده را سر و سامان میدادم و در عوض رور و شخصیتیم را جلوی دکتر به ل*ج*ن مال میکشیدم واقعا باید چیکار میکردم ؟

دوباره سرم از شد ف شار و هجوم افکار ، سمگین شد . بی اختیار سرم راروی زانوهایم گذاشتم و چ شمهایم را ب ستم حتما شیلا و شیده روی این قولنابجایی که به شان داده بودم کلی ح ساب باز کرده بودند و پیش خود شان در حال برنامه ریزی و نقشه کشیدن برای آینده ای بهتر بودند . طفلی شیده حتما الان دل توی دلش نیست تا من خبری از آمدن دکتر علایی بدهم . خدایا ای کاش همانموقع لال شده بودم و پی شنهاد روانپز شک را به شیلا نداده بودم که اینطور حالا به عز و جز بیفتم . چرا!؟

دوباره سرزنشهای وجدانم شروع شد : چرا!؟ مگر تو آدم نیستی که بتونی برای م شکل خواهر دو سنت راه حلی پیدا کنی!؟ مگه همه مردم مثل تو ه ستند!؟ بعضی از آدمها حاضرند برای اینکه گره ای از مشکل کسی باز بشه خودشان را به آب و آتش بزنند و انوقت تو سر اینکه بخاطر خواهر دوستت ، مصلحتی یه نقشی رو بازی کنی عزا گرفتی!؟

که چی!؟ بفرض هم با دکتر علایی بلند شی بری فروشگاه شوهر شیده و نقش خانم دکتر علایی را بازی کنی خوب مگه چی میشعه ؟ مگه قراره اونجا عقد کنند یا براشون سخنرانی کنی!؟

شاید سر و ته حرف زدنت دو کلمه باشه ، این دکتر علاییه که با روش خودش باید سر حرف رو باز کنه و بطریقی درمانش کنه . در عوض با اینکار یک زندگی را از نابودی نجا میدی . مگه چه اشکالی داره!؟ دکتر علایی مرد ریبه ای نی ست که اینطور بخواهی از پی شنهاد م صلحتی اش دلگیر ب شی!؟ مطمئنا اون هم برای خیر خواهی و شاید هم بیشتر بخاطر دوستی با سعید که بنوعی به این ماجرا ربط داره حاضر به اینکار شده . وگرنه شاید اون هم بخواد سر به تنت نباشه . چه برسه به اینکه راست راستی پیشنهاد ازدواج بهت بده . چه لظها!؟ حتی همین نقش همسر شما رو بازی کردن هم حالم رو بهم میزنه دیگه چه برسه به اینکه ... واقعا

چه لطفا؟! یک لحظه فکر نکردی معنی این اراجیفی که پشت سر هم ردیش کردی و بار دکتر علایی کردی یعنی چی؟!

شاید اون بیشتر از تو حالش بد بشه اونوقت تو دست پیش گرفتی که پس نیفتی؟! مطمئن باش اون فقط بخاطر رفاقت با سید حاضر شد برای درمان باجناب آئنده سعید این پی شنهاد رو بده وگرنه نقش هم سری که هیچی نقش گردگیری کت و شلوارش رو هم به تو نمیده .

مثل اینکه خیلی خود رو دست بالا گرفتی که با اون وقاحت گوشی رو توی سر تلفن کوییدی؟!

سرم را از روی زانو هام بلند کردم و افکارم را پس زدم و زیر لب گفتم : اصلا از کجا معلوم بتونه شوهر شیده رو درمان کنه که اینطور دارم برای طبابتش سر و دست میشکونم ؟ دوبار یکی توی سرم داد کشید : مگه چشمها بسته بود و راه رفتن دایی سروش رو ندیدی ؟ مگه ندیدی چطوری توی این مدتی که دکتر علایی معالجه اش رو به عهده گرفته از این رو به اون رو شده ؟

بی اختیار زیر لب گفتم : ولی به قول خاله سرور معلوم نیست کی زبون باز میکنه و دو کلمه حرف میزنه؟! هنوز که دایی سروش کاملا خوب نشده؟!

- ناشکر ، یاد نیاد که چطور داییت روی تخت دراز به دراز خوابیده بود وبدون هیچ حرکتی به دیوار روبرو خیره شده بود؟! این راه رفتن و هوشیارینگاهش نشانه بهبودیش نیست ؟ میخواهی یک شبه از روی تخت بلند بشه و برا جوک تعریفش کنه ؟ واقعا آدم ناسپاس و قدر شناسی هستی ؟ خدا خودش میدونه چطوری بنده هاشو امتحان کنه . قدر مادر به اون خوبی

رو ندونستی و وقتی رفت تازه فهمیدی چه خاکی به سر شده و چه گوهر گرانبهایی رو از دست دادی؟! حالا هم به جای اینکه قدر خوبیهای اطرافیانت رو داشته باشی با یک حرف ناشایست همه چی رو خراب میکنی . حالا چیکار کنم!؟

روی لبه تخت نشستم ، واقعا نمیدانستم چکار کنم!؟ دوباره نگاهم به ساعت روی دیوار رفت . پمچ دقیقه به ساعت ده شعب مانده بود . نمیدانستم چکار کنم!؟ مطمئنا با خستگی روزانه ، دکتر علایی تا الان هفت تا پادشاه خواب دیده بود . شاید هم بیدار بود!؟ بیدار بود و داشت مطالعه میکرد!؟ نمیدانم واقعا نمیدانستم چکار کنم!؟ فقط بی اختیار دستم بطرف تلفن رفت . برگه ای که شماره دکتر علایی را از سعید گرفته بودم برداشتم و یک رقم یک رقم شماره ها را گرفتم . با آخرین رقم ، آخرین ضر بان قلبم هم از حرکت ایستاد .

نمیدانستم دارم چکار میکنم!؟ فقط یک لحظه دعا کردم که خواب نباشد .

بعد از اولین بوق گوشی را برداشت گفتم : الو ؟

آب دهانم خشک شد و زبانم به ته حلقم چسبید . پس مطمئنا بیدار بود . پس از مکث با صدای آرامی پرسید : خانم کیمیایی شما هستید ؟

چه داشتم بگویم!؟ بگویم: بی زحمت گوشی را نگه دارید تا برای خالینبودن عریضه دو تا فو کنم!؟ واقعا حالت مرگ داشتم . پس چرا دوباره زن زده بودم!؟ اونهم این وقت شب!؟ پس چرا زبانم بند آمده بود و لام تا کام حرف نمیزدم!؟ نمیدانم چرا اینطور من شده بودم و زفتار یر عادی پیش گرفته بودم!؟ دوباره با صدای آرامش پرسید :

نمیخواهید حرف بزنید ؟

چه حرفی داشتم بزمن؟! بگویم: ببخشید لط کردم. من حاضرم همسر شما ب شوم. نه ببخشید نقش هم سر شما رو بازی کنم؟! واقعا دیوانه شده بودم و دیوانگی محضم از دوباره زن زدنم معلوم بود. خدایا دوباره این چه لطفی بود که کردم؟! رورم که هیچی، شیخ صیتم که بماند، تمام سنگینی و ارج و قربم را به ل*ج*ن کشیده بودم و در باتلاق بدبختی دست و پا میزدم.

- خوب نمیخواه چیزی بگید ولی من آماده ام تا هر وقتی که شما بگید برای دیدن آن آقا همراه شما بیایم.

آب دهان خشکیده ام را به زحمت قور دادم. حالا باید چه میگفتم؟ به زحمت و با صدای تحلیل رفته ای که بی شباهت به صدای آدم ن صغه جانی نبود جواب دادم: هر موقع که شما... وقت داشته باشید.

مطمئنا با شنیدن صدای بی رمق احساس میکردم عذیانم را شنیده است چون صدایم اصلا به صدای خودم شباهت نداشت ولی به رویم نیاورد و با کمی مکث پرسید: فردا صبح خوبه؟ کلاس نداری؟

کمی جرا پیدا کردم و زبان تا شده و چسبیده به ته حلقم را باز کردم و با صدای جان گرفته ای جواب دادم: نه کلاس ندارم فردا صبح خوبه.

خودم از اینکه پر و بال گرفته بودم و قدر حرف زدن پیدا کرده بودم تعجب کردم. بطور حتم او هم متوجه این یکباره جان گرفتنم شده بود. صدای آرام و مردانه اش به گوشم خورد که: پس ساعت یازده صبح فردا دم در منزلتون میام دنبالت باشه؟

بی اختیار از مغزم گذشت . چرا اینقدر دیر ؟ که صدایش را شنیدم : چون فروشگاههای لوازم خانگی کمی دیر باز میکنند .

پس دوباره زبان وامانده ام کار خودش را کرده بود و بی اراده فکرم را به زبانم آورده بود.

از شد خجالت و شرم ، زبانم را به دندان گزیدم . کاش همان ته حلقم چسب یده بود . لابد پیش خودش میگه : نه به اون اخم و تخم و تلفن قطع کردنش نه به این عجله و هول شدنش برای زودتر اجرا کردن نقش مورد علاقه اش !؟

- خانم کیمیایی پس قطعی شد ؟ یازده صبح فردا ؟

چاره ای نداشتم پس باید تا آخرش می رفتم. به ناچار جواب دادم: باشه من همون ساعت آماده ام.

ع آدرس رو که دارید؟

دیگر فکر اینجایش را نکرده بودم که انقدر سریع همه چی جفت وجور می شهولی در جوابش آهسته گفتم: بله تا حدودی خیابانش را بهم گفته ولی همینالان ازش می گیرم.

ع پس شب رو با آرامش بخوابید. تا فردا ر صبح خداحافظ.

دوباره صدای بی رمقم جواب داد: خدا نگهدار.

وگوشی تلفن را که در دستم به سنگینی وزنه پنج کیلویی شده بود روی دستگاه گذاشتم. اینم

از این!

بنفس عمیقی کشیدم خودم هم باورم نمی شد که برای فردا صبح به همین راحتی قرار گذاشته

ام وبه این راحتی روی تخت نشسته ام.

منظورش چی بود:شعب رو با آرامش بخواب ید؟م گه قرار بود بدون آرامش بخوابم؟! لابد فکر کرده بود سراسر شب تا خود صبح به نقش پر هیجان ودلخواه همسر دکتر علایی فکر خواهم کرد واز خو شحالی چ شم روی هم نمی گذارم.خدایا چقدر از این آدم خود خواه واز خود متشکر متنفر بودم!؟

احساس می کردم از کلمه کلمه حرفهایش منظور خاصی دارد وآن هم برای خرد کردن اعصابم.اگر به خاطر شیلا وشیده نبود صد سال سیاه هم دوباره به خانه اش زن نمی زدم وخودم را کوچک نمی کردم مطمئنا خودش تا رو شنی صعب چشم روی هم نمی گذاشت واز اینکه من را مسخره خودش کرده در پوست خود نمی گنجید وبرای فردایم نقشه می کشید تا بیشتر اذیتم کند ود ستم بیندازد.دیگر برایم مهم نبود.هرچه بود فقط نیاز به طبابتش برای درمان شوهر شیده داشتم نه اخلاق کنجکاو وزیرکانه اش.باید قبل از اینکه دیر وقت شود آدرس فروشگاه را از شیلا می گرفتم وبه اصطلاح این خبر خوش را بهش می دادم که بالاخره دکتر نایاب را پیدا کرده ام.

از ترس اینکه خانواده اش خواب باشعند برای احتیاط اس ان سعی برای شیلا فرستادم که:خوابی یا بیدار؟!بالاخره دکتر رو پیدا کردم.اگر بیداری به خونه زن بزنی. دو ثانیه نکشید که صدای زن تلفن بلند شد.

ع الو؟

ع مهسا الهیی فدا بشم راست راستی پیداش کردی؟

ع اول بگو خواب که نبودید؟چون ترسیدم خواب باشید برای همین تلفن نزدم.

ع نه بابا تازه سر شبه من وشیده شروع شده داشتیم با هم حرف می زدیم.

پس حدسم درست بود داشتند برای آینده برنامه ریزی می کردند.

ع خوب مهسا بگو چه خبر؟ خوش خبر باشی چی شد؟ شیده هم اینجا توی اتاق منه. منتظره
ببینه بالاخره چی شد؟

از اینکه خوشحالشعان می کردم حس خوبی بهم دسعت داد وبا رضعایت دل گفتم: با دکتر
صحبت کردم قرار شد فردا صبح بریم سراش.

از پشت گوشی هیجان و ذوق و شوقش را شنیدم که روبه شیده گفت: می شنوی شیده قراره با
روانپزشکه فردا صبح برن پیش سهیل.

وبا خوشحالی وسرخوشی پرسید: تو هم میری؟

نمی دانستم چی جوابش بدهم وبگویم آره به عنوان همسر دکتر ولی برایاینکه جوابی داده با
شم گفتم: آره منم باید برم بالاخره باید یکی باشه که سهیلرو نشونش بده. راستی با اون
عکسی که نشونم دادی فرقی هم کرده؟ در حالیکه هیجان زده بود جواب داد: نه همون جوریه
همیشه هم شعلوار جین می پوشه انگار شلوار جین رو به پاش کوک زده اند. اگر رویش بود
سر دومادی اش هم شلوار جین می پوشید.

صدای شادمان شیده از پشت گوشی رسید که در دفاع از سهیل گفت: شیلا خانم بشه
دیگه. چقدر ازش تعریفش می کنی.

از صدایش فهمیدم که واقعا به شوهرش علاقه دارد واز سر ناچاری ازش جدا شده است.

ع راستی شیلا آدرس دقیق فروشگاه رو بگو تا بنویسم؟ ع باشه بنویس
خیابان...

فصل چهارده

لبای پوشیدم وجلوی ائیہ اتاقم ایسعتادم با اینکه اتاق حسعابی گرم بود وپالتو روی لبای سہایم پوشیده بودم ولی از درون اح ساس سرما می کردم.نگاهی به ساعت انداختم دو سعه دقیقه به ساعت یازده مانده بود پنجره پشعتم از داخل آئینہ نمایان بود.انگار دل هوا ہم مثل دل من بدجوری ابری بود وقصد بارش داشعت.واقعا حال بدی داشعتم نمی توانسعتم به ہیچ طریقی خودم را قانع کنم کہ ہمراه دکتر علایی روانہ فروشعگاه شعوہر شعیدہ بشعوم.ولی از طرفی چارہ دیگری ہم نداشتم.

با شنیدن زن آیفن بی اختیار از شد اضطراب دستہایم را مشت کردم.

بالاخرہ آمد؟!صدای بانو خانم کہ گفت:مہسا خانم دکتر علایی دم در

منتظر تون ہسعتند بدن یخ زدہ ام را از جلوی آئیئہ تکان دادم وبا حالتی زار کیفم را از کنار تخت برداشتم وتلفن ہمراہم را داخلش گذا شتم وبا ک شنیدن نفس عمیقی از در اتاق بیرون آمدم.

سرکی بہ داخل خیابان ک شنیدم پ شت فرمان ما شینش ن ش سته بود وبہ جہت مخالش خیابان چشم دوختہ بود.در حیاط را پشت سرم بستم وآہستہ بہ طرف ماشین حرکت کردم.دل توی دلم نبود.راہ برگشتی ہم نداشتم.بی ارادہ در عقب ماشین را باز کردن وبی سروصدا داخل ماشین نشستم.

صدایش را شنیدم:سلام.

سعرم را بلند کردم وبہ نگاہش کہ بہ صعندلی عقب برگشعتہ بود نگاہ کردم وبا کمروبی جواب سلام دادم.

به آرامی پرسید: نمی خواهید جلو بنشینید؟ بلافاصله جواب دادم: نه.

وبا کمی عصبانیت سرم را به طرف شیشه کنارم چرخاندم.

دوباره صدای آرامش را شنیدم: ولی صلاح در اینه که روی صندلی جلو بنشینید.

بدون آنکه بخواهم به طرفش نگاه کردم وبا ناراحتی پرسیدم: صلاح برای چیدر اینه؟!

از سوالم خنده اش گرفت ولی فهمید که در حال عصبانی شدن هستم و برای آرام کردنم مکث

کرد وبع دزا چند ثانیه جواب داد: برای همون دلیلی که قراره بریم اونجا.

بی اختیار گفتم: متوجه منظورتون نمی شم؟!

راست نشست و دستهایش را روی فرمان گذاشت و به جلو نگاه کرد و گفت: اگر اون آقا جلوی

در فروشگاهش ایستاده باشه یا اینکه از داخل فروشگاه به بیرون دید داشته باشه بعد از

اینکه نق شه مون رو اجرا کردیم نمی گه اینا چه جور زن وشوهری هستند که یکی جلو نشسته

یکی عقب؟! اینجوری بیشتر شبیه راننده آژانس ومسافر شدیم تا زن وشوهر.

از اینکه واژه زن وشوهر را مرتب تکرار می کرد تا نق شم خوب جا بیفتد کفری شدم وبا یظ

نگاهش کردم وجواب دادم: چه بهتر بذارید فکر کنه راننده آژانس ومسافر هستیم.

دوباره به سویم برگشت وبا دقت نگاهم کرد وگفت: پس با این حساب رفتمون بی خودیه.

بلافاصله پرسیدم: چرا؟!

با خونسردی جوابم داد: برای اینکه وقتی نتونیم اعتمادش رو جلب کنیم واین حس رو بهش

القا کنیم که واقعا برای خرید لوازم منزل به فروشگاهش رفته ایم دیگه بقیه نقشمون منتفیه.

بند کیفم را عصعی وار دور انگشعتانم پیچیدم و گفتم: شعما یکجوری از نقشه حرف می زنی که انگار که قراره نقشه سرقت...

نگذاشت ادامه بدهم و با ابروی در هم کشیده گفت: ببینید مهسا خانم مگه قرانیست برای ک مک به خواهر دوستتون و برای درمان شوهرش به اونجا بریم؟ پس این یکی به دو کردن و حاضر جوابی و ناراحتی برای چیه؟ اگر واقعا ناراضی ئید که به اونجا بریم همین اول بگید که دیگه منم خودم رو سبک نکنم شما حرفتون به چیزیه اما عملتون به چیز دیگه. کسی مجبور تون که نکرده کرده؟ خودتون خواستید.

سرم را پائین انداختم جوابی ندادم در حقیقت جوابی ندا شتم که بدهم. حرف حق که جواب نداشت. خودم خواستم مگه نخواستم؟ دوبار بهش زن زدم و با ز بان بی ز بانی الت ماس کردم که این لطفش را در حق من و دوستم و خواهر دوستم بکنید؟ مگه نه؟! خوب حالا این به قول خودش یکی به دو کردن و حاضر جوابیم برای چی بود؟! انگار طلبکار هم بودم!؟

تصمیمم را گرفتم و آهسته در ماشین را باز کردم. زیر چشمی حواسم بهش بود با کنجکاوای همچنان نگاهم می کرد. پیاده شدم و با مکثی کوتاه بند کیفم را روی دوشم جابه جا کردم و در جلو را باز کردم و سوار شدم و آهسته در را بستم.

هنوز نگاهم می کرد. مطمئنا فکر کرده بود که خیال پیاده شدن و رفتن به خانه را دارم دیگر نمی دانست که سعمج تر از من کسعی پیدا نمی شعود یا شعاید هم دیوانه تر از من؟! به خاطر قولی که به شیلا داده بودم حاضر به هر منت ک شیبودم. چون نمی خواستم به خاطر بدقولی ام شیلا پیش خواهرش...

ع آدرس رو آوردید؟

سرم را بلند کردم و نگاهی به قیافه خندانم انداختم. لابد با دیدن کارهای عجیب و ریب و در عین حال مسخره ام خنده اش گرفته بود. شاید هم پیشخودش یک روز پر از خنده و مسخرگی را ت صور کرده بود. ناخودآگاه اخمهایم در هم رفت و با عصبانیت پرسیدم: به چی می خندید؟ در حالیکه هنوز لبخند روی لبش بود جواب داد: به هیچی.

دوباره با یظ پرسیدم: پس چرا می خندید؟

دستش را روی دنده گذاشت و سرش را به جلو چرخاند و به جای جواب سرش را تکان داد و پرسید: بریم؟

از اینکه هنوز آثار خنده روی صورتش بود با عصبانیت دندانهایم را بهم فشار دادم و صورتم را به سوی شیشه کناری ام چرخاندم و در جوابش سکو کردم. آهسته ماشین را به حرکت در آورد و با نگاهی به طرفم پرسید: آدرس؟ با اینکه خیال حرف زدن نداشتم ولی به ناچار دستم را داخل کیفم بردم و با در آوردن کاغذ کوچکی به طرفش گرفتم و با اکراه گفتم: اینم آدرس. دوباره به سمت من گاه کرد و گفت: مگه نمی بینی دارم رانندگی می کنم برام بخونش. بدون آنکه فکر کنم جواب دادم: بخونش نه بخونیدش.

یکباره سرش را به طرفم چرخاند و لحظه ای خیره نگاهم کرد.

چه ام شده بود؟! چرا حریش کلما خارج شده از دهانم نبودم؟ خیر سرم باید این دو ساعت رفت و برگشتمان دندان سر ج*ی*ک*ر می گذاشتم و مراقب زبانم بودم تا این دکتر عتیقه کارش را انجام میداد و به سلامتی برمی گشتم و دیگر کاری به کارش نداشتم. توی این گیر ویر استاد ادبیا شده بودم؟! به من چه که بعضی وقتها دلش می خواست ضمیر جمع و بعضی وقتها که دلش نمیخواست ضمیر مفرد به کار می برد؟! اصلا شاید دلش می خواست من را کلثوم ننه

صدا بزند. به قول مامان سودابه: هر کی کارش لن است دهانش هم تن است. چرا کمی صبوری نمی کردم تا این...

ع بالاخره آدرس رو نخوندید؟! باید کجا برم؟!

متوجه لظت کلمه «نخوندید» شدم ولی به روی خودم نیاوردم و با ظاهری خونسعد نگاه می کردم. برگه کاذا نداختم و شعمرده شعمرده نشعانی را خواند و بی اختیار نفس عمیقی کشیدم.

همنشعینی با دکتر علایی واقعا کار سعختی بود. کاری که از عهده ذهن خسعته و فرسوده من خارج بود. هنوز پنج دقیقه از سوار شدنم به ماشینش نگذشته بود که این چنین احساس عذاب وجدان و خسعتگی می کردم حالا تا رسعیدن به فروشگاه و سروکله زدن با شوهر شیده و برگشتن بماند! حتما جنازه پرپر شده ام بر می گشت!

ع امتحانا شروع شد؟

بدون آنکه نگاهش کنم جواب دادم: نه هنوز سه چهار روز مونده.

به خیابان سمت راست پیچید و پرسید: چیزی هم خوندید؟

نمی دانم چرا به کلمه پر لظت «خوندید» حسعاسعیت پیدا کرده بودم. با قیافهدرهم کشیده نگاهش کردم و با پوزخند جواب دادم: بله خیلی!

یک لحظه به چشمهایم چشم دوخت و پرسید: چرا؟

بی حوصله به جلو خیه شدم و گفتم: مگه نمی بینید؟! از سر بیکاری دنبال کار خیر راه افتاده ام.

با صدای بلند خندید و گفت: کار خیر که خوبه. خدا کنه دنبال کار شر نیفتید؟!

ودو باره ضمیر جمع و کلمه «راه نیفتید» را با لظت گفت. متوجه منظورش نشدم.

یعنی چی دنبال کار شر راه نیفتید؟... صدای زن تلفن همراهش افکارم را پس زد و بی اختیار چشمهایم به سویش خیره شد:

ع الو بفرمایید؟ الو؟ ع ...

ع سلام صداتون ضعیف میاد بلندتر.

ع ...

ع بله بله شناختم حال شما چگونه خانم نرگسی؟ و یکبار به طرفم نگاه کرد.

ع ...

بی اراده سرم را از روی تا سش تکان دادم و گفتم: خدا رو شکر منظورتون رو از کار شر فهمیدم.

حرفم را شنیدید و با خنده پنهانی گفت: خانم نرگسی صداتون قطع و وصل می شه. اگر صداتون می شنوید لطش کنید بعد از ظهر به دفترم در آسای شگاه زن بنزید. الو خانم نرگسی؟ ع ...

الو متاسفانه صداتون واضح نمی آد من قطع می کنم. بعد از ظهر تماس بگیرید. خدا حافظ.

بدون آنکه سعی کنم جلوی زبانم را بگیرم گفتم: خدا پدر شرکت مخابرا رو بیمارزه که رهجا بنا به دلایلی کم میاریم میگیریم بخ شید صداتون قطع و وصل می شه.

خندید و بی آنکه ضعیفی نشان دهد جواب داد: حق با شماست واقعا خدا پدرشون رو بیمارزه.

لجم گرفت از این همه گستاخی لجم گرفت از اینکه راست راست توی چشم نگاه می کرد
وبا پرویی کامل حرف معنی دارم را تایید می کرد لجم گرفت. آدم انقدر پررو؟! آدم انقدر بی
چشم ورو؟! اما بلافاصله یکی در مغزم گوشزد کرد. اصلا به تو چه؟!!

شاید به جای یکی ده تا از این خانم نرگسی ها رو داشته باشه تو چکاره ای که واسه پسر مردم
تعیین تکلیش می کنی؟! مگه این سعیده که بخواهی لجش رو در بیاری؟! دیگه زیادی داری تو
کارهای خصوصی مردم سرک می کشی؟!
ع خوب اینم از فروشگاه لوازم خانگی صداقت.

نگاهی به اطراف انداختم وبا دیدن تابلوی بزرگ سمت راستم متوجه شدم که به مقصد رسیده
ایم.

در حالیکه ماشین را پارک می کرد. گفت: خوب نگاه کن بین از اونهایی که روبه در اصلی
ایستاده اند کدوماشونه؟!!

با نگاه دقیقی به سه چهار مردی که کنار سری یخچالهای دم در ایستاده بودند گفتم: اوناهاش
همون که شلوار جین پوشیده وبی اختیار یاد گفته شیلا راجع به شلوار جین سهیل افتادم.
ماشین را خاموش کرد وگفت: پس با این حساب خوب شد اومدی جلو نشستی چون داره به
طرف ما نگاه می کنه.

پس از گذشتن از پیاده رو در فروشگاه را باز کرد وبا تعارف ازم خواست که داخل
شوم. بعد از داخل شدم بی اختیار محو تماشای اطراف شدم و شوهر شیده را فراموش
کردم. تقریبا فروشگاه بزرگی بود که بیشتر لوازم خانگی از انواع مارکهای مختلفش دوروبرم
دیده می شد. ناخودآگاه یاد مامان سودابه افتادم که این اخری ها می گت بهتره ا جاق

گازمون رو عوض کنیم. چون از فرش گازن شت می کنه. چ شمه ایم پر از اشک شد و بی اراده به طرف سری اجاق گازها کشیده شدم.

دکتر علایی که زیر چ شمی مراقب احوالم بود با قدمه ایم به طرف اجاق گازها پشت سرم آمد وزیر گوشم گفت: چی شده؟ چرا گریه زاری راه انداختید؟!

بغضعم را فرو بردم و آهسته جواب دادم: مامان سعودابه تصعمیم داشعت اجاق گازمون رو عوض کنه ولی فرصت...

وبه دلیل اشکهای سرازیرم نتوانستم بقیه حرفم را کامل بزنم.

رو برویم ایستاد و دستمالی از جیب بارانی اش در آورد و به طرفم گرفت و آهسته گفت: می فهمم چقدر ناراحت ید ولی تا توجه کسی راج لب نکردید بهتره اشکها تون رو پاک کنید یادتون که نرفته برای چه منظوری توی این فروشگاه هستیم؟!... خوب عزیزم کدومشون رو می پسندی؟

از شد تعجب اشکهایم خشک شد! این چه طرز حرف زدن بود؟! عزیزم!!!

ع سری اون طرف هم هست. نمی خواهی ببینی؟

و بدون انکه فرصت واکنشی داشته باشم دست روی شانه های پالتویم گذاشت و من را به طرف روبرو هل داد.

مغزم از فرط ع صبانیت و شگفتی و بی شرمی اش سو ک شید. این دیگه چه جورش بود؟!

دکتر علایی و این همه گستاخی؟! چشم آقا سعید روشن با این دوست نازنینش؟!

ع عزیزم خوب نگاه کن بعدا نگی درست همه رو ندیدم.

خواستم دهنم را باز کنم و هرچی...

ع آقا می بخشید این اجاق گاز چند تا جوجه گردون داره؟

مردی از پشت سرم با خوشرویی جوابش داد: بسته به نظر خانوم داره تا خانموتون چی بخوان؟ اگر خانموتون پس ندیدند دو تا جوجه گردون داره مدلهای دیگری هم داریم او نظرف رو ملاحظه بفرمائین.

هنوز ذهن گیج و وارونه ام را جمع و جور نکرده بودم که دکتر علایی با تندی گفت: مرد حسابی چشماتو درویش کن این چه طرز نگاه کردنه هالو گیر آوردی؟

مرد فرو شنده که حالا روبرویم قرا گرفته بود اول با حیر و بعد با خشم رو به دکتر علایی جواب داد: منظور تون رو نمی فهمم؟ با من بودید؟!

دکتر علایی که از دو دقیقه پیش به نظرم جور دیگری شده بود با عصبانیت گفت: نه با دیوار بودم چی فکر کردی؟! به خیالت میذارم همین طوری برو بر خانم رو نگاه کنی؟

مرد فرو شنده که تازه دوزاریش افتاده بود با دهانی کش کرده از عصبانیت بلند داد زد: مردیکه بی شعور چرا الکی تهمت می زنی؟ جمع کن بساطتو از این فروشگاه برو بیرون تا بیرون ننداختم.

دکتر علایی با سماجت گفت: مثلاً اگر بیرون نرم چه لطمی می خواهی بکنی؟! این منم که تو رو از این مغازه میندازم بیرون مردیکه چشم چرون.

قلبم از این لحن دکتر نزدیک بود بایستد. دکتر علایی واقعا دیوانه شده بود؟! با بلند شدن صدای مرد فرو شنده و دکتر علایی مردی از پشت ردیش یخچالها جلو آمد و با دلواپسی

پرسید: اچی شده؟ یوسش مشکلی پیش اومده؟ مردی که با دکتر علایی درگیر شده بود صدایش را بلندتر کرد و جواب داد: نمی دونم از این حضر آقا پیرس چه خواب دیده؟

دکتر علایی نزدیک تر به من ایستاد و دوباره دسعتش را روی شعانه ام گذاشت و گفت: جناب پ شت شی شه ننو شته بودید توی این فرو شگاه دزد ناموس دارید و گرنه مزاحم نمی شدیم؟ مرد طاقتش را از دست داد و یقه دکتر را چسبید و با نعره فریاد زد: حرف دهننتو بفهم. دزد ناموس کیه؟ بذار حالت کنم با کی طرفی؟!

دکتر در حالیکه او هم یقه مرد را چسبیده بود با عصبانیت گفت: نگاه چپ به ناموس مردم می کنی و دستی هم طلبکاری؟

مردی که هنوز پشت یخچالها ایستاده بود بلافاصله جلو پرید و سعی در جدا کردن دکتر علایی و مرد فروشعنده که یوسش صدایش زده بود کرد و من تازه با نگاه کردن به مرد میانجی متوجه شدم که آن مرد شوهر شیده است. بنده خدا با چه زحمتی آن دو را از هم جدا می کرد و کمی بعد با پرخاش روبه دوستش یوسش کرد و پرسید: چی شده؟ چرا یکدفعه گلاویز شدید؟

دکتر علایی که ول کن نبود یقه پیراهنش را از زیر بارانی اش صاف کرد و با توپ پر جواب داد: چی می خواستید بشعه؟! مگه آدم چشم چرون شعاخ و دم داره؟!

یوسش دوباره خواست به طرف دکتر حمله ور شود که شوهر شیده جلویش را گرفت و با عصبانیت گفت: صبر کن ببینم چرا یکدفعه رم می کنی؟ و روبه چهار مردی که دو سه قدم عقب تر ایستاده بودند و صحنه را تماشا می کردند و با صور قرمز شده از عصبانیت داد

زد: ابراهیم را ماتت برده؟ بیا این یوسش رو ببر بالا آرومش کن تا بینم این آقا چه فرمایشی دارن.

یوسش در حالیکه هنوز شاخ و شونه می کشید دست سهیل را پس زد و گفت: چی چی رو ببرش بالا. من تا حق این احمق رو کش دستش نذارم از اینجا جنب نمی خورم.

وروبه دکتر علایی ادامه داد: مردیکه به این دک وپز نمی اد آنقدر ع*و*ض*ی باشی؟ اومدی من را رن کنی؟ نشونت میدم.

و دوباره به طرف دکتر حمله ور شد.

اینبار ابراهیم هم به کمک سهیل آمد و یوسش را عقب کشید و به زور به طرف پله ها برد و آرام آرام راضیش کرد تا از پله ها بالا برود.

دکتر علایی که تقریباً کوتاه آمده بود خشمگین به سوی پله ها نگاه کرد و دستی به موهایش کشید و با یظ به طرفم نگاه کرد و گفت: به چی داری نگاه می کنی؟ نکنه ازش خوشش اومده؟ و دستش را بلند کرد که به صورتم بزند سهیل که کنار سه مرد دیگر ایستاده بود فوری دست دکتر را قاپید و عقبش کشید و به ملایمت گفت: آقا این چه کاریه می کنی؟ خویت نداره جلوی جمع...

دکتر علایی نگذاشت ادامه دهد و با چشمم ره به سعویم نگاه کرد و با دلی پر خون رو به سهیل گفت: آقا شما چه می دونید چی به سرم آورده؟ دیگه از دستش آسایش ندارم.

و دوباره دستش را با عصبانیت به طرفم بلند کرد. سهیل دوباره دستش را گرفت و گفت: آقا به لحظه تشریش بیارید اینجا روی صندلی بشینید و یه لیوان آبی...

اما دکتر علایی با خشم سوئیچ ماشین را از جیبش در آورد و به طرفم پر کرد و با لحن بدی گفت: چته چرا بهم زل زدی؟ دفعه اولت که نی ست؟ تا جلوی این همه مرد سیاهت نکردم برو بشین توی ماشین تا پیام نشنیدی چی گفتم؟!

و با دیدن قیافه ما زده ام دوباره به طرفم حمله ور شد.

سعهیل در حالیکه از پشعت دکتر را نگه داشسته بود روبه من گفت: خانم لطش کنید حرف شوهرتون رو گوش کنید تشریش ببرید توی ماشین بشینید. دو سه دقیقه دیگه هم شوهرتون تشریش میارن خواهش می کنم خانم.

از این همه صحنه های عجیب و ریب نای نفس کشیدن و از جا تکان خوردن

ندا شتم بدون آنکه قدر باز کردن دهانم را داشته باشم با ته مانده رمقم خم شدم و سوئیچ را از روی زمین برداشتم و جلوی چشمان حیر زده و شاید هم تحقیر کننده سه مردی که هنوز ایستاده بودند و نگاه می کردند از فروشگاه بیرون آمدم و به طرف ماشین رفتم.

در ماشین را بستم و با حالتی گنوم اضطرب به قطرا بارانی که آرام آرام به شیشه ماشین می خورد چشم دوختم. یعنی چه؟! دکتر واقعا دیوانه شده بود؟! این دیوانه بازیها چی بود که جلوی این همه آدم در آورد؟!

عزیزم...؟! این عزیزم عزیزم گفتنش چه بود؟! این فریادها والفاظ بی ادبانه؟! خدایا گیج شدم مغزم دیگر یاری درک این همه صحنه های عجیب را نمی کند؟! خدایا خود کمکم کن از این رفتارهای ضد و نقیض دکتر یک چیزی سعهردر بیاورم. هنوز صدای نفس نفس زدن دکتر و گلاویز شدنش توی گوشم بود. لحن زشت و سرزنش بارش توی مغزم پیچیده بود. قلبم هنوز از ترس و دلهره وحیرتند تند می زد و کش دست عرق کرده ام عصبی وار بند کیفم را چسب

یده بود. با تردید و نگرانی از لابه لای نم نم باران نگاهی به فروشگاه انداختم. دکتر روی صندلی کنار میز بزرگی پشت به بیرون نشسته بود و دستش را زیر چانه اش گذاشته و حرف می زد. نمی دانم چرا احساس کردم که در مرد من حرف می زند. شاید به خاطر نگاههای گاه و بیگاه سهیل به طرف ماشین بود. حالم بد شد از این همه رفتارهای شوکه آور... نه انگار شوهر شیده هم داشت صحبت می کرد؟! روی صندلی روبرو نزدیک به دکتر علایی؟! از آن سه مرد تماشاچی هم خبری نبود. ظاهراً پی کارشان رفته بودند!؟

کم کم مغزم را کد ما نده ام از رف تارهای گیج کن نده دکتر علایی به جریان افتاد. آره؟! دکتر و سهیل در کنار هم و در حال گفتگو یا به نوعی درد و دل دوباره موضوعی؟! عجب...؟!؟

ای دکتر علایی مکار پس بالاخره به هدفش رسید! آن هم به چه قیمتی؟! به قیمت سکه یه پول کردن من و شاید هم خودش؟! دوباره نگاه دقیقتری به داخل فروشگاه کردم. این بار شوهر شیده هم در حال حرف زدن بود.

الحق که دکتر علایی در زیر زبان کشی استاد بود و گوی سبقت را از خانم شریفی همسایه سابقمان ربوده بود. البته با این تفاو که خانم شریفی به روش خودش زیر زبان طرف مقابل را می کشید و دکتر علایی هم به روش خودش و صد البته هیجان و کشمکش و زد و خورد در روش دکتر علایی بیشتر بود!

بی اختیار نفس بلندی از سر آسودگی کشیدم. خدا را شکر معما حل شد و همه چی به خیر گذشت.

تهمت و سرزنش ونا سزاهای دکتر علایی را می توان ستم تحمل کنم ولی کلمه عزیزم را به هیچ عنوان!

مثل میخی بود که در مغزم فرو رفته بود واگر ماجرا برایم حل نمی شد هنوز توی مغزم مانده بود.

دوباره با دقت به داخل فرو شگاه نگاه کردم شوهر شیده در حالیکه فنجانی را از دست پ سر جوانی می گرفت وجلوی دکتر علایی می گذاشت همچنان در حال حرف زدن بود.بعد از کمی نگاه کردن بارش تند باران تا حدودی جلویدیم را گرفت وسعرم را به پشعتی صعندلی تکیه دادم وبا صعدای ضعربه های قطرا باران به شیشه احساس آرامش کردم.

بی اخت یار از ذهنم گذشت: کار دکتر علایی هم ع جب کار س خت وپر دردسریه؟! صعدای زن تلفن همراهم وادارم کرد گوشی ام را از داخل کیش بیرون بیاورم.وجواب بدهم شماره شیلا بود.

ع الو سلام.

ع سلام چطوری؟اگر هنوز پیش سهیلید جواب نده قطع کن.

ع نه من توی ماشینم ولی دکتر هنوز توی فروشگاهه.

ع خوب مهسا بگو چه خبر؟

ع والله تا الان که خودم هم نمی دونم چه خبره چون دکتر هنوز بیرون نیومده تا خبرها رو

بیاره ولی به محض اینکه رسیدم خونه بهت زن می زنم.

مه سا دستت درد نکنه نمی دونم چه جور می تونم این همه محبتت رو جبران کنم؟

ع دوباره که تعارف رو شروع کردی؟

ع نه ولی کاری که تو در حق من وشیده کردی هیچ دوستی انجام نمی ده.

برو خودتو لوس نکن دو ست کدومه؟ نکنه به این زودی فراموش کردی که قراره با هم فامیل بشیم؟

ع نه فراموش نکردم ولی بی شوخی هیچ وقت محبتت رو فراموش نمی کنم. ع باشه فراموش نکن خوب دیگه؟

شیلا خندید وجواب داد: به قول تو دی نه قابلمه.

خنده ام گرفت ودر ادامه شنیدم که گفت: پس مهسا جون هر وقت رسیدی خونه منتظر تلفنت هستم.

ع باشه حتما زن می زنم.

ع کاری نداری؟

ع نه قربانت سلام برسون خداحافظ.

ع خداحافظ.

وگوشی را قطع کردم. و درون کیفم گذاشتم. دوباره سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و اینبار چ شمانم را ب ستم وبه وقایعی که امروز پ شت سرگذا شته بودم فکر می کردم: آمدن دکتر علایی، اصرارش برای جلو نشستنم، وارد شدن به فرو شگاه، عوض شدن ناگهانی لحنش به عنوان یک هم سر، بد دهانی اش با مرد فروشنده، یرتی شدن نمایشی اش جلوی سهیل... با بسته شدن در سمت چپ چشمانم را بی اختیار باز کردم وبه سوی دکتر علایی که پشت فرمان

نشسته بود نگاه کردم. دکتر علایی هم نگاهم کرد و با لبخند پنهانی پرسید: سوئیچ رو چیکار کردی؟

دوباره نگاهش کردم. چه ام شده بود؟! با اراده خودم روی صندلی جلون شسته بودم و بی خیال در حال فکر کردن بودم؟! منی که موقع آمدن با هزار تا خواهش و التماس جلو نشسته بود و کلی هم سر این قضیه با دکتر حاضر جوابی و اوقا تلخی کرده بودم پس چطور این بار...؟! به راحتی می توانستم بعد از اینکه با آن وضع دلخوری و به ظاهر تحقیر امیز از در فروشگاه بیرون آمدم به عنوان قهر روی صندلی عقب جای بگیرم و به اصطلاح به شوهر شیده ثابت کنم که با شوهرم قهر کرده ام ولی روی صندلی جلون شسته بودم؟! برای خودم جای بسی تعجب داشت!

نمی دانم حالت نگاهم چه شکلی بود که دکتر علایی با نگرانی پرسید: مه سا خانم حالتون خوبه؟!

سرم را به زیر انداختم و جوبی ندادم ولی سنگینی نگاهش را حس کردم. خدایا چه ام شده بود؟!

صدای ضربان قلبم را از درون حلقم احساس می کردم صور دا شده ام، کش دستهای عرق کرده ام، دندانهای چفت شده پشعت لبهایم، زبان چوب شده و کلید شده ته دهانم... خدایا چه مرگم شده بود؟! چرا نفسم از سنگینی نگاه دکتر علایی سنگینی می کرد؟! چرا مثل گذشته زود از کوره در نمی رفتم و با عصبانیت نگاهش را جواب نمی دادم؟! چرا اخمهایم را در هم نمی کردم و جوابی نمی دادم؟! ابروهایم چه مرگشان شده بود که اینطور وا داده بودند و حالت خشم

به خود نمی گرفتند و در هم نمی رفتند؟! نکنه یک وقت...؟! نه نه امکان نداره؟! این همه آدم نه و دکتر علایی...؟! مگر دیوانه شده ام؟!!

ع نکنه سوئیچ رو گم کردی که اینجور ماتم گرفتی؟

و خندید و جواب خودش را داد: پس چه جوری اومدی توی ماشین نشستی؟!!

هر کاری کردم قادر نبودم سعر آویزان شده روی گردنم را بلند کنم و جوابش را بدهم. سرم مثل وزنه یک تنی روی گردنم آویزان شده بود و تکان نمی خورد. اگر سوئیچ رو ندی که نمی شه ماشینو روشن کرد. زود باش آقا سهیل داره از پشت شیشه ما رو نگاه می کنه باید هر چه زودتر راه بیفتیم.

دستهایم قدر حرکت کردن و گشتن داخل کیفم را نداشت. مثل مجسمه نشسته بودم. از

کارهایم سعه در نمی آورد با تعجب پرسعید: چی شده؟! اتفاقی افتاده؟

و پس از مکثی با کشش کردن موضوعی ادامه داد: باید من رو ببخشی باور کن منظور بدی نداشتم ولی برای به حرف کشیدنش لازم بود که آن نمایش اجرا بشه البته باید از قبل باها هماهن می کردم ولی فکر کردم شاید قبول نکنی و همه چی رو به هم بریزی. هر چند که جای شکرش باقی بود که همونجا همه چی رو خراب نکردی. حالا زودتر سوئیچ رو بده تا این آقا سهیل شکش نبرده. بعدا توی راه مفصل از عذرخواهی می کنم زود باش.

من چی فکر می کردم و اون چی؟! من از عذاب این حس ناشناخته داشتم پرپر می زدم آن وقت اون از اینکه مثل گذشته برایش قیافه گرفته بودم و می خواستم حساب کار دستش بیاید عذرخواهی می کرد؟! به هنگام آمدن و همراه شدن با او می دانستم که جنازه پرپر شده ام برمیگردد ولی نه قلب پرپر شده ام؟!!

واقعا نمی دانستم چکار می کردم و چه ام شده بود فقط حس می کردم که کیفم را از زیر دستهای عرق کرده ام بیرون کشید و با گفتن با اجازه داخلش را وارسی کرد و سوئیچ را بیرون آورد و دوباره کیش را روی دستهایم گذاشت. در حالیکه ماشین را روشن می کرد سرش را پائین تر آورد و نگاهم کرد و آه سته پرسید: واقعا حالت خوبه؟!

و با ندیدن عکس العملی از جانبم دنده را عوض کرد و ماشین را به حرکت درآورد.

از سر خیابان نگذاشته بودیم که سرعت ماشین را کم کرد و پست چرخ قرمز ایستاد و بان گاهی به طرفم گفت: نمی خواهی بدونی چی گفتیم و چی شنیدیم؟!

سرم را کمی بلند کردم و به طرف شیشه کناری ام نگاه کردم و دوباره سکتون کردم. چه داشتم که بگویم؟! با این حالی که پیدا کرده بودم دیگر درمان بدینی شوهر شیده و بهبود او ضاعش چه اهمیتی داشت؟! فقط می خواستم هرچه زودتر به خانه برسم و با رفتن به اتاق و دراز کشیدن روی تختم وضوح روحی و جسمی ام را سبک و سنگین کنم و ببینم این چه حالی که پیدا کرده بودم؟!

با سبزش شدن چرا دوباره دنده را عوض کرد و ماشین را راه انداخت. او هم با دیدن سکوتم صلاح را در سکو دید ولی انگار دلش نیامد که نتیجه ملاقاتش را برایم بگوید بعد از چند دقیقه گفت: خوب شبختانه مشکلت حاد نیست ولی می شه به راحتی درمانش کرد. اینجور افرادی که دچار سوء ظن و بدبینی هستند به نوعی اختلال تحت عنوان اختلال شخصیت پارانوئید مبتلا هستند. این آقا شهید هم همیشه به کمک مشاوره و کمی دارو و آرامبخش درمانش کرد. فقط نگران این بودم که نکنه وقتی با آقا یوسش بحث می کنم به جهت تعصب کورکورانه بیاد و سبب دلیلی از حمایت کنه اما خدا رو شکر رفتار منطقی از خودش نشون داد و آقا یوسش را

به طریقی فرستاد بالا وبا کمی حرفو گفتگو سعی کرد ماجرا رو ختم به خیر کنه و مرتب هم وسط حرفاش می گفتکه یوشش پسر چشم و دل پاکیه و تا حالا کسی ازش بدی ندیده.

ویک لحظه سرش را به طرفم برگرداند. و روبه جلو نگاه کرد و ادامه داد: پس می شه از همین طریق بهش ثابت کرد که بع ضی وقتها این خود ما آدمها ه ستیم که بی هیچ مدرک و بهانه ای به کسی شک می کنیم و گرنه دلیلی برای شعک کردن وجود نداره. بنده خدا خودش هم دل پری از

زندگیش داشت که با یک تلنگر همه رو برام باز کرد . نگاهم کرد و پرسید :

ساعت نزدیک یکه ، میخواهی جلوی یک رستوران نگه دارم یه ذایی بخوریم ؟

وای نه مطمئنا با این وضع آشفته و حال خرابی که داشتم سر از احوالم در می آورد و می فهمید چه مرگم شده ، خودم هم درست و حسابی وضعیت درونم را ارزیابی نکرده بودم و نمیدانستم به راستی چه ام شده بود و دوست هم نداشتم که با تبحری که در این زمینه داشت زودتر از من پی به احوال درونم ببرد.

درحالیکه جلوی یک رستوران پارک میکرد با نگاهی به دور و برش گفت :

همین جا خوبه ، بنظر رستوران تمیزی میاد .

از ترس رسوا شدن ، بی اختیار زبانم باز شد و گفتم : خواهش میکنم نگه ندارید ، بانو خانم منتظر مه . ترمز دستی را کشید و دقیق نگاهم کرد و گفت :

این که دلواپسی نداره ، ی زن بهش بزنید بگید که نهار با من هستید .

نمیدان ستم چه جوابی بهش بدهم اما میدان ستم این سکو یکباره ام از لحظهبرگشتن از فروشگاه برایش معمایی شده بود که تا آن را حل نمیکرد ذهنکنجکاوش آرام نمیگرفت .

بناچار جواب دادم : نه راستش کمی سرم درد میکنه میلی به ذا ندارم اگر لطش کنيد زودتر من رو به خونه برسونيد ازتون ممنون...

نگذاشت حرفم را تمام کنم و با نگاه دقیق و خیره ای پرسید : مطمئن باشم ؟ نمیدانم نوع نگاهش بود یا طرز مچ گیری اش که در جا صورتم قرمز و دا شد و نتوان ستم جوابش را بدهم . خدایا این دیوانه بازی چه بود در می آوردم ؟ رک و راست در جوابش میگفتم : مگه شک داری ؟ یا نه اصلا میگفتم من دوست ندارم با شما ناهار بخورم.

آره جون خودم انگار از خدایم بود که ... که چی؟! واقعا نمیدانستم . فقط میخواستم تنها باشم ! و فکر نکرده همین را بزبان آوردم : فقط میخوام تنها باشم.

نگاه کنجکاو دیگری بهم انداخت و در سکو ترمز دستی را پایین آورد و ماشین را به راه انداخت و از پشت ماشین پارک شده جلویی بیرون کشید و به جلو هدایت کرد.

بعد از کمی سکو زیر چ سمی نگاهم کرد و گفت : از شغلم پرسید ، بهش گفتم که پزشک هستم اما نگفتم در چه رشته ای ، از اینکه یکی هم درد خودش پیدا کرده بود راضی بنظر میرسید و برای آشنایی بیشتر شماره موبایلش را داد و شماره موبایلم را گرفت . میخواهی بدونی مرحله بعدی درمان چیه ؟ و باز با سکوتم ادامه داد : کمی که بی شتر آشنا شدیم و بقول معروف درد و دل کردیم ازش میخوام با هم به یک روانپزشک برویم .

نتوانستم کنجکاو ای ام را پنهان کنم و با تعجب پرسیدم : به یک روانپزشک!؟

با لبخند جوابم داد : بله چون خودم که م*س*تقیم نمیتونم درمانو روش پیاده کنم . با این حساب از یکی از همکارانم کمک میگیرم تا بطور یر م*س*تقیم شیوه درمانم رو براش اجرا

کنه . مطمئنا با این اعتمادی که توی جلسه اول بهم کرده حرفم رو گوش میکنه . و با هم به یک روانپزشک مراجعه میکنیم .

الحق که بهترین فکر به نظرش رسیده بود و دست هر چه نابغه رو از پشعت بسته بود!

- در ضمن این کارها هر چه زودتر باید انجام بشه تا قبل از اینکه سعید داماد این خانواده بشه تا حدی روند بهبودی آقا سهیل حاصل بشه چون میترسم بعد از اینکه سعید داماد این خانواده شد دست ما هم براش رو بشه و دیگه حاضر نشه برای درمان اقدام کنه.

با گیجی و کند ذهنی پرسیدم برای چی ؟

خندید و به خیابان نزدیک خانه مان پیچید و جواب داد : مگه تو خواهر سعید نیستی ؟ پس با فهمیدن این موضوع که مجرد هستی و همسعی هم در کار نیست و مطمئن شدن از اینکه من هم دوست سعید هستم نسبت به من و توح سابی شک میکنه و یا اگر کمی زرن باشه و بفهمه که روانپزشک ه ستم متوجه می شه که همه اینها نق شه بوده تا اون رو وادار به درمان کنیم و این حس برای او که هنوز از این اختلال شخصیت رنج میبره خیلی گران تموم میشه .
و چه بسا که حالش رو بدتر کنه و این دفعه به زمین و زمان بدبین بشه.

از اینکه فکر اینجایش را نکرده بودم و فکر نکرده و نسنجیده از دکتر علایبیرای درمان شوهر شیده کمک خواسته بودم سر خورده گفتم : پس با این حساب چه درمان بشه و چه نشه بعدها ماجراها خواهیم داشت !؟

از حرفم خنده اش گرفت و گفت : نه این طور نیست ، اگر زودتر از موعد مقرر درمان بشه بعد از اینکه خواه ناخواه از قضیه سر درآورد منطقی رفتار میکنه و میفهمه که همه این برنامه

ها بخاطر بهبودی خودش بوده و شاید هم وقتی موضوع رو فهمید اصلا دلگیر نمیشه . طرز فکر انسان بیمار با یک انسان سالم خیلی فرق میکنه و این رو نباید فراموش کرد.

راست میگفت طرز فکر انسان بیمار با یک انسان سالم خیلی فرق میکند واقها راست میگفت .

مثل من بیمار که حالا طرز فکرم با قبل از همراهی با دکتر زمین تا آسمان عوض شده بود!

جلوی در خانه نگه داشت و گفت : خوب رسیدیم .

دوباره ضربان قلبم شروع به تند تند زدن کرد . دست خودم نبود . نمیتوان ستم به هیچ

طریقی جلوی اینطور کوبیدن و سر و صدایش را بگیرم دوباره زبانم بند آمده بود . دست

لرزانم را به دستگیره در ماشین گرفتم و باز کردم.

صدای سرخوشش را شنیدم که گفت ک نه ممنونم ، تعارف ندارم ناهار مزاحم نمیشم .

بی اختیار بسویش برگشتم و نگاهش کردم . انگار به جز زبان و تن خسته ام ، توانایی مغزم

هم از بین رفته بود و نمیتوانستم مغز وا مانده ام را وادار کنم تا بهزبانم دسعتور بدهد که

حداقل بظاهر هم که شعله برای تشکر از زحماتش بهناهار تعارفش کنم.

نمیدانم در چشمانم چه دید که برای عوض کردن حالم با لبخندی گفت :

نمیخواهید هر چه زودتر این خبرها رو به دوستتون برسونید ؟

سرم را بطرف در چرخاندم و برای اینکه بیشتر از این ، حال پریشانم را لو ندهم از ماشین

پیاده شدم و با صدای بی رمقی آهسته گفتم بخاطر زحماتی که بهتون دادم ازتون متشکرم.

خدا را شکر ، پس به راستی لال ن شده بودم و قدر حرف زدنم را از دست نداده بودم؟! خم شد و نگاهم کرد و خندید و گفت : خواهش میکنم این حرفها چیه میزنی ؟ وظیفه ام بود ، وقتی به سعید زن زدی سلام من رو برسون ، خوب دیگه کاری نداری ؟ دوباره با بدبختی و با صدای تحلیل رفته ای جواب دادم : نه ممنونم.

و با گفتن امیدوارم در امتحانها موفق باشی خداحافظی کرد و پا روی پدال گاز گذاشت و رفت.

بعد از اینکه تمام ماجرا را البته با کمی سانسور برای شیلا تعریفش کردم گوشی را سر جایش گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم و چ شمه‌ایم را ب ستم . توان اینکه به شیلا بگویم نقش همسعر دکتر علایی را بازی کرده ام در ابتدای ورود به فروشگاه چطور دکتر با کشمکش لفظی با همکار سهیل اعتمادش را جلب کرد را نداشتم فقط به طور سر ب سته گفتم که دکتر علایی یکجوری با سهیل حرف زد که بهش اعتماد کرد . صدای خوشحال شیلا هنوز توی گوشم بود که چطور با شادمانی ازم قدر دانی میکرد و پیام تشکر آمیز شیده را که در کنارش نشسته بود میرساند و من همه این شادیهها را مدیون محبت دکتر علایی بودم و چ قدر هم خوب در آخر کار ازش قدر دانی کردم . و واقعا با آن حالت زار میتوانستم؟!

شعکی نداشتم که در دلم اتفاقاتی افتاده بود که خبر نداشتم ، البته میدانستم ولی نمیتوانستم قبول کنم . حالا چه وقت این کارها بود؟! با نبودن مامان سودابه ، رفتن سعید به سفر ، با شروع شدن فصل امتحانا و آمادگی نداشتم؟! مگر مهمان ناخوانده دل ، کسی را خبر کرده که دومیش من باشم؟! کار دل که این حرفها سحرش نمیشود! بگذارد سحر فرصت وقتی خوب همه امور را سرانجام دادی بعدا؟! که چی بشود!؟

حالا چرا این همه آدم نه و دکتر علایی؟! مگه دکتر علایی چشمه؟ بی اختیار گوشه لبم را گزیدم.

حالا واقعا این من بودم که دراز به دراز روی تخت افتاده بودم و فکرهای عاشقانه میکردم؟! عاشقانه؟! آیا واقعا عاشق بودم؟ عاشق کی؟! دکتر علایی؟! ناخودآگاه زدم زیر خنده و روی تخت نشستم. حالا دیگر واقعا به عقم شک کرده بودم! این واقعا من بودم؟! منی که موقع رفتن جلوی آینه ایستاده بودم که با تنفر چه خط و نشانهایی برای دکتر علایی کشیدم و موقع سوار شدن به ماشینش بدون ربت از سرناچاری سوار شدم؟! پس چطور موقع برگشتن با آن حال برگشتم؟! شنیده بودم که فاصله بین نفر و دوست داشتن به اندازه تار مویی است ولی باور نداشتم، پس واقعا راست میگفتن؟! نه به آن همهنفر، نه به آن همه دوست داشتن! پس حقیقت داشت؟! حالا جواب سعید

را چه میدادم؟! مگر قرار بود باز خواستم کند که باید جوابش را می دادم؟! مگر خودش آنجور آتشین به دوستم ابراز علاقه نکرده بود که آنطور عجولانه میخواست خواستگاری کند؟! حالا که من به دوست نازنینش علاقمند شده بودم..؟! دوباره لبم را گزیدم. این هذیانها چه بود که برای خودم میگفتم؟!

من و علاقمندی؟! منی که اگر دنیا را آب میبرد مغز بیخیالم را خواب میبرد؟! کاوه دهقان و نریمان را که آنطور برایم سینه چاک میزدند قبول نداشتم. حالا این روانپزشک که بقول آن وقتهای خودم، خودش یک پادشاه بود به فکرم انداخته بود؟ مگر چه رفتار خوشایندی ازش دیده بودم که اینطور دلباخته اش شده بودم؟ به جز بی اعتنایی و مسخرگی و البته کمی هم محبت! محبت؟ دیوانه جان مگر نمیبینی که همه محبتهایش بخاطر دوستی با سعید است، اگر نمیدانستی بدان؟!

حالا از کجا معلوم که تمام حالا درونیم بخاطر یک حس زودگذر نی ست ؟ شاید اگر دو روز بگذرد همه چی یادم برود . نه محال است؟! این حس ناشناخته زودگذر نیست ماندنی است . اگر این را هم نمیدانستی بدان؟! مگر تا بحال درک درستی نداشتی و دور و اطرافت را نمیدیدی پس چرا هیچوقت اینطوری نشده بودی؟! حالا باید چکار کنم؟! چطور از این به بعد برای دیدن دایی سروش به آسایشگاه بروم؟! امروز با هر بدبختی توانستم از نگاهش فرار کنم و خودم را لو ندهم ولی آخرش چی؟! نفهم که نیسعت نا سلامتی روانپزشک است بعد از یکی دو جلسه مشتم را باز میکند وای نه . چه آبروریزی ای میشود؟! چقدر به احساسم میخندد! وای نه نباید رورم شم*س*ته شود ، ای کاش کسی را داشتم که کمی برایش حرف بزنم و حداقلگر تجربه ای داشت از تجربیاتش استفاده کنم . ماما سودابه ای کاش بودی . میبینی باز هم درمانده وجود ه ستم؟! ای کاش بودی و در این لحظه های تنهایی مونس و شنوای حرفهایم بودی . ماما خیلی به بودنت احتیاج دارم تا در این طور مواقع کمی نصیحتم کنی . ماما سودابه اگر بودی مطمئن باش راز دلم را بهت میگفتم و برای شنیدن راهنمائیها سراپا گوش میشدم اما افسوس که نیستی؟! خدایا تو را به بزرگیت قسم میدهم که همانطور که همیشه پشت و پناهم بودی اینبار نیز یاری ام کنی که از این امتحان سر بلند بیرون بیایم و رور و شخصیتم مضحکه کسی نشود . خدایا فریاد رس همه بندگان پس یاری ام کن . با صدای زن تلفن یک لحظه به خود آدمم و گوشی را برداشتم.

- الو بفرمائید ؟

- مهسا خانم حالتون چطوره ؟

قلبم از جا کنده شد ! صدای ضربان قلبم را در دهانم احساس میکردم خودش بود ! حالا چیکار کنم ؟ این چه وقت زن زدن بود ؟ هنوز دو ساعت از جدا شدنمان نگذشته بود !؟

- مهسا خانم؟ الو الو؟
- مطمئناً صدای نف سهای بلندم که هیچ ، صدای چکش وار ضربان قلبم را از پشت گوشی تلفن میشنید ولی باز هم فکر میکرد ارتباط قطع شده!
- مهسا خانم حالتون خوبه؟
- دیگر برایم عاد شده بود که هر بار میخواست ضمیر جمع و هر بار کهنمیخواست ضمی مفرد بکار میبرد و شاید هم به نوعی یک عاد دلپذیر!
- مهسا خانم راستش بعد از اینکه با اون حالت گیج پیاده شدید کمی نگرانتون شدم . میخواستم بدونم الان حالتون خوبه؟
- پس متوجه وخامت حالم شده بود! من چه ساده بودم که فکر میکردم هنوز لو نرفته ام.
- مهسا خانم چرا جواب نمیدید؟! صدامو میشنوید؟
- انگار یک شی به اندازه یک زردآلو راه گلویم را بسته بود و قدر حرف زدن را ازم سلب کرده بود.
- دلواپس تر از قبل پرسید: چیزی شده؟! خواهش میکنم حرف بزنید.
- نمیدانم چرا بی اختیار اشک درون چ شمانم جمع شد و بدون اینکه اراده ای برای جلوگیری از ریزشش داشته باشم روی گونه هایم سرازیر شد و انگار با ریش اشکهایم آن زردآلوی کذایی هم از راه گلویم برداشتنه شعد و به راحتی توانستم آن نفس حبس شده در سینه ام را بیرون بدهم . دوباره صدای نگرانش آمد: اگر مشکل خاصی پیش اومده میخواهید پیام اونجا

برای معاینه؟ اینطوری با حرف نزدنتون واقعا نگرانم کردید هر چند که این سکو بعضی وقتها در شما سابقه داره، ولی اینبار مطمئنم موضوع چیز دیگه ایه؟!؟

حقیقتا روانپزشک حاذقی بود و حالا روحی بیمارانش را به خوبی ارزیابی میکرد. بیمارانش. بله بیمارانش؟! مگر نه اینکه من حالا واقعا بیمار او بودم؟!؟

- پس واجب شد همین الان راه بیفتم و پیام اونجا.

از ترس رو در رو سعدن و رسعوا سعدن یکمرتب به حرف افتادم و گفتم: نه منچیزیم نیست. خواهش میکنم به زحمت نیفتین.

خندید و به شعوخی گفت: که اینطور؟ پس شعما حرف زدن هم بلدید؟! و با لحن جدی ادامه داد: مهسا خانم راستش رو بگید چیزی شده؟

وای خدای من ول کن نبود؟! انگار تا به پایش نمی افتادم و اعتراف نمی کردم دست از سرم بر نمیداشت تا بحال این مدلیش را ندیده بودم که خدا را شکر دیدم.

برای اینکه حرفی زده باشم تا دست از سرم بردارد به آهستگی گفتم: راستش همانطور که قبلا گفتم کمی احساس سردرد دارم که با استراحت برطرف میشه.

با کمی مکث پرسید: مطمئن باشم؟

برای اینکه مطمئنش کنم جواب دادم: بله مطمئن باشید و از اینکه به فکرم هستید ازتون ممنونم.

در جا خشکم زد این جمله آخری چطوری از ذهنم گذشت که اینطور به زبان آوردم؟! در حقیقت این من بودم که به فکر او بودم نه او به فکر من!

با خنده آرام و شمرده جواب داد: نه اشتباه نکنید یک پزشک وظیفه اش حکم می‌کند که به فکر حال بقیه باشه.

اگر یک پارچ آب یخ در این سرمای زم*س*تان روی سرم میریختند حالم بهتر از این بود. واقعا داشتم با این حرفهای نسنجیده ام چه لطفی میکردم؟ رور بیچاره ام را زیر سوال میبردم یا زیر زبان او را میکشیدم؟ واقعا چه میخواستم از او بشنوم؟ همین جوابش حقم بود!

- خوب مه سا خانم دیگه مزاحم وقتتون نمی شم. در ضمن شما توی ماشین گفتید که سه چهار روز دیگه امتحاناتتون شروع میشه درسته؟

مثل آدمی که از زیر ضربه سنگینی بلند شده با شه با صدای کم جانی جواب دادم: بله چطور؟

- میخواستم اگه جای خاصی نمیرید حدود ساعت شش، شش و نیم دوقلوها را بیارم اونجا.

با این اوضاع و احوالی که امروز ازتون دیدم بهتره با دیدن دوقلوها و شیطنتشون کمی سر حال بیاید و بعد با نیروی مضاعف برای امتحانها خودتون رو آماده کنید. چطوره؟

توان مخالفت را در خود نمیدیدم، بناچار جواب دادم: باشه ف من منتظرشون هستم.

- پس ساعت شش دوقلوها رو بیارم، کاری ندارید؟ جواب دادم: نه متشکر.

- پس خداحافظ تا ساعت شش.

- خدا نگهدار و گوشی را روی دستگاه گذاشتم و بی حس و حال روی تخت ولو شدم.

خدایا عجب بدبختی ای! دوباره ساعت شعش باید میدیدمش و اینبار مطمئنا خودم را لو میدادم. ای کاش می شد حداقل با شیلا کمی درد و دل میکردم. نه، توان بیان حس و حال را نداشتم. مطمئنا به حرفم میخندید وقتی میفهمید دکتر علایی چطور سفت و سخت هیچگونه احساسی نسبت بهم نداره و ایندل شیفتگی یطرفه ام چطور مایه درد سرم شده است؟
خو شبحال شیلا چقدر راحت به ک سی که دو ستش داشت ابراز علاقه کرد و چقدر راحت احساساتش را نشان میداد به این میگویند یک عاشق برونگرا که با نشان دادن حس و حال درونش میزان دلبستگی و دوست داشتنش را به بقیه ارائه میدهد.

من چی؟ لابد یک عاشق درونگرا که با خود خوری و ذره ذره آب شدن میزان عشق و علاقه را فقط به خودم نشان میدهم و یا شاید هم سعی در سرکوب کردنش داشته باشم.

خنده ام گرفت، یک پا روانپزشک شده بودم، این چه بحث روانکاوانه ای بود که با خودم میکردم؟! انگار کمال همنشین در من اثر کرده بود و شده بودم یک دکتر علایی خاص؟!
با صدای زن تلفن یکدفعه از جا پریدم. نکند دوباره خودش باشد؟! با اضطراب بسوی گوشی کنار تختم خم شدم و آن را برداشتم. صدای کوبیدن قلبم از درون حلقم بگوش میرسید.

- الو؟

- الو مهسا جوون خودتی؟

صدای خاله سرور بود معلوم بود که صدای مضطرب و تحلیل رفته ام رانشناخته که اینطور با تردید سوال کرد.

- خاله سلام. حالتون چطوره؟

- پس خودتی؟ چطوری مهسعا جوون؟ دیگه حالی از خاله پیر نمپیرسعیکه مدام باید من سرات رو بگیرم. خوب چه حال؟ چه خبر؟ سعید چطوره؟
- خوبم ممنون، سعید هم خوبه و بهتون سلام میرسونه.
- خوب با سعید سایه تون سنگین شده، دیگه ما رو فراموش کردید؟!
- نه خاله این چند وقته حجم زیاد درسها اجازه نمیده وگرنه ما همیشه به یاد شما هستیم.
- میدونم عزیزم. ولی اگر بهمون سر بزنی بیشتر خوشحالمون میکنید.
- راستی مهسا این یکی دو روزه جایی نمیرید چون نغمه خیلی دلش هواتونو کرده میخواست بیاد اونجا، شماها که سری به ما نمیزنید بلکه نغمه بیاد اونجا خبری از حالتون برامون بیاره. نمیدانستم چه جوابی بدهم؟! حالا چه وقت مهمانی آمدن بود؟! آنهم با شروع امتحانها و از همه مهمتر پیدا شدن حس و حال تازه در درونم. م سلما نغمه دلش بیشعتر هوای سید را کرده بود تا من. هر چه فکر کردم آنقدر برای نغمه عزیز نبودم که یکی دو روز از وقت گرانبایش را صرف سر زدن به من بکند. حالا تو این گیر و ویر دکتر علایی را چه میکردم؟! قرار بود ساعت شش دوقلوها را بیاورد...
- الو مهسا جون، جایی که نمیرید نغمه داره کم کم آماده میشه بیاد اونج تا فردا بعد از ظهر که میاید سر خاک پشتونه. راستی چرا سعید هفته پیش سر خاک نیومد؟ دوباره نمیدانستم چه جوابی بدهم؟! بگویم مسافرتی که با هزار زور و مکافا وادارم میکرد که تا آمدن سعید پیشش بمانم یا اینکه هر روز یکی برایم میفرستاد که تنها نباشم، یا شاید هم

بعد از شنیدن اینکه سعید م سافرت به نغمه بگوید و او هم از آمدن به اینجا منصرف شود .
واقعا نمیدانستم چه جوابی بدهم.

- الو مهسا صدامو میشنوی ؟

- بله خاله میشنوم

- میگم چرا سعید هفته پیش نیومد سر خاک ؟

به ناچار جواب دادم : کمی کار داشت . رفته بود جایی برای همین نتوانست خودش رو برسونه.

- راستی این هفته نوید هم میاد سر مزار مامانت.

با شنیدن نام آقا نوید م عالم توی دلم جمع شد . بیچاره مامان . بیچاره آقا نوید . حالا که حس و حالم با دیروز فرق کرده بود میتوانستم معنی عشق را حس کنم . از حال و روز مامان خبر نداشتم ولی مطمئن بودم آقا نوید به مامان سعودابه علاقه ای داشته که آنطور در سعوگش گریه میکرده و در مراسمهایش عزاداری میکرده . آیا دکتر علایی هم وقتی من میمردم یک قطره اشک در فرام میریخت ؟ نمیدانم؟! شاید با آن احساس بی خیالی که نسبت به من داشت حتی در عزایم هم شرکت نمیکرد . برایش چه فرقی میکرد؟! منم یکی مثلدیگران ...

- مهسا جون ، پس نغمه داره میاد چیزی نمیخوای بدم براتون بیاره ؟

از افکارم بیرون کشیده شدم.

- نه ممنون

- کاری نداری؟ به سعید هم سلام برسون راستی خونه ست گوشی رو بهش بده دو کلمه احوال پرسى کنم باهش.

دوباره از سر ناچاری گفتم: نه خاله، سعید خونه نیست، هر وقت اومد بهش میگم که شما حالش رو پرسیدید.

با دلخوری جواب داد: وا ماشاءالله به جونش اونهم که هیچوقت خونه نیست پس هر وقت اومد بهش بگو، خوب دیگه کاری نداری؟ - نه خاله سلام برسون.

- مواظب خودتون باشید خداحافظ

- خداحافظ

گوشی را گذاشتم و دوباره روی تخت ولو شدم. سرم را چرخاندم و به ساعت دیواری اتاقم نگاه کردم. ساعت نزدیک سه و نیم بود و تا آمدن دکتر علایی و دوقلوها تقریباً دو سعه ساعتی وقت بود. نمیدانستم با بودن نغمه چطوری با دکتر علایی رفتار کنم. هر رفتاری میکردم نغمه برای خودش تعبیر میکرد و از همه مهمتر کش دسعت خاله میگذاشت خاله هم که در این زمینه به صغیر و کبیر رحم نمیکرد طوری موضوع را گسترش میداد که خود دکتر علایی که هیچ، بقالی سعر کوچه دکتر علایی هم از ماجرا سعر در می آورد. ای کاش حداقل سعید خونه بود تا فکر نغمه حول و حوش اونبچرخه و به احوال من دقیق نشه.

ولی نه سعید نه؟! چون از این به بعد سعید صاحب داره. اون و شیلا بهم قول دادند. چطوره از شیلا کمک بگیرم. آره شیلا پی شم باشه بهتر است هم تنها نیستم و هم از پس نغمه بر می آید و سرش را گرم میکند تا دکتر علایی و دوقلوها بیایند و بروند. حالا با تمام این دلواپسی و بگیر و ببر از کجا معلوم دکتر علایی با دوقلوها بیاید داخل خانه شاید مثل گذشته

بچه ها رو بگذاره و بره؟! نه مگر ندیدی چطور پشت تلفن نگران حالم بود مطمئنا برای کنجکاوی هم شده همراه با دوقلوها داخل خانه می آید . عجب حکایتی ! بلند شدم و به سرا تلفن رفتم و به تلفن همراه شیلا زن زدم.

- الو شیلا سلام

سلام مهسا طوری؟ به خونه زن بزمن من خونه ام و گوشی را قطع کرد.

بلافاصله به خونه زن زدم و با اولین بوق گوشی را برداشت و با هیجان گفت

: به به سلام خانم خوشکل . چه عجب از این ورا!؟

از لحنش خنده ام گرفت و گفتم : خوبه همین دو ساعت پیش بهت زن زدم

...

نگذاشت ادامه بدم و با کنجکاوی پرسید : چه خبر؟ از سهیل خبر داری؟ جواب دادم : نه

خبرها همونها بود که گفتم ، ببینم شیلا میتونم یه خواهشی از بکنم؟

یک آن مکثی کرد و پرسید : چیزی شده؟ سعید ...

اینبار من نگذاشتم ادامه بدهد و بلافاصله گفتم : نه بیخودی نگران نشو ، چیزی نشده . سعید سر و مر و گنده همچنان در انتظار بر گشتنش داره بیتایمیکنه راستش شیلا میشه از خواهش کنم یکی دو روزی بیای خونه ما؟! دوباره مکث کرد و گفت : تو که من رو جون به سر کردی بالاخره میگی چیشده یا نه؟

جواب دادم : من که گفتم چیزی نشده فقط میخوام یکی دو روزی پیشم باشی .

- اصعل موضوع رو بگو مهسا اینقدر هم حاشعیه نرو که کم دارم دلواپس میشم .

- بابا اصل مو ضوع همین بود که گفتم . را ستش دختر خاله ام تا نیم ساعت دیگه میاد اینجا تا فردا عصر هم میمونه . خواستم تو هم باشی که تنها نباشم.
- خندید و گفت : چیه میترسی خفه ا کنه ؟ هر چند که با این دختر خاله هایی که من توی مراسم ختم دیدم بعید هم نیست ...
- بین چقدر ناز میکنی ها ، بالاخره میای یا نه ؟
- تا حالا کسی این مدلی از کسی مهمونی دعو نکرده که تو داری از من دعو میکنی . خوب حالا به خاطر گل روی برادر و بیشتر برای اینکه یه وقت خدای نکرده پیش اون شرمنده نشعم باشعه چشعم . فکرامو بکنم شعب مزاحم میشم .
- نه شب نه ، همین الان راه بیفت بیا .
- نه دیگه مشد ، دیگه جدی جدی دارم بهت شک میکنم . بینم مهسا تو واقعا حالت خوبه ؟
- به ناچار گفتم : حقیقتش نمیدونم . از ظهر تا حالا حال درست ح سابی ندارم . ساعت شش هم قراره برام مهمون بیاد .
- مگه تو نمیگی دختر خاله ا تا نیم ساعت دیگه میاد پس چرا میگی ساعت شش ؟
- آره نغمه تا نیم ساعت دیگهمیرسه ولی ساعت شش ، شش و نیم هم قراره دکتر علایی همون روانپزشکه اون دوقلوهاییی که اون دفعه دیدی رو برام بیاره تا بهشون نقاشی یاد بدم.

- جدی؟! بینم روانپزشکی که میگفتی همون دکتر علای یه که اون دف عه خونتون دیدم ؟ - خوب آره چطور ؟
- چرا زودتر نگفتی ؟ همون برخورد اول بنظر مرد فوق العاده و با کلاسی اومد ، هر چند که همه دوستهای سعید مثل خودش فوق العاده و با کلاسند.
- دوباره حرف از دکتر علایی شد و این قلب بیچاره ام دوباره شروع به زدن کرد . انگار حرفه جدیدش را خوب یاد گرفته بود!
- حالا واقعا نقاشیت انقدر خوبه که میخواهی به اون دوقلوهای بامزه نقاشی یاد بدی ؟ ناغلا هنرها تو رو نمیکردی !؟
- خنده ام گرفت و واب دادم : آره ، نقاشیم انقدر خوبه که به قول سعید قوری رو شکل آفتابه میکشم .
- از تعبیر سعید پای تلفن از خنده ری سه رفت و گفت : خدا بگم چکارش نکنه سعید رو . حالا با این تفاسیر چرا معلم نقاشی شدی ؟
- برای اینکه بعد از فو مامان و با اون روحیه دا و نی که داشتم دکتر علاییبرام تجویز کرد سرو کله زدن با بچه ها برای بدست آوردن روحیه ام لازمه.
- پس معلومه دکتر قابلیه ، خدا کنه برای سهیل هم بتونه کاری کنه.
- خدا کنه ، خوب شیلا خانم بالاخره را ضی شدی زود راه بیفتی یا نه ؟ الان نغمه میرسه و ما هنوز مشغول حرف زدنییم .

- باشه الان آماده میشم و راه می افتم ولی حالا چه اصراریه من زودتر از نغمه برسم مگه مسابقه ست ؟

راست میگفت واقعا مگه مسابقه بود؟! تا ساعت شش که دکتر و دوقلوها می آمدند کلی وقت بود ، حالا چه اصراری داشتم شیلا زودتر از نغمه برسه؟! از بس که حوصله نغمه را نداشتم نمیخواستم یک ثانیه هم از دست برود .

بنابراین جواب دادم : آره مسابقه ست . تو راه بیفت بینم کی زودتر میرسه .

خندید و گفت : امان از دست تو ، راستی مهسا این دختر خاله ا با اون تیپی که توی مراسمها زده بود بنظر خیلی قرتی می اومد ، حالا چند دست لباس بردارم؟! میترسم شب توی رختخواب هم کت و دامن بپوشه ، یه وقت کم نیارم ؟

خندیدم و جواب دادم : نه تو زود بیا . اگر هم کم آوردی بقیه اش با من.

- باشه چشم ، چیزی نمیخواهی برا بیارم ؟ جزوه ای کتابی ؟

- نه قربونت به مامان اینها سلام برسون.

- باشه ممنون . کثل فشن آماده میشم ، زود میام . منتظرم باش . خداحافظ.

- قربونت ، خداحافظ و گوشی را گذاشتم . خیالم از بابت شیلا راحت شد و دوباره روی

تخت ولو شدم.

درحالیکه بارانی اش را آویزان میکرد گفت : دیدی گفتم مثل فشعن خودم رو میرسونم؟!!

راستی مامان و شیده هم خیلی بهت سلام رسوندند . در ضمن از اونجایی که تا بحال تنهایی خونه هیچ دوست و آشنایی شب نخوابیدم بابت این قضیه باید تا آخر عمر منتم رو بکشی . دسعت دور گردنش انداختم و گفتم : تا آخر عمر که هیچی حا ضررم بخاطر این لطفت تا آخر دنیا هم منتت رو بکشم دیگه چی ؟

روی تختم نشست و جواب داد : اوه چه تعارفی هم شده؟! حالا کی گفته قراره دو تایی با هم بریم بهشت که اونجوری میخواهی دنبالم راه بیفتی منتم رو بکشی ؟ و درحالیکه به تلفن اشعاره میکرد چشمکی زد و ادامه داد راستی تا یادم نرفته گفته باشم که از این لحظه به بعد تا زمانی که اینجا هستم اگر سعید زن زد من گوشی رو بر میدارم .

خندیدم و روبرویش روی فرش نشستم و گفتم : بیخودی دلتو صابون نزن گوشی اتاق من شماره گیر نداره که بفهمم کدوم شماره سعیده . اگر دو ست داری از این ثانیه تلفنها رو خود بردار . در ضمن تا چند دقیقه دیگه دختر خاله عزیزم از گرد راه میرسه و نبض فعالیت‌های این خونه رو بدست میگیره طوریکه جرا نفس کشیدن رو بهت نمیده .

روی تخت کمی جابجا شد و با وسواس پرسید: نکنه روی سعید نظر خاصی داره ؟

شانه هایم را بالا انداختم و جواب دادم : پس فکر کردی عاشق چشم و ابرویمنه که دلش برام تن شده ؟ البته این رو هم اضافه کنم که هر کسی مثل سعید سرش به تنش بی ارزه از نظر اون ایده آله.

کمی قیافه اش در هم رفت و گفت : چه خوش اشتها؟! پس باید یه درس درست و ح سابی بهش بدم که دیگه دور و بر سعید آفتابی ن شه دیدم که سر خاک مامانت چطور به سعید زل زده بود . نگو که خانم ... !؟

از خط و نشون کشیدنش خنده ام گرفت و گفتم : تو رو خدا امشب اینجا گیس و گیس کشی راه نیندازید که اصلا حوصله ندارم.

با یظ جواب داد : پس میگی چکار کنم دو دستی سعید خان رو تحویلش بدم ؟

با اینکه حداقل امروز حالش رو میفهمیدم ولی برای آرام کردنش گفتم : نترس بابا ، اونجورام که فکر میکنی نی ست نغمه فقط دنبال یه شوهر پولدار و خوش تیپه براش مهم نیست سعید باشه یا کس دیگه فقط همین که به دلش بیفته تمومه ، مطمئن باش عاشق سید نیست اگر بدونه که سید بزودی ازدواج میکنه راهشو میکشه و میره .

از اینکه لا به لای حرفهام سعید رو خوش تیپ جا زده بودم خنده ام گرفت .

هیكل سعید کمی تپل بود و اونقدرها هم خوش تیپ نبود ولی رویهم رفته قیافه اش جذاب بنظر میرسید .

البته شاید از نظر شیلا خوش تیپ ترین مرد روی زمین بود . مثل من که حالا دکتر علایی قابل قیاس با بقیه نبود برام . و بی اختیار گوشه لبم را به دندان گزیدم .

شیلا هم که با حرفهایم کمی دلگیر شده بود گفت : پس با این ح ساب همینامروز بهش میگویم که سعید نامزد داره.

لبخندی به رویش زدم و گفتم : از نظر من اشکالی نداره ولی تا آمدن سعید هر روز خاله ام مخم رو میخوره اگر خود سعید باشه بهتر از پستش بر میاد وقتی یه دفعه بفهمند سعید عقد کرده یا ازدواج کرده با موضوع کنار میان و حرفی برای گفتن ندارن ولی وقتی از من و تو بشنوند هی کنجکاو می کنند که تو کی هستی و چه شکلی هستی و خلاصه توی این مدتی که

سعید بر میگردد کارمون حسابی در اومده و باید فاتحه درس و امتحان رو بخونیم . اگر حوصله و اعصاب اینکارها رو داری من حرفی ندارم.

تا حدی قانع شد و گفت : پس میگی چیکار کنیم ؟

بلند شدم و کنارش روی تخت نشستم و جواب دادم : فعلا هیچی اصلا هم به روی خود نیار اگر حرفی ازش شنیدی . اصل کار خود سعیده که تو رو دوست داره . در ضمن من به خاله اینها نگفتم که سعید مسافرتی ... و با شنیدن صدای زن خونه از جایم برخاستم و ادامه دادم : مثل اینکه اومد بلند شو راستی اون خواستگارم که اومد دانشگاه یادته؟! نریمان رو میگم ؟ از جایش به کنده بلند شد و جواب داد : آره چطور!؟

خندیدم و گفتم : محض اطلاعات خاله و نغمه بیشتر اون رو میپسندند تا سعید . هم هم سایه شونه هم راه دست ترشونه ولی خوب برای اطمینان خاطر چند جا ، چند پسر رو تور کرده میذارن که یه وقت خدای نکرده ضرر نکنند و با صدای بانو خانم به طرف در رفتن و با خنده گفتم : حالا خیالت جمع ، سعیدیخ ریش خودته.

دنبالم کشیده شد و گفت : عجب خاله و دختر خاله ای تو داری!؟

از در بیرون رفتم و جواب دادم : پس چی فکر کردی!؟

طبق انت ظارم نغمه خودش رو خفه کرده بود و او مده بود . در نظر اول او را نشناختم از بس که صورتش لا به لای آرایش گم شده بود . قیافه شیلا هم موقع رو یارویی با نغمه دیدنی بود . هم دهانش از تعجب باز مانده بود و هم ابروهایش از فرط عصبانیت در هم رفته بود . لابد پیش خودش میگفت که :

چه خوب شد سعید اینجا نیست .

نغمه بعد از کلی چاق سلامتی خودمانی با من نگاه ناراضی به شیلا انداخت و پرسید: دوستته؟ شیلا کم نیاورد و به شیوه خودش جلو آمد و با او دست داد و جواب داد: آره من دست صمیمی مه سا هستم. حالت چطوره؟ باینکه در مراسم مامان مهسا دیدمت ولی با اون موقع خیلی فرق کردی.

نغمه کنایه اش را نشنیده گرفت و پالتو و روسری اش را به جالباسی آویزان کرد و با نگاهی به اطراف پرسید: سعید چطوره؟ خونه ست؟

حالا دیگر قیافه شیلا خیلی تماشایی بود درحالیکه سعی میکرد خود را خونسرد نشان دهد به جای من جواب داد: اتفاقا همین پیش پای تو رفتش بیرون اگر میدونست میای حتما میموند. نغمه یکی از مبلها را انتخاب کرد و با ناراحتی رویش نشست و بدون آنکه طرف صحبتش شیلا باشد رو به من گفت: مامان که بهت گفت من دارم میام. نگفته بود؟ پس چرا سعید نموند؟ از اینکه هنوز از راه نرسیده اوقا تلخی شروع شده بود ناخشنود جواب دادم: کار داشت، در ضمن میخواست ما راحت تر باشیم. خوب تعریش کن خاله چطوره؟ نسیم و نرگس و ناصر خوبند؟ نسیم از زندگی جدیدش راضیه؟ قبل از اینکه جواب بدهد بانو با سینی چای و شیرینی از راه رسید و درحالیکه تعارف میکرد با مهربانی گفت: توی این هوای سرد حسابی میچسبه.

نغمه که هنوز فکرش حول و حوش نبودن سعید میچرخید با اکراه فنجان چای را برداشت و روی میز کنارش گذاشت و از برداشتن شیرینی خود داری کرد.

اما شیلا با روی باز دست بانو خانم را رد نکرد و چای و شیرینی را برداشت و گفت: چقدر زحمت میکشید؟ همین دو دقیقه پیش برایم چای آوردید.

بانو خانم با گفتن خواهش میکنم سینی چای و شیرینی را بطرف من گرفت و با نگاه پر مهربی تعارفم کرد.

بعد از رفتن بانو خانم ، نغمه نگاه دقیقی به اطراف انداخت و گفت : تنهایی تو خونه به این بزرگی حوصله ا سر نمیره ؟

شاید یاد خانه قبلی من و مامان سودابه افتاده بود یا شاید هم میخواست نبودن مامان را یادآوری کند . بهرحال از سوالش کمی دلم گرفت و به آرامی جوابدادم : چاره ای نیست .

فهمید ز سوالش دلگیر شده ام . دسعت برد به موهای رن شده اش و آن راعقب زد و با نگاهی به شیلا گفت : البتهمچین تنهای تنهام نیستی و با کنجکاوی ازش پرسید : همیشه پیش مهسایی ؟

شیلا از اینکه دسعت روی نقطه حسعاسعیت نغمه گذاشته و حسعادتش را برانگیخته بود و با نشاط خاصی جواب داد : آره تقریبا . گفتم که دوستهای صمیمی هستیم .

نغمه که از حاضر جوابی او کفرش در آمده بود رو به من گفت:پس بیخود نبود هرچی مامان تو وسعید را دعو می کرد نمی اومدید؟!

برای آنکه جو را عوض کنم پرسیدم:راستی نگفتی خاله وبچه ها چطورند؟ با یظ فنجان چای را به دست گرفت وجواب داد:از احوالپرسی های تو وخان داداشت بد نیستند.

شیلا از اینکه حسابی لجش را در آورده بود راضی به نظر می رسید وچشمکی بهم زد وآهسته خندید.

نغمه کمی از چایش را نوشید وگفت:راستی چرا چند روزه موبایل سعید خاموشه؟!

این بار دیگه قیافه قرمز شده از عصبانیت شیلا واقعا تماشایی بود. نگاهم را از صور خشمگینش دزدیدم. و روبه نغمه پرسیدم: چطور؟

فنجان چایی اش را روی میز گذاشت و جواب داد: هم خودم چند بار زن زدم هم بابا کارش داشت.

از اینکه این طور مایه عذاب شعیلا شده بودم و ازش خواسته بودم که بیاید تا همراهیم کند شرمنده اش شدم نباید به خاطر خودخواهی و اینکه چطور موقع آمدن دکتر علایی می خواستم با بودن شیلا خودم و احساسم را جلویکنجکاو بیهای نغمه جمع و جور کنم دعوتش می کردم و این گونه با چرندیا نغمه شکنجه روحی اش می دادم.

برای اینکه کمی قو قلبش باشم و با ناراحتی اش همدردی کنم با دلخوری از نغمه پرسیدم: چیکارش داشتین؟

بی توجه به دلخوری ام خونسرد جواب داد: خودم که می خواستم حالش رو بپرسم ولی بابا برای یه پروژه ساختمانی کارش داشت. حالا چرا موبایلش خاموشه؟

جرا نگاه کردن به شیلا را ندا شتم. بنابراین با بی حوصلگی جواب دادم: چه می دونم لابد نمی خواسته کسی مزاحمش بشه.

و با شنیدن پوزخند شیلا فهمیدم که جواب خوبی داده ام و نگاهم را به سوییچ چرخاندم و چشممکش را دیدم که با زبان بی زبانی می گفت: دستت درد نکنه خوب جوابش رو دادی.

نغمه چایش را تا ته سر کشید و یکدفعه پرسید: راستی مهسا تو از دایی سروش خبر داری؟

از سوال یرمنتظره اش یکباره جا خوردم و در حالیکه آب دهانم را به سختی قور می دادم به جای جواب پرسیدم: چطور؟

بلافاصله جوابم داد: تو امروز قرص چطور خوردی؟ هرچی از می پرسم میگی چه طور؟ کمی به خودم مسلط شدم و گفتم: آخه تعجب کردم برای چی یکدفعه یاد داییسروش افتادی؟ کمی روی مبل جابجا شد و جواب داد: برای یک کار خ صو صی حالا می گی ازش خبر داری یا نه؟ مطمئنا از فو خاله با خبر شده و برای تسلیت باها تماس گرفته.

برای اینکه بدانم خاله سرور چه جوابی بهش داده پرسیدم: خوب چرا از مامانت سراش رو نمی گیری؟

از اینکه از جواب دادن طفره می رفتم دلخور شعد و گفتم: مامان که قربونش برم می گه آدرس جدیدش رو گم کرده می گه قبل از مردن خاله آخرین نامه اش را برای خاله فرستاده و نوشته آدرس خونه اش عوض شده و به محض جابجا شدن تماس می گیره و آدرس و شماره تلفن جدیدش را خبر می ده. حالا می خوام بدونم با تو تماس گرفتم؟ تعجبم از اینه که چرا به خونه ما زن نمی زنه؟! توی این یک سعالی که رفته نروژ حتی یک بار هم زن نزده! مامان می گه توی این مد چ ند بار ماس کرف ته ولی ما خونه نبودیم و خودش حرف زده. بابا که می گه شاید مامان الکی داره می گه که زن زده.

نمی دانستم چه جوابی بهش بدهم حقیقت را بگویم یا مثل خاله نقش بازی کنم؟! لابد خاله مصلحت خانواده خودش را بهتر می دانست. بهر حال به ناچار جواب داد: دایی بعد از فو مامان به اینجا زن زد مثل اینکه قبلش به خونه قبلی مون زن زده بود. گفته بودند که از اینجا رفته اند. تعجب کرد ولی وقتی موضوع مامان را شنید خیلی ناراحت شعد و گریه کرد. انقدر ناراحت شعد که یادش رفت آدرس و شماره اش را بگه بعد از اون هم یکبار دیگه تماس گرفت ولی کوتاه حرف زد و از آدرسش چیزی نگفت.

خودم هم تعجب کرده بودم که چطور سر یک ثانیه این همه درو بهم بافته بودم و اینطور با آب و تاب تحویل می‌دادم ولی برای حفظ راز خاله جلوی خانواده اش چاره ای نداشتم. کمی فکر کرد و گفت: مهسا همیشه ادن دفعه که زن زد ازش خواهش کنی با من حتما تماس بگیره.

به این همه سماجت شک کردم. چون می‌دانستم نغمه رابطه زیاد خوبی با دایی سعروش ندارد و حتی بعضی وقتها از روحیه طنز و بذله گوی دایی لجش می‌گرفت و جواب شوخیهایش را با عصبانیت می‌داد و جایی که دایی سعروش بود از دست متلکهایش فرار می‌کرد. برای همین پرسیدم: لابد خیلی دلتنگش شدی که می‌خواهی باهاش حرف بزنی؟ پشت چشمی نازک کرد و جواب داد: ای ولی بیشتر به خاطر دوستمه. از اینکه حرفی برای گفتن داشت که می‌خواست با طفره رفتن بازی ام بدهد با خشنودی جواب داد: آره به خاطر دوستم راستش موضوع کمی خصوصیه.

از شک، کنجکاوی و تعجب و بیشتر از همه اضطراب نزدیک به انفجار بودم. نمی‌دانم چرا بی اختیار دلم به شور افتاد و نگرانی همه وجودم را فرا گرفته بود؟! دوست نغمه چه کاری می‌توانست با دایی سعروش داشته باشد؟! هزار تا علامت سوال و علامت تعجب پشت سر هم در مغزم ردیش شعد. نکند دلیلیماری دایی همین دوست نغمه باشد؟!

نمی‌دانستم چگونه باید حرف را از زیر زبانش بیرون بکشیم که شعیلا به دادمرسید و به شوخی پرسید: نکنه خان دایی جانتون با دوستت سرو سرس داشتند؟ حتما شعیلا نگرانی واضعطراب را در چشممان دیده بود که می‌خواست برای آرامش ته و توی قضیه را برایم در بیاورد. حقیقتا ازش سپاسگزار بودم که این طور خوب حال من را درک می‌کرد.

نغمه از اینکه سوژه ایده آلی مطرح کرده بود تا مورد بحث قرار بگیرد خوشحال و سر کیش جواب داد: از این دایی سروش آب زیر کاه هرچی بگیرد بعید نیست.

یک آن چهره بیمار دایی وچ شمه‌های اشک آلود مامان سودابه جلوی نظرم آمد که چطور با سوز و گداز به درگاه خدا استغاثه می کرد و شفای هر چه زودتر دایی را طلب می کرد. از سوز دل چشمه‌هایم پر از اشک شد.

مامان سودابه کجایی که بینی که دلیل بیماری دایی یروش داره معلوم می شه؟! کجایی که بینی انقدر به درگاه خدا زجه زدی بالاخره نتیجه اش رو گرفتی؟! چقدر گفتی که نا افل به سر دایی چی اومد؟! چقدر برای شفایش دعا کردی؟! حالا بیا ببین که هم دایی داره کم کم خوب می شه هم علت...

ع ا مهسا چی شده؟ چرا داری گریه می کنی؟

صدای نغمه از دنیای حسرتها بیرونم آورد. وبا پاک کردن اشکهایم جواب دادم چیزی نیست با حرف دایی سروش بی اختیار به یاد مامان سودابه افتادم. بنده خدا چقدر برای دامادی دایی آرزو داشت.

نغمه وشیلا با ناراحتی نگاهم کردند وشیلا برای عوض کردن روحیه ام بی خبر از حال دایی سروش گفت: خود رو ناراحت نکن عوضش تو به جای مامان خدا پیامرز آستین برای داییت بالا بزن و آرزوی مامانت رو عملی کن. ببینم داییت کی میاد؟

حرفش قلبم را به آتش کشید و بی اراده دوباره اشکهایم سرازیر شد.

نغمه برای اینکه حرفی زده باشد تا آرام کند کمی خودش را جلو کشید و گفت: مهسا اگر گریه کنی پا می‌شوم میرم ها اصلا اگر دایی سروش دوباره زن زد بهش بگو بیا این مهناز رو بگیر و خلاص.

شیلا با حس ششمش فهمید که خیلی کنجکاور هستم تا در مورد مهناز اطلاعی کسب کنم با زرنگی خاص خودش پرسعید: ببینم نغمه این مهناز کیه که اون وقت تا حالا دل ما رو آب کردی؟ نکنه دوست دختر دایته؟!

نغمه سرش را به پشتی مبل تکیه داد و شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد: راستشو بخواهی خودم هم همین تازگیها فهمیدم که دوستم، دوست دختر داییم از آب دراومده.

دیگر نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم می دانستم که نغمه دختر راز داری نیست که بخواهد راز کسی را نگه دارد. آن هم راز دایی سروش را که زیاد میانه خوبی با او نداشت. دیر یا زود حرفهایش را می زد و راز دایی را برملا می کرد ولی وقتی که خوب ما را می چزاند و بازی می داد.

برای همین اشکهایم را پاک کردم و با بی صبری پرسیدم: دو سنت کی با دایی آشنا شده بود که ما نفهمیدیم؟

پوزخندی زد و جواب داد: مگه هر کی با هر کس دو سنت می شه همه خبر دار می شن؟!

برای جانب داری از شخصیت و آبروی دایی سروش گفتم: ولی دایی اهل دوست دختر بازی و از این جور برنامه ها نبود لابد مهناز خانم دایی سروش رو با شخم دیگه ای اشتباه گرفته.

اخلاق نغمه را می دانستم می دانستم اگر تحریک شود برای خوب جلوه دادن دوستش تمام قضیه را می گوید. و طبق انتظارم با طلبکاری جواب داد: نه مهسا خانم معلومه دایی سروش آب

زیر کاه رو درست نشناختی با اون اخلاق موش مرده وبچه مثبتش برای ما فیلم بازی میکرد. ولی آقا معلوم نیست بعد از سرکار گذاشتن دو ست من و شاید هم چند تا ساده دیگه چطوری برای خودش رفته اون سر دنیا وچه لطفی می کنه. لابد دخترهای این ور آب کمش بوده رفته اون ور آب هم سیر و سیاحت کنه.

نتوان ستم خود را کنترل کنم وبا یظ گفتم:نغمه در مورد دایی سروش در ست حرف بزن دوست ندارم در مورد دایی این جورى بشنوم.

با لحن خاصی گفت:مثلا چه جورى بشنوی؟!اینکه دوستم رو سرکار گذاشته؟!!

با عصبانیت جواب دادم:اصلا دوستت مهناز خانم دای رو از کجا می شناسه؟از کجا معلوم راست بگه؟

با قیافه حق به جانبی نگاهم کرد وگفت:برای اینکه عکس دایی سروش رو دستش دیدم. وا رفتم دیگه شکم به یقین تبدیل شد.پس دایی سروش از همین مهناز خانم ضربه خورده بود وشاید هم به قول نغمه برعکس؟!واقعا سرم از این همه ناباوری گیج رفت.

با صدای زن خانه وجواب دادن آیفن توسط بانو خانم کمی به خود آمدم وبهطرف در ورودی سالن نگاه کردم.

نغم که به خیال خودش منتظر آمدن سعید بود موضوع دایی سروش را زود فراموش کرد وبا خشنودی گفت:فکر کنم سعید اومد.

شیلا که از قبل از آمدن دکتر علایی ودوقلوها خبر داشت از حرص پزوخندی زد وبه جای من جواب داد:نه سعید موقع رفتن گفت که امشب نمیاره.

و با این حرف توی ذوق نغمه زد. بعد از آن شوکی که نغمه به خاطر دایی سروش بهم وارد کرده بود دیگر توان جمع کردن احساس تازه ام نسبت به دکتر علایی را نداشتم به راستی نمی دانستم چگونه باید با دکتر علایی برخورد کنم.

شیلا که فکر می کرد فقط برای موضوع دایی سروش اینطور ما زده شده ام برای اینکه از حالت گیجی و منگی در بیایم با هیجان گفت: مهسا حالا یادم او مد لابد شاگردهای تو اومدند؟ نغمه با کنجکاوی نگاهم کرد و با تعجب پرسید: مگه تو شاگرد داری؟ قبل از آنکه جوابی بدهم در ورودی سالن باز شد و دو قلوها با سروصدا و شیطنت همراه دکتر علایی وارد شدند و پیش از آنکه بتوانم عکس العملی نشان دهم و ضربان تند قلبم را آرام کنم. شیلا به استقبالشان رفت. نغمه که هنوز بین کنج کاوی و تعجب معلق مانده بود با دیدن دکتر علایی و ش ناختنش بلافاصله بعد از شیلا بلند شد و به طرفشان رفت و با چرب زبانی و کمی عشوه رو به دکتر گفت: خیلی خوش اومدید من نغمه هستم. دختر خاله سعید و مهسا...

نمی دانم نغمه توی این آشفتگی بازار چه اصراری داشت که خود را دختر خاله سعید بداند؟! ع اگر اشتباه نکنم من شما رو قبلا در مراسمهای خاله دیده ام درسته؟ دکتر علایی که در حال در آوردن کت و کلاههاش دو قلوها بود با گشاده رویی جوابش داد: بله اشتباه نکرده اید. من مهران علایی هستم از دوستان آقا سعید. خوشحالم که شما رو در این جمع می بینم.

اون چه لفظ قلم هم صحبت می کرد! از این همه اشتیاق و خوش سرو زبانیش یکبارہ آتش گرفتم. دوست نداشتم با نغمه اینگونه صحبت کند. البته جواب سلام و احوالپرسی شیلا را هم با همین خوش سرو زبانی داد ولی حساب شیلا و نغمه جدا بود؟! دکتر علایی نباید اینطوری با نغمه حرف می زد.

چه ام شعله بود؟ حسعودی می کردم؟ به کی؟ به نغمه؟ به طرز برخوردش با او؟ خوب حالا مگر حرف بدی زده بود ند که این طور گلو له آتش شعله بودم؟! دیوانه؟! تازه داشتم حال شعیلا را می فهمیدم که چطور از حرفهای نغمه در مورد سعید حرص می خورد؟! واقعا چه ام شده بود؟!

بدون آنکه بفهمم دوقلوها خود شان را در آ و شم انداختند وبا شیطنت خاص خودشان احوالپرسی کردند. شیلا در حالیکه لپ یکی از دوقلوها را می کشید به رویم خم شد و آه سته گفت: چیه چرا مثل زن زائوها از جا بلند نمی شی تا سلام وعلیک کنی؟ ببین یه خرده از این دختر خاله ا یاد بگیر.

وبا کنایه بهم فهماند که رسم ادب را به جا نیاورده ام.

نغمه که با نبودن سعید حوصله اش از دست ما سر رفته بود دو شادوش دکتر علایی جلو آمد وبا لبخندی تعارفش کرد که بنشینند.

ناسلامتی خیر سرم صاحبخانه بودم ولی عین مترسک سر جالیز به مبلچسبیده بودم واز جایم تکان نمی خوردم و دو باره زبانم بند آمده بود. دکتر علایی در حالیکه خیره وکنجکاو نگاهم می کرد روی مبلی که نغمه برایش در نظر گرفته بود نشست وبا لحن خودمانی گفت: حالتون چگونه؟ ظاهرا هنوز کسالتتون برطرف نشده؟

شیلا با دلسوزی نگاهم کرد و پرسید: مهسا مگه تو چیزیت بوده؟

نغمه از اینکه بر خلاف میلش طرف صحبت دکتر نبوده روی مبل کناری دکتر علایی نشعست وبا عصبانیت رو به من گفت: تو که تا دو دقیقه پیش چیزیت نبود. نکنه داری ادا در میاری؟

به ناچار به کندی از جایم بلند شدم و در حالیکه سعی می کردم صدای کوبیدن ضربان قلبم را آهسته کنم دستهای کوچک فرناز و فرزاد را در دست گرفتم و روبه دکتر علایی گفتم: من رو ببخشید باید برم به درس شاگردهام برسم.

اگر در وضع عادی بودم و صدای طبل وار ضربان قلبم و به شماره افتادن نفسهایم را نمی شنیدم و از این حرفی که زده بودن تا دو روز از خنده ریشه می رفتم. درس شاگردهایم! یک جوری از درس شاگردهایم حرف می زدم انگار که یکی از مهمترین مبحث های فیزیک را بهشان درس میدادم حالا اگر کسی نمی دانست لاقلاً خود دکتر علایی که می دانست که جلسه پیش درخت گیلاس را یادشان داده بودم آن هم چه درخت گیلاسی با هزار بدبختی؟!

دیگر نمی توانستم به چشمهایم نگاه کنم ر حالیکه هنوز دست بچه ها را مثلاًهن ربا چسبیده بودم به طرف اتاقم حرکت کردم. طفلی دوقلوها بی حرف و سربه راه دنبالم راه افتادند انگار آنها هم به راستی باورشان شده بود که یک جلسه تحقیقاتی مهم انتظارشان را می کشد.

هنوز کاملاً از مهمانها دور نشده بودیم که با صدای بلندی گفتم: شعیلا جان خواهش می کنم به جای من از مهمانها پذیرایی کن.

پس انقدرها هم قوای مغزم تحلیل نرفته بود که رسعم مهمان نوازی را فراموش کنم. واقعا جای شکرش باقی بود؟!

دوقلوها را به داخل اتاقم کشیدم و در حالیکه در را پشت سرم می بستم رو به آنها گفتم: بچه ها امروز دفتر نقاشیتون رو آوردید؟

وبی معطلی در جواب خودم گفتم: نابغه پس واسه چی این همه راهو اومدن؟!

مخم کاملاً تعطیل شده بود و قدر تمرکز نداشتم. نمی دانستم چی به چیه والان باید چاکر می کردم؟! فرناز با استعداد کودکانه اش متوجه حال خرابم شد و زود دفتر نقاشی اش را از داخل کوله پشتی بیرون کشید و گفت: امروز سیب بکشیم؟

به طرفش رفتم و بی اختیار ب*و*سیدمش و نظر فرزاد را پرسیدم.

فرزاد بودن آنکه نظرش را بگوید دفتر نقاشی اش را بیرون آورد و چند صفحه ورق زد و پس از رسیدن به صفحه مورد نظرش آن را به من نشان داد و گفت: بیا اینو نگاه کن بابا گفته اینو بهت نشون بدم.

دفتر را از دستش گرفتم و کاغذ مورد نظر را بیرون آوردم و با دیدنش یک لحظه میخکوب شدم. نه امکان نداشت! وای خدای من؟! تصویری از یک درخت گیلاس پیش رویم بود که در حد یک شاهکار نقاشی واقعا زیبا بود! با اینکه با

مداد رنگی کار شده بود ولی ه ماهنگی رنگ ها وزی بایی کار واقعا طبیعی بود؟! انگار که به جای یک صفحه نقاشی یک عمس واقعی از درخت گیلاس در دستم بود؟!!

کار هر کسی بود می خواست بان شان دادن هنرش به من بی هنر بفهماند که عرضه کشیدن یک درخت گیلاس در حد قابل قبول را هم ندارم؟!!

در حالیکه به صفحه نقاشی چشم دوخته بودم پرسیدم: اینو کی کشیده؟ فرناز بلافاصله سرش را جلو آورد و جواب داد: فرزاد گفت که بابا کشیده.

سرم را از روی کاغذ برداشتم و با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم: بابا؟!!

با صورت گرد و لپهای آویزان خندید و با هیجان جواب داد: آره بابا دکتر بابا دکتر خیلی خیلی قشون نقاشی می کشه.

و فرزند از ترس این که از گفته خواهرش عقب بماند با شتاب حرفش را قطع کرد و با آب و تاب ادامه داد: آره بابا دکتر خیلی قشنگ نقاشی می کشه. همه چی بلده بکشه. آدم، دوچرخه، اسباب بازی. همش هم با آبرن تالبو می کشه.

فهمیدم منظورش تابلوست. به راستی نمی توان ستم درک کنم با وجود پدری به این هنرمندی چرا بچه هایش پیش اس تادی چون من با آن هنریر قابل توصیفم! (آموزش می دیدند؟! که ضربه ای به در اتاق زده شد.

حدس زدم شاید شیلا باشد که بخواهد به کلاس نقاشی کدایی ام سر بزند. در حالیکه پ شتم به در بود و سرم را پایین انداخته بودم و با دقت به ت صویر طبیعی درخت گیلاس نگاه می کردم. جواب دادم: بیا تو.

پس از ب سته شدن در گفتم: شیلا بیا این نقاشی رو بین باور نمی شه. راستی دکتر علایی رفت؟ ع نه هنوز اینجاست.

با شعنیدن صدای بم و آرام دکتر علایی نزدیک بود سخته کنم! شعلیک صدای خنده بچه ها از ایستادن ضربان قلبم جلوگیری کرد و در حالیکه یک دستم روی قلبم و دست دیگرم به کا ذ نقاشی بود رو به دکتر برگ شتم و با ع صبانیت و طلبکاری گفتم: این چه طرز وارد شدنه؟!

به نرمی و حوصله و با لبخندی بر لب جوابم داد: من که در زدم نزدم؟ فرزند با خنده ای بلند بلافاصله گفت: ترسوندینش.

دکتر علایی در حالیکه جلوی دوقلوها سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد رو به آنها گفت: بچه ها بدوید برید اول عصرونه رو بخورید بعد بیاید کلاس نقاشی.

دوقلوها که منتظر چنین دستوری بودند بدون اجازه گرفتن از من و در عالم کودکی آخ جونمی گفتند و در یک چشم بهم زدن از در اتاق بیرون رفتند.

دکتر علایی دس تانش را زیر ب* * ل زد و با دقت به دور بر اتاق نگاه کرد و گفت: اتاق جالبیه!

بدون اراده با تعجب پرسیدم: چیش جالبه!؟

در حقیقت می دانستم که اتاق جالبی ندارم. اسباب و اثاثیه اتاق و تخت و کمند دیواریش در حد یک اتاق معمولی یا شعاید هم معمولی تر به نظر می رسید. سید خیلی سی داشت دکور اتاقم را عوض کند ولی من با روحیه عزادار و ناجوری که داشتم فقط می خواستم وسعایل اتاق سعابقم را در کنارم داشته باشم و دیگر نمی دانستم لوازم آنقدر جالب است و این همه مورد توجه قرار می گیرد!؟

سرم را به زیر انداختم و به نقاشی در دستم چشم دوختم. همچنان ایستاده بود و نگاهم می کرد. سنگینی نگاهش را حس کردم و همزمان گر گرفتن گونه هایم. خدا یا این چه حسی بود که ظهر تا حالا اسیرش شده بود!؟

ع به نظرتون کار خوبی از آب در اومده بود؟

به حالت من شده ها سرم را بلند کردم و پرسیدم: چه کاری؟ لبخندی زد و با اشاره به کاغذ در دستم جواب داد: نقاشی رو می گم.

دوباره نگاهم را به نقاشی دوختم و بی اختیار گفتم: کار هر کسی بود خواسته من رو مسخره کنه.

ع چرا این فکر رو می کنید؟

بدون آنکه سرم را بلند کنم جواب دادم: نیازی به فکر کردن نبود. چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است.

خندید و گفت: شاهر هم که شدید؟

پوزخندی زدم و جواب دادم: طبع شعر گفتنم هم درست مثل نقاشی کشیدنم می‌مونه! و سرم را بلند کردم و به چشمهایش نگاه کردم و ادامه دادم: چرا دوقلوها رو برای یاد گرفتن نقاشی پیش من آوردید؟ شما که می‌دونستید پدرشون استاد که چه عرض کنم هنرمند برجسته نقاشیه.

دوباره نگاه نفس‌گیرش را بهم دوخت و با لبخندی پرسید: واقعا از نظر شما هنرمند برجسته نقاشیه؟

نقاشی درخت گیلاس را به طرفش گرفتم و گفتم: اگر از نظرش ما این اثر شاهکار نیست پی‌چسه؟

نقاشی را از دستم گرفت و با دقت نگاه کرد و گفت: آره بد نشده. اگر خودش بفهمه که این طور از هنرش قدردانی می‌شه واقعا از خوشحالی بال در میاره.

با سماجت طرح درخت گیلاس که جلسه پیش برای دوقلوها کشیده بودم را از کشوی میز تلفن بیرون آوردن و به دکتر علایی گرفتم و گفتم: میشه این نقاشی رو با اون نقاشی مقایسه کنید؟

دکتر کا ذ را از دستم گرفت و دقیق بررسی کرد و با خنده ای بر لب پرسید: این کار شماست؟ با یظ جواب دادم: بله.

خندید و نگاهم کرد و گفت: ولی ادرس خونه من زیر شه نکنه می خواستید برای من پستش کنید؟

بی اختیار از زیر دستش کشیدم و نگاه کردم. راست می گفت ادرس منزلی نو شته شده بود. آه تازه یادم افتاد: همان روز که دکتر در آسای شگاه کار داشت و من ادرس را تلفنی از دکتر علایی گرفتم تا دوقلوها را با آژانس به خانه شان برسانم. ادرس خانه دوقلوها؟! ولی دکتر علایی که می گفت ادرس خونه من!

با گیجی گفتم: اما این ادرس خونه بچه هاست همون روز که ادرس را تلفنی ازتون گرفتم روی همین برگه یادداشت کردم.

با لبخندی گوشه لب جواب داد: بله اون روز دوقلوها رو خونه من بردید. با تعجب پرسیدم: خونه شما؟! پس چرا اون روز بهم نگفتید؟!

با همان لبخندی گوشه لبش در جوابم گفت: اگر می گفتم دوقلوها رو نمی بردید؟

جوابی ندا شتم که بدهم به ناچار سرم را پایین انداختم و به گلهای قالی چ شم دوختم. خدایا این دیگر که بود؟! سوالم را با سوال جواب می داد.

ع مهم این بود که زحمت کشیدید و دوقلوها رو تا مقصد رسوندید.

برای اینکه حرفی شعله باشم گفتم: شعما که می دونستید پدر دوقلوها اسعتاد نقاشیه پس چرا اونها رو پیش من آوردید؟

خندید و جواب داد: قبلا هم براتون گفتم نفس کار چیز دیگه ای بوده نفس کار این بوده که شعما با سروکله زدن با بچه ها روحیه تون عوض شه. مگه یر از اینه؟! حالا هم جای حرفهای تکراری بهم بگید از ظهر تا حالا چه اتفاقی افتاده که یکدفعه روحیه تون عوض شده؟!

جا خوردم. از زیر وبم سوالش زیر وبم بدنم شروع به لرزیدن کرد. چه داشتم که در جوابش بگویم؟! بگویم که با تمام وجود عاشقت شده ام که با دیدنت ضربان قلبم تند تند شروع به زدن می کند؟! بگویم که دل وامونده ام دیگر به اختیار خودم نیست که بندبند وجودم وابسته دیدار شده اند؟!

ع نمی خواهید حرف بزنید؟!

حرفی نداشتم که بزنم!

ع چرا؟!

وای دو باره بی اراده فکرم را بل ند به زبان آورده بودم. از خودم خ جالتک شیدم. ولی او ول کن ق ضیه نبود و با سر سختی پرسید: چرا حرفی ندارید که بزنید؟

اح ساس کردم سعید در اعتراف گرفتن دارد. سرم را بلند کردم و به چ شمهای خیره اش نگاهی انداختم و دو باره سرم را به زیر انداختم. دیگر قدر نفس کشیدن نداشتم. خدایا این چه حس و حالی بود که پیدا کرده بودم؟!

با صدای ضربه ای به در هر دو به سوی در نگاه کردیم و من با صدای تحلیل رفته ای گفتم: بیا تو.

دستگیره در به آرامی پایین آمد و در به کندی باز شد و شیلا در حالیکه به داخل سرک می کشید گفت: ببخشید مزاحم شدم مهسا چون میشه یه دقیقه بیایی دم در یه نفر کار داره. دکتر علایی زودتر از من به سوی در اتاق رفت و آهسته گفت: منم دیگه باید کم کم رفع زحمت کنم.

در حالیکه به رفتن دکتر نگاه می کردم از جایم کنده شدم وبا تعجب از شعیلا پرسیدم: پس چرا ما صدای زن رو نشنیدیم؟!

با بیرون رفت دکتر از اتاق چشمکی بهم زد ودر حالیکه سعی می کرد صدایش را پایین بیاورد با ژست وادای خاصی جوابم داد: چشم ودلم روشن. مهسا اول بیا جواب دم در روبرو بعدش از سیر تا پیاز برام تعریف کن وگرنه با همین دوتا دستهام خفه ا می کنم. ای روزگار عجب دوره وزمونه ای شده؟! توی روز روشن جلوی چشم این همه آدم. تش تش به این روزگار دیگه آدم به کی می تونه اعتماد داشته باشه؟! این هم به مه سا خانم که همه عالم و آدم سر اسمش قسعم می خوردن؟! عجب دنیایی شعله! حالا جواب کاوه دهقان وچه می دونماون پسره نریمان رو چی بدم؟! از همه مهم تر این سعید ساده که الهی دور سرش بگردم تو رو صحیح و سالم دست من سپرده بود حالا جواب اونو چی بدم؟!

از لحنش خنده ام گرفت وبا خنده گفتم: انقدر فل سفه بافی نکان. بگو ببینم کی دم در کارم داره؟!

شانه هایش را بالا انداخت ودوباره با همان لحن جوابم داد: بیخود حرف رو عوض نکن. ذلیل مرده چی می گفتین که انقدر رن دوتایتون پریده بود؟! من خاک برسر رو بگو که دو ساعت اون پایین داشتم با دختر خاله ا کل کل می کردم تا خانوم خانوما اینجا راحت دل بدین وقلوه بگیرین. اگر همین امشب تکلیش تو یکی رو روشن نکردم؟! می دونم چه معامله ای باها بکنم؟! گوشی رو ور می دارم چنان آشی پیش داداش جونت می پزم که همین امشب بیاد تکلیفت رو با اون دکتره رو شن کنه. اا من ساده چطور شما دو نفر رو به هوای سه یل بخت برگش ته فرس تادم فروش گاه؟! یکی بهم نگفت چه خوش خیال... بدبخت اونی که دم دره)

با خنده حرفش را قطع کردم و گفتم: شیلا بیا بریم بینیم کی دم دره انقدر هم الکی تهمت نزن. چشمهایش را گرد کرد و با چشم ره گفتآره تهمت نزن؟! حالا معلوم میشه کی تهمت می زنه؟! باز خوبه با چ شمه‌های خودم همه چی رو دیدم. پا شو پا شو بیابرمی می دونم حواست پر اون پائینه که نغمه یه وقت قاب عزیز دلت روندزده اگر من تو رو نشناسم به درد...

دوباره حرفش را قطع کردم و از در بیرون رفتم و گفتم: دیوونه من رفتم.

با شتاب دنبالم آمد و دوباره با همان لحن گفت: آره من دیوونه ام. حالا مونده دیوونگیم رو بهت ثابت کنم. مهسا خانم خواهیم دید.

بعد از گرفتن تعدادی نقشه ساختمانی از یکی از دوستان سعید شیلا کنارم آمد و پرسید: کی بود؟!

در حالیکه نقشه‌ها را داخل کمد پایین کتابخانه جا می دادم در جوابش گفتم: دوست سعید بود امانتی اش را آورده بود. دوقلوها کجا هستن؟!

اشاره به آشپزخانه کرد و جواب داد: پیش بانو خانم دارند با خوراکیها حال میکنند وزیر چشمی اشاره ای به نغمه کرد و ادامه داد: خانم رو نگاه کن مدام گوشی موبایلش روی گوشه نمی دونم با کی انقدر درد دل می کنه؟!

پوزخندی زدم و در کمد را قفل کردم و گفتم: بهتره راحت باشه. خوب بریم سرا دوقلوها شیلا تو هم باید در نقاشی کشیدن کمک کنی.

دوقلوها که هر کدام یک کیک در دست شان بود را با هزار زحمت از آشپزخانه بیرون کشیدیم و در حین رفتن به اتاقهای بالا رو به نغمه گفتم: تلفنت تموم شد بیا پیش ما.

در حالیکه با تلفن مشغول بود به علامت باشه سرش را تکان داد.

فرزاد و فرناز که هنوز سحرگرم خوردن بودند روی تخت نشعستند و شیلا پایین پای شان روی فرش ن ش ست و با برداشتن صفحه نقاشی با حیر گفت: مه سا اینجا رو نگاه کن کلک خود کشیدی؟

در حالیکه پیش دستی به دوقلوها می دادم جواب دادم: اگر من اینو می کشیدمکه دیگه صه ای نداشتم.

با دقت و تعجب دوباره نقاشی درخت گیلاس را برانداز کرد و پرسید: پس کی کشیده؟

فرزاد قبل از من با دهان پر جواب داد: بابا، بابا دکترا کشیده.

شیلا با تردید نگاه کرد و پرسید: آره؟

سحرم را تکان دادم و گفتم: آره مسخره نیست با چنین پدری من اسعتاد نقاشی شون شدم؟! دکترا علایی میگه به خاطر تغییر روحیه ام اینا رو پی شم آورده ولی باور کن اینجوری اجساس حقار میکنم.

صدایش را آه سته کرد و گفت: اوه چه دکترا علایی می گه هزار تا دکترا علایی از دهنش می ریزه. حالا بی شوخی مهسا خبراییه؟ جواب دادم: شیلا باز دیوونه شدی؟

دوباره آهسته گفتم: من که می دونم توی دلت خبراییه ولی باور کن اگر کار گیر داره می تونم تجربیاتم رو در اختیار بذارم. بابا اونجور نگاه کردنی که اون بنده خدا کرد اگر بانو خانم نفهمیده باشه خیلی خنگه.

بی اختیار دلم به لرزش افتاد و پرسیدم: چه جور نگاه کردن؟!

آهسته جوابم داد: چه خبرته یواشتر. الان این آنتنها می برن کش دستش می ذارن. نگاهی به دوقلوها کردم و گفتم: نه فکر نکنم چیزی حالیشون بشه تازه چهارسال ونیمه شونه. دقیق نگاهشان کرد و گفت: نه بابا این دوتا وروجکی که من می بینم بیشتر از اینها حالیشونه. ولی جدی جدی دکتر بهت نظر داره. حالا وقتی توی این اتاق خلو کرده بودین چی می گفتین؟ دستمالی برداشتم و دور دهان بچه ها را پاک کردم و بی خیال گفتم: می گم دیوونه ای نگو چرا؟ آخه یه روانپزشک در مورد چی می تونه حرف بزنه؟ امی خواست حال و وضع روحی ام رو بدونه.

خندید و گفت: ا مگه روانپزشکها دل ندارن؟ این بینوایی که من دیدم بعد از رفتن تو با دوقلوها کمی نشست و سراسیمه خودش را رسوند طوریکه نغمه با کنجکاوی پرسعید چی شعد؟ کجا رفت؟ حالا تو هی بگو من دیوونه ام. ولی بی شوخی اگر سوژه خوبیه سفت بچ سب و ول نکن به نظر آدم خوبی میاد. این طوری که از ظاهر امر پیداست خود هم بی ربت نیستی. با اخم ظاهری نگاهش کردم و کنار دوقلوها نشستم و گفتم: مخت تاب برداشته.

بچه ها به حرفم بی اختیار خندیدند و به شیلا نگاه کردند. شیلا هم از خنده آنها خنده اش گرفت و گفت: بخند تا بعدا بهت بگم. بعدا که به دسعت و پاو افتادی شیلا چی بهش بگم اینطوری بشعه اونطوری بشعه اون و قت منم که ب هت می خ ندم. پس ر ن و روی خود رو موقع حرف زدن ندیدی؟!

بی اختیار قلبم فرو ریخت با خودم گفتم: اگر شیلا فهمیده پس حتما دکتر هم فهمیده. وای عجب بدبختی؟! دیگه آبرویی برام می مونه؟! برای همین بود هی می خواست اعتراف بگیره. از پایین تخت دستم را گرفت و گفت: حالا مثل بچه آدم همه چی رو برام تعریف کن تا برا

توضیح بدم داسعتان دوسعت داشعتنوعشق ورزیدن از چه قراره؟! دقیقا از چه تاریخی شروع شده؟

فرزاد و فرناز از اینکه به ملاحظه متوجه نشدن آنها صدایش را بالا و پایین می آورد و جور خاصی حرف می زد ذوق می کردند و به طور کل نقاشی کشیدن را کنار گذاشته بودند و با هیجان چشم در چشم شعیلا دوخته بودند. شعیلا که متوجه اشتیاق و هیجان شان شده بود به شوخی از شان پرسید: چیه؟ دارید فیلم می بینید؟

آنها هم سرشان را تکان دادند و با ذوق و شوق و خنده ای بر لب نگاهش کردند.

از اینکه شعیلا خودش موضوع را پیش کشیده بود و می خواست از احساسم با خبر شود ته دلم راضی بود. واقعا دلم می خواست از حس و حال تازه ام با کسی حرف بزنم و چه کسی بهتر از شعیلا. اگر به خودم بود با آن روحیه خود دارم به راحتی نمی توانستم سر صحبت را باز کنم حالا که شعیلا چیزهایی فهمیده بود پس بهتر بود کمی در این زمینه با او حرف بزنم.

مثل یک بازجو چشمهایش را تن کرد و پرسید: دقیق بگو ببینم از چه روزی شروع شد؟!

بچه ها از حالتش از خنده ریشه رفتند انگار داشتند نمایش کمدی می دیدند. من هم خنده ام گرفته بود.

با خنده گفتم: شعیلا مسخره بازی بسه کمی جدی باش.

در حالیکه لحن خاصش را حفظ کرده بود جواب داد: عقل کل اگر جدی باشم که چه جوری این وروجکها رو سرگرم کنیم چیزی سر در نیارن؟! دفترهای نقاشی شعان را برداشتم و هر کدام را به دستشعان دادم و گفتم: خوب حالا بچه های خوب هر کی یک سیب قرمز و خوشگل بکشه یک جایزه پیش من داره شعیلا براشون یک سیب بکش تا از روش بکشند.

شیلا پوزخندی زد و گفت: استاد چرا خود نمی کشی؟ خندیدم و جواب دادم: من عذرم موجهه.

سرش را تکان داد و با خنده سیب بزرگی وسط کا ز کشید و روبه بچه ها گفت: خوب حالا از روی این بکشید.

فرناز که از اخلاق شیلا خوشش آمده بود با شیرین زبانی پرسید: چرا رنگش نمی کنی؟ شیلا لپش را کشید و جواب داد: آخه عزیزم اگر من رنگش کنم که دیگه فایده ای نداره تو و فرزند باید رنگش کنید حالا زود باشید شروع کنید.

بچه ها هم حرف گوش کن سریع از تخت پایین آمدند و دوباره مثل دفعه پیش دراز کشیدند و ره کدام روی دفتر نقاشی خودشان مشغول کشیدن شدند.

شیلا که از دیدن خوابیدن و نقاشی کشیدن شان هیجان زده شده بود روبه من گفت: چه بامزه؟! خدایا چی می شه به من و سعید هم یه جفت دوقلو بدی.

خندیدم و به شوخی گفتم: هنوز نه به باره نه به داره پررو خانم چه آرزوهایی می کنه؟! خندیدم و جوابم داد: اولاً آرزو بر جوانان عیب نیست ثانیاً بریم سر اصل مطلب. بالاخره جوابم رو ندادی؟ از کی شروع شد؟

یاد و فکر دکتر علایی دوباره قلبم را به تپش انداخت و در حالیکه پایین تختروی فرش می نشستم با کمی مکث جواب دادم: شیلا باور کن خودم هم نفهمیدم از ظهر که از فروشگاه سهیل برگشتیم حس و حالم جور دیگه ایه.

با جدیت پرسید: خدای نکرده زن وبچه که نداره؟!

با عصبانیت نگاهش کردم و جواب دادم: دیوونه شدی؟ همینطوری هم از پسرهای مجرد فرار می‌کنم اونوقت گیر بدم به مرد زن دار؟!!

نگاهم کرد و گفت: آخه سن وسالاش پخته به نظر می‌رسه.

سرم را تکان دادم و گفتم: آره هم سن سعیده. مگه سعید زن وبچه داره؟ در ثانی خود سعید قبلا بهم گفته بود که زن نداره؟

سروش را جلوتر آورد و گفتم: خوب حالا می‌خواهی چی کار کنی؟ خودش چی؟ احساسی بهت نداره؟ حرفی چیزی اشاره ای نکرده؟!!

سرم را پایین انداختم و جواب دادم: نمی‌دونم درد سر همینه واقعا نمی‌دونم شاید هم اصلا توجهی بهم نداره و فقط از روی احساس مسئولیت و قولی که به سعید داده بعد از فو مامان سودابه مراقب حال و روحیه و گرنه فکر کنم هیچ اح‌سا سی بهم نداره. شیدا باور کن تا به حال دچار این حال و روزن شده‌ام. می‌ترسم یعنی خیلی می‌ترسم، می‌ترسم یه وقت حرفی بزنی کاری بکنم که احساس درونم لو بره. اون وقت می‌دونی چه آبرو ریزی می‌شه؟! راستش نمی‌دونم چرا دارم این حرفها رو به تو می‌زنم؟ ولی از اینکه حرفم را ته دلم نگه دارم از صه می‌ترکم. از ظهر تا حالا دارم از خودم از احساسم حتی از حرفزدن با اون فرار می‌کنم. شیدا نمی‌دونم چیکار کنم؟!!

ن نگاهش را به صورتم دوخت و گفتم: می‌فهمم می‌فهمم، کمی فکر کرد و

پرسید حالا نمیدونی کسی رو زیر سر داره یا نه؟! نامزدی، آشنایی، دوستی؟ سرم رو به دو طرف تکون دادم و گفتم: نمیدونم راستش قبلا ازش متنفر بودم، بعدش برام بیتفاو شد. وقتی که مامان فو کرد. دوباره ازش متنفر شدم ولی بعد از مدتی بخاطر محبتها و روحیه ای

که بهم میداد سپا سگزارش شدم و به نوعی حس ت شکر بهم دست داد و احترامش را نگه میداشتم . ولی امروز یکدفعه نفهمیدم چی شد !؟

بلافاصله پرسید : برای همین اومد سراغ تا ببینه چی به چی شد !؟

جواب دادم : آره فکر کنم شم کرده بود و میخواست ازم اعتراف بگیره ، نمیدونم هر چی باشه اون یک روانپزشکه خیلی راحت تر از افراد عادی میتونه از اوضاع و احوال طرف مقابلش با خبر بشعه . به فکر فرو رفت و بعد از کمی پرسید : حالا میخواهی چیکار کنی ؟

با درماندگی جواب دادم : نمیدونم . تو به فکری بکن بدبختی اینه که نمی شه به مد اونو ببینم ، چون سعید بهش سفارش کرده که موظب باشه . این کلاس دوقلوها هم قوز بالا قوز شده .

نگاهم کرد و گفت : حالا تو مطمئنی بظر خاصی بهت نداره ؟ ولی همین عصری جور دیگه ای نگاهت میکردها جوریکه نغمه هم شک کرده بود .

جواب دادم : نمیدونم من متوجه چیز خاصی نشدم راستش به این جور نگاه کردنش عادت کرده ام بعضی وقتها که میخواد مسخره ام کنه یا ایرادی ازم بگیره هم اینجوری نگاهم میکنه .

با باز شدن در هر دو توجهمان بسوی در رفت . نغمه در حالیکه با دقت به دورو برش نگاه میکرد گفت : کجارتید یکدفعه بیتون زد ؟

شیلا بی درن جواب داد : دیدیم داری با موبایلت حرف میزنی گفتیم مزاحم نشیم .

روی تخت نشستم و گفت : آره یکی از بچه ها بود ولی نمیکرد . و توجه اش به فرزاد و فرناز رفت و ادامه داد : وای اینا دارن چی میکشن ؟ شیلا با پوزخندی جوابش داد : نقاشی !

از اینکه به جای من شیلا جوابش را میداد دلخور رو به من گفتم: چرا وقتی اومدی اینجا دکوراسیون اتاقت رو عوض نکردی؟ این سید خسعیس دلش نیومد ولخرجی کنه؟

شیلا جواب خصمانه ای آماده کرده بود تا بگوید اما فرصت ندادم و زودتر گفتم: خودم نخواستم، به همون وسایل قبلی ام عاد کرده بودم.

نغمه به نقاشی بچه ها نگاه کرد و گفت: مهسا یه زن بزنی آژانس بیاد.

با تعجب با تعجب پرسیدم: آژانس برای چی؟

جوابم داد: میخوام برم خونه کلی کار دارم. قراره یکی از بچه ها شب بیاد.

نگاهش کردم و گفتم: ولی خاله گفت که تا فردا عصر که میریم سر خاک اینجایی، یکدفعه تصمیمت عوض شد؟

بی حوصله جوابم داد: گفتم که یه کاری برام پیش اومد، حالا یه زن بزنی به آژانس.

فهمیدم که نبودن سعید همه نقشه هایش را نقش بر آب کرده و حسابی خسته اش کرده.

دیگر تعارف را بی فایده دیدم و کار آژانس را از روی میز کنار تختم برداشتم و زن زدم.

نغمه بعد از تلفنم با کنجکاوی پرسید: راستی این دکتره دوست سعیده؟ بی اختیار قلبم به تپش افتاد و جواب دادم: آره چطور؟ کمی فکر کرد و گفت: اسمش چی بود؟ دکتر

علایی؟ اینبار شیلا به کمکم آمد و پرسید: برای چی؟

جواب داد: هیچی همینطوری، ولی از اون تیپهای ایده آله. حلقه ملقه که دستش ندیدم. زن من که نداره؟

شیلا نگاهی بهم انداخت و گفت: چیه ازش خوشت اومده؟

پوزخندی زد و با زیرکی نگاهم کرد و جواب داد: نه مفت چن صاحبش ولی قیافه اش به دل مینشست.

از اینکه نغمه از دکتر علایی خوشش آمده بود لجم گرفت و با کینه گفتم: نغمه جان ماشاء الله از نظر تو همه پسرها قیافه شون به دل میشینه حالا فرق نمیکنه دکتر علایی باشه یا کس دیگه.

فهمید که حرصم را در آورده و با خنده از جایش بلند شد و گفت: حالا چرا ناراحت شعدی؟ نترس بابا همچین آش دهن سعوزی هم نبود. بهتره تا آژانس نیومده آماده بشم. خوب کاری ندارید.

از اینکه زودتر از موعد مقرر از شعرش راحت میشعدم با خوشحالی گفتم: نهمنونم. به مامانت اینا سلام برسعون، همان موقع فرزاد شعرش را بلند کرد و گفت: من نقاشیم رو تموم کردم.

فرناز هم پشت سرش بلند شد و نشست و گفت: منم تموم کردم.

برای اینکه هر چه زودتر نغمه را بدرقه کنم نقاشی شیلا را جلویشان گذاشتم و گفتم:

حالا تا من میرم پایین و بر میگردم این سیب رو هم دو تایی با هم رن کنید تا پیام پیشتون باشه؟

با رفتن نغمه، ساعتی نگذشت که دوقلوها هم با آژانسی که دکتر علایی دنبالشان فرستاده بود آماده رفتن شدند. با خلو شدن خانه، شیلا فکرش را متمرکز قضیه دکتر علایی کرد و گفت: از نظر من بهتره یه ایما و اشاره ای بیایی تا بفهمی اون هم نظری داره یا نه.

روی تخت ن ش ستم و گفتم : نه به هیچ عنوان نمیتونم . نمیخوام اگر واقعا توی دلش خبری نی ست خودم رو بهش تحمیل کنم . اینجوری مثل اونهایی می شم که محبت را گدایی میکنند . کنارم نشست و گفت : گدایی چیه دیوونه ؟ اینجوری تکلیش دلت روشن میشه . از ظهر تا حالا حال و روز روشنه ، اگه سه روز دیگه بگذره که از صه پس می افتی .

اصلا بیا یه سر و گوشی آب بده ببین کسی تو زندگیش نیست. شاید اون کسپرو دو ست دا شته با شه و تو خود را الکی معطل کنی . میخواهی برا ته وتوشو در بیارم ؟

از فکرش بدم نیومد و پرسیدم : چه جوری ؟

کمی فکر کرد و جوابم داد : حالا چه جوریش بالاخره یه راهی پیدا میشه .

شاید بشه از طریق سعید از جیک و پوکش خبر دار شد.

با شنیدن نام سعید بلافاصله گفتم : نه نه سعید نه . نباید چیزی بفهمه.

خندید و گفت : نترس خانم ، همه جریانو که کش د ستش نمیذارم . یکجوری ازش میپرسیم که بویی نبره . مثلا میگی یک مورد ایده ال برای دکتر پیدا کردیم . اگر نامزدی یا کسی رو نداره بریم تو کارش.

پوزخندی زدم و گفتم : اونوقت سعید به ریشمون نمیخنده و نمی گه گیس سفید تر از شما دو نفر نبود که برای دوستم زن پیدا کنه ، پس معلومه هنوز سید رو نشناختی؟! اگر بگی ف تا خود فرحزاد میره و بر میگردد . حالا این حرف تابلوی ما که دیگه هیچی .

دوباره فکر کرد و گفت : مگه نمیگی پیشترها از دکتر متنفر بودی یا بد می اومد خوب سعید از کجا میدونه شازده خانم از ظهر تا حالا حالی به حالی شدی ؟

از لحنش خنده ام گرفت و گفتم : آه تو رو خدا شیلا اینطوری نگو ، خودم هم از حال خودم
حالم داره بهم میخوره .

دستم را در دسعت گرفت و گفت : خیلی هم دلت بخواد ، اگر واقعا عشق به سرات اومده
یک موهبت الهیه که اگر به راستی دکتر هم چنین حالی پیدا کرده باشه و آخرش به خوبی و
خوشی تموم بشه ، خدا از هر دوتون راضیهمگر نه اینکه خدا برای هر آدمی یک جفت
آفریده ، خوب شعاید تو هم جفتت رو پیدا کرده باشی .

خندیدم و گفتم : به همین سادگی !؟

بیدرن جوابم را داد : آره به همین سادگی ، مگه یر از اینه !؟

با صدای زن تلفن بی اختیار قلبم شروع به زدن کرد و با تردید به شیلا نگاه کردم.

شیلا از خوشحالی اینکه شاید سعید با شه خنده اش تا بناگوش باز شد و با چشمکی گفت:

بیا اینم جفت من . دیگه چی میخواهی ؟ بذار خودم گوشی رو بردارم و گرنه دستاتو قلم میکنم

و با هیجان و ذوق بی اندازه گوشی را برداشت و بال لب پر خنده گفت : الو بفرمایید .

... -

لبخندش خشکید و با کنجکاوی پرسید : جنابعالی !؟

... -

و دهنی گوشی رو گرفت و بطرفم اشاره کرد و با صدای آهسته و شیطنت باری گفت : بیا

جفتته ، لط نکنم خودش هم تنش میخاره دیگه اینجوریش را ندیده بودیم !؟

قلبم از شعد هیجان کش پایم میزد، به هیچ طریقی نمیتوانستم نفس حبسشده در سینه ام را بالا بدهم . درحالیکه دست روی گونه دام گذاشته بودم آرام با صدایی از ته چاه در آمده گفتم : بگو نیستش ، چه میدونم بگو بیرونه .

دوباره صدایش را پایین آورد و با ابروهایی در هم ک شیده گفت : دیوونه شدی ؟ همین الان گفتم هستی اونوقت بگم بیرونی !؟

م*س*تاصل نگاهش کردم و با اضطراب پرسیدم : شیلا بگو چیکار کنم ؟ اخم کرد و جواب داد : به خدا تا حالا عاشق به این تر سویی ندیده بودم . آخه دختر جان چرا ازش فرار میکنی !؟ بیا ببین چیکار داره !؟ به جون خودم الان دستمو از روی دهنی گوشی برمیدارم تا حرفها رو بشنوه !؟

چاره ای نداشتم و با دلهره بطرف تلفن رفتم ، نمیدانم چرا هر چه میگذشت احساسم محکم تر و بی رحم تر میشد !؟ از ظهر تا حالا احساسم هزار برابر افزوده شده بود و خودم خبر نداشتم ... شیلا با آرنج به پهلویم زد و با اشاره به گوشی تلفن آهسته گفت : چیه ؟ چرا ماتت برده ؟ اگر تا حالا قطع نکرده باشه خیلیه !؟

با دستی لرزبان گوشی را گرفتم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم : الو !؟ شیلا در حالیکه گوشش را به گوشی در دستم میچسباند آهسته و با حرکات لبش گفت : این چه طرز الو گفته ؟ اینجا داریم خاکت میکنیم ؟ دختره گند هنوز بلد نیست ... حیش که همیشه روی آیفون زد از اینکه از طرز حرف زدن و رفتارم ایراد میگرفت بی اختیار خنده ام گرفت و با صدای رساتری گفتم : بله بفرمایید .

و دوباره حرکات لب شیلا را دیدم : آهان . جونت درآد.

واقعا خنده ام گرفته بود . شیلا محکم گوشه‌ش را چسباند تا حرفهای دکتر را بشنود.

- الو مهسا خانم ؟ جواب دادم : سلام . بله بفرمایید .

- حالتون چطوره ؟

شیلا نگاهم کرد و با چشمک و حرکا لب گفت : تش به این روزگار.

با مسخره بازی شیلا قلبم کمی آرامتر شد و جواب دادم : متشکرم بد نیستم .

- خواستم بابت دوقلوها ازتون تشکر کنم . امروز با وجود داشتن مهمون خیلی باعث

زحمتتون شدند.

شیلا بی طاقت گوشش را جابجا کرد و دوباره با حرکا لب گفت : حلا تا صبح تعارف تیکه پاره

کن . بابا حرف اصلیتو بزن.

دکتر علایی بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه ادامه داد : مه سا خانم گویا الان

حالتون بهتر شده ، راستش از ظهر تا حالا نگران حالتون بودم.

دوباره اعترافگیری را شروع کرد . اونم حالا که بقول خودش بهتر بودم . دوباره صعور شیلا

جلوی صعورتم قرار گرفت . با روش خودش گفت : لط نکنم بویی برده . بابا راست و پوست

کنده بهش بگو و خلاص . بگو آقای دکتر شما یه زن خوشکل و کمی دیوونه نمیخواهید ؟

از لحن مضحکش واقعا خنده ام گرفته بود و در حالیکه سعی میکردم خودم را کنترل کنم

برای ندیدن قیافه و حرفهای خنده دارش سرم را به زیر انداختم .

ولی شیلا همچنان با آرنج به پهلویم میزد . با سنگین شدن سکوتم دکتر گفت : خوب دیگه

مزاحم وقتتون نمیشم تا وقتی سعید نیست هر وقت کاری داشتید حتما با من تماس بگیرید . در

ضمن ساعت و زمانش اصلا مهم نیست . شیلاکه هنوز گوش میکرد سرش را تکان داد و آهی کشید و آهسته گفت : خدا شانس بده.

- راستی تا یادم نرفته شماره تلفن همراهم را یادداشت کنید شاید یه موقع لازمتون بشه. شیلا که از فرط هیجان نزدیک به انفجار بود دو دستی توی سرم زد و با حرکا لبش گفت : ای خاک بر سر پیه گلاییت . دیگه چی میخوای ؟× طرف داره خودش شماره میده ، اونوقت اینجا نشسته من را نگاه میکنه

دیگر خبر نداشت که سعید قبلا ، هم شماره خانه اش و هم شماره تلفن همراهش را داده بود ولی خوب چه فایده؟! به چه کار من می اومد؟! مثلا با این دو شماره چه کار خاصی میتوانستم انجام دهم وقتی محترمانه ازم میخواست اگر کاری داشتم با او تماس بگیرم؟! آرام و شمرده شماره اش را گفت و من هم مثلا آن را نوشتم؟!

- خوب خانم کیمیایی با اجازه تون من خداحافظی میکنم . کاری ندارید؟!

قبل از اینکه شیلا با آرنج به پهلویم بزند جواب دادم : نه ممنونم ، سلام برسونید .

یک آن ماندم ، این دو کلمه سلام برسونید یکدفعه از کجا سبز شد که به زبانم آمد؟!

صدای سرخوشش را شنیدم که پرسید : به کی سلام برسونم؟!

شیلا درحالیکه سعی میکرد جلوی انفجار خنده اش را بگیرد با صورتی گلگون از خنده نگاهم

کرد . مانده بودم در جوابش چه بگویم . واقعا باید به چه کسی سلام میرسوند؟!

- مهسا خانم هنوز جواب سلام را ندادید به کی باید سلام برسونم؟!

قیافه شعیلا واقعا تماشعایی بود در حالیکه بی صعدا بشعکن میزد آهن ای یار مبارک بادا را با تکان دادن لبهایش میخواند و شانه هایش را بالا میداد .

با دیدن حرکا شیلا بی اختیار خنده ام گرفت و آه سته گفتم : بعدا ح سابتو میرسم .

نمیدانم صدایم تا چه حد بلند بود که دکتر علایی با تعجب و خنده پرسید :

منظورتون منم ؟

داشتم سخته می کردم ! یعنی فهمیده بود ؟! شعیلا خدا بگم چیکار نکنه که حواسمو پر کردی ؟!

دسعت و پایم علنا میلرزید ، نمیدانم رن صعورتم چه جوری بود که شعیلا با کنجکاوای پرسعید : چی گفت ؟! دوباره گوشعش را به گوشعی چسباند . انگار دکتر علایی فهمید که روحیه مناسبی ندارم برای همین با کمی مکث گفت :

خوب مهسا خانم اگر کاری ندارید با اجازه تون خداحافظی میکنم . قبل از اینکه شعیلا دوباره دسعت گلی به آب دهد و حواسعم را پر کند عجولانه و با شرمندگی خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم و چ شمهایم را ب ستم و نفس بلندی کشیدم .

شیلا که هوا را پس دیده بود خود را عقب کشید و با خنده نگاهم کرد. با طلبکاری و عصبانیت ظاهری نگاهش کردم و گفتم : شیلا از جلوی چشمم برو کنار که خون جلوی چشمم رو گرفته . این چه کاری بود که کردی ؟! حالانمیگه نه به اون ... نگذاشت ادامه دهم و پقی زد زیر خنده و گفت : من چه کاری کردم یا خود ؟ حالا چه میگفت که رنگت مثل گچ سفید شد ؟ بالاخره به حرف اومد و اعتراف کرد ... اینبار من نگذاشتم ادامه بدهد و گفتم:

چی چی رو اعتراف کرد ؟ از خجالت نزدیک بود آب بشم برم توی زمین .

ابروهایش را بالا برد و با ادای خاصی گفت: آخی الهی بمیرم برا که چقدر هم خجالت کشیدی؟ پس حتما اون من بودم که گفتم سلام برسعونید. من ساده چه خوش خیال فکر میکردم هنوز توی با نی ستی. نه که دست هر چی... خانم چه عشوه ای هم می اومد: «نه ممنونم. سلام برسونید» و با عشوه و لحن کشداری ادایم را درآورد و در ادامه پرسید: حالا چی گفت که از خجالت نزدیک بود آب بشی؟

از لحنش خنده ام گرفت و به شوخی به عقب هولش دادم و گفتم: حالا دارم برا. بذار وقتی سعید زن زد میدونم چه معامله ای باها بکنم. اصلا تلفن رو میزنم رو آیفون.

با خنده به التماس افتاد و گفت: نه مهسعا جون لط کردم. اصلا هر چی تو بگی. بینم مگه چی میگفت که اینقدر خجالت کشیدی؟ با اخم ظاهری جواب دادم: چی میخواستی بگه؟ شنید که من گفتم بعدا حسابتو میرسم فکر کرد با اونم. باور کن هنوز بند بند تنم داره میلرزه.

از خنده قهقهه زد و پرسید: جدی میگی؟ و دوباره خندید و به ریسعه رفت وبعد از کمی آرام شد و در حالیکه هنوز میخندید گفت: ولی بی شوخی، با اطمینان دارم بهت میگم که اونم گلوش پشت گیره.

از اینکه خودم به این نتیجه نرسیده بودم با پوزخندی گفتم: ا عقل کل از کجا به این نتیجه فیلسوفانه رسیدی؟

با جدیت جوابم داد: فکر کردی بیخودی دو ساعت گوش نازنینم رو به گوش چسبونده بودم؟

باور کن گردنم آرتوروز گرفت. میخواستم ته و توی قضیه رو برا در بیارم.

پرسیدم : خوب حالا ته و توی قضیه چی بود ؟!

چشمکی زد و جوابم داد : نه اونم بی میل نیست . وگرنه مریض نبود یه کاره به هوای دوقلوها
حالت رو پپرسه و شماره موبایلشو بده.

برای قانع کردن دل خودم و او گفتم : بیخودی به خود وعده نده . اولاً اینکه همیه رفتارش
همینطوری مودبانه و دلسعوزانه بوده و با همه اینگونه رفتار میکنه ثانیاً شماره تلفنش رو هم
برای این داد تا .قتی سید نیسعت روی کمک اون حساب کنم در حقیقت نوعی محبت برادرانه.

درحالیکه هنوز قانع نشده بود گفتم : اگر تا خود صبح هم بخواهی توجیه کنی من توجیه
نمیشم . خوب حالا چرا شماره اش رو ننوشتی ؟! من از بس هیجان زده شده بودم نتونستم
گوشمو روی گوشی نگه دارم وگرنه مینوشتم .

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : لازم نبود چون شماره اش را داشتم سعید قبلاً داده بود.

به شوخی گفتم : ای درد نگیری که مثل مج سمه ن ش ستی من را نگاه میکنی .

پاشو پاشو شماره اش رو بیار با موبایلت اس ام اسی چیزی برایش بفرست .

از شوخیش خنده ام گرفت : مثلاً چی برایش بفرستم ؟ جوک ؟

گوشی تلفن همراهش را از روی میز کنار تخت برداشتم و با برر سی داخلش خندیدم و گفتم:

آهان این خوبه . پاشعو گوشعی ا رو بیار . بنویس و شعروع کرد به خواندن . یکبار از کنار

دریا عبور کردی ... یک عمر امواجش برای ب*و*سیدن جای پای تو می آیند و میروند . به

نظر چطوره ؟ اگر نفهمه منظور چیه که دیگه ، خیلی میبخشید ! خیلی کند ذهنه . حالا خوبه تا

حالا دریا نرفته باشه ؟! بین این اس ام اسه چطوره ؟

- میدونی فرق تو با فر و ن چیه ؟ فر و ن گل میبره ولی تو دل میبری .
با تصور قیافه دکتر علایی بعد از خواندن این اس ام اس خندیدم و گفتم : این یکی دیگه
عالیه .

او هم خندید و گفت : چیه؟! خوشش اومد؟! بین این یکی چگونه ؟

- با زمان عشق ، فراموش میشود و با عشق ، زمان .

نگاهش کردم و به شوخی پرسیدم : خب چه ربطی داشت ؟

شانه هایش را بالا انداخت و با قیافه حق به جانبی جواب داد : میشه یکجورایی ربطش داد.
خندیدم و با خنده به پشتش زدم.

۱۵

از سر خاک مامان سودابه برگشتم و دراز به دراز روی تخت افتادم . طبقاتتظارم دوباره خاله و
نغمه به خاطر نبودن سعید سوال پیچم کردند و من مجبور شدم بگویم به سمافر دو روزه رفته
است . این بار نریمان هم همراه خاله این ها شعر خاک آمده بود و خاله از این نظر توی
آسمانها پرواز میکرد .

ولی من تمام فکر و ذکرمتوجه نیامدن دکتر علایی بود ، هر چند که دکتر پی در پی سر مزار
مامان نمی آمد اما نمیدانم چرا امروز توقع داشتم که بیاید .

بقول شیلا زیادی پر رو شده بودم؟! مامان سودابه میبینی دختر چقدر ریب مانده که نمیتواند
برای هیچ کس حداقل یک کمی درد و دل کند؟! اگر واقعا شیلا را ندا شتم چکار میخواستم
بکنم؟! بنده خدا دی شب تا صبح کلی برایم حرف زد و به شوخی و جدی در مورد احساس
جدیدم مفصل صحبت کرد و در آخر نتیجه گیری کرد که تازه مثل همه آدمها سر عقل آمده

ام و با حس و حال جدیدم ، زندگی کسالت بارم را کنار گذاشته ام . از نظر شیلا زندگی یعنی عشق یعنی دوست داشتن . اما من هنوز نتوانستم دلم را قانع کنم چون تا بحال درگیر اینگونه مسعائل نبودم و هضم این اوضاع و احوال برایم کمی مشعل است.

مامان سودابه راستش کمی می ترسم ، میترسم که دکتر علایی اصلا من را آدم حساب نکند که حتی در مورد فکر کند ، دیگر دوست داشتن و دلبستگی اش پیشکش .

واقعا میترسم که اگر یک وقت لو بروم از طرف او پس زده شعوم و مورد تحقیر قرار گیرم و وای خدایا اگر چنین روزی برسد . همان بهتر که بمیرم و تحقیر شدن احساسم را نبینم .

بقول شیلا زیادی به خودم و رور و شخصیتم رو داده ام . بقول او آدمی وقتی دلبسته میشود باید خودش را فراموش کند ولی مامان من اینطوری نیستم ، خود که بهتر من را میشناسی .

حاضرم بمیرم ولی رورم را خرد شده نبینم . یادته همیشه میگفتی این رور کاذب آخر کار دستت میدهد ؟ حالا به حرفت رسیده ام . آنقدر مغرورم که میترسم احساس تازه ام آشکار شود...

با صدای ضربه ای به در اتاق ؛ راست روی تخت نشستم و گفتم:

بفرمایید .

با نو خانم با چهره ای قرمز شده و در هم وارد اتاق شد و با کمی مکث با لحن مگینی گفت:

دخترم میبخشید که مزاحمت شدم راسش...

دوباره کمی مکث کرد و با چشمان اشک آلود و بغضی در سینه ادامه داد :

راستش یک اتفاق بدی برای خونواده مون افتاده.

و دیگر خود داری نکرد و وسعت اتاق رو فرش نشعست و های های شعروع به گریستن کرد.

بی اختیار قلبم از ترس فرو ریخت و با دلهره به طرفش رفتم و کنارش روی زمین نشستم و با صدای گرفته و بغض آلودی ملتمسانه گفتم:

بانو خانم تو رو خدا بگو چی شده ؟ قلبم اومد توی دهنم ، نکند برای سید ...؟! بان خانم زود باش حرف بزن دارم از اضطراب میمیرم .

بانو خانم با اوضاع و احوال بهم ریخته دسعتی به موهایم کشید و با مهربانیدر حالیکه گریه میکرد گفت:

نترس دخترم برای آقا سعید اتفاقی نیفتاده ، خواهر من و برادر آقا تیمور تصادف کردند و دوباره سوزناک زد زیر گریه و لا به لای گریه ادامه داد:

حقیقتش همین پنج دقیقه پیش یکی از فامیلای آقا تیمور به تلفن اتاقمون زن زد و خبر داد که جا در جا مرده اند.

میدانستم که سعید برای راحتی آقا تیمور و بانو خانم خطی جداگانه برای اتاقشان کشیده .

با اینکه از بابت سلامتی سعید خیالم جمع شده بود اما از سوز گریه بانو خانم اشک در چشماهایم جمع شد و دستش را برای همدردی در دست گرفتم و گفتم:

میفهمم الان چه حال بدی دارید . خودم همین چند وقت پیش ک شیده ام خدا بهتون صبر بده.

دستم را محکم در دستش نگه داشت و با صدای خش داری از گریه گفت:

عزیزم میدونم که ناراحتتون کردم ولی باور کنید چاره ای نداشتم باید بهتون میگفتم . راستش خواهرم با برادر آقا تیمور زن و شوهر بودند . یعنی من و خواهرم جاری هستیم الهی بمیرم براش قرار بود از ولایتمون یکی دو روزی بیان اینجا مهمونمون و از این طرف برند مشهد زیار آقا اما رضا . اونطور که می گفتند دو تا پ سرا شونو خونه خواهر آقا تیمور گذاشته بودند که ... و دوباره هجوم بغض و گریه امانش نداد.

پا به پایش اشک ریختم و برای دلداریش گفتم:

عمر دست خداست بانو خانم انقدر خود رو ناراحت نکن ، حالا کجا تصادف کرده اند ؟

دست برد اشکهایش را پاک کرد و جواب داد:

نزدیک همون ولایتمون ، توی مینی ب*و*س بودند که مینی ب*و*س چپ کرده و پنج شش نفر جا در جا ک شته شدند . بقیه هم که حال شون زیاد خوب نیست بردنشون بیمارستان شهر ، الهی برای خواهرم بمیرم که هنوز جوون بود ، برادر آقا تیمور هم همینطور . تازه بچه ها شون ده دوازده سال شون شده بود .

خدایا این چه مصیبتی بود !؟

با گریه پرسیدم : حالا حال آقا تیمور چطوره ؟ اون بنده خدا هم حتما...

از صه سرش را به دو طرف تکان داد و در جوابم گفت:

یه دونه برادر داشت که اونم اینطور شد . برید حال و روز آقا تیمور رو ببینید .

که الهی سر هیچ بنی بشری نیاد . لابد دو تا خواهرهاش از دا برادر خودشون رو کشته اند ... دخترم اومدم ناراحتتون کردم و دا مادرتون رو تازه کردم من رو ببخشید ولی چاره ای نداشتم

باید میگفتم و ازتون اجازه میگرفتم که اگر اشعکال نداره من و آقا تیمور راهی ولایت بشعیم آخه تا آقا تیمور نباشه اونا به احترامش برادرش رو خاک نمیکنن .

نگذاشتم ادامه دهد و گفتم : حتما بانو خانم . اجازه چیه ؟ هر چه زودتر آماده بشین راه بیفتین .

درحالیکه اشکهایش جاری بود پرسید :

پس شنا چی دخترم ؟ آقا سعید شما رو دست ما سپرده چطوری دلمون راضی

بشه همینطوری تم و تنها شما رو بذاریم بریم ؟ اگر منت سرمون بذارید و همراهمون ب یا ید اینجوری دلمون قرص تره باور کن ید ش ما رو م ثل اولاد خودمون دوست داریم .

اشکهایم را پاک کردم و جواب دادم:

راستش بانو خانم خیلی دوست دارم باهاتون پیام و در مراسمهاتون شرکت کنم و به نوعی در این شرایط بد مخوارتون باشم ولی متاسفانه دو سه روز دیگه امتحانهایم شروع میشه و خودتون بهتر میدونید که این چند وقته به خاطر فو مامان و وضعیتی روحی آشفته ام درس درست و ح سابی نخونده ام حالا هم اگر امتحانها رو ندم که دیگه خیلی بدجور میشه . شما برید فکر من هم نباشید . به دوستم میگم چند روزی بیاد پیشم یا شاید من رفتم اونجا . بهر حال به فکری میکنم شعما برید هر چه زودتر آماده بشعید راه بیفتید . وقتی آماده شعدید بهم خبر بدید تا به آژانس زن بزنم . درست نیست با این حال و روزتون سوار اتوب*و*س مسافری بشید .

صورتتم رو ب*و*سید و گفت:

الهی قربونتون برم که مثل برادرتون مهربونید ، نه دخترم آژانس لازم نیست .

خودمون با اتوب*و*س میریم ولی شعما هم قبل از رفتنمون به دوستتون رن بزئید بیان اینجا ، راستش دلمون اینجوری آروم نمیگیره اگر موقع رفتن شما رو تنها بگذاریم . ا صلا اگر شما یه زنگی به آقا سعید بزئید و از طرف ما ک سبتکلش کنید اینطوری بهتره . هر چی ایشون بگن.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

بعید میدونم الان بیدار باشه اما چشم همین الان بهش زن میزنم .

از جایش بلند شد و با گوشه رو سری صور سرخ شده از گریه اش را پاک کرد و گفت:

پس دخترم اگر آقا سعید ت شریش داشتند حتما از طرف ما خدمت شون سلام برسونید منم میرم بینم آقا تیمور در چه وضعیه .

گوشی را گذاشتم و به فکر فرو رفتم . از خوش شان سی ، سعید در هتل بود و خودش گوشی را برداشت . بعد از شنیدن حادثه ای که برای خواهر بانو خانم و برادر آقا تیمور افتاده بود ناراحت شد و سفارش کرد که حتما آژانسی برایشان بگیرم و مبلغی پول از داخل جعبه مخصوصی که در کمدش نگه میداشت بردارم و برای کمک هزینه کفن و دفن به آقا تیمور بدهم . تا اینجای قضیه همانطور بود که فکر میکردم ولی وقتی پرسید که تنهایی چکار میکنی ؟ گفتم : یا شیلا به اینجا بیاید یا من به خانه شان بروم.

شدیدا مخالفت کرد و گفت : اگر شیلا بیاید اونجا یک نفر دیگر هم باید بیاید تا مراقب هر دو تائی تان باشد و اگر هم تو بخواهی بروی مطمئنم نا مزاحم خانواده شان میشوی .

و بیشتر هم دلیل مخالفتش برای رفتنم به آنجا این بود که دلش نمیخواست هنوز هیچی نشده و وصلتی صور نگرفته زحمتی برای خانواده شان باشم و وقتی اصرار کردم که از تنهایی

نمیتراسم و تا آمدن بانو خانم و آقا تیمور در خانه می مانم با عصبانیت سرم داد کشید و گفت : هفت هشت روز میخواهی تنها باشی که چی ؟ مطمئنا آقا تیمور اینها تا هفتم آن خدایاמרزها هم می مانند تو در این مد میخواهی چکار کنی ؟

و وقتی در ادامه گفت : الان زن میزنم به مهران تو برو خونه آنها ، نزدیک بود سخته کنم. فکر اینجایش را نمیکردم؟! برای این که مطمئن شوم گوشه‌هایم درست شنیده آب دهانم را قور دادم و پرسیدم :

خونه کی؟!

بلافاصله جواب داد : خونه مهران ، مهران علایی .

بی اختیار گفتم:

سعید تو دیوونه شده ای؟!

با جدیت جوابم را داد:

نه به دیوونگی تو که میخواهی تک و تنها بمونی .

با عصبانیت گفتم:

اصلا میروم خونه خاله اینا خوب شد ؟ او هم با عصبانیت گفت:

نه خیر لازم نکرده تو که دل خوشی از آنها نداری پس چجور میخواهی با اعصاب خرد این چند روز رو برای امتحان بخونی .

همین که گفتم می ری خونه مهران اینا .

در حالیکه سعی میکردم خودم را کنترل کنم دست دیگرم را به گوشی بند نبودمشت کردم و با حرص گفتم:

میفهمی داری چی میگي؟ م گه قبلا نگفتی که دکتر علایی زن نداره؟ اون وقت من رو تک و تنها میفرستی خونه اش بگی چی؟!

لحنش کمی آرامتر شد و گفت:

اولا با این حالت در مورد مهران حرف نزن که من بیشعتر از چشمه‌هایم به اون اطمینان دارم. ثانيا اون توی خونه اش تنها نیست ، مادرش و اون دو تا به قول خود زلزله ها هم هستند . وقتی که رفتی خود میبینی .

با تعجب پرسیدم : زلزله ها؟!

با خنده جوابم داد : آره ، زلزله ها ، فقط یاد باشد که این قدر سرگرم زلزله ها نشی که درس خوندن یاد بره چون من این ترم کلی با رئیس دانشکده ا صحبت کردم . پس آبرو داری کن. در حالیکه هنوز از حرفهای سعید گیج بودم گفتم:

ولی من اونجا نمیرم .

با قاطعیت گفت : بی خود روی حرف من حرف نزن . همین الان به مهران زن میزنم . ببینم الان اونجا ساعت هفته؟!

و بدون آنکه منتظر جوابم باشد ادامه داد : سریع لوازم و کتابهایت را جمع و جور کن شاید تا یک هفته هم نشه به خونه برگردی . قبل از رفتن آقا تیمور اینا باید راهی بشی . با مهران هماهن میکنم . خودش بهت زن میزنه . زود باش آماده شو.

خدایا این دیگر چه مصیبتی بود! در آن لحظه احساس کردم که مصیبتی که بر سر من آمده از م صیبتی که بر سر بانو خانم و آقا تیمور آمده هولناکتر است. یک هفته تمام زیر نگاه تیز بین دکتر مهران علایی؟! وای نه ، امکان نداره؟!!

هر چه من از دیروز تا حالا فرار میکردم حالا باید ...؟!!

شیلا کجایی که به حال و روزم بخندی؟!!

مطمئنم اگر ب شنود تا پایان همان یک هفته از خوشحالی ب شکن میزند . خودم چی؟! یعنی توانایی تحمل این بار عظیم را دارم ؟ چه جوری میتوانم مرتب در تیر رس نگاهش باشم و هیچ عکس العملی نشان ندهم؟! حاضرم قسم بخورم که همان روز اول خودم را لو میدهم و چه آبرو ریزی راه بیندازم وای نه ! خدایا خود یک جوری بدادم برس.

نگاهی به ساعت انداختم نزدیک ده دقیقه همینطوری کنار تلفن نشسته بودم و داشتمت با نگاه کردن به در و دیوار فکر میکردم . مطمئنا سید تا بحال به دکتر علایی زن زده و همهن کرده بود ولی من همچنان نشسته بودم و فکر میکردم . به توصیه سعید به ناچار از جایم برخاستم و برای جمع و جور کردن لوازمم سرا کمد لباسهایم رفتم.

نمیدانم چرا در آن لحظه میخواستم بهترین لباسهایم را در ساک جای دهم تا با پوشیدنشان در نظر دکتر علایی بهتر جلوه کنم . بی اختیار لبم را گزیدم .

دیگر زیادی پر رو شده بودم . جای شیلا خالی!

با صدای زن تلفن یکباره از جا کنده شده بودم و چیزی نمانده بود که به طرف در اتاق فرار کنم ، راست راستی دیوانه شده بودم و خودم خبر نداشتم ! با دلهره دستم را جلو بردم و گوشی را برداشتم.

- الو ؟

- الو مهسا خانم ؟

طبق انتظارم خودش بود . دوباره ضربان قلبم کش پایم زده شد . با الو گفتن دوباره اش به ناچار جواب دادم:

بله

و او با صدای بم و آرام بخشش گفت:

سعید با من تماس گرفت و همه چی را راجع به بانو خانم و آقا تیمور گفت.

زن زدم که بهتون بگم تا حدود ده دقیقه دیگه میام دنبالتون.

با صدای بی رمقی جواب دادم:

بله . حتما.

- پس فعلا خداحافظ

- خدا نگهدار و گوشی را گذاشت.

بی حرکت سر جایم نشستم و به وضعیت پیش آمده فکر کردم ، خدایا حالا چه کار کنم؟! به خوبی میدانستم که تاب و تحمل وضعیت بوجود آمده را نداشتم . پشت تلفن این طوری لال میشدم . جلوی رویش و از همه مهمتر در خانه اش چکار میخواستم بکنم؟! به کتابهای درسی ردیش شده در کتاب خانه ام نگاه کردم ، حالا چطوری با یان حال بهم ریخته ام برای امتحان ها میخواستم درس بخوانم؟!!

به کندی از جایم بلند شدم تا برای امتحان هایم ، مثلا کتابهایم را داخل ساکم بگذارم ولی حالا کو حس و حال درس خواندن !؟

در حالیکه پالتو و روسعری ام را میپوشیدم نگاهی به ساعکم که در گوشه اتاقخودنمایی میکرد انداختم . از بس خر و پر داخلش ریخته بودم در حال انفجار بود . انگار میخواستم به سفر قندهار بروم .

یک جوری کتاب و لباس برداشته بودم انگار حدود یکی دو ماهی میخواستم مهمان دکتر علایی باشم . جای سعید خالی اگر میدید میگفت ک به به این همه دعوا و مرافعه سر رفتنت ، نه به این ساک پر کردنت !؟

با صدای ضربه ای به در اتاق ، نگاهم به سوی در اتاق رفت و جواب دادم:
ع بله بفرمایید.

بانو خانم در را به آه ستگی باز کرد و در حالی که سر تا پام شکی پوشیده بود وچ شمهایش ار فرط گریه سرخ وپش کرده بود داخل آمد و با صدای خش دار از گریه گفت:دخترم آقا سعید به اتاق ما هم زن زندند وگفتند که شما به منزل دکتر علایی تشریش می برید.قبل از رفتن اگر کاری فرمایشی هست حتما بگید.

و با نگاهی به ساک ادامه داد:چرا صدام نکردید تا کمکتون کنم؟

من هم نگاهی به ساک باد کرده ام انداختم وگفتم:راضی به زحمت شما نبودم.خوب اگر آماده اید زن بزنم به آژانس تا بیاد.در ضمن سعید گفتش که یه امانتی بدم به آقا تیمور، آقا تیمور الان کجاست؟

ا شماره به پ شت سرش کرد وجواب داد:پایین پله ها ست می خوا ست باهاتون خداحافظی کنه!البته ما بعد از این که شما با دکتر رفتید می ریم چون می خواهیم خیالمون بابت رفتن شما راحت بشه وبه طرف ساکم رفت وبابرداشتنش گفت:پس من اینو می برم دم در سالن تا شما بیایید.

با شرمندگی از سنگینی ساک گفتم:نه بانو خانم تو رو خدا خجالتم ندید خودم می برم.
در حالیکه به طرف در اتاق می رفت جواب داد:دشمنت خجالت بکشه دخترم.

به کنار میز تلفن رفتم وگوشی را بدراشتم وبلند طوریکه بانو خانم در آستانه در بشنود گفتم:پس من به آژانس زن می زنم می گم برای نیم ساعت دیگه به مقصد شهرستان ماشین بیاد خوبه!؟

با نگاه مهربانش به طرفم برگشت وجواب داد:خیر از جوونیت ببینی دخترم.

فصل شانزده

در جلو ماشین را برایم باز کرد تا سوار شوم ومن بی حرف وسخن سوار شدم ونشستم.
یاد روز قبل افتادم که با چه ع صبانیت وبغض وکینه ای جلوی ماشین ن ش ستم وکم مانده بود سر صندلی جلو نشستن خون وخونریزی راه بیندازم؟!و حالا اگر صندلی جلو نمی نشستم خون وخونریزی راه می انداختم؟!واقعا آدمیزاد عجب موجود پیچیده ای است؟! ساک سنکینم را در صندوق عقب گذاشت وسوار ماشین شد.نمی دانم چرا وقتی به ساکم نگاه می کردم بی اختیار خنده ام می گرفت!؟

امروز خیلی دلم می خواست سحر خاک پیام ولی جور نشعد یک مریضبحال آورده بودند راسعتی چرا امروز به دیدن سعروش نیامدی؟قبل از رفتن به مزار مادر وقت داشتی.

دوباره ضمیر مفرد گفتنش شروع شد. نمی دان ستم چه جوابش بدهم؟! بگویم به خاطر بودن او در آسای شگاه است که دیگر نمی توانم به دیدن دایی سروش بروم و یا مثلا برای خواندن دروس امتحانی وقت سر خاراندن ندارم؟!

ع سروش الان در وضعیتی که به دیدن نزدیکانش احتیاج داره. پس لطفا اون رو چشم انتظار نذار.

در حالیکه ماشعین را از پارک بیرون می آورد ادامه داد: با توجه به اینکه اواض روحی اش روز به روز داره بهتر می شه نباید فکر کنه که بستگانش اون رو ترک کرده اند. درسته که دو روز پیش به دیدنش رفتی ولی اگر برا مقدره این ملاقا باید هر روز صور بگیره.

برای این که حرفی زده باشم که فکر نکند لال شده ام نگاهش کردم و به آرامی گفتم: راستی دیروز دختر خاله ام حرفهایی رو راجع به دایی سروش می گفت که باورش کمی برام سخت بود.

به خیابان سعمت راسعت پیچید و با تعجب نگاهی بهم انداخت و پرسید: چه حرفهایی؟

از این که حرفی پیدا کرده بودن تا پشت آن احساسم را پنهان کنم و با رضایت خاطر جواب دادم: می گفت دایی سروش با دوست اون دوست بوده.

دوباره نگاهم کرد و گفت: یعنی سروش دوست دختر داشته؟

با شعرمندی در جوابش گفتم: نمی دونم دختر خاله ام این طوری میگفت التهدایی اصلا اهل ان جور برنامه ها نبود ولی نغمه با اطمینان در این مورد حرف می زد.

پشت چرا قرمز نگه داشت و روبه من کرد و گفت: شاید دلیل بیماری اش هم به این مورد بستگی داشته باشه.

به هر حال بیماری سروش به علت یک نوع شوک عصبی و روانی بوده که می‌تونه شوک عاطف هم حسوب بشه. این احتمال هم وجود داره که سروش یه کس علاقمند شده و بعد از ضربه عاطفی خورده. دختر خاله ا دقبقا در مورد آشنایی سروش با اون دختر چی می‌گفت؟

کمی فکرم را متمرکز کردم و جواب دادم: چیز خاصی نمی‌گفت فقط به این نکته اشاره کرد که دایی سروش دوستش مهناز رو سرکار گذاشته و عکس دایی رو دست مهناز دیده. تازه می‌گفت به طور اتفاقی فهمیده که مهناز دوست دایی از آب در اومده.

با سبب شدن چرا دنده را عوض کرد و ماشعین را به حرکت در آورد و گفت: تا زمانی که خود سروش در این مورد حرف نزنه نمی‌شه قضاو کرد. راستی سهیل امروز تماس گرفت و قرار شد توی هفته آینده مجددا همدیگه رو ببینیم.

با شعیدن نام سهیل بی‌اخترا یاد اتفاقا درون فروشعگاه و حال و روز بعدش افتادم و ضربان قلبم تند شد. خدایا تو خود شاهد بودی که در به وجود آمدن این حس و حال جدید هیچ‌گونه نقشی نداشتم و یکدفعه این احساس...

صدای زن تلفن همراه از داخل کیفم من را از افکارم جدا کرد و برای جواب دادن تلفن دست داخل کیفم بردم.

دکتر علایی زیر چش می‌حرکاتم را می‌پایید و حواسش به من بود. شماره شیلابود بلافاصله دکمه وصل ارتباط را زدم و گفتم: الو شیلا سلام.

ععلیک سلام عاشق دلخسته هیچ معلوم هست کجایی؟ به خونه تون زن زدم خونه نبود دلم شور زد گفتم نکنه تا الان سر مزار مامانت موندی. حالا کجایی؟

نمی دانستم چه جوری جوابش را بدهم برای همین گفتم: توی ماشینم.
ع فکر کردم تو هواپیمایی؟! خانم سر شب با ماشین کجا تشریش می برند؟! نکنه خونه دکتر
علایی؟!

از لحنش خنده ام گرفت ولی خودم را کنترل کردم و سربسته گفتم: بله درسته.
صدای جیغش را شنیدم که گفت: چی؟! درسته؟! نکنه الان توی ماشین دکتر هستی؟!
در حالیکه هیجان خودم صد برابر هیجان او شده بود به آرامی جواب دادم: آره.
می دانستم دیدن قیافه شیلا در این حالت واقعا تماشایی است. صدای پرازهی جانش را
شنیدم که گفت: من تو رو می کشم. الان کنار دکتر جو نت نشستی؟! چشمت رو شن. نه
به موش مردگی های دیروز که می گفتمی چکار کنم چه خاکی به سرم کنم که دکتر علایی
نهمه نه به پر رو بازیهای حالا که چشم من وسعید مادر مرده رو دور دیدی برای خود برنامه
جور کردی رفتی گردش و پیک نیک می گفتمی ما هم قابلمه کتلتمون رو می آوردیم و دور هم
یه چیزی می خوردیم. مهسا اگر دستم بهت نرسه تک تک موها تو با موچین می کنم تا
زجرکس بشی دختر بی حیا. حالا کجا می رفتی ی دیواشکی؟! اگر سعید برگرده من می دونم
و تو...

هر چقدر سعی کردم جلوی خنده ام را بگیرم نتوانستم و با لبخندی بر لب گفتم: شیلا سعید
گفته یه مدتی مزاحم دکتر علایی اینا بشم چون بانو خانم و آقا تیمور برای عزای خواهر
وبرادرشون رفتند شهرستان. خواستم زودتر بهت زن بزنم نشعد. حالا اگر کاری داشتی توی
این مد به موبایلم زن بزن. البته دو سه روز دیگه برای امتحان توی دانشگاه می بینمت.

در حالیکه هنوز شور و هیجان در صدایش آشکار بود جواب داد: «بت ترکی با این شان ست؟! ببین مردم با چه بدبختی عاشق می شن و بعد از چند سال با چه مصیبتی نایل به زیار طرف می شن. خانم خانما دیروز عاشق شده امروز داره می ره خونه ی یارو لابد فردام عقده و پس فردام عروسی. مهسا من تو رو با دستهای خودم خفه می کنم. می ترسم قبل از رسیدن سعیده بیچاره که الهی دورش بگردم تو خود ه مه چی رو تموم کنی. دختره چشم سف ید گستاخ. حالا خانم تاکی خونه ی طرف تشریش دارن؟! دیگه نمی خواد بیای خونه همون جابمون جهیزیه ا روبرا می فرستیم.

با اینکه تمام تلاشعم را می کردم تا قیافه ام را عادی نشعان بدهم ولی از نگاه گاه وبی گاه دکتر علایی به طرفم می فهم یدم که متوجه ی شور و نشاطم شده. شعیلا هم که دیگر ول کن مسخره بازی نبود و نمی دانست من زیر نگاه دکتر یا به قول خودش دکتر جونم در حال ذوب شدنم.

ع نگفتی تا کی اونجایی؟

به آرامی جواب دادم: فعلا معلوم نیست تا هر وقت که بانو خانم و آقا تیمور بر گردند.

ع مهسا گفته باشم تا دقیقه آخری که اونجایی تماس رو باهام قطع نمی کنی و گرازش لحظه به لحظه میدی که چکار می کنی. وقتهایی هم که نمی تونی اس ام اس می دی کچه من خیالم جمع باشه. یاد باشه اگر یه لحظه به حال خود باشی و تماس رو قطع کنی پا میشم پرسون پرسون آدرس اونجا رو پیدا می کنم میام اونجا دست به کمرم می زنم دهنم رو ووا می کنم و آبرو تو می برم. فکر نکن چون سعید نی ست هر کاری خواستی می تونی بکنی. من مثل یه شیر ماده همه جاشش دان حواسم بهته. راستی اصلا تو چرا خونه ما نیومدی یه کاره پا شدی رفتی خونه دکتر علایی؟!

دوباره از لحنش خنده ام گرفته بود ولی با هزار بدبختی جلوی خودم را گرفتم و گفتم: من که با تو تعارف ندارم ولی سعید اصرار داشت برم خونه ی دکتر علایی اینا.

ع نمی دونم این سعید چرا انقدر تعارفیه ولی مهسا جان بی شوخی اگر اون جا راحت نیستی یا کاری داشتی حتما باهام تماس بگیر و بیا خونمون باور کن من وشیده ومامان خیلی خوشحال می شیم تو پیشمون باشی.

با تشکر جواب دادم: خیلی از محبت ممنونم.

ع خوب کاری نداری لابد تا الان دکتر علایی پیش خودش گفته اینا چی دارن می گن. پس تا بعد خداحفظ. یاد باشعه تماسعت رو قطع نکنی. راسعت دکتر علایی با خانواده اش زندگی می کنه؟ تنها که نیست؟!

لبخندی زدمو وجواب دادم: نه نگران نباش. به مامان وشیده خیلی سلام برسون.

ع قربانت پس فعلا خداحافظ.

ع خداحافظ.

ودکمه قرمز قطع ارتباط را زدم وگوشی را داخل کیفم گذاشتم.

دکتر علایی در حالیکه از ماشعین جلویی سعبت می گرفت گفت: تا اونجایی که یادمه دنباله فامیلی ام پسوند نداره.

بدون آنکه متوجه منظورش ب شوم نگاهش کردم ومنتظر بقیه حرفش شدم ولی با سکوتش طاقت نیاوردم وپرسیدم: منظورتون چیه؟!

در حالیکه دنده را عوض می کرد نگاه کرد وجواب داد: دکتر علایی اینا.

وبه سوی خیابان سمت چپ پیچید. کمی با کلماتی توئی ذهنم بازی کردم و تازه متوجه منظورش شدم. توئی این گیر و ویر عجب نکته سنج شده بود! که چه مثلا؟ به جای خونه دکتر علایی اینا می گفتم چی؟ خونه دکتر علایی؟ خوب چه فرقی داشت؟ وبی اختیار خوب چه فرقی داشت را به زبان آوردم.

بلافاصله جواب شنیدم: فرقی زمین تا آسمون اولین فرقی اینه که به فامیلی ام پسوند اضافه کردید.

ع خیلی هم دلتون بخواد.

در جا خشکم زد. ضربان قلبم تند بود تندتر شد. خدایا چدا این عاد حاضر جوابی از سرم نمی افتاد؟! بنده خدا ماما سودابه چقدر حرص می خورد. این حاضر جوابی و دیوانه بازی چی بود که برای دکتر علایی در می آوردم؟!

ع یادم باشه برم ثبت احوال «این» رو برام اضافه کنند.

با شرمندگی سرم را زیر انداختم و آهسته گفتم: باور کنید منظور خاصینداشتم.

صدای خنده اش را شنیدم که گفت: می دونم منم منظور خاصی نداشتم.

خدایا صدایش چقدر دلنشین بود؟! ...!

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم یکدفعه سرش را به طرفم چرخاند و نگاهمان درهم گره خورد نفسم بند آمد سریع سرم را به طرف شی شه چرخاندم و نفس حبس شده در سی نه ام را آرام آرام آزاد کردم. خدا یا این چه حس و حالی بود؟! داشتم قطره قطره در کوره احساسم آب می شدم و چاره ای نداشتم. با صدای زن تلفن همراهش بدون آنکه نگاهم را از شیشه برگردانم گوشه هایم را ناخودآگاه تیز کردم. قلبم هنوز داشت تند تند می زد.

دوباره صدای بم و آرامش را شنیدم که گفت: الو بفرمایید؟ ع ...

ع بله می شنوم.

ع ...

ع سلام متشکرم. جنابعالی؟ ع ...

ع بله بله حال شما چگونه دکتربه*ر*زاد؟ ع ...

ع نه متاسفانه امشب وقت نمی کنم پیام آسایشگاه. موردی پیش اومده؟ ع ...

ع نه فردا جمعه هم نمی تونم.

ع ...

ع باشه پس اگر با دکتربه شهابی هماهنگ نکردید حتماً با من تماس بگیرید.

ع ...

ع خواهش می کنم این چه فرمایشیه؟ ع ...

ع حتماً قربان شما.

ع ...

ع سلام برسونید خدا حافظ.

ع ...

در حالیکه گوشی تلفن همراهش را قطع می کرد ماشین را جلوی پارکین خانه ای نگه داشت
پیاده رو و درب ورودی خانه به نظرم آشنا آمد. آن دفعه که برای رساندن دو قلوها با آژانس

آمده بودم همین جا نکه داشسته بود. ریمو را از داشبورده برداشته و با کنترله از راه دور در پارکنی راباز کرد.

بی اختیار یاد پارکن خانه قبلی مان افتادم که آقای شریفی همسایه طبقه اولمان با پسرهایش موسی و عیسی با چه مکافاتی در بزرگی را که گاهی اوقا به کش موزائیک ها گیر می کرد باز می کردند و از بس سر و صدا راه می انداختند من با تمسخر اسعم در پارکنی را در گاراژ مش ابراهیم گذاشته بودم و مامان سودابه همیشه از کنایه ام انتقاد می کرد.

مامان سودابه کجایی که بیینی دختر برای شنیدن سرو صدای بلند در گاراژ مش ابراهیم دلش لک زده ولی همه چی تمام شده و رفته. حتی خود؟!

بی اراده چشمهایم پر از اشک شد. دکتر علایی در حالیکه ماشین را گوشه ایاز پارکنی پارک می کرد نگاهش به طرفم جلب شد و پرسید: چیزی شده؟ سرم را به دو طرف تکان دادم و آهسته جواب دادم: نه.

سعی فکرم را خواند و به آرامی گفت: به جای فکر کردن به گذشته سی کن برای آینده ای بهتر برنامه ریزی کنی این جوری نه اف سوس وح سر چیزی رو می خوری و نه صه گذشته ای که بر نمی گرده.

حرفهای تسکین دهنده اش واقعا برایم معنا داشت؟!

ماشین را خاموش کرد و با لبخندی به سویم گفت: به خونه ام خوش اومدی امیدوارم در این مدتی که اینجا هستی احساس راحتی کنی.

سرم را زیر نگاهش پایین انداختم و با شرمندگی گفتم: خیلی ممنون می بخشید که ناخواسته مزاحمتون شدم.

در ماشین را باز کرد و گفت: دیگه قرار نشد که تعارف کنی. خوب حالا پیاده شو.
در آپارتمانش که در طبقه اول بود را باز کرد و ازم خواست داخل شوم. من که انگار در عرش
سعیر می کردم و چنین موقعیتی را حتی تصعور هم نمی کردم با کمی خجالت و کم رویی وارد
شدم.

نمی دانم چرا یک شبه دکتر علایی برایم قبله حاجا شده بود و از لحظه لحظه بودن در کنارش
لذ می بردم؟! منی که تا دو روز پیش از شد تنفر می خواستم سحر به تنش نباشد
حالا؟! واقعا از حال و روز خودم تعجب می کردم و در شگفت بودم که این واقعا خود من ه
ستم؟! آیا به راستی عشق به سرا ما آمده بود؟!!

ع نمی خواهی چکمه هاتو در بیاری؟!!

با پرسشش به خودم آمدم و تازه فهمیدم مثل بهت زده ها کنار جاکفشی ایستاده ام و در حال
فکر کردنم. قبل از اینکه چکمه هایم را در بیاورم نگاه گذرای بی به چپا های اموش سالن انداختم
و با تردید پرسیدم: تنهائید؟ پس بقیه کجان؟ در حالیکه هنوز ایستاده بود و چکمه در آوردنم را
نگاه می کرد با لبخندی جواب داد: بقیه؟ مگه منتظر بقیه بودی؟

بی اختیار از طرز جواب دادنش دلم هری فرو ریخت. ضربان قلبم که با هزار بدبختی توی ما
شین سعی در آرام کردنش کرده بودم دوباره شروع به زدن کرد آن هم با چه سرعتی؟! این
بار نه فقط از روی احساسا و عشق و علاقه بلکه از ترس تنهائی با او می دانستم و سعید هم بهم
اطمینان داده بود که دکتر آدم درستیه ولی نمی دانم چرا زان لحن بیانش بی اختیار بند بند
وجودم شروع به لرزیدن کرد؟! یاد مامان سودابه افتادم که می گفت آدمیزاده و هزار جور فکر
و خیال؟!!

واقعا راست می گفت با اینکه به دکتر هیچ سوء ظنی نداشتم ولی ته دلم شک و تردید و ا می کرد؟! بی اراده و بدون تمرکز فکر در حالیکه همچنان کنار چکمه هایم ایستاده بودم گفتم: پس مادرتون زلزله ها کجان؟

نمی دانم نوع کلامم و طرز حرف زدنم چه جوری بود که یکدفعه قهقهه زد زیر خنده. با اینکارش اضطراب را بیشتر به جانم انداخت نمی دانم کجای حرفم خنده دار بود؟ زلزله ها؟!!

تازه فهمیدم به چه می خندد. این لغتی بود که سعید سر زبانم انداخته بود. خدا بگم چکارش نکند؟! حالا واقعا زلزله ها کیا بودند؟ ع امشب متاسفانه نیستند رفتند مهمونی خونه خاله شون.

متعجب شدم وبی اختیار پرسیدم: مگه خاله مادرتون هنوز زنده هستند؟ دوباره قهقهه زد وبدون توجه به دلهره واضطرابم سرش را تکان داد وگفت: امان از دست تو.

ع تو نه شما!

این حرفی بود که از وقتی سوار ماشین شده بودم روی دلم سنگینی می کرد ومی خواستم یکجوری عنوان کنم وحالا بی اختیار به زبانم آمده بود. خدایا چه ام شده بود؟! چرا هنوز پایم به خانه اش نرسیده زبانم باز شده بود وآن حجب وحیای عاشقانه که داخل خانه و ماشین داشتم را یک باره فراموش کرده بودم؟ پیش خودش نمی گوید: نه به اون لالمونی گرفتیه توی خونه که خودم رو کشتم تا یک کلمه حرف بزند ولی لب از لب وا نمی کرد ونه به این بلبل زبونی اینجا که باید در دهنش را ببندم تا حرف نزند.

جای شیلا خالی که بگوید؟ خود هم تنت میخاره؟! وبا تمام این حرفها آخر نفهمیدم خاله مادرش زنده است یا نه که گفت: خاله دوقلوها بچه ها رو دعو کرده مادرم هم همراهشون رفته.

با سردرگمی پرسید: خاله دوقلوها؟!!

ع بله حالا تا صبح می خواهید اینجا وایسید؟ فعلا بیاید تو.

و ساک باد کرده ام را بلند کرد و جلو رفت ولو سترهای سالن را روشن کرد. بیاختیار دنبالش ک شیده شدم و با دقت به اطراف نگاه کردم. سالن ن سبتا بزرگی بود که میز و مبل و دکوراسیونش شیک به نظر می رسید ولی نه به تجملا خانه سید و اگر حال و هوایم مثل دو سعه روز پیش بود می گفتم از سعر دکتر علایی هم زیاد است ولی حالا از اینکه پشت سر دکتر قدم برمی داشتم و ساکم را در دستش می دیدم دلم ضعیف می رفت. واقعا عشق یعنی این؟! عشق یعنی هر کار کوچک و بی اهمیت طرف را بزرگ و مهم جلوه دادن؟ فلسفه بافتن و در رویا رق شدن؟! اگر خودش می فهمید که چقدر دوستش... وای؟! بی اختیار لبم را به دندان گزیدم.

از دو سعه پله ای که سعالن را به راهروی اتاق خوابها وصل می کرد بالا رفت و من هم م شتاقانه همراهش روانه شدم. یکجوری قدم برمی داشتم انگار که به راستی خانه خودم بود! چرا راهرو و اتاق خواب روبرو که درش باز بود را روشن کرد و سعاک را روی زمین گذاشت و روبه من که در آ ستانه در ای ستاده بودم و کرد و گفت: اینجا اتاق شماسه تا هر وقت که اینجا تشریش دارید.

چرا انقدر رسمی؟! مگر دو دقیقه پیش خودم دهان وا مانده ام را باز نکرده بودم و گفتم: تو نه شما.

خوب حالا او هم طبق خواس ته من رف تار کرده بود. مگر دیگر حرفی داشتم؟! دیگر به چه ساز من باید بر*ق*صد؟! خودم هم واقعا نمی دانستم چه می خواستم؟! کمی داخل اتاق آمدم و به اطراف نگاه کردم.

تا شما کمی استراحت کنید و درس می بخونید زن می زنم از بیرون برامون شام بیارن دیگه کاری با من ندارید؟ بی اختیار گفتم: کجا؟

نزدیک بود سخته کنم. خدایا چرا این ز بان بی صاحبم به ته حلقم نمی چسبید؟! چه مرگم شده بود؟! چرا انقدر حراف و حاضر جواب شده بودم؟!

در حالیکه می خندید به طرف در اتاق رفت و گفت: میرم اتاقم کمی کار دارم وقت شام شما رو می بینم فعلا.

واز در بیرون رفت و در اتاق را پشت سرش بست.

از دست خودم لجم گرفت از کارهای عجیب و ریبم از اینکه بی ملاحظه هر حرفی را به ز بان می آوردم! به دور و برم با دقت نگاه کردم. ت خت یکنفره با وسایل مرتب و با سلیقه که مخصوص اتاق مهمان تدارک دیده شده بود. صدای زن تلفن همرا از داخل کیفم باعث شعد که سریع از کیفم بیرون بیارمش. شماره شیلا بود.

ع الو شیلا سلام.

سلام و درد مگه نگفتم ثانیه به ثانیه باهام تماس داشته باش؟ خوب بگو ببینم چه خبر؟

ع الان توی اتاق تنهام خودش رفته اتاق خودش.

ع مگه قرار بود اتاقتون یکی باشه که این طور عزا گرفتی؟

خندیدم و گفتم: شیلا به خدا یه چیزی بهت می گماهی من هیچی نمی گم. مگه قرار بود حرفی بزنی؟! دختره پررو را ست را ست پا شده دنبال یه مرد ریبه راه افتاده رفته خونه اش دستی هم طلبکاره؟! ولی مه سا بی شوخی اون وقت تا حالا دارم به جای تو از هیجان می میرم. حالا بگو چه خبر؟ ع خبر خاصی نیست فعلا که تازه رسیدیم. به منم امر فرموده که تا وقت شام بشینم مثل بچه آدم درس بخونم.

ع ا ناراحتی؟ وردار یه دایره زنگی دست بگیر وسط سالن پذیرائیشون بر*ق*ص.

خندیدم و گفتم: تو هم هی مسخره بازی در بیار.

ع حالا مهسا این دکتر علایی با خانواده اش زندگی می کنه؟ ع آره با مادرش ولی حالا مادرش اینا بیرون مهمونی اند.

ع خوب پس به سلامتی اون وقت شام چی میل می کنید؟! عروس خانم خودشون آشپزی می کنند یا با هم بیرون میل می کنید؟!

به روش خودش جواب دادم: هیچکدوم زن می زنیم از بیرون میارن.

ع ا می ترسی شاخ شمشاد...

وبا ضربه ای به در اتاق میان حرف شیلا آمدم و گفتم: شیلا یه لحظه مثل اینکه کارم داره وبه طرف در رفتم ولی صدایش را از آن سوی گوش می شنیدم که می گفت: ای تش به این روزگار عجب دوره زمونه ای شده.

در حالیکه خنده ام را مهار کردم در اتاق را باز کردم و گفتم: بله؟ دکتر نگاهم کرد و گفت: خواستم بگم که دستشویی پشت سالن سمت چپه.

وقبل از آنکه به طرف سالن برود تشکر کردم و تازه فرصت یافتم که بفهمم لباسش را عوض کرده و با لبخندی داخل اتاق آمدم.

ع چی شد؟

هیچی می خواست بگه دستشویی کجاست.

ع مهسا حالا جدی جدی تا کی اونجایی؟ به طرف تخت آمدم و روی آن نشستم و جواب دادم: خودمم در ست نمی دونم گفتم که تا وقتی بانو خانم و آقا تیمور بیان.

ع بیاد وبزنه و بانو خانم اینا تا یکی دو ماه دیگه نیان اون وقت تو انجا چه حالی می کنی؟! سعید هم که یکی دو ماه دیگه نیست دیگه نور علی نور.

ع بیخودی دعا نکن من اینجا برای دو سه روز هم معذبم دیگه چه برسه به دو ماه.

و بی اختیار نگاهم به سوی ساکم که برای یکی دو ماه تعبیه شده بود رفت و خنده ام گرفت.

ع آره جون خود خدا از ته دلت بشنوه ولی بی شوخی مهسا این چند روزه که اونجا هستی خوب حواستو جمع کن ببین دختر مختری توی کارش نیست. این بهترین فرصتیه که می تونی سر از کارش در بیاری. بی خودی اونجا وقتتو حروم نکن.

با حرفش به فکر فرو رفتم و پرسیدم: مثلاً چیکار کنم؟

بلا فاص له جوابم داد: چه می دونم. زنگی تلفنی بالاخره خود بهتر می دونی. اگر مادرش اومد و سطر حرفهاش زیر زبونش رو بکش. بهر حال یه کاری بکن.

پوزخندی زدم و گفتم: چقدر هم در این کار استادم؟! باور کن از این کارها بلد نیستم.

ع دیوونه جون پس چه جوری می خواهی سر از کارش در بیاری؟! اگر کسی روزیر سر داشته باشه چی؟! اون وقت تو خود رو می خواهی الکی علاف کنی؟! کمی فکر کردم وبا دلهره پرسیدم: خوب اگر کسی رو دوست داشته باشه چی؟!!

ع خوب هیچی باید فراموشش کنی ولی این دکتر علایی که من دیدم فکر نکنم ک سی توی کارش باشه به تو نظر داره ولی برای اطمینان باید بفهمی ک سی رو دوست داره یا نه؟! به هر حال کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

ع پس این چند روزه باید قید درس خوندن رو بزnm کارم حسابی در اومده.

ع پس چی مهسا خانم فکر کردی به همی سادگیه؟!!

از لحنش خنده ام گرفت و گفتم: ولی تو همین دیشعب می گفتی آدم ها جفتهاشونو به همین سادگی پیدا می کنند پس چی بود می گفتی؟! همش الکی بود؟

ع من گفتم بعضی آدمها ولی کار تو بدجوری گیر داره. حالا نمی خواد نگران بشی خودم برا درستش می کنم.

خندیدم و گفتم: لازم نکرده چه کلاسی هم میذاره؟! خودم از پیشش بر میام.

ع حالا ناز نکن بینم مادرش اینا کی میان؟

بی اختیار یاد پسوند «اینای» دکتر علایی افتادم و خنده ام گرفت.

ع الو مهسا صدامو می شنوی؟

ع آره می شنوم. دقیقا نمی دونم کی میان ولی امشب مهمونی اند.

خوب مه سا جون وقت با ارز شتو نگیرم. می دونم دقیقه به دقیقه اش برا حکم طلا داره ولی دیگه سفارش نکنم شب درو از داخل ببند البته اگر کلیدیبرا گذاشته باشه. حسابی هم مواظب خود باش.

چشم مادر بزرک!

در ضمن از همین حالا می شینی مثل یه دختر خوب درسها تو می خونی که برای امتحانها کلی رو حساب باز کرده ام.

ع دیگه؟

ع دیگه سلامتی. خوب کاری نداری؟

ع نه قربونت به مامان وشیده خیلی سلام برسون.

ممنون راستی شبی ن صغه شبی اگر کاری داشتی حتما زن بزنی خوب خداحافظ.

ع خدانگهدار.

ودکمه قطع ارتباط را زدم.

از روزی تخت بلند شعدم وچرخى دور خودم زدم در حالیکه پالتویم را در می اوردم به وسعایل با سعلیقه اتاق دقت کردم. به جز تخت ومیز وآئینه چیز زیادی در اتاق نبود. در کمد دیواری روبروی تخت را باز کردم و پالتویم را به چوب لباسی آویزان کردم نمی دانم چرا با دیدن اتاق و وسعایلش به یاد اتاقهای هتل افتادم؟! در کمد را بستم وجلوی آئینه ایستادم دستی به روسری ام کشیدم وآن را روی سرم مرتب تر کردم.

به عاد همیشه که وقتی از بیرون می امدم دست و رویم را می شستم در اتاق را با احتیاط باز کردم تا به دستشویی بروم یک آن نگاهم به دستگیره در افتاد که کلید نداشت!

یاد حرف شیلا افتادم که می گفت اگر کلیدی برا گذاشته باشه. یعنیچه؟! چرا اتاق کلید نداشت؟! با طلبکاری از اتاق بیرون آمدم و به آدرسی که دکتر علایی گفته بود پشت سالن سمت چپ رفتم. حین عبور از سالن صدایی شنیدم که این باعث اضطرابم شد. سریع بدون آنکه تسلطی بر کارهایم داشته باشم دست و صورتم را شستم و دوباره به سالن برگشتم. همه جا سو و کور بود.

ع برای شام چی سفارش بدم؟!!

با جیغی به پشتت سر برگشتم و در حالیکه دست روی قلبم می گذاشتمت با عصبانیت گفتم: وای ترسیدم؟! این چه طرز ترسوندنه؟!!

بلند خندید و نگاهم کرد. تازه فهمیدم چی گفتم؟! مگر ترساندن هم قاعده و اصول می خواست؟!!

با چشمانی پر از خنده نگاهم کرد و در حالیکه سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد جواب داد: ببخشید نمی دونستم انقدر ترسوید از این به بعد مراقبم که نترسونمتون.

چیزی نمانده بود از حرص بگویم: هه هه بخندم یا پولشو بدم که جلوی زبان وامانده ام را گرفتم.

ع خوب حالا برای شام چی سفارش بدم؟

در حالی که به خاطر ترسعا ندنش هنوز عصبی بودم بی ربت جواب دادم: هیچی. من معمولا شبها شام نمی خورم.

ع ولی امشب فرق می کنه شما اینجا مهمونید و اگر ذا نخورید صاحب خونهناراحت می شه.

خدا یا طرز ن گاهش، کلامش چه جوری بود که بی اخت یار م جذوب می

شعدم؟!ضعبان قلبم از داخل حلقم تندتر می زد ومن برای قلب بیچاره ام دلم می سوخت که

نمی دان ست به خاطر ترسیدن باید تند تند بزند یا اح سا ساتی شدن!

ع حالا بگید چی میل دارید؟

زیر نگاه سنگینش سرم را به زیر انداختم وبا شرمندگی آرام جواب دادم:فرقی نمی کنه هرچی

خودتون می خورید.

کمی مکث کرد وبه طرف دیگر سعالن رفت.دیگر ماندنم جایز نبود.بدون آنکه سرم را بلند

کنم به طرف اتاق حرکت کردم.لابد مکث و سکوتش برای این بود که نمی دانست کارهای

عجیب و ریبم را هضم کنم.

نه به آن یکباره ع صبانی شدم نه به آن یکدفعه سربه زیر شدنم؟!خودم هم از رفتارهای خودم

مانده بود دیگر چه برسعد به او!مطمئنا یک سعوژه ناب وآکبند برای تحقیقا روانپزشکی اش

بودم وحالا به طور تمام وقت تا چند روز زیر نظرش بودم ولی دیگر خبر نداشت که دل سوژه

اش برایش پر پر می زند!

در اتاق را بستم وروی تخت نشستم.دوباره یاد کلید افتادم باید بهش می گفتم که اتاق کلید

ندارد تا در اختیارم بگذارد.ولی چه جوری؟!دیگر فکرم با او ضاع واحوال به وجود آمده کار

نمی کرد!برای این که کمی از این سردرگمی نجا پیدا کنم به طرف ساک رفتم وزپیش را

کشیدم وکتابهای درسی ام را بیرون آوردم ویکی شان را برداشتم وخودم را سرگرم مطالعه

کردم ولی کو تمرکز درس خواندن وحفظ کردن؟!واقعا برای امتحان چه خاکی می خواستم به

سرم بریزم؟! دو سه روز دیگر امتحان داشتم و من م شغول فکر کردن به دکتر عالیبودم؟! با هزار زور و بدبختی افکارم را کنار زدم و تا موقع آمدن شام حواسم را جمع حفظ مطالب درسی ام کردم.

با صدای ضربه ای به در سرم را از روی جزوه و کتاب بلند کردم و از جایم بلند شدم و به سوی در رفتم و آن را بار کردن. در حالیکه جلوی در ایستاده بود گفت: شام را آوردند زودتر بیایی تا سرد نشده.

سرم را پایین انداختم و جواب دادم: چشم الان میام.

وزیر چشمی دور شدنش به طرف سالن را نگاه کردم.

جزوه و کتابم را بستم و با نگاهی به آئینه از ظاهر آراسته ام مطمئن شدم و با کمی هیجان به طرف سالن رفتم.

ع بیاید اینجا من توی آشپزخانه هستم.

نگاهم را به سمت راست سالن چرخاندم و او را در آشپزخانه دیدم که پشت میز نشسته است.

با رودروایی به طرف آشپزخانه رفتم و با تعارفش پشت میز نشستم. روی میز دیس برنج

و جوجه کباب و ظرف سعوپ جو همراه با سعالاد و ماسعت و ترشعی و نوشابه و آب میوه با

سلیقه چیده شده بود.

صدای گرمش را شنیدم که گفت: بیخشی نمی دونستم چه ذایی باید سفارش بدم. بهتره تا سرد نشده بدون تعارف شروع کنید.

با دیدن میز ذاشتهایم واقعا تحریک شده بود و احساس گرسنگی می کردم ولی رویم نمی شد دست پیش ببرم و ذاشته را بکشم که متوجه خجالتم شد و کاسه سوپم را پر کرد و جلویم گذاشت و با لبخندی گفت: باز که دارید تعارفی کنید؟

با شرمندگی شروع به خوردن کردم و او برایم بشقاب برنج و جوجه کباب و ظرف سالاد گذاشت و من را تشویق به خوردن کرد. بعد از صرف شام تازه متوجه شدم که با تعارفات او همه ذایب شقایم را خورده ام و کنارش سته ام. حالا خوب بود پیش خودش بگوید نه به آن که می گفت من معمولا شبها شام نمی خورم و نه به این ظرف ذایب شعسته روفته؟! اگر بیشتتر تعارفش می کردم لابد من را هم می خورد؟!!

در جمع کردن ظرفهای روی میز کمکش کردم و در حالیکه دستکش های کنار ظرفشویی را در دست می کردم گفتم: با اجازه تون ظرفها رو من می شورم؟!!

ته مانده بشقابها را با ابر کوچکی درون سطل خالی کرد و جواب داد: نه زحمت نکشید، ماشین ظرفشویی می شوره. و یکی یکی ظرفها را داخلش قرار داد.

از اینکه برای تشکر از شام می خواستم مثلا با ظرف شستن کاری کرده باشم با احساس کنش شدن دستکشهایم را در آوردم و بی اختیار گفتم: توی این خونه عجب علمی پیشرفت کرده؟! یکبار به طرفم چرخید و خندید و با لحنی دلجو یانه گفت: نه اونقدرها هم پیشرفت نکرده، لطش میکنید بساط چای رو آماده کنید؟! کتری روی گازه کمی آبش کنید.

در حالیکه کتری را پر از آب می کردم پرسیدم: تعجبم که چرا چایی ساز ندارید؟! شما که همه وسایلتون تکمیل.

درجه ظرفشویی را تنظیم کرد و آن را روشن کرد و جواب داد: اتفاقاً داریم ولی چای سبک سعنتی اش مزه دیگه ای داره. البته من هنوز هم معتقد به سماور هستم و چایی سماور رو با هیچ چایی دیگه عوض نمیکنم ولی بخاطر بچه ها که وقتی یواشعکی میان آشپزخونه خدای نکرده اتفاقی براشعون نیفته از کتری استفاده میکنیم. اونهم روی شعله های آخر میذاریم که دست بچه ها بهش نرسه.

شیر آب را بستم و با حالت منگی و دلهره پرسیدم: بچه ها؟!

روی صندلی نشست و جوابم داد: آره دوقلوها.

به سختی آب دهانم را قور دادم و گفتم: مگه دو قلوها اینجا زندگی میکنند؟!

لبخندی زد و به آرامی با آن صدای بمش جواب داد: بله مدتی میشه.

بی اراده به زبانم آمد: چرا؟!

نگاهم کرد و گفت: خوب دلیلش مفصله، باشه سر فرصت حتما براتون تعریش میکنم.

با کنجکاوی گفتم: میشه همین الان بگین؟ خندید و گفت: یعنی انقدر

براتون مهمه؟

درحالیکه از کنجکاوی داشتم میترکیدم برای اینکه وانمود کنم انقدرها همبرایم اهمیت ندارد

کتری آب را برداشتم و روی اجاق گاز گذاشتم و زیرش را روشن کردم و گفتم: نه مهم

نیست ولی اگر الان بگین تا جوش آمدن کتری حوصلمون سر نمیره.

یکباره از حرفی که زدم مغزم سوک شید و نفسم بند آمد. دیگر زیادی پررو شده بودم!

مگر قرار بود تا موقع جوش آمدن کتری ک نار دکتر علایی در آشپزخانه بنشینم که نگران

حوصله شعر رفتنمان بودم؟! پس حجب و حیا و درس خواندنم چی؟! حتی او شعر شعام هم

به این مطلب اشعاره کرد که برای اینکه مزاحم درس خواندنم نشود پیش از شام برایم میوه
 نیاورده که مبادا تمرکزم بهم بخورد اونوقت من میخواستم ...

- اگر دوست دارید الان بشنوید حرفی نیست تشریش بیارید بنشینید تا بگم.

درحالیکه هنوز ایستاده بودم با سر در گمی گفتم : نه ممنونم مزاحم نمیشعم بهتره من برم
 به درسهایم برسم.

همان لبخند همیشگی اش را زد و گفت : ده دقیقه ای بعد از شعام به خودتان زن تفریح
 بدهید بد نیست . اینجوری از پا در می آید پشت سر هم بخوانید درس بخونید .

نمیدانم جمله آخرش را به شعوخی گفت یا لحنش جوری بود که من به منظور گرفتم و
 ناخواسته احمهیم توی هم رفت.

صندلی رو برویش را تعارفم کرد و گفت : چرا ایستادید ؟ بنشینید .

بی اراده تسلیم تعارفش شدم و روی صندلی نشستم و سرم را به زیر انداختم .

صدای دلنشینش را شنیدم که گفت : راستش دوقلوها بچه های برادرم هستند .

حدود دو سالیه که اونها رو آوردم اینجا تا پیش خودم و مادرم زندگی کنند. از اینکه دوقلوها
 بچه های برادرش بودند متحیر شدم و بی اختیار سرم را بلند کردم و به چشمهایش نگاه کردم
 و متعجب پرسیدم : چرا؟! چرا اونها رو اینجا آوردید!؟

سعرش را تکان داد و با صدای گرفته ای جواب داد : متاسفانه برادرم دو سعال پیش در اثر
 سکت قلبی فو کرد و من بچه ها رو از بلژیک پیش خودمون آوردم.

به آرامی و متاثر از مرک برادرش گفتم : خیلی متاسفم ، بهتون تسلیت میگم نمیخواستم با
 مرور خاطرا گذشته ناراحتتون کنم.

نگاهم کرد و جوابم داد : نه اشکالی نداره . بهر حال با واقعا باید کنار او مد .

یک آن به مغزم رسعید : پس مادرشعون چی ؟ و به زبان آوردم و پرسعیدم : پس مادرشون چی ؟

لبخند کم رنگی زد و با کمی مکث جواب داد : متاسفانه برادرم در انتخاب همسر دچار اشتباه شده بود و من صلاحیت نگهداری از بچه ها رو در همسرش ندیدم و از طریق قانون اقدام کردم و حضانت دوقلوها رو از همسرش گرفتم ، البته اونهم از اینکه ازش سلب مسئولیت شده بود راضی بنظر میرسید و هیچگونه شکایتی نداشت و حتی خوشحال هم بود.

از اینکه میشنیدم مادر دوقلوها تا این حد سنگدل بوده دلم برایشان سوخت و چهره معصومشان جلوی چشمم مجسم شد و با کنجکاوی پرسیدم : پس چرا مرتب از پدرشون حرف میزنند و میگن این نقاشی رو بابا دکتر کشیده ؟ حتی دیروز خود شما هم گفتید اون درخت گیلاس رو پدرشون کشیده !؟

دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت : حقیقتش من یک عذرخواهی به شما بدهکارم ، چون در اصل اون نقاشی رو من کشیدم و دوقلوها من رو به عنوان پدرشان میشناسند . دو سال پیش دوقلوها دو سال و نیمه بودند که آوردمشون اینجا و چیزی از گذشته یادشون نمونده که بخوان پی گیری کنن . برای همین از اون موقع به من میگفتند بابا و من اصعراری نداشعتم که حقیقت رو بهشعون بگم . چون هنوز برای درک اینجور مسعایل خیلی کوچک هسعتند . در حالیکه به شاهکار نقاشی دکتر علایی فکر میکردم به آرامی گفتم : عجب سرنوشتی !؟

مادرشون هنوز هم بلژیک زندگی میکنه ؟

جوابم داد : بله تا آنجایی که من میدونم هنوز اونجا ست ، البته خیلی زود بعد از فو برادرم همونجا ازدواج کرد.

بی اختیار گفتم : چطور تون ست به همین راحتی شوهر و بچه ها شو فراموش کنه و یه زندگی جدید تشکیل بده ؟

لبخند تلخی زد و گفت : متاسفانه یا خوشبختانه طبیعت بعضی از آدمها اینجوریه . خیلی زود دل میبندند و خیلی زود هم فراموش میکنند ولی از این نظر که ازدواج کرد حرفی نیست چون جوون بود بالاخره دیر یا زود اینکار رو میکرد اما بحث سر اینه که اون مشکل و ضعفش اخلاقی داشت و من نمیتونستم آینده بچه های برادرم رو دست چنین آدمی که هیچگونه ثبات شخصیتی نداشت بسپارم . تا زمانیکه برادرم زنده بود خودش میدانست و زندگی اش . البته پیش از ازدواجش من و مادرم بهش گوشه‌زد کردیم که این دختر زن زندگی نی ست اما چون دلبسته اش شده بود به حرف ما گوش نداد و کار خودش را کرد ولی بعد از ازدواج وقتی به حرف ما رسید بناچار برای حفظ آبرو ، زندگی اش رو جمع و جور کرد و به بهانه گرفتن تخصص راهی بلژیک شد.

از یکطرف چون دوسعتش داشت نمیتونست طلاقش بده و از طرف دیگه هم نمیتونست این وضعیت رو تحمل کنه برای همین با تحمل ناراحتی و استرس به قلبش فاشر آورد و سعکته کرد . با اینکه هیچ دلم نمیخواست بعد از فو برادرم دوقلوها را از داشتن نعمت مادر محروم کنم ولی بخاطر تربیت در ست و آینده شعون مجبور به این کار شدم . البته خونواده مادری بچه ها هم کمکم کردند ، مطمئنا خودشون دخترشون رو بهتر میشناختند که راضی به این جدایی دوقلوها از مادرشون شدند ... با صدای زن تلفن حرفش را نیمه تمام گذاشت و گوشی آشپزخانه را که نزدیکش بود برداشت:

- الو بفرمایید ؟
- ...
- سلام ، ممنون ، خانم صولتی خبری شده ؟
- ...
- کدوماشون ؟ چه مشکلی ؟
- ...
- مگه دکتر شهابی اونجا نیست ؟ هر چی ایشون بگم همون رو اجرا کنید .
- ...
- چطور ؟
- ...
- این علایم تا حدی طبیعیه، تزریقش رو انجام دادید ؟
- ...
- نه نگران نباشید تا یکی دو ساعت دیگه این علایم تموم میشه از اتاق سروش چه خبر ؟ همه چیز روبراهه ؟
- ...
- باشه ، پس مراقب اوضاع باشید .
- ...
- دکتر مه*ر*زاد با دکتر شهابی هماهنگی کرد ؟
- ...

- خوب پس خداحافظ.

...

بعد از تمام شدن مکالمه اش دیگر نشعستن را صلاح ندیدم و درحالیکه از جایم بلند میشدم گفتم: با اجازه تون من دیگه باید به درسهایم برسم.

با لبخندی نگاهم کرد و گفت: کجا؟ صبر نمیکنید تا چایی درست بشه؟ زیر نگاه سنگینش نفسم را حبس کردم و به آرامی جواب دادم: نه ممنون و یک آن چیزی به یادم رسید و بی مقدمه گفتم: راستی دکتر علایی اتاقی که توش هستم کلید نداره؟

با خنده ای که در چهره اش نمایان بود کمی مکث کرد و جوابم داد: چطور؟ ماندم چه جواب بدهم؟! حالا وقت پر سیدن این سوال بود؟ اتاقم کلید نداره؟ یعنی چه؟!

پیش خودش نمیگوید بهم شک داری؟ خوب آره دارم! بهر حال آدمیزاد هزار جور فکر و خیال به سرش میزند. چه اشکالی دارد قبل از هر اتفاقی آدم عقلانی فکر کند؟! خوب ولی اینطور؟! آدم اینطور فکر عقلانی اش را به زبان می آورد؟ این طور بی مقدمه و صاف و پوست کنده؟! خوب اگر واقعا بهش شک داری چرا از خدا خواسته به خانه اش آمدی؟ دیگر این لوس بازیها چی بود؟ بهر حال اگر در اتاق قفل نباشد تا صبح خوابم نمیبرد؟! خوب اون چکار کند؟ چه اداها؟!

- راستش من بخاطر دوقلوها کلید درهای اتاقها رو برداشتم که یه وقت نرن توی اتاق در رو روی خودشون قفل کنند. شما تشریش ببرید من میرم کلید رو براتون بیارم.

نمیدانستم چه بگویم؟! با شرمندگی گفتم: نه زحمت نکشید اگر کلید اتاقها رو پیدا نمیکنید نمیخواه...

خندید و گفت : نه جای دوری نداشتم دم دسته ، براتون میارم .

درحالیکه ای ستاده بودم سرم را پایین انداختم و بی معطلی از آشپزخانه خارج شدم و بطرف اتاقم رفتم . اتاقم) ! (خودم هم باورم شده بود که واقعا اتاقم است !؟

حالا چرا گفت تشریش ببرید تا من کلید رو بیارم ؟ چرا نگفت تشریش داشته باشید تا من برم کلید رو بیارم ؟

چرا برای صرف چای دو باره تعارفم نکرد ؟ خوب مگر خوردن چای انقدر التماس کردن دارد !؟ خیر سرم یکبار تعارفم کرد منم با ناز و ادا جواب دادم خی ممنون . دیگر به دست و پایم که نباید می افتاد ؟ باید می افتاد ؟ حالا وسط تعارف و تشکر این چه حرفی بود که زدم : اتاق کلید ندارد ؟ پس چهوقت میگفتم ؟ نصعش شعب ؟ حالا همه اینها به کنار این چی بود که آخر کار گفتم : نه زحمت نکشید اگر کلید ها رو پیدا نمیکنید !؟

مگر کلیدها گم شده بود ... با صدای زن اس ام اس تلفن همراهم از افکار بی سر و ته که به مغزم هجوم آورده بود رها شدم و گوشی را برداشتم و دکمه باز شدن مسیج را زدم: اس ام اس شیلا بود.

سلام مهسا جون ؟ چه حال چه خبر ؟ به سلامتی خانم شامتون رو میل فرمودند ؟ میخواستم زن بزمن گفتم شاید مزاحم اوقا شریش بشم . درس چیززی خوندی !؟ اگر نخونده باشی حق داری ، منم اگر جای تو بودم میگفتم درس کیلو چند من !؟ با دکتتر جونت خوش باش خداحافظ.

از اس ام اس اش خنده ام گرفت و در جوابش فوری نوشتم : علیک سلام شیلا خانم ، عر ضم به ح ضرور که شام در محیطی کاملا صمیمی صرف شد ، درس هم سعی کردم بخونم ولی کو حس تمرکز !؟ اگر وقت کردی از طرف من هم بخون ، قربانت.

یک دقیقه نگذشت که اس ام اسش آمد:

ذلیل مرده منظور از محیط کاملا صمیمی چی بود؟! چ شم من و سعید با هم رو شن؟! کاری نکن ن صغه شبی پا شم پیام اونجا دهنم رو باز کنم هرچی از دهنم در میاد به دوتایتون بگما؟!؟

حالا کارشون به جایی رسیده که سر میز شام قاشق دهن هم میذارند؟!؟

از جمله آخرش خنده ام گرفت و به شوخی در جوابش نوشتم:

زیادی حرص نخور لا ر می شی سعید که بیاد دیگه پ شیمون می شه در ضمنخدا رو شکر آدرس اینجا رو نداری که ن صش شبی پا شی بیایی اینجا . پس خیال همگی راحت.

دوباره اس ام اس اش آمد : چیه دم در آوردی ؟ یک روز ولت کردم بین کار به کجا کشیده؟!؟ بینم اونجا نشسته که کبکت خروس میخونه؟!؟

در جوابش نوشتم : نه اینجا نیست . من توی اتاق تنهام.

ای ام اسش اومد : باشه ما خودمون رو به سادگی میزنیم و حرفت رو باور میکنیم . خوب کاری نداری؟!؟ شبت بخیر .

خندیدم و در جواب نوشتم:

ممنون ، به مامان وشیده سلام برسون ، شب بخیر .

گوشی را کنار تخت گذاشتم و بی اختیار روی تخت دراز کشیدم . یاد دوقلوها و سرنوشت پدر و مادرشان افتادم . عجب سرنوشتی ! بیچاره فرزاد و فرناز! یاد صور گرد و با مزه و خندانان افتادم . هر کسی همینطوری میدیدشان مطمئن میشد که پدر و مادر خوشبختی دارند که چنین

بچه های ناز و بانمکی ... ولی خدائیش دکتر علایی از نظر امکانا چیزی برای شان کم نگذاشته بود ولی محبت و نعمت پدر و مادر داشتن چیز دیگری بود که قابل قیاس با هیچ چیز توی این عالم نبود . من که خودم از این دو نعمت محروم بودم میدون ستم چقدر کمبود دارند و چطور...

- خانم کیمیایی ؟

با صدای ضربه ای به در ، به روی تخت صاف نشستم و جواب دادم : بله ولیدرون مغزم این جمله تاب میخورد : خانم کیمیایی ! تا دو دقیقه پیش مهساخانم بودم ؟ به کندی در را باز کرد و در چهارچوب در نمایان شد . درحالیکه سینی میوه و چایی دستش بود نگاهی به دور و برم انداخت و جلوتر آمد و سینی را روی میز کنار تخت گذاشت و گفت : ظاهرا که درس نمی خواندید .

پس چرا انقدر عجله داشتید ؟

به جزوه و کتاب بسعته جلوی میز آینه نگاه کردم و در حالیکه بقول شعلا مثل زن زائوها به تخت چسبیده بودم با کم رویی گفتم : میخواستم همین الان شروع کنم و نگاهی به ظرف میوه و چایی کردم و برای خالی نبودن عریضه گفتم : چرا زحمت کشیدید؟! من معمولا شبها میوه و چای ... و ناخودآگاه حرفم را قطع کردم و سرم را به زیر انداختم . یاد حکایت شام افتادم . نه که بدون اشتها و بی میل و ربت یک لقمه ذاهم نخوردم حالا این ادا و اصول را سر میوه و چای در می آوردم؟! حالا اگر تا صبح به این تعارفهای جدی ام نخندد خیلیه؟!

واقعا چقدر هم جدی تعارف میکردم که نمی خورم یا میل ندارم و چقدر هم جدی عک سش را ثابت میکردم؟! مطمئنا تا ام شب مهمانی به این پررویی در منزلشان...

- خوب پس من می روم تا مزاحم درس خوندنتون نشم.

بی اراده جواب دادم: نه خواهش میکنم، شما مزاحم نیستید... و دوباره حرفم را قطع کردم و ضربان قلبم تند شد. بقیه اش که چی؟! مثلاً می خواستم توی اتاق بماند که چه بگویم؟! نکند انتظار داشتم تا صعبح برایم فال حافظ بگیرد؟! دیگر مغزم با زبانم هماهنگ نبود. شد ضربان قلبم انقدر تند شده بود کهنبضم را در کش پایم احساس می کردم. کش دستان عرق کرده ام را روی پاهایم گذاشتم که گفت: راستی کلید اتاق توی سینی میوه است، موقع باز و بسته کردن قفل دقت کنید زبانه در کمی گیر داره، اگر آرام کلید را بچرخانید مشکلی پیش نمی آید.

انقدر حالم آشفته بود که سرم را همچنان به زیر انداخته بودم و خدا خدا میکردم که از اتاق بیرون بروم تا لو نروم. خدایا این چه حالی بود که داشتم؟! پیش از آنکه از در بیرون بروم برگشت به سویم و گفت: اگر توی درس به اشکالی برخوردید حتما بهم بگید. اون موقع ها به درس شیمی علاقه زیادی داشتم و همه مطالب در ذهنم باقی مانده مطمئن باشید می توانم کمکتون کنم. و از در بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

از حال پریشانی که داشتم میخواستم زار بزنم و صد بار خودم را سرزنش کنم که این چه اوضاع و احوالی بود که داشتم؟! ای کاش حرف سعید را قبول نمیکردم که با گذشت ثانیه به ثانیه بودن در کنارش اینطور زجر بکشم که اگر حال و روزم را بفهمد؟! که اگر او هم چنین احساسی به من نداشته باشد؟! که اگر محبت هایش فقط و فقط بخاطر مهمان نوازی باشد؟!!

و از همه مهمتر و فاجعه آمیز تر اگر شخم دیگری را دوست داشته باشم؟!!

واقعا باید چکار می کردم و چکار میتوانستم بکنم؟!!

برای اینکه افکار سرگردانم را بر هم نزنم از جایم بلند شدم و به طرف میز رفتم و به سینی میوه و چای نگاه کردم. کلید اتاق، کنار پیش دستی گوشه سینی گذاشته شده بود. آن را برداشتم و بطرف در رفتم و بی اختیار آن را قفل کردم و با اینکار در حقیقت به افکارم قفل زدم تا دیگر قصد جولان دادن و تاختن بهمد و مرزهای ناشناخته را پیدا نکند.

بی رمق دست پیش بردم و از جلوی میز آئینه کتاب و جزوه ام را برداشتم و روی تخت نشستم و روسری ام را در آوردم و با هزار زحمت و تلقین، ذهنم را از فکرهای اضافه خالی کردم دل به درس سپردم. چاره ای نبود؟! برای فرار از فکر و خ یال و برای پاس کردن امتحان هایی که در طول ترم بیشتر جلسا را بیت داشتم باید هر طوری بود درس میخواندم. با خمیازه ای کوتاهی که کشیدم یکدفعه به خود آمدم و به ساعت دیواری نگاه کردم. ساعت نزدیک دو و نیم صبح بود، از اینکه این چند ساعت را حداقل درس خوانده بودم راضی از جایم بلند شدم تا هم آبی به صورتم بزنم و هم یک لیوان آب بخورم. آهسته کلید را چرخاندم که دیدم کمی گیر دارد، دوباره سعی کردم ولی در باز نشد. ماندم م*س*تاصل که چکار کنم که باز هم کلید را چرخاندم ولی باز هم گیر پیدا کرد. موهای پریشانم را که همیشه موقع درس خواندن باز میگذاشتم، کنار زدم و دوباره به در پیله کردم ولی انگار قفلش خیال باز شدن نداشت. از ترس اینکه از سر و صدای در دکتر علایی بیدار شود روی تخت نشستم و در مانده به در نگاه کردم. البته اصراری برای آب خوردن نداشتم ولی بالاخره که باید این در باز میشد؟! یک آن از چیزی که میدیدم ترس برم داشت. کلید از پشت در پایین افتاد و دستگیره در پایین آمد و با صدای چرخیدن قفل، در باز شد. با چشمان متعجب دکتر علایی را دیدم که در آسعتانه در ظاهر شمد و با صدای بم و گرفته اش گفت: بهتون کهگفته بودم کلید را آرام بچرخانید. نگفته بودم!؟

درحالیکه از ح زور ناگهانی اش در آن موقع شب متعجب و هیجان زده شده بودم با شعرمندی گفتم: ببخشید که بیدارتون کردم ولی من آهسته کلید رو چرخوندم. بدون آنکه جوابی بدهد یک لحظه نگاهم کرد و بطرف اتاقش رفت. تازه به خود آمدم و متوجه ظاهر پری شام شدم وقتی اینطور موهایم را باز می کردم و جلوی آینه می رفتم همیشه میگفتم مثل جن زده ها شده ام ولی ماما سودابه خدا بیامرز همی شه میگفت در ست برعکس، مثل پری دریایی شده ای و من به تشبیهش می خندیدم و می گفتم ماما جان پری دریایی که توی آبه باید موهای کوتاه و خیس و بهم چسبیده باشه نه مثل موهای من صاف و بلند.

مامان سودابه حالا میبینی؟! دکتر علایی با دیدن موهای جن زده ام چطور فرار کرد و رفت ولی تو همیشه اصرار داشتی مثل پری دریایی شده ام؟!

بی اختیار اشک درون چشمهایم جمع شد و زیر لب گفتم: ماما سودابه ای کاش الان اینجا بودی. و لبم را به دندان گزیدم و آهم را فرو خوردم. با صدای بسته شدن در اتاقی به خودم آمدم و موهایم را جمع کردم و بستم و روسری ام را سر کردم. با بسعتن روسعری بی اراده لبخندی زدم. حالا دیگر دکتر علایی موهای جن زده ام را کاملا دیده بود؟! لا بد پیش خودش فکر میکرد پس بیخودی نبود موهای به این هیجان انگیزی را زیر روسعری قایم میکند؟! به درنیمه باز نگاهی کردم و از جایم بلند شدم. بهر حال باید برای حفظ ظاهر هم شده یک لیوان آب میخوردم و بر میگ شتم و گرنه دکتر علایی پیش خودش فکر میکرد برای چه کار مهمی نصفه شبی نزدیک بود در را از جا بکنم!؟

با وارد شدن به سالن نیمه تاریک ، راهم را بطرف راست کج کردم و به آشپزخانه رفتم .
 نمیدانستم آب خنک کجاست ؟ برای اینکه دوباره سر و صدایی نکنم کور مال کور مال لیوانی
 پیدا کردم و زیر شیر آب گرفتم و آن را پر کردم که یکدفعه چرا آشپزخانه روشن شد.
 - بطری آب داخل یخچاله .

در حالیکه کتاب قطوری در دست داشتم بطرف یخچال اشاره کرد و نگاهم نمود و بی اراده
 لیوان آبی که دستم بود را روی میز آشپزخانه گذاشتم و یک لحظه نگاهش کردم و بطرف
 یخچال رفتم ولی این کلمه در ذهنم بوجود آمد :

مثل شبه سرگردان میمونه !؟

لیوان را پر از آب کردم و گفتم : ببخشید که سر و صدای من از خواب بیدارتون کرد.
 در حالیکه کنار کابینت ایستاده بود کتاب را نشانم داد و با لبخندی گفت : نه خواب نبودم
 داشتم مطالعه میکردم .

کمی از آب لیوان را سر کشیدم و برای اینکه حرفی زده باشم پرسیدم : راستی مادرتون و
 دوقلوها تشریش آوردند !؟

در حالیکه هنوز ایستاده بود جواب داد : نه فردا صبح میان . همین طور ایستاده بود و آب
 خوردن من را تماشا میکرد . یک آن از نگاه سنگینش در آن موقع شب ترس برم داشت .
 جرعه ای دیگر آب نوشیدم و مضطرب و با صدایبلرزان بحالت تعارف گفتم : شما هم آب
 میخورید ؟ سرش را تکان داد و با خونسردی جواب داد : نه

نفس حبس شده در سینه ام را فرو دادم و بدون آنکه قدر کنترل زبانم را داشته باشم بلند
 گفتم:

پس چرا اومدید آشپزخونه ؟

دوباره لبخندی زد و با صدای بم خوش طنینش جواب داد : مگه اشکالی داره !؟

از یکطرف مدهوش صدای گرم و دیوانه کننده اش شدم و از طرف دیگر بخاطر رفتار یر عادی اش بند بند تنم شروع به لرزیدن کرد . از حالا ضد و نقیض خود در مانده سرم را پایین انداختم و در سکو به آب باقیمانده در لیوان نگاه کردم . کش دستانم از سرما یخ زده بود و صور تب دارم یکباره از سردی هوا عرق کرده بود.

- همیشه تا این موقع شب برای درس خواندن بیدار میمونید ؟

- کمی مکث کردم تا ذهنم را جمع و جور کنم تا حرف بی ربط جوابش ندهم و بعد به

آرامی گفتم : نه همیشه . وقتهایی که امتحان دارم . شعما چی ؟ شعما هم هر شب تا این موقع

مطالعه میکنید ؟

- با تمام سعی که کردم نتوانستم جمله پرسشی آخرم را نگویم . اگر در جوابم میگفت :

به شما چه مربوط ؟ حق داشت ولی بر خلافم انتظارم در جوابمگفت : نه گاهی اوقا وقتهایی که

بی خوابی به سرم میزنه . نگاهش کردم و آب دهانم را قور دادم و پرسیدم : مگه امشب بی

خوابی به سرتون زده !؟

از سوال ن سنجیده ام لجم گرفت ، خوب عقل کل مگر نمیبینی !؟ لیوان آب راروی میز گذا شتم و با خون سردی ظاهری و قیافه حق به جانبی گفتم : شاید به خاطر چائیه . من هم شبهایی

که چای میخورم اینطوری میشم .) ! (خوب شد گفتمی و گرنه فکر میکرد اینطوری نمیشی !؟

حالا اگر اظهار فضل خانم باجیها را نمیکردی آسمان به زمین می آمد ؟

نگاه خیره اش را تب نیاوردم و بدون معطلی سرم را به زیر انداختم و در حالیکه دستان یخ زده ام را م شت می کردم زیر لب با صدای لرزانی گفتم : شب بخیر من میرم بخوابم و از کنارش رد شدم.

- همیشه به لحظه صبر کنید ؟

در جا میخکوب شدم . تمام تنم یکباره گر گرفت . خدایا از حال و روزم به تو پناه میبرم ؟!

- این اجازه رو دارم که ازتون بپرسم شما به کسی علاقه دارید یا نه ؟ یکباره وادام .

مطمئنا صدای بلند خارج شدن نفس حبس شده در سینه ام را شنید که یک قدم بطرفم بردا شت تمام رک و ع صب و اع ضای بدنم یکباره با هم شروع به لرزیدن کردند . زانوهای لرزانم دیگر قدر تحمل سنگینی بدنم را نداشتت ولی با این حال یکدفعه با نیروی خارق العاده ای شروع به دویدن کردم . خودم هم نفهمیدم ولی وقتی کلید را از روی زمین برداشتم و در را قفل کردم تازه فهمیدم که در اتاقم) ! (هسعتم روی تخت نشعستتم و بی اختیار به اشکهایم اجازه سرازیر شدن دادم . فقط اشک میریختم و دنبال معنی حرفهایم میگشتم . حرفهایم ؟! مگر چقدر حرف زد که میگویم حرفهایم ؟! فقط یکی دو جمله ؟ این اجازه رو دارم که ... ولی واقعا معنی حرفش چه بود ؟! یعنی میخواست بداند بهکسی علاقه دارم یا نه ؟ یعنی برایش مهم بودم ؟ برای چی ؟ شاید از روی کنجکاوی ؟ شاید هم ... ؟ نه امکان ندارد او که قبلش حرفی نزده بود که از احساسش خبر دار شعوم . چرا انقدر بی مقدمه ؟! شعاید هم چون پنج دقیقه پیش من را با آن موهای پریشان دیده بود خیالاتی به سرش زده بود ؟! نه امکان ندارد . دکتر علایی و این حرفها ؟ نه یر ممکنه ! پس چرا توی آشپزخانه حالت نگاهش جور خاصی

بود؟! وای نه خدا نکنه! حالا من دیوانه چرا در را قفل کردم او که کلید دارد! اشکهایم را پاک کردم و به در چشم دوختم. نه امکان ندارد؟! شاید واقعا میخواست بداند ک سی را زیر سر دارم یا نه درست همان سوالی که من از او داشتم! حالا از روی کجکاو میخواست بداند یا از روی ... نکند همان احساس من را داشته باشد؟ دیوانه شده ام؟

ولی اگر واقعا همان حس و حال من را داشته باشد چه؟ از کجا معلوم؟ او که از سعر شعب تا حالا هیچی بروز نداد. حالا یک کاره نصعفه شعبی اونم توی آشپزخانه؟ نکند واقعا خیالا ناجوری داشت؟ ... با صدای زن اس ام اس تلفن همراهم در آن موقع شب یا در حقیقت در آن موقع صبح سه متر از جا پریدم. با دستهای لرزان دکمه باز شدن مسیج را زدم: مهسا خانم، نمیدانم دلیل فرار کردنتان چه بود؟! ولی مطمئن باشید منظور خاصی ندا شتم. پس با خیال راحت و بدون ت شویش خاطر تا صبح آ سوده بخواید. شب بخیر. مهران علایی

اگر قلبم را از سینه بیرون میکشیدم و کش دستم میگذاشتم تا این طور تلاطم وبه در و دیوار کوبیدنش را نبینم راحت تر بودم. خدایا خود فریاد رس همه بندگان پس به فریاد قلب بیچاره من هم برس. معنی این اس ام اس اش چه بود؟ حالا چرا اس ام اس داده بود؟ دو قدم را نمیشد بیاید و حضوری این حرفها را بگوید؟ چطوری؟ در بزند یا کلید داخل قفل بیندازد؟ لابد آنطوری فکر میکرد من از ترس زیر تخت قایم میشوم؟ دوباره اس ام اس اش را خواندم، یعنی چی منظور خاصی نداشتم؟ مگر قرار بود منظور خاصی داشته باشه؟!

از شد عصبانیت، یکباره دستم رفت که برایش بنویسم: مگر قرار بود منظور خاصی داشته باشید که جلوی خودم را گرفتم، پس منظور خاصی نداشتم؟ پس همه خیالبافی و فکر کردن

به اینکه شاید ن سبت به من اح ساس خاصی داشسته باشعد کشعک بود ؟ بی اختیار از این حس سرخوردگی اشعک درون چشمهایم جمع شعد پس تکلیش دلم هم روشن شعد . او نسعبت به من نظر خاصی نداشت ، پس چه ساده بودم که احتمال ضعیش میدادم شاید ... شاید چی ؟ من از اول هم میدانستم که احساسی نسبت بهم نداره . پس چرا یکدفعه شلو ش کردم ؟! شاید مقصودش از نوشتن منظور خاصی نداشتم از لحاظ ...

یعنی اینقدر بی ادب بود که بخواد چنین جسارتی را در اس ام اس بنویسد ؟ پس منظورش همان اح ساس بود . خوب . پس به سلامتی تکلیش دل بیچاره ام هم روشن شد . از دیروز تا حالا چه کشیدم و چه بر من گذشت ؟! یاد حرف شیلا افتادم : دیروز عاشق شدم ، امروز توی خانه طرف هستم و فردا ...

فردا چی ؟! خوب خودم با چشمهای درآمده ام اس ام اس اش را خوانده ام ، نوشته بود منظور خاصی ندا شتم پس دیگر حرفم چه بود ؟! نکند گو شه دلمهنوز امید مانده بود ؟ امید به چه ؟ به این که منظور خاصی داشته باشد ؟ پس آن نگاه گرمش در آشپزخانه چه بود ؟ نه من اشتباه نکردم . دوباره خیالبافی شعروع شعد . بابا یک کلام ختم کلام : دکتر علایی از من خوشعش نمی آید .

تمام.

مگر قرار بود خوشعش بیاید ؟ چقدر سعادده و خوش خیال بودم که اینگونه فکر میکردم . دیروز عاشق ، امروز فار ؟ حالا به شیلا چه بگویم ؟ که عرضه روز با احساسم خوش بودن را نداشتم ؟ حتما در جوابم می گوید بین چیکار کردی که طرف خودش کش دسعتت گذاشته ؟ نکند آنقدر تابلورن به رن می شدم و سرم را به زیر می انداختم و صدای ضربان قلبم را بلند میکردم که همان اول کاری دلش برایم سوخته و تکلیفم را روشن کرده که زیاد

رو یا پردازی نکنم و اذیت نشوم؟ خدایا حالا با این احساس سرکوب شده ام چکار کنم؟ کاش حداقل صبح میشد کمی با شعیلا درد و دل میکردم. اصلا من اینجا چکار میکنم؟ همین فردا صبح از اینجا می روم مگر رورم را از سر راه آورده ام که اینطور به ل*ج*نش بکشم؟ تا اینجا هم اشتباه کردم که فکرهای بیهوده به سرم راه دادم ولی مگر دست خودم بود؟ یکباره، بی خبر، بی مقدمه این حس و حال به سرم آمد! ولی حالا هم صه ندارد مگر خبری شده که اینطوری خودم را باخته ام؟ همین فردا صبح می روم. به کجا؟ خوب خونه شیلا اینا. سعید هم هر چقدر میخواهد ر بزند. دیگر از این سبک شد که بهتر است. ولی ای کاش از آشپزخانه فرار نمیکردم. خبر مرگم ای کاش دو دقیه وایم*س* تادم تا بینم حرفش چه بود؟ که اینطور اس ام اس برای مننویسد چرا فرار کردی؟

اصلا این اس ام اس نوشتنش چه بود؟ به جای اینکه به قول خودش تا صبح آسوده بخوابم بیشتر عذاب میکشتم. بی اختیار چشمم به ساعت دیواری افتاد ساعت سه و نیم صبح بود و من هنوز با افکار ذهنم درگیر بودم. تکه کلام مامان سودابه به دهانم افتاد که: هر چه خدا بخواهد و از جایم بلند شدم.

واقعا هر چه خدا بخواهد حالا اگر من تا خود صبح خودم را سرزنش میکردم که چنین و چنان، اگر خدا نمیخواست بدون اراده او حتی یک برگ هم از شاخه به زمین نمی افتاد دلم را سپردم به خدا و برای خوابیدن آماده شدم.

با این درس خواندن ضربتی و شوکهای پی در پی اح سا ساتم دیگر رمقی به جسم و روح خسته ام نمانده بود که بخواهم بیشتر فکر کنم. چرا اتاق را خاموش کردم و روسری ام را در آوردم و روی تخت دراز کشیدم و نفهمیدم چند دقیقه گذشت که پلکهایم سبکین شد و به

خواب فرو رفتم . با صدای ضربه هایی به در یکدفعه از خواب پریدم و سر جایم راست نشستم .

- در رو از کن . در رو باز کن .

- میخوایم بیایم تو در رو باز کن .

صدای فرناز و فرزاد بود . چشمهای خواب آلودم را مالیدم و در حالیکه جلوی خمیازه ام را میگرفتم به ساعت نگاه کردم . ساعت ده و بیست دقیقه صبح بود . باورم نمی شد تا این موقع خوابیده باشم آنهم کجا ؟ خانه دکتر علایی ؟ برای اولین روز مهمانی واقعا زشت بود که تا این موقع خوابیده باشم . مگر قرار بود باز هم بمانم که اینطور میگفتم اولین روز مهمانی ؟ با آن شاهکار دی شبم بهتر بود هر چه زودتر دم را روی کولم بگذارم و بروم ؟ ولی شور و ن شاط و سر و

صدای دوقلوها بی تابم کرد . با ضربه های بی شتر به در سریع از روی تخت بلند شدم و به طرف در رفتم و قفلش را باز کردم . خوشبختانه بر خلاف دیشب راحت باز شد . میمرد اگر دیشب هم همینطور باز میشد ؟ - سلام ، سلام ، تو کی اومدی ؟ چرا خونه تون نیستی ؟

- سلام چرا اینجا خوابیدی ؟

از دیدن شان واقعا خوشحال شدم و لپهای آویزان شان را در دستم گرفتم و در جوابشان گفتم : دوست ندارید اینجا باشم !؟

دستانم را گرفتند و با هیجان مرا به طرف تخت بردند و گفتند:

چرا ما دوستت داریم .

جالب اینجا بود که دو تایی با هم این جمله را گفتند.

از شور و اشتیاق شان من هم به شوق آمدم و روی تخت نشستم و آنها را کنارم نشاندم و با ب*و*سه ای بر لپهایشان گفتم : بچه ها دلتون میخواد یکی دو روز مهمونتون باشم ؟
با هیجان همصدا فریاد کشیدند : آخ جون!

وقعا تصمیم داشتم یکی دو روز بمانم ؟ کم که با خودم اتمام حجت کرده بودم که صبح علی الطلوع از این جا میروم پی چی شد ؟ ذوق و شوق بچه ها پایم را س ست کرده بود . آنها انقدر صادقانه و مع صومانه از دیدارم خوشحال شده بودند که حاضر بودم بخاطر خوشحالی شان هر کاری بکنم و رور شکسته ام را نیده بگیرم و بمانم . رور شکسته ام ؟ آیا براستی رورم شکسته شده بود ؟ کدام رور ؟ دیوانه جان مگر جکله کذایی منظور خاصی ندا شتمدکتر علایی یاد رفت ؟ حالا خوبه هنوز توی سر است اگر پنج دقیقه دیگر بگذرد میفهمی ماندنت جز سبک شدن حاصلی ندارد . ولی فقط به خاطر فرزاد و فرناز...

- فقط به خاطر فرزاد و فرناز چی ؟

با صدای فرناز از حالت منگی در ادمم و گفتم : هیچی فقط به خاطر شما دو تا گل خوشگل اینجا میمونم . فرزاد با شیطنت کودکانه اش به طرف ساکم رفت و پرسعید : برامون چی خوراکی آوردی ؟ نگاهش کردم و خندیدم و گفتم

: آخ یادم رفت حالا وقتی رفتم بیرون براتون میخرم .

فرناز خود را در آ وشم انداخت و گفت : نه نمیخواد جایی بری ما چیزی نمیخوایم همین جا پیشمون بمون.

از گرمای محبتش بی اختیار اشک توی چشمهایم جمع شد و محک ب*و*سیدمش و گفتم:

الهی قربون تو برم با این همه محبت.

فرزاد بطرفم آمد و با حساد بچگانه گفت:

پس من چی ؟

او را هم در آوش گرفتم و با ب*و*سیدنش گفتم:

فدای تو هم بشم که انقدر باهوش و مهربونی .

- بچه ها مهسا خانم رو اینقدر اذیت نکنید .

به طرف در چرخیدم و همان خانم مسنی که چند وقت پیش موقع رساندن دوقلوها دیده بودم را در آستانه در روی ویلچیر دیدم . بی درن از جایم بلندشدم و سلام کردم و به طرفش رفتم و رویش را ب*و*سیدم و گفتم : تو رو خدا میبخشین که اینطور ناخواسته مزاحمتون شدم . من یعنی برادرم ...

آرام سرش را تکان داد و با نگاه و لحن مهربانی گفت:

میدونم دخترم مهران همه چی رو برام تعریفش کرده . چرا سر پا ای ستاده ای بیا بریم صبحانه آماده ست . میخواستم زودتر بیدار کنم پسرم گذاشت گفت دیشب تا دیر وقت درس میخواندی .

توی مغزم پیچید : چه درس خواندنی ؟ ولی شرمگین سرم را پایین انداختم و گفتم : میدونم که باعث زحمتتون شدم ولی ...

نگذاشعت ادامه دهم و خلاصه گفتم : دیگه قرار نشعد تعارف کنی . اینجا رو مثل خونه خود بدون و اصلا احساس ریبی نکن و در حالیکه به موهایم نگاه میکرد با لبخندی ادامه داد : ماشاء الله چه صعور و موهای خوشعکلی داری چشمم شور نیست ولی حتما برایت اسپند دود میکنم .

دو قلوها بسعویم آمدند و کنارم ایستادند و دسستم را گرفتند و فرزاد با کشعیدن دستم گفت:

زود باش بیا بریم صبحانه بخوریم .

مادر دکتر خندید و گفت:

کجا صبحونه بخوریم ؟ چند دفعه ؟ فقط مهسا خانم

فرناز پشت ویلچر مادر بزرگش رفت و دسته آن را گرفت و با هیجان گفت :

پس بریم .

رو سری ام را از روی تخت برداشتم و سر کردم و همراه شان رفتم . سر میزصبحانه مادر

دکتر نگاهم کرد و گفت : ترم چندم دانشگاه هستی ؟ جواب دادم : این ترم میرم پنجم.

به نقطه ای خیره شد و آهی کشید و گفت : قدر درس و دانشگاه رو خوب بدون این دوران ،

دورانیه که دیگه تا آخر عمر نمیتونی لذ و شیرینی اش رو تجربه کنی . وقتی بگذره میفهمی

که چی میگم .

دوباره نگاهم کرد و ادامه داد : نمیدونم از من چقدر میدونی ؟ اسم من سودابه است اگر

دوست داشته باشی میتونی ...

بقیه کلامش را نشنیدم و بی اختیار اشکهایم سرازیر شد.

دستم را گرفت و دلسوزانه پرسید:چی شد دخترم؟چرا گریه می کنی؟ دستمالی از روی میز

برداشتم و اشکهایم را پاک کردم و با صدای بغض گرفته ای جواب دادم:من رو می بخشید

ولی مدتی که اختیار اشکهایم دست خودم نیست آخه... آخه به تازگی مادرم رو از دست دادم. و دور از جون شما اسم شما هم مثل اسم مادرمه و دوباره قطرا اشکهایم سرازیر شد. او هم اشک در چشمهایش حلقه زد و گفت: خدا رحمتش کند. می دونم چه دا سعختی رو داری تحمل می کنی ولی چاره ای جز صبر نیست خدا بهت صبر عظیم بده. مهران از فو مادر برایم تعریفش کرده ولی نمی دونم ستم که هم نام من بوده ببخشید که ندانسته ناراحت کردم. سرم را تکان دادم و در جوابش گفتم: نه این حرف رو نزنید من...
 وبا صدای فرناز حرفم را قطع کردم.
 ع مامان جون شیر کاکائو را بده.
 مادر دکتر علایی برای اینکه حال و هوایم را عوض کند لبخندی زد و گفت: میبینی تو رو خدا؟! مگه کسی حریش شکم این دوتا و روجم می شه؟ حالا خوبه توی اتاق قول دادند که دیگه صبحانه نخورند.
 وبا چشمکی به سویم ادامه داد: مهسا خانم اگر قول بدن دیگه نخورند نمیری؟ برای اینکه با نقشه اش همکاری کنم با دستمال چشمهایم را پاک کردم و گفتم: نه نمی رم ولی به شرطی که قول بدن.
 فرزاد دورتر دست از خوردن کشید و کیک یزدی نیمه تمامش را داخل پیش دستی گذاشت و مظلومانه گفت: باشه قول می دم.
 و فرناز هم لقمه کره مربایش را روی میز گذاشت و مضطربانه پرسید: دیگه نمی ری؟

برای اطمینان خاطرشان خندیدم و گفتم: نه نمی رم. حالا برید توی دفتر نقاشی تون یه سیب بکشید تا پیام نگاه کنم.

برای اینکه قولشان را ثابت کنند بی درن از جایشان برخاستند و به طرف اتاق خوابشان حرکت کردند.

مادر دکتر در حالیکه رفتنشان را تماشا می کرد گفت: نمی دونید چقدر از بودنتان خوشحالند؟! طفلکها توی این خونه خیلی تنهان مهران که از صبح تا شب درگیر کارشه من هم با این قوه و بنیه ام توانایی سرو کله زدن باهاشون رو ندارم. از یک طرف می خوام در روز یکی دو ساعتی به مهد کودک بفرستمشون که هم سرگرم بشن وهم آداب و بازیهای دسته جمعی رو یاد بگیرن ولی از طرف دیگه دلم شور می زنه که اگر سرویس رفت و او مدنشون دیروزود کنه اگر یه وقت خدای نکرده توی مهد زمین بخورن یا از بچه های دیگه مریضی بگیرن خلاصه کلی فکر و خیال می کنم که از رفتن شون پ شیمون می شم. هر چی باشعه اونا دسعت من امانتن باید بیشعتر مراقبشعون باشعم. البته کلاسهای موسیقی و ورزش و نقاشی میرن. خود که زحمت کلاس نقاشی شون رو می کشی و می دونی ولی با تمام اینها باز هم احساس می کنم توی این خونه تنهان.

و نگاه کرد و خندید و ادامه داد: مثل اینکه این اول صبحی حسابی سر رو درد آوردم!؟

در جوابش گفتم: نه اصلا از بودن در کنار تون نهایت استفاده رو می برم. راستش رو بخواهید من هم همدرد دو قلو هام من هم در خونه خیلی تنهام تا زمانی که مامان بود کمتر این تنهایی رو حس می کردم ولی با رفتن مامان این احساس زجر آور شده. برادرم هم که سرگرم کار و سفر کاریه. پدرم هم که وقتی بچه بودم عمرشو داد به شما برای همین من ماندم و سکو

وتنهایی.البته با درس ودانشگاه تا حدی خودم رو مشغول کرده ام ولی باز هم خانواده پر جمعیت چیز دیگه ایئه.بعضی وقتها خیالا به سرم می زنه ومی گم ای کاش هفت هشت تا خواهر وبرادر داشتم تا از اول هفته تا آخر هفته با هر کدوم شون سه چهار کلمه حرف می زدم تا هفته تموم می شد.

سعرش را تکان داد وبه نقطه ای خیره شعد ودر تایید حرفهایم گفت:آی راسعت گفتی یاد قدیمهای خودم افتادم. شش تا خواهر وبرادر بودیم. سه تا دختر و سه تا پسر.چه آتیشها که نمی سعوزوندیم وچه عالمی که نداشعتم؟!واقعا یادش بخیر.اصعلا نفهمیدیم کی بزرک شعدیم وپی زندگیمون رفتیم؟!من بچه آخری بودم عزیز کرده ولوس ولی مطیع همه شعون.متاسعافنه همه خواهر وبرادرهایم فو کرد اند.واز بس گرفتاری زیاده بچه هاشون رو خیلی کم می بینم.یا ایران نیستند یا اگر هم هستند مگر چطور بشه که دور هم جمع بشند.دنیا همینه دیگه.چه میشه کرد؟!

وبا بیاد آوردن خاطراتش ادامه داد:پدرم اون زمانها کارمند عالی اداره مالیا بود برای همین روی درسعو مدرسه من وخواهر وبرادرهایم حسعابی حسعاس بود.من رشته ادبی خوندم ودییر ادییا دییرستان شدم البته چند سال هم ناظم بودم یادش بخیر اون زمانها سر حال بودم وکلی ابهت داشتم.

وبه پاهایش اشاره کرد ودر ادامه گفت:نه مثل حالا مریض وکم جون...متاسفانه پنج شش سال پیش در اثر تصادف قدر حرکت هر دوپایم رو از دست دادم واین ویلچر شد همدم ومونسّم.شوهر خدا بیامرزم که برایم خیلی عزیز بود رو هم توی همون تصادف از دست دادم.ناشکری نمی کنم ولی دیگه دل ودما زندگی برایم نمونده.دو سال پیش هم پسر بزرگم سکتہ کرد وکمرم رو شکست یه آدم مگه چقدر تحمل وظرفیت داره؟!بعد از فو پسرم خیلی

عذاب کشیدم ان شاءالله سر هیچ مادری نیاد اگر درمان مهران و داروهاش نبود نمی دون ستم چطور میخ واستم دوام بیارم!؟

اومدن دوقلوها توی اون شرایط سخت و دردناک واقعا برایم نعمت بود. همین سروکله زدن با اونها وتر و خشکشو کردن کلی وقتم رو می گرفت که دیگه مجالی برای فکر کردن برایم باقی نمی گذاشت.

به هر حال هر چه بود گذشت. زمان حلال همه مشکلاته.

به چهره اش با دقت نگاه کردم سنش آنقدرها هم که در اولین برخورد تخمینزده بودم نبود. آن موقع که با آژانس برای رساندن دوقلوها آمده بودم وقتی دیدمش به نظرم پیرزن آمد ولی الان که دقیق شدم ته چهره اش حکایت از پیری زودرس داشت. با این م صیبتها که سر او آمده بود هر کس دیگر جای او بود این چنین از پا در می امد. لحن کلامش آنقدر دل نشین بود که اگر ساعتها پای صحبتش می نشستم از شنیدن حرفهایش سیر نمی شدم. درست مثل پسرش؟! پس به م خا طب آرامش دادن در دکتر علایی ارثی بود. برای جمع کردن میز صبحانه از جایم بلند شدم که گفت: دست به چیزی نزن دخترم. برو به درسها برس که با این پرچانگی من امروز حسابی از درس خوندنت موندی چه کنم؟! بعد از مدتها یک جفت گوش شنوا در خونه پیدا کرده بودم که نیمت شمردم. توی مهمونی و این خونه واونه خونه که نمی شه درست و حسابی درد دل کرد.

در حالیکه ظرف و ظروف را جمع می کردم جواب دادم: باور کنید من هم از شنیدن حرفهایتان سیر نمی شوم...

ع ولی اگر همین طور بخواهید شنونده باشید از دس و دانشگاه می افتید. سلام صبح بخیر.

با صدایش در جا میخکوب شدم و نزدیک بود فنجانهای درون سینی را بیندازم. با هزار بدبختی و جان کندن جواب سلامش را دادم و با بدنی گر گرفته به بهانه شسعستن فنجانها پای ظرفشعویی ایستادم و بدون آنکه به بودن ماشعین ظرفشعویی فکر کنم فنجانها و کارد و پیش دسعتیها را شسعستم وزیر چشعمی به طرف میز آشپزخانه نگاه کردم.

در حایکه ریز ریز نان داخل سبد را به داهنش می گذاشت نگاهم کرد و گفت: تا بعد از ظهر درستون رو بخونید که بعدش بریم دیدن سروش. اگر امروز نرید توی روحیه اش اثر می ذاره. از این که تا این حد از حال دایی سروش افل شده بودم با عذاب وجدان و کمی هم رودروایسی به خاطر حضور دکتر گفتم: اتفاقا خودم هم می خواستم امروز برای دیدنش بروم... و با صدای ن تلفن گوشی آشپزخانه را برداشت. صلاح را در رفتن به اتاقم!) (دیدم که در آستانه در آشپزخانه شنیدم:

ع الو سعید جان تویی؟! سلام.

بی اختیار برگشتم و چشم به دهانش دوختم. مادر دکتر در حالیکه به طرف اتاق خواب ب چه ها چرخ ویلچرش را می چرخاند با لبخندی ن گاهم کرد و گفت: برادرته سلام مرا هم برسون.

ع ...

ع قربانت چطوری؟! اوضاع و احوال چطوره؟ ع ...

ع روبراهی؟! کارها خوب پیش میره؟ ع ...

ع بد نیستم مادر و بچه ها هم خوبند. ممنون.

ع ...

ع آره اینجاست. نگران نباشید.

ع ...

باشعه حتما. خواهش می کنم. یک بار دیگه این حرف رو بزنی ناراحت می شم.

ع ...

گفتم که حرفش رو هم بزنی ناراحت می شم سعید تو که انقدر تعارفی نبودی!

ع ...

ع آره درسته انشاءالله همیه به خوشی.

ع ...

باشه پس من باها خداحافظی می کنم. گوشه رو میدم دستش قربانت خدانگهدار.

ع ...

وگوشی را به طرفم گرفت و با لبخندی گفت: سعید .

خوشحال از اینکه سعید هوایم را داشت گوشه را از دستش گرفتم و همان طور ایستاده

گفتم: الو سعید سلام.

صندلی را جلو ک شید و اشاره کرد که بنشینم. در حالیکه می ن ش ستم صدای سعید آمد که

جواب داد:

ع سلام چطوری؟ خوش می گذره؟ ع بد نیستم تو چطوری؟

منم خوبم. بانو خانم و آقا تیمور بالاخره رفتند؟

ع آره همون سر شب رفتند. امانتی آقا تیمور رو که گفته بودی بهش دادم.
ع خوب دیگه چه خبر؟ امتحانها رو خوب می خونی؟ ع آره فعلا به چیزایی
خوندم.

ع زلزله ها چطورند؟

از لفظ زلزله ها بی اختیار خنده ام گرفت و یک لحظه به دکتر علایی که سرش پایین بود
و خرده های نان را درون بشاقب می ریخت نگاه کردم و جواب دادم: بد نیستند توی
اتاقشون هستند مادر دکتر هم گفتند که بهت سلام برسونم.

ع ممنون از طرف من هم تشکر کن. خوب مهسا کاری چیزی نداری؟ ع نه مرسی مراقب
خود باش.

ع راستی از شیلا اینا چه خبر؟

می دانستم که خیلی جلوی خودش را گرفته که اول حرفهایش حالش را نپرسد تا با جوابم
پیش دکتر علایی خجالت زده نشود. برای همین جواب دادم: بی خبر هم نیستم. مرتب تلفن
واس ام اس بهم می زنیم. حالش از دیروز تا حالا که ازش بی خبر بودی بهتره.

خندید و گفت: تو هم با این جواب دادنت؟!

من هم خندیدم و بعد برای اینکه دکتر علایی خوب بفهمد گفتم: راستی شیلا خیلی اصرار
داشت که خونه اونها برم. حالا امروز برم اونجا؟

یکدفعه عصبانی شد و جوابم داد: نه خیر لازم نکرده مگه اونجا روی تیغ نشستی؟

عصبانیت سعید را روی خودم نیاوردم و برای اینکه لج دکتر رو در آوردم گفتم: باشه حالا بینم چی می شه؟

سید عصعبانی تر از قبل جوابم داد: چی چی رو بینم چی می شه؟ همین که گفتم حق نداری ازا ونجا جنب بخوری.

به ناچار جواب دادم: باشه فهمیدم.

ع خوب با من کاری نداری؟ چیزی نمی خوامی برا بفرستم؟ ع نه ممنون.

ع پس خداحافظ. به مادر مهران خیلی سلام برسون.

ع باشه حتما. خدانگهدار.

وگوشی را روی دستگاه گذاشتم و از جایم بلند شدم.

ع من که یشب بهتون گفتم که منظور خاصی نداشتم. نگفتم؟

صورتم بار دیگر گر گر فت جوای نداشتم که بده ۸م. سرم را به زیر انداختم. عجب پیله ای به این دو کلمه منظور خاص کرده بود؟! حالا که من کوتاه آمده بودم و آرام شده بودم اون ول نمی کرد. آیا واقعا آرام شده بودم؟! پس این آتش زیر خاکستر چه بود؟!

ع فقط از روی کنجکاوی اون مسئله رو ازتون پرسیدم.

بی اختیار سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. خدایا نگاهش چقدر بی تاب بود؟!

مگر نمی بینی دارد چه می گوید؟! کری؟! نمی شونی؟! می گوید از روی کنج کاوی پرس یدم

آن وقت تو داری خ یال بافی می کنی؟! ولی به خدا چشمهایش چیز دیگری می گوید!

من و فرزاد نقاشیمون رو کشیدیم نمی آیی بینی؟

با صدای فرناز از حالت گیجی در امدم و تازه متوجه شدم با نهایت پرویی چ ند ثان یه چشم توی چشم هایش دوخ ته ام؟! اواق عا و قا حت هم حدی د ا شت؟! امنی که دی شب زودی با دو کلمه در رفتم حالا مثل گ ستاخها ای ستاده بودم و ته وتوی چشمهایش را در می اوردم؟! واقعا این من خودم بودم؟! شرمگین و عرق کرده از کارهای عجیب و ریبم به طرف در آشپزخانه رفتم و روبه فرناز آرام گفتم: بریم بینم چی کشیدید؟

در حالیکه به نقاشی دوقلوها زل زده بودم ولی تمام حواسم توی آشپزخانه بود! خدا یا چشم هایش ن گاهش آ یا درو بود؟! پس چرا گ فت که از روی کنجکاوی پرسیدم؟ نکند او هم به درد من مبتلا شده باشد؟! اگر او هم ...

و چیزی م ثل یک گلوله شیرینی در ته دلم آب شعد. اگر واقع یت داش ته باشد؟! خدایا یعنی می شود...؟!!

ع کدومامون بهتر کشیدیم؟

با سوال فرزند از رویا در امدم و گفتم: چی؟ دوباره پرسید: کدومامون بهتر کشیدیم؟

نگاه سرسری به نقاشیها کردم و به جای جواب روبه فرزند گفتم: فرزند جان سبی که می خوریم چه رنگیه؟

به جایش فرناز با تیزهوشی جواب داد: قرمز.

دست روی سرش کشیدم و گفتم: آفرین گاهی هم زرده.

وروبه فرزند ادامه دادم: پس چرا با آبی رن کردی؟! تا حالا سیب آبی خوردی؟!!

فرناز خندید و گفت: فرزاد همیشه اینجوریه همه چیز و لطفی رن می کنه. خندیدم و گفتم: لطفی نه عزیزم. اشتباهی رن می کنه.

و برای اینکه دل فرزاد را به دست بیاورم لپش را کشیدم و ب*و*سیدم و گفتم: ولی نقاشی فرزاد خیلی خیلی قشنگه مگه نه؟

واز جایم برخاستم و با لحن کودکانه گفتم: جالا بچه ها اجازه می دید برم درسهامو بخونم؟ اگر نخونم خانم معلمون دعوا می کنه.

وتازه فرصت پیدا کرده با آن مشغله فکری که هنگام ورود به اتاق داشتم به دور و برم با دقت نگاه کنم. اتاق خواب زیبایشان واقعا رویایی و قشنگ تزئین و دکوربندی شده بود! چرخ در اتاق زدم و با نگاهی به اسباب بازیهای جالب و هیجان انگیز اطرافم با خنده گفتم: بچه ها کاشکی امتحان نداشتم و گرنه تا فردا صبح یک سره با همین اسبابا بازیهای خوشگل بازی می کردم.

فرزاد با معصومیت خاص خودش دستم را گرفت و گفت: خوب درسها تو نخون با ما بازی کن. فرناز لبهای زیبایش را جمع کرد و گفت: اون وقت خانم معلمش دعواش می کنه.

فرزاد با بی خیالی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: خوب دعواش کنه.

سرش را ب*و*سیدم و گفتم: دلت می آد من گریه کنم؟ نگاهم کرد و جواب داد: نه برو درسها تو بخون.

با صدای زن تلفن همراهم از اتاق ک ناری باش تاب به طرف در رفتم و گفتم: بچه ها فعلا خدا حافظ. درسها مو که بخونم زودی برمی گردم.

وبه سوی اتاقم!) حرکت کردم. شماره شیلا بود.

سلام شیلا جان صبح به خیر.

ع ظهر بخیر خانم ساعت یازده ونیمه. اگر زیادی بهت خوش گذشته دیگه من مقصر نیستم؟!

خندیدم و گفتم: اول از همه اینکه مژدگونی بده سید همین یه ربع پیش زن زد.

ع ا مبارک باشه به سلامتی خوش خبر باشی. چی می گفت؟

ع می گفت از بس دلم برای شیلا تن شده دیگه به هیچ قیمتی گشاد نمی سه.

ع بی مزه اول صبحی چائیتو با خیار شور هم زدی یا اینکه دکتر جونت جوک برا تعریش

کرده؟

ع هیچ کدوم. ولی بی شوخی سعید احوالتو می پرسید وبهت هم سلام رسوند.

مگه قرار بود سلام نر سونه؟ خوبح الا تو بگو چه خبر؟ قرار عقد وعروسی کیه؟

خ ند یدم و گفتم: باور کن هنوز اندر خم یه کوچه مو ندم. حالا کو تا ع قد وعروسی؟

ع چیه؟ دلت خیلی پره؟ نکنه طرف راه نمی ده؟ شاید کسی رو زیر نظر داره؟ از سوال آخرش

خنده ام گرفت. جالب بود! من و شیلا از این طرف سعی داشتیم بفهمیم دکتر به کسی علاقه دارد

یا نه ودکتر علایی هم از ان طرف می خواست بداند من کسی را دوست دارم یا نه؟! وجالب

اینکه هر دو طرف هم فقط از روی کنجکاوی می خواستیم بدانیم؟!

ع راستی شیلا دکتر دیشب ازم پرسید به کسی علاقه دارم یا نه.

ع جون من؟! درو می گی؟!

ع به مرک خودم.

ع مهسا باور نمی کنم بگو جون سعید؟

در حالیکه وانمود می کردم حرف دکتر علایی برایم مهم نیست گفتم: بابا جون سعید حالا مگه حرف دکتر انقدر مهم بوده که جون همه رو قسم بخورم تا باور کنی؟

ع دیوونه جان حالیت که نیست که این حرفش یعنی بله دیگه؟!؟

با یاد آوری جمله منظور خاصی نداشتم دکتر علایی با یظ گفتم: بیخودی شلو ش نکن من معنی خاصی توی...

حرفم را قطع کرد وبا هیجان پرسید: خوب تو چی جوابش رو دادی؟ می خواستم بگویم دو پا داشتم دو پا دیگه هم قرض کردم و فرار کردم که رویم نشد و گفتم: هیچی هیچی نگفتم.

با صدای بی حالی پرسید: راست راستکی؟ ع آره راست راستکی باید چی جوابش می دادم؟

با عصبانیت سرم داد کشید: می گم دیوونه ای نگو چرا؟! آخه خل دیوونه احمق اینجوری که اون فکر کرده به کسی عباقه داری هنوز معنی سکو رو نمی فهمی؟ یعنی بله ک سی رو زیر سر

دارم. خیلی دیوونه ای به خدا. مگه نگفتی که دوستش داری؟! مگه نگفتی که بهش علاقه

داری؟! اون وقت اینجوری زدی زیر کاسه کوزه وهمه چیز؟! الا اقل اون دهن بی زبونت رو محض رضای خد اباز می کردی ومی گفتی نه کسی رو ندارم. حالا اون پیش خودش چی فکر می

کنه؟! اگر با اون اخلاق بی تفاوتت فکر نکنه سه چهار تا زیر سر داری خیلیه به خدا؟!!

دیگر به اینجای ق ضیه فکر نکرده بودم؟! فقط برداشتم از حرف دکتر این بود که احساسی

بهم ندارد ولی دیگر فکر نمی کردم که اون از سکو و فرارم چه برداشتی خواهد کرد؟! واقعا

اگر اینطوری در مورد فکر می کرد چی؟! اگر فکر می کرد به کسی علاقه دارم؟! اوای نه عجب حماقتی کردم؟!

ع حالا این دسته گلی که آب دادی رو باید به جوری سر وسامون بدی.

ع چه جوری؟

ع سر حرف رو یک جوری باز کن و مسیر صحبت رو بکشون به سمتی که آره کسی توی زندگیت نیست واز این حرفها.

ع که چی بشه؟

ع که بفهمی کسی رو نداری.

ع خوب به فرض فهمید بعدش چی؟

ع خوب بعدی نداره هر تصمیمی که بخواد بگیره می گیره.

ع اگر ت صمیمی نگرفت؟! اگر فقط از روی کنجکاوی می خواست بدونه؟! اون وقت سبک نمی شم؟

ببین اگر واقعا می خواهی تکلیفت معلوم بشه سبک شدن واین حرفها رو بذار کنار. صاف وصادق برو جلو.

شیلا حالا تو دیوونه شدی؟! برم جلو بگم چی؟! بگم بیخ شید شما من رو نمی خواهید؟

خندید وگفت: نه منظروم اینجوری نبود منظورم اینه که وقتی رک وراست از پرسید به کسی علاقه داری یا نه تو هم رک وراست جواب بدی نه نه اینکه هیچی نگوی و حرفی نزن. اون

اونطوری چه می فهمه تو واقعا کسی رو داری ای نه یا اینکه داری ناز می کنی؟ ع ببخشید استاد حالا می گی چکار کنم؟ ع همین که گفتم سر حرف رو باز کن.

ع شیلا باور کن من از این کارها بلد نیستم.

ع پس بشین از صه دق کن ببین کی دوباره خودش سر حرف رو باز می کنه؟ پیش خودم فکر کردم: شاید همین کار ار هم کردم! وقتی مثل دوونه ها تندی می زنم به چاک این عذاب کشیدن واز صه دق کردن هم حقمه.

ع ولی بی شوخی می گم یه اس ام اس یه چیزی برایش بفرست.

وبی اخت یار یاد اس ام اس خود دکتر علایی اف تادم وگفتم: شیلا تو مغز سالمه؟

پس می گی چیکار کنی؟ همین طوری دست رو دست بذاری؟ تو اگر راه بهتری به نظر می رسعه بگو؟ یه اس ام اس محتر ما نه بهش می دی می نویسی: بابت سکوتم در برابر جواب سواتون عذر خواهی می کنم. من به کسی علاقه ای ندارم. مهسا کیمیایی.

می خواهی قبل از مهسعا کیمیایی اضعافه کنم: من فقط شعما رو دوست دارم. تمام؟!

اگر بنویسی که نهایت هنر رو نشعون دادی ولی بی شعوخی مهسعا چه اشکالی داره که این اس ام اس رو بنویسی؟

ع اه اونوقت به سبک بازی ام نمی خنده و جواب نمی ده: به جهنم که به کسی علاقه نداری. مهران علایی.

در حالیکه از خنده قهقهه می زد جواب داد: مهسا به خدا نمی دونم دیگه چه راه حلی به نظر می رسه. فکرم درست کار نمی کنه خود یک پیشنهادی بگو؟

ع اون وقت تا حالا مثلا فکر داشته درست کار می کرده که این پیشنهادها رو دادی؟

خندید و گفت: حالا قهر نکن یه فکری می کنم اصلا چطوره لابه لای حرفها به مادرش بگی؟

ع که چی؟

ع که مثلا...

نگذاشتم ادامه دهد و با خنده گفتم: شیلا اصلا تو لازم نکرده فکر کنی؟ ببینم دیشب خیلی خر

خونی کردی که اینطور مغز داره ارور می زنه؟

ع آره خدا دیشب تا دوسه نصفه شب بیدار بودم ولی با این حال توی بعضی از مطالب خیلی

اشکال دارم. تو چی؟ چیزی تونستی بخونی؟ ع آره منم بعد از اس ام اس ا شروع کردم به

خوندن تا همون حدود دو ونیم سه بیدار بود. باز هم خدا رو و شکر تونستم یه چیزهایی بخونم.

ع حالا بی تعارف امروز ناهار یا شام بیا خونه مون؟

ع نه قربونت الان که دیگه نزدیک ناهاره بعد از ظهرم که می خوام برم بیرون کمی کار دارم.

ع پس شام بیا؟

قربونت گفتم که تعارف ندارم حالا بعدا مزاحمت می شعم مامان وشعیده چطورن؟

ع بد نیستن راستی سهیل این دو روزه به شیده زن زده.

ع جدی؟! با دکتر علایی هم تماس گرفته و قرار شده توی هفته آینده همدیگرو ببینند. فکر کنم

دکتر کار خودش رو کرده و کمی مغزش رو شستشو داده.

ع خدا کنه. شیده طفلی که خیلی امیدواره ولی از حق نگذریم این دکتر علایی در شستشو دادن

مغزها استاده. مغز خانم رو که خیلی خوب شستشو داده؟!!

خندیدم و گفتم: آره مال من را با آب و صابون شسته.
 ع نه بابا اینجوری که پیداست از وایتکس هم استفاده کرده.
 با صدای ضربه ای به در بلافاصله گفتم: شیلا فکر کنم کسی پشت دره.
 ع خوب پس برو مزاحمت نمی شم. به دکتر جونت سلام برسون.
 در حالیکه به طرف در می رفتم خندیدم و گفتم: چشم تو هم به مامان اینا سلام برسون.
 ع ممنون فعلا خداحافظ.
 ع قربونت خدا نگهدار.
 ودکمه قطع ارتباط را زدم و در را باز کردم. فرزند پشت در بود با آن قیافه تپیل و معصومش
 پرسید: درسهاتو خوندی؟
 خندیدم و جواب دادم: نه عزیزم هنوز شروع نکردم.
 ئستم را گرفت و با لحن خواهشی گفت: پس بیا بریم بازی کنیم؟ لپش را کشیدم
 و پرسیدم: پس فرناز کجاست؟ بلافاصله جوابم داد: پیش مامان جوئه.
 برای اینکه دلش را نشکنم به داخل اتاق تعارفش کردم و گفتم: بیا تو همین جا بازی کنیم.
 با خوشحالی داخل شد و روی تخت نشست و پرسید: چه بازی؟ سرش را ب*و*سیدم
 و جواب دادم: هر چی تو بگی؟ هیجان زده شد و گفت: گرگم به هوا.
 خندیدم و برای اینکه توی ذوقش نخورد به نرمی گفتم: باشه ولی سرو صداش زیاده بابا دکتر
 دعوا من می کنه.

او هم خندید و با ذوق و شوق کودکانه جواب داد: نه دعوا من نمی‌کنه. خودشم باهامون بازی می‌کنه.

از ت صور دکتر علایی در جین بازی رگم به هوا خندیدم و بی اختیار طبق عاد مامان سودابه زیر لب گفتم: خرس گنده؟!!

با کنجکاوی نگاهم کرد و پرسید: چی گفتی؟

از ترس اینکه صدایم را شنیده باشه بلافاصله جواب دادم: نه فرزند جون یه بازی دیگه من گرگم به هوا رو بلد نیستم.

با لحن شیرین و بچه گانه اش برای قانع کردنم گفت: کاری نداره تو بدو مندنالت میذارم تا بگیرمت.

از اینکه توی اتاق به این محدودی می‌خواستیم بدویم خنده ام گرفت و گفتم: نه اینجا کوچیکه زودی من رو می‌گیری.

با سماجت کودکانه اش بلند شد و گفت: پس می‌ریم پیش مامان جون اینا اونجا بزرگه.

دستش را گرفتم و با لبخندی گفتم: نه عزیزم من خجالت می‌کشم پیش مامان جونت بدوم.

کنارم نشست و پرسید: برای چی؟

خندیدم و جواب دادم: برای این که من بزرگم ولی تو کوچیکی چه دل یل قانع کننده ای؟!!

به این راحتیها قانع نشد و گفت: خوب مگه بلد نیستی بدویی؟!!

برای اینکه قید بازی گرگم به هوا را بزند بلافاصله جواب دادم: آره بلند نیستم آخه...

ع فرزند فرزند؟

با صدای دکتر علایی از پشت در حرفم را قطع کردم و رو به فرزاد گفتم: با تو کار داره. برای اینکه از اتاق بیرون نرود با شیطنت پ شت تخت پرید و آه سته گفت: بگو اینجا نیست. خندیدم و نگاهش کردم و گفتم: من نمی تونم درو بگم خود بگو. با سادگی بچه گانه اش از پشت تخت فریاد کشید: نیستش اینجا نیستش. وریز ریز خندید.

از بازیگوشی اش خنده ام گرفت. وم شتاقانه نگاهش کردم تا سر انجام کارشرا ببینم. دکتر علایی دوبار در زد و در را باز کرد با نگاهی به اطراف روبه من با لبخندی گفت: مثل اینکه خودتون هم بدتون نمی یاد درس و امتحان رو کنار بگذارید و با بچه ها بازی کنید؟ در حالیکه سعی در کنترل اعمالم داشتم با لبخندی به پ شت تخت نگاه کردم و سکو نمودم اما رن و روی پریده ام حکایت از هیجان دورنم داشت؟! خم شد و پ شت پیراهن فرزاد را گرفت و در حالیکه به سختی از پ شت تخت بیرونش می آورد با لحن سرزنش باری گفت: مگه به تو نگفته بودم مهسا خانم درس داره مزاحمش نشو؟ خدا را شکر پس دوباره شده بودم مهسا خانم!؟

فرزاد با خنده پر سروصدایی از زیر دست دکتر علایی دست و پا می زد جواب داد: ولی بابا دکتر ما داریم بازی می کنیم.

دکتر علایی نگاهم کرد و در جوابش گفت: نه خیر الان نمی شه مهسا خانم درس داره. در حالیکه به کلمه «بابا دکتر» فکر می کردم بی اراده پرسیدم: چرا بچه ها به شما میگن بابا دکتر؟ چرا بابا نمی گن؟

خندید و پیراهن فرزند را ول کرد و گفت: مگه فرقی هم می‌کنه؟

دیگر عاد کرده بود جواب سوالم را با سوال بدهد. برای اینکه ترک عادتشدهم با طلبکاری
گفتم: بله فرق می‌کنه. بابا دکتر با بابا خیلی فرق می‌کنه.

دوباره خندید و گفت: چه فرقی؟

از اینکه با یک سوال ساده اینطور به بازی ام گرفته بود لجم گرفت و جواب‌دادم: بابا دکتر یعنی

ایها الناس بابای من دکتره همه بدونید ولی بابای خالی یعنی بابای من فقط پدره همین!

با خونسردی خندید و گفت: استدلال‌های محکم و جالبی دارید؟ ولی قضیه بابا دکتر گفتن

دوقلوها فرق می‌کنه. اونها اولین بار وقتی توی بلژیک من رو دیدند به خاطر یه سعرماخوردگی

سعاده مریض بودند و من مجبور شدم همون موقع بهشون آنتی بیوتیم تزریق کنم. برای همین

اولین بار من رو با آمپول و گوشی معاینه و این حرفها دیدند و وقتی بهم بابا گفتند خودشون

خود به خود یه پسوند دکتر هم اضافه کردند.

با کنجکاوی پرسیدم: مگه برادرتون قبلا اونها رو آمپول زده بود؟ شما که گفتید اون هم یه

پزشک بوده؟

به آرامی جوابم داد: ب له بوده ولی از این که اون ها رو آمپول می زده یا نه بی اطلاعم. من فقط

از ذهنیت بچه ها راجع به خودم خبر دارم.

فرزند که با تیز هوشی ودقت به حرف ما گوش می داد روی تخت نشست و گفت: بابا دکتر همه

بچه ها مامان دارن میشه مهسا خانم هم مامان ما بشه؟ بند دلم پاره شد! با حرف فرزند مسیر

گردش خونم برعکس شد؟! قلب بیچاره ام که تا قبل از این تند تند می زد یکباره از کوبیدن

ایستاد و ضربانش را ننگه داشت. نگاهم بی اختیار به چشمان دکتر خیره شد. او هم در حالیکه

خیره نگاهم می کرد به ظاهر از سوال فرزند جا خورد اما خیلی زود به خودش مسلط شد
و جوابش داد: مگه ماما جون مامانتون نیست؟

حالا با حرف دکتر بند دلم پاره شد! خدایا چه می شنیدم؟ یعنی دکتر علایی از اینکه من مثلا
مادرشان می شدم بدش می آمد؟! یعنی خواب و خیالاتی که دیده بودم همه...
ع ماما جون پیره همه بچه ها توی تلویزیون و خیابون ماما جون دارن که باهاشون بازی
می کنه.

خدایا این چه عذاب الهی بود که می دیدم؟! اصرار فرزند وانکار دکتر؟! وای خدا مغز و قلب
درمانده ام قدر تحمل این همه عذاب را نداشت؟!!

ع مگه ماما جون باهاتون بازی نمی کنه؟

با کلمه به کلمه دکتر بند بند ج سمم از م باز می شد و هر کدام به سویی می رفت!

ع چرا بازی می کنه ولی گرگم به هوا بلد نیست بازی کنه.

ع خوب این بازیها رو...

نگذاشتم ادامه دهد و با دهانی خشک شده و تلخ و صدای تحلیلی رفته ای گفتم: همیشه برید
بیرون؟ من درس دارم.

و نفس جمع شده در قفسه سینه ام را آهسته بیرون دادم و سرم را به زیر انداختم تا سوزش چ
شمه‌هایم را نبیند. فقط شنیدم که خطاب به فرزند گفت: فرزند جان بیا بریم خانم کیمیایی درس
دارن.

دوباره شدم خانم کیمیایی؟! همین؟

با بسته شدن در بی اختیار روی تخت دراز کشیدم و به اشکهای حلقه شده در چشمهایم اجازه باریدن دادم و با حالتی زار این شعر را که نام شاعرش از صفحه ذهنم پاک شده بود زیر لب زمزمه کردم:

عشق یعنی م*س*تی و دیوانگی عشق یعنی با جهان بیگانگی عشق
 یعنی شب نخفتن تا سحر عشق یعنی سجده ها با چشم تر عشق
 یعنی سر به دار آویختن عشق یعنی اشک حسر ریختن عشق
 یعنی در جهان رسوا شدن عشق یعنی م*س*وی پروا شدن
 عشق یعنی سختن با ساختن عشق یعنی زندگی را باختن عشق
 یعنی انتظار و انتظار عشق یعنی هر چه بینی عکس یار
 عشق یعنی دیده بر در دوختن عشق یعنی در فراقش سوختن
 عشق یعنی لحظه های التهاب عشق یعنی لحظه های ناب ناب

خدایا معنی حرفهایش چه بود؟! یعنی هیچ اح سا سی... شب قبل هم گفته بود منظور خاصی نداشتم. ولی من احمق نفهمیدم؟! یعنی نخواستم بفهمم! حالا دیگر مطمئن شده بودم دیگر چطوری باید به زبان می آورد تا من کودن حالیم می شد؟! واقعا به ل*ج*ن مال کشیدن احساس را در این حال و روز حس کردم حالا چرا از اتاق بیرونشعاع کردم؟ پیش خودش نمی گوید چه پررو؟! خانه مالمنه او صاحبخانه شده؟

دوباره تلخی و خشک شدن دهانم را احساس کردم. چرا این طوری بی پرده و بی حاشیه توی سر اح سا سم زد؟! اصلا از کجا معلوم به اح سا سم پی برده بود؟! پس این سبز و سرخ شدنها و آههای سوزناک ک شیدنها چه بود؟ هر آدم خنگی هم بود می فهمید دیگر چه برسد به او که روانپزشک هم بود و سعی در اعتراف گرفتن هم داشت؟! پس وقتی به نحو خودش

اعتراف گرفت سعی برای سرکوب کردن علاقه واح سا سم داشت؟! پس فهمیده بود که دو ستش دارم که حاضرم برایش بمیرم اما اینطور بی رحمانه...؟! خوب پس چطوری حالیم می کرد؟ من که به هیچ صراطی م*س* تقیم نبودم؟! برای خودم می دوختم و می بریدم؟ باز خدا پدرش را بیامرزد که همان اول کار جلویم را گرفت که زیادی پیش نروم. زور که نی ست؟! دو ست داشتن زور که نی ست؟! خوب دو ستم ندارد دست خودش که نیست نمی توانم که وادارش کنم؟!!

پس من دیوانه اینجا چه لطفی می کنم؟! با تنی خسته از حالت دراز کشیده برخاستم و روی تخت نشستم و به افکارم سر و سامان دادم: نه نباید خود را بازم که فکر کند خیلی برایم مهم بوده که حالا با از دست دادنش این طوری زانوی م *ب* *ل* گرفته ام؟! اگر حس کند که خیلی برایم عزیز بوده بیشتر به بازی ام می گیرد مگر نه اینکه من چند روزی به سفارش سعید اینجا مهمان هستم و بعد به سلامتی گورم را گم می کنم و می روم پس چه بهتر که با سر بلندی و آبروداری برای سعید این چندان روز را طاقت بیاورم و ندان سر چگر بگذارم. اگر ن سبت به م سائل به ظاهر بی تفاوت با شم راحت تر می توانم این مد را بگذارم. باح ساسیت ن شان دادن روی دکتربیشتر عذاب می کشم و موجباً خرسندی اوقاتش را بی شتر فراهم می کنم پس چه بهتر که ظاهرم را حفظ کنم؟!!

خدایا خود رحم کن.

و برای اینکه دوباره با افکارم کلنجار نروم سرا کتابهای درسی ام رفتم و به درس خواندن مشغول شدم.

سر میز نهار با تمام تلاشی که برای نشان دادن خونسردب ام کردم ولی صدای ضربان قلبم از داخل حاقم رنجم میداد ، اما با اینحال خود را سرگرم دوقلوها نشان دادم تا کمتر به احساسم مجال پیشروی بدهم.

- مهسا جان چرا چیزی نمیخوری ؟

قدردان به مادر دکتر نگاه کردم و با رو دروایستی جواب دادم : ممنونم ، دارم میخورم .

با لبخندی به بشقابم نگاه کرد و گفت : اینطوری ؟ و چند قاشق خورشت روی برنجم ریخت بعد رو به پسرش کرد و گفت:

مهران جان تو دیگر چرا؟! تو که خورشت کرفس دوست داشتی ؟ دکتر علایی برای رضایت دل مادرش چند قاشق خورشت توی بشقابش ریخت و با خنده گفت : هنوزم دوست دارم سرگرم خودن شد.

خدایا اینهمه خونسردی؟! اینهمه بی خیالی؟! انگار که نه انگار که یکی دو ساعت پیش دلی را شک سته بود و بی خیال راهش را ک شیده بود و رفته بود!؟

خدایا چرا به این درد مبتلا شدم که حالا مثل گدایان پاسوخته محبت را از چشمانش گدایی کنم؟! مگر نه اینکه دیشب و امروز صبح آنطور نگاهم میکرد؟! پس چی شد؟! همه اش توهم بود ؟ دوباره داشتم به خیالاتم پر و بال میدادم ! صدای زن تلفن از ذهنیاتم خارج کرد.

- الو بفرمایید ؟

...

- الو ؟ چرا جواب نمیدی ؟ الو ؟

...

و با عصبانیت گوشی را سر جایش گذاشت و رو به مادرش گفت: نمیدونم کیه؟! یکی دو هفته ایه که مرتب زن میزنه و قطع میکنه.

مادر دکتر نگاهی به دوقلوها انداخت و با نگرانی گفت: شاید مژده باشه. میخواد صدای بچه ها رو بشنوه.

دکتر علایی با عصبانیت و تعجب گفت: مژده؟!!

مادر دکتر به ملاحظه دوقلوها چشمکی به پسرش زد و گفت: حالا بعدا، فعلا نمیشه چیزی گفت و به بچه ها اشعاره کرد. بچه ها بدجوری سحرگرم خوردن بودند اگر حرفی هم زده میشد انقدر مشغول بودند که متوجه چیزی نمیشدند.

دکتر علایی زودتر از همه از پشتت میز بلند شعد و به سعالن رفت و با روشن کردن تلویزیون رو به دو قلوها گفت: بچه ها بدوئید برنامه کودک شروع شده. دوقلوها که حالا حالاها خیال دل کندن از سر میز را نداشتند با اکراه از جایشان بلند شدند و برای دیدن تلویزیون بطرف سالن رفتند.

در حالیکه اشتهایی برای خوردن نداشتم بلافاصله از جایم بلند شدم و مشغول جمع کردن ظروف روی میز شدم.

مادر دکتر که به فکر فرورفتن بود با مهر بانی ن گاهم کرد و گفت: دخترم زحمت نکش، خودمون بر میداریم.

با شرکندگی در جوابش گفتم: نه مگه میشه همه کارها رو شما بکنید؟ زحمت ذا پختن با شما بود پس لا اقل اجازه بدید این کارهای کوچیک رو من انجام بدم.

دکتر با سرگرم کردن بچه ها بلافاصله به آشپزخانه آمد و روبروی مادرش نشست و گفت :
خوب؟! چی میخواستی راجع به مژده بگی!؟

مادرش جواب داد : مژده ایرانه ، یکی دو ماهی برگشته دیشب خواهرش می گفت.

دکتر با کلافگی پرسید : برای چی برگشته ؟ برای دیدن ؟

مادرش دست زیر چانه اش گذاشت و درحالیکه به سفره میز خیره شده بود جواب داد : از شوهرش طلاق گرفته ، اومده بچه هاشو ببینه شاید هم بمونه.

دکتر عصبانی شد و گفت : بمونه ؟ الان کجاست ؟

مادرش نگاهش کرد و جواب داد : فکر کنم خونه دختر خاله اش ، اینجوری که دی شب میگفتند فعلا اونجا زندگی میکنه مثل اینکه خیلی هم برای دوقلوها بی تابی میکنه .

دکتر عصبانی تر شد و گفت : یخود کرده این دو سال کجا بود که حالا دلش تن شده!؟

مادرش آهی کشید و گفت : چه میشعه کرد؟! هر چی باشعه مادره ، حق داره دلتنگی کنه مادر نیستی که بدونی!؟

دکتر ضبناک جواب داد : اگر واقعا مادر بود بچه هاشو به امید خدا ولنمیکرد بره دنبال خوشی ، حالا که سرش به سن خورده یادش افتاده بچه داره

؟

مادرش به آرامی پرسید : حالا میگی چیکار کنم ؟ ندازیم دوقلوها رو ببینه ؟ دکتر بات شویش خاطر دست روی صورتش کشید و پس از کمی فکر جواب داد : فعلا کاری نمیکنیم تا هر وقت خودش پیش قدم بشه ، اگر خواست بچه ها رو ببینه توی همین خونه این دیدار باید

انجام ب شه ، در ضمن نباید به هیچ عنوان به بچه ها بگه مادرشونه ، چون نباید دوقلوها توی این سن و سال هوایی بشعن . مطمئنا با شعناختی که از مژده دارم بچه ها رو برای همیشه نمیخواد ، میخواد هر از گاهی بیاد و ببیند شون و بره چون خانم یه سر داره هزار سودا؟! نباید بچه ها فکر کنند چنین زنی مادرشونه ، وقتی بزرگتر شدند و به سنی رسیدند که خوب را از بد تشخیم بدن ، اونوقت میشعه واقعیت رو براشعون توضیح داد.

در حالیکه ناخواسته به حرفهایشان گوش میدادم ظرفهای نشسته را در ماشین ظرفشویی گذاشتم و برای پاک کردن میز بطرفشان رفتم.

مادر دکتر دستم را گرفت و سپاسگزار گفت : دخترم دیگه بیشتر از این زحمت نکش ، مهران میز رو پاک میکنه .

نگاهی به دکتر علایی که رق در فکر بود انداختم و گفتم : نه زحمتی نیست .
خودم پاک میکنم .

با صدای زن تلفن مادر دکتر با دلواپسی رو به پسرش گفت : شعاید دوباره مژده باشه ؟
دکتر با دقت به شماره نگاه کرد و گفت : نه از آسایشگاهه و گوشی تلفنآشپزخانه را برداشت:

- الو بفرمایید ؟

- ...

- سلام خانم صولتی ممنون چه خبر ؟

- ... نگاهی به طرفم کرد و بلافاصله گفت : چه ساعتی ؟ دقیقتر توضیح بدید ؟

- ...

- خوب ؟

- ...
- الان چکار میکنه ؟
- ...
- باشه بعد از ظهر بهش یه سری میزنم . از بقیه اتاقها چه خبر ؟ شما شیفتتون چه ساعتی تموم میشه ؟
- ...
- مورد دیشب برطرف شد ؟
- ...
- بی شتر مراقب سروش باشید . خودم بعداز ظهر میام ، وقتی هم که رفتید بهخانم خالقی توصیه کنید . دیگه کاری ندارید ؟
- ...
- متشکرم خداحافظ.
- ...
- گوشعی را گذاشت و دوباره به چشعهای مضطرب و کنجکاو من نگاه کرد .
- برای اینکه بیشتر از این در انتظارم نگذارد گفت : سروش حرف زده.
- شوکه شدم و بی اختیار روی صندلی نشستم و با حالتی بین هیجان و ناباوری پرسیدم : سروش !؟
- لبخندی زد و جواب داد : ب له ، الب ته فقط یک کل مه . وقتی خانم صولتی نهارش رو برده ازش تشکر کرده . فقط یک کلمه گفته : متشکرم.

در حالیکه اشک درون چشمانم جمع شده بود گفتم : باورم نمیشه ! خداجون از ممنونم و بی اختیار جلوی دکتر علایی و مادرش زدم زیر گریه . مادر دکتر که کنارم نشسته بود دستم را در دست گفت و با دلسوزی گفت : دخترم گریه نکن و رو به پسرش کرد و پرسید : سروش دیگه کیه ؟

دکتر علایی بلافاصله جوابش داد : دایی مهسا خانمه ، مدتی به خاطر مشکلا روحی در آسایشگاه بستریه .

مادر دکتر با ناراحتی دستم را در دستش فشار داد و گفت : خدا شفاهش بده ، حالا حالش چگونه ؟

اشکهایم را پاک کردم و خواستم جواب بدهم که دکتر پیش دستی کرد و گفت : حالش تقریباً رو به بهبودیه ، با این خبری که الان شنیدم مطمئناً تا چند وقت دیگه میتونه مرخم بشه. در حالیکه تمام کینه و خط و نشعانهایی که برای دکتر کشیده بودم را به دستفراموشی سپرده بودم با بغض رو به دکتر گفتم : دکتر علایی نمیدونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم من سلامتی دایی سروش رو مدیون شما هستم.

لبخندی زد و گفت : عنایت و لطف خدا رو هیچوقت فراموش نکنید . اگر لطف خدا نبود من هیچ کاری نمیتونستم برایش بکنم.

۱۷

صندلی جلوی ماشین ، جایگاه دوست داشتنی ام)!(نشستم و کمر بند ایمنی ام را بستم ولی مدام دو اح ساس درون مغزم جولان میداد : یکی بی تفاوتی و دست پاچه نشدن بخاطر بودن در کنارش که خودش صریحاً احساسم را پس زده بود و هر گونه بی تابی و بی قراری فقط ن

شانگر سبکی و خوار شدن بود و دوم اح ساس سپا سگزاری و امتنان بخاطر محبت هایی که نثار دایی سروش کرده بود که اینگونه به مرز درمان و بهبودی اش رسانده بود.

- تونستید درس بخونید؟

درحالیکه ماشین را روشن میکرد برای گرفتن جواب نگاهم کرد. بی اختیار و بی اراده زیر سنگینی نگاهش تاب نیاوردم و قلب آرام گرفته ام را وادار به زدن کردم. خدایا این چه حسعی بود؟! دوباره که تمام تار و پود بدنم شعروع به گر گرفتن کرده بود؟! پس چه بود اینهمه سر مشق و آموزش برای آرام کردن احساسم؟! پس اینهمه سرزنش و تمرین برای نشان دادن بی تفاوتی ام چه بود

؟

مگر نه اینکه دو بار م*س*تقیم و یر م*س*تقیم از طریق اس ام اس و فرزادتوی سر احساسم زده بود پس اینهمه خفت و خواری نشان دادن چه بود؟!

سروش را پایین انداخت و ریمو در پارکین را از داشبورد بیرون آورد تازه متوجه ام کرد که نا آگاهانه یا ناخواسته به چ شمهایش زل زدم و در حال کند و کاو آنها هستم! اگر پیش خودش بگوید چه دختر چشم چران و هیزی واقعا حقم بود. دیگر شورش را درآورده بودم.

حالا اگر علاقه ای بهم داشت یک حرفی ولی وقتی صراحتا اعلام کرده بود که منظور خاصی ندارد دیگر این زل زدنها و چشعماها را از کاسعه درآوردن ها چه صیغه ای بود؟!

- امروز پیش سروش بیشتر از هر زمان دیگه ای باید مراقب رفتارتون باشید .

با کلامش از گیجی رفتارم درآدمم و به شیشه سمت راست نگاه کردم . ماشین را از پارکین درآورد و دو باره با کنترل از راه دور در پارکین را بست و با پیچیدن به سمت راست خیابان

به راهش ادامه داد و من را دوباره به یاد در پارکین خانه قبلی امان (در گاراژ مش ابراهیم) انداخت.

- در مورد دوست دختر خاله تون هم هیچگونه اشاره ای نکنید .

بی اختیار نگاهم بطرفش برگشت و یک لحظه نگاهم با نگاهش تلاقی کرد .

نگاهم را دزدیدم و دوباره به مناظر سمت راست نگاه کردم ولی هنوز نفس بند آمده در سینهام را محب*و*س نکه داشتم.

- چیزی شده ؟

با پرسشش مضطرب شدم و درحالیکه آرام آرام نفس حبس شده ام را بیرون میدادم جواب دادم : نه.

- پس چرا انقدر ساکتید ؟

بی اختیار خنده ام گرفت . نه که دفعه های قبل که سوار ماشینش میشدم دایره تنبک دست میگرفتم؟! حالا از ساکتی ام گله داشت.

- این آقا نریمان کیه ؟

نفسم بند آمد و آب دهانم را با هزار زحمت قور دادم که با سکوتم گفت :

هنوزم بهش علاقه دارید ؟

بی اختیار دهان قفل شده ام را باز کردم گفتم : هنوزم؟! مگر قبلا بهش علاقه داشتم!؟

و بعد از اینکه حرفم را زدم تازه فهمیدم چه گفته ام؟! ولی نگر براستی قبلا بهش علاقه مند بودم که دکتر اینگونه میگفت؟! نکند خیال مچ گیری داشت؟! اصلا دکتر علایی نریمان را از کجا می شناخت؟! با کنجکاوی به دکتر نگاه کردم و گفتم: شما نریمان رو از کجا میشناسید؟

یک لحظه نگاهم کرد و دنده را عوض نمود و سرعتش را کم کرد و راهنما را زد و به سمت چپ پیچید و با لبخندی جواب داد: یادتون نیست؟ خودتون همون روزهای اول بعد از چهارم مادرتون گفتید.

سعرم را به صعندلی ماشعین تکیه دادم و با بیاد نیاوردن چیزی گفتم: کی؟ من چیزی یادم نمیاد؟

خ ندید و گفت: اگر کمی فکر کن یادتون م یاد، همون موقع که گفت یدمیخواهید درستون رو نیمه تمام بگذارید و به آرزوی مادرتون جامه عمل پیشونید؟

کمی حافظه آکبندم را بکار انداختم و با مرور گذشته یکباره گفتم: آهان... وبی اختیار بقیه حرفم را خوردم. راست میگفت، در گیر و دار عزاداری و بهم ریختگی روحی ام برای از سر باز کردن و در حقیقت سر کار گذاشتنش این حرف را زده بودم. ولی این وسعت او عجب حافظه ای داشت؟! اگر من جای او بودم این مطلب که هیچی اسم نریمان هم یادم نمی ماند که به این خوبی مثل یک چماق توی سر طرف بکوبم! بناچار برای از بین بردن سوء تفاهم گفتم: راستش اون موقع من این حرف رو همین طوری زدم والا منظوری نداشتم. در حقیقت نریمان یکی از خواستگارانم بود که همون موقعها هم جوابش رو داده بودم و در حال حاضر اون الان کاندید دلخواه دختر خاله ام محسوب میشه.

پشت چرا قرمز نگه داشت نگاهم کرد و گفت: جدا؟ پس فعلا شما به کسی علاقه خاصی ندارید؟! از لحن سوالش یکباره رن به رن شدم! اگر دیشب و امروز بطور واضح حالیم نکرده بود که منظور خاصی ندارد فکر میکردم برای خودش میگوید ولی افسوس که برای خودش نمیگفت و این از...

- جوابم رو ندادید؟

سرم را به زیر انداختم و با دل و اندرونی آتش گرفته از حسر گفتم: نه خوشبختانه یا متاسفانه کسی رو ندارم و بی اراده سرم را بلند کردم و ادامه دادم

: ولی خیلی دلم میخواد بدونم برای چه میخواهید؟

به جای جواب فقط نگاهم کرد؟! نگاه عمیق و خاص! خدایا چه میدیدم؟! نه حتما اشعتباه میکردم؟! و قبل از آنکه معمای عمق نگاهش را بفهمم سعرش را برگرداند و با سبز شدن چرا ، ماشین را به حرکت در آورد . خدایا یعنی حقیقت داشت؟! پس راز این نگاه چه بود؟! نکند او هم ...؟! ولی پس معنی حرفهای دیشب و امروزش چه بود؟! خدایا دیگر گیج شده بودم؟! بعد از پرسش بی منظورش!) (دیگر حرفی بینمان رد و بدل ن شد ولی همین سکو هم از هزار تا حرف ناگفته برایم سوال برانگیز تر بود . درحالیکه به رویاهایم اجازه پیش روی میدادم سهرم را به پشعتی صعندلی تکیه داده و به فکر فرو رفتم.

یعنی ن گاهش چه معنی م یداد؟! اگر ن گاهش ن گاه معمولی نبود پس چرا حرفهایش جور دیگری بود؟! حالا چرا سکو کرده بود؟! چرا ادامه نداد؟! فقط میخواست زیر زبان مرا بکشد؟ برای چی؟ برای کی؟ نکند رفتار سبکسرانه ای از سر زده بود که میخواست ته کارهایم را در بیاورد؟! که چی؟ خوب بفرض هم من کسی را داشتم خوب بعدش؟ چرا هیچ عکس

العمل دیگری نشان نداد؟! چرا نگفت ...؟! چرا نگفت چی؟ مگر قرار بود حرف دیگری هم بزند؟ لابد یک بازجویی ساده برای سعید میخواست که بداند خواهرش آنقدرها هم عرضه ندارد! ولی به خدا نگاهش نگاه دیگری بود! چه نگاهی؟ اگر نگاه دیگری بود پس چرا سکو کرده بود؟ من که رک و راست بهش گفتم که ک سی را ندارم. خدا را شکر جای در رویی هم در ما شین نبود که مثل دیشب فرار کنم. پس چرا حرفی نزد؟ چه بگوید؟! گفتنی ها را که دی شب و امروز صبح به عرضم رسانده بود؟! وقتی منظور خاصی نداشت دیگر به زور که نمیتواند منظور خاص داشته باشی، ولی به خدا طرز نگاهش ... و با صدای زن مسیح تلفن همراهم از افکارم درآمد و آن را از کیفم بیرون کشیدم.

اس ام اس شیلا بود:

خ سیس خانم سلام. اگر من حالی از نیپر سم تو نم پس ندیها؟! اگر دکتر جونت کنار نیست میخوام زن بزمن سوال درسی دارم!؟

بی اختیار با لبخندی رو به دکتر علایی گفتم: شیلا. و نا خودآگاه نی شم را بسعتم. خوب به اون چه که شیلا؟ مگر ازم پرسید کیه که اینطور خوش خدمتانه جواب دادم شیلا؟ نکند برسیدم فکر کند که شخم مورد علاقه ام)!(ه ست که برای حفظ آبرو اسم شیلا را پیش کشیدم!؟

سعرش را به طرفم چرخاند و با لبخندی گفت: اگر جوابش رو نوشتی سعلام برسون.

بیا همین رو میخواستی؟ یعنی خر خودتی!؟

برای رفع سوء تفاهم احتمالی بلافاصله شماره شیلا را گرفتم و منتظر برقراری ارتباط شدم:

- الو سلا شیلا.

- سلام مهسا خانم علایی . حال شما ؟ پارسال دوست امسال آشنا ؟ از دلواپ سی اینکه دکتر ، مه سا خانم علایی را شنیده با شد . نیم نگاهی بهش انداختم و ادامه دادم:
- شیلا همین الان اس ام رسیده چه سوالی داشتی ؟
- سوال که تا دلت بخواد فراوون دارم وای منتظرم خود آب زیر کاهت جواب بدی که از ظهر تا حالا اونجا داشتی چه لپی میکردی که مو بایلت در دسترس نبود ؟ جونم مرک نشده مگه نگفتم ثانیه به ثانیه بهم گزارش بده ؟ پس چی شد اون قول و قرارهای مظلومانه ؟
- بد شان سی صدای شیلا اینقدر واضح و رسا میرسید که اگر روی آیفن میزدم سنگین تر بودم ! مطمئنا اگر کسی صدلی عقب هم مینشست صدای شیلا را به خوبی می شنید . برای اینکه حرفی زده با شم که شیلا را از موقعیتم آگاه کنم گفتم : شعیلا جان من الان خونه نیسستم اگر سهوالی داری که باید جزوه باشعه وقتی رسیدم خونه بهت زن میزنم تا ... میان حرفم آمد و گفت :
- چرا اینقدر خونه خونه میکنی ؟ بابا فهمیدم خونه دکتر علایی خونه خودته!
- خوب شد ؟ بینم الان با دکتر جونت بیرون هستی ؟
- با این صدای بلند شیلا ، صدای ضربان قلبم از داخل حلقم شنیده شد و اگر دکتر کمی گوشش را تیز میکرد حتما صدای تند ضربانم را میشنید !
- الو مهسا صدامو میشنوی ؟
- میخواستم جواب بدم که آره با دستگاہ اکو میشنوم ولی به ملاحظه دکتر جواب دادم : آره میشنوم .

- نگفتی با دکتر جونت بیرونی آره ؟

چه گیری داده بود به کلمه دکتر جون؟! مسلما اگر حال و روز من را میدید اینطور این کلمه را بکار نمیبرد ، دیگر از ترس رسعوا سعدن زیر چشعمی هم به دکتر علایی نگاه نمیکردم تا بتوانم حرکاتش را ارزیابی کنم.

- الو مهسا ؟

برای اینکه جلوی گفتن کلما بعدیش را بگیرم بلافاصله جواب دادم : شیلا من ب عدا ب هت زن میزنم . خوب کاری نداری ؟ فعلا خدا حافظ و منتظر جوابش نشدم و گوشی را قطع کردم.

- دوست شوخ طبعی دارید ؟

درحالیکه گوشی ام را داخل کیفم میگذاشتم دستانم بطور واضح شروع به لرزیدن کرد . پس تمام حرفهای شیلا را شنیده بود؟! خدایا عجب آبرو ریزی ای؟! رفتم کار را درست کنم خرابترش کردم ! مثلا خیر سرم با تلفن زدن میخواستم جلوی سوء تفاهم احتمالی را بگیرم ولی بدتر آبروریزی راه انداختم ! خدایا من اگر یک ذره شانس داشتم اینطور ...

و دو کلمه دکتر جون مثل دو سوزن ریز در مغزم فرو رفت ! برای اینکه لرزش دستانم را از دیدش مخفی کنم آن را زیر کیفم قایم کردم و سرم را مثل یک شی بی وزن به صندلی تکیه دادم . از بس آبروریزی پشت سر هم اتفاق افتاده بود دیگر مغز در مانده ام قدر تمرکز و تصمیم گیری را از دست داده بود . خدا بگم چکار نکند که اینطور مایه عذابم...

و دوباره صدای زن مسعیج از داخل کیفم ، مغز و قلب و اعضعی بدنم را زار کار انداخت . مطمئنا شیلا بود . شیلا اگر دستم بهت نرسد؟! با نیم نگاه دکتر علایی بناچار دست لرزانم را داخل کیش بردم و گوشی را بیرون کشیدم و دکمه باز شدن مسیج را زدم . طبق انتظارم اس ام

اس شیلا بود : میکشمت . این چه طرز تلفن جواب دادن بود ؟ من که میدونم اخلاقت عوض شده . حالا اگه همین امشب کش دست سعید نذاشتم زن داداشت نیستم ؟
ذلیل مرده.

هم از اس ام اسعش خنده ام گرفته بود و هم از طرفی نگران خرابکاری بعدیش بودم . برای همین بدون توجه به نگاه لحظه ای دکتر بی معطلی نو شتم : شیلا اگر دستم بهت برسه زنده زنده خاکت میکنم . اگر بدونی چه کار کردی ؟ دکتر علایی صدای بند سرکار رو شنید . برو خود رو به جایی گک و گور کن که دستم بهت نرسه.

هنوز گوشعی را درون کیفم نگذاشته بودم که اس ام اس اش آمد با ترس و لرز نگاهی به دکتر کردم و دکمه باز شدن مسیج را زدم انگار باید از دکتر علایی اجازه میگرفتم تا اس ام اس را بخوانم !؟

شیلا نوشته بود : جون من ؟ پس برو دعا به جون من کن که کم کم دارم کار رو راه می اندازم . حالا اگر انقدر صدایم واضح و بلند رسیده میگم یه بار دیگه زن بزمنم و صاف و پ سو کنده همه چی رو بگم تا کار دوتاییتون راه بیفته ؟ میگن این جور کارها ثواب داره.

از ترس خل بازی اش بلافاصله نوشتم : شیلا اگر زن بزنی میدونم چه بلایی سر بیارم یا گوشی رو م*س*تقیم میدم به دکتر یا شب شکایت مفصلت رو به سعید میکنم .

چند ثانیه نکشید که نوشت : ا بچه میترسونی؟! و بی اختیار با اس ام اس اش ضربان قلبم تند شد که مبادا دیوانه بازی اش گل کند و زن بزند.

خدایا عجب ب ساطی داشتم؟! از یکطرف دکتر علایی هو شیار که شش دن حواسش به اس ام اس بازی و کارهای عجیب و ریم بود و از طرف دیگه شیلا دیوونه که میخواست کار را برایم یکسره کند.

بعد از دو سه دقیقه کمی نفس آسوده کشیدم و گوشی ام را درون کیفم گذاشتم و مطمئن شدم که شیلا سر عقل آمده یا تهدید هایم کار ساز بوده؟! ولی از طرفی هم حق با شیلا بود وقتی انقدر بی عرضه بودم که نمیتوان ستم مزه دهان دکتر را از آن سوال خاصش بفهمم پس حتما وجود شخم دیگری لازم بود که کمی به این ندانم کاریهایم سر و سامانی بدهد. با پارک کردن ماشین کنار خیابان نگاهی به اطراف انداختم و تازه متوجه شدم مغازه گل فروشی است تا خواستم برای خرید گل پیاده شوم از ماشین پیاده شد و پس از چند دقیقه با دو دسته گل زیبا برگشت.

واقعا قدردان محبت و توجهش بودم و با تشکر از لطفش به رویاهای شعیرینم فرو رفتم.

ان قدر رق در اف کار خودم بودم که نفهم یدم دکتر علایی کی به محوطه آسای شگاه رسید و ماشین را پارک کرد و با هیجان و بی قراری برای دیدن دایی سروش با دسته گل از ماشین پیاده شدم و منتظر پیاده شدن دکتر علایی ایستادم. انقدر فکرهای گوناگون و مختلش در لا به لای مغزم پیچ و تاب میخورد که نمیدانستم به کدامش برسم:

عمق ن گاه دکتر و تجزیه و تحلیل آن؟! به حرف آمدن دایی سروش و خوشحالی از وضعیت آن؟! م نبودن مامان سودابه و چگونگی گفتن آن؟! ...

- چرا ایستادید؟ همراهم بیاید.

با صدای دکتر علایی از جایم تکان خوردم و به دنبالش حرکت کردم. دوشادوش یکدیگر در راهروی آسایشگاه قدم زدیم و نزدیک اتاق دایی سروش ایستاد و به سویم نگاه کرد و گفت: اگر اجازه بدی من زودتر از تو به دیدن سروش بروم؟ میخوام در تنهایی او را معاینه کنم. تو همین جا توی سالن انتظار بنشین و بعد از ده دقیقه به اتاقش بیا. خدا را شکر دوباره شدم تو؟! با تکان دادن سر حرفش را تایید کردم و بطرف سالن انتظار رفتم.

دلم مثل سیر سرکه میجو شید؟! با ن ش ستن و انتظار ک شیدن برای دیدن دایی انگار تازه متوجه حسعاسعیت موضوع شعهده بودم که چگونه میخواستم نبودن مامان سودابه را برایش توجیه کنم. حالا که حرف میزد مطمئنا از نبود مامان سودابه سوال میکرد و مثل دفعا گذشته در سکو به حرفهای بی سر و ته من گوش نمیداد. دفعا قبل همی شه از یکطرف را ضی بودم که از مامان نمی پرسد و از طرف دیگر ناراضی و عذاب وجدان داشتم که چرا از مامان سودابه نمیگفتم. و حالا آن زمان رسعیده بود؟! از کجا معلوم که حالا کاملا به حرف آمده باشد و مثل قبل از بیماریش حرف بزند؟! شاید فقط در حد دو سه کلمه یا دو، سه جمله...

- اگه ته جیبم رو بگردی دو سه تا شکلاتی که باقی مونده برای خود. با صدای ملتسمانه پسر، پانزده شانزده ساله ای بسویش نگاه کردم که همراهمرد جا افتاده ای بطرف محوطه میرفت. با چهره مگین و ناراحت مرد حدس زدم شاید پدرش باشد که او را برای هواخوری به محوطه میبرد.

- چرا شکلاتها رو بر نمیداری؟ پفکم دارم.

- اشکان جان اگر کمی صبر کنی مامان میاد از میگیره . من فعلا نمیخورم .
پس حدسم درست بود پدرش بود.

- پس کی میریم خونه ؟ من از این پارک بدم میاد .

آهی کشید و با بغض جواب داد : میریم پسرم بذار کمی بهتر بشی .

دیدن این صحنه ها واقعا برایم عذاب آور بود . خدایا یعنی چه اتفاقی برای این پسر افتاده بود که اینطور عقلش را از دست داده بود؟! درست مثل دایی سروش ! ولی باز جای شکوش باقی بود که دایی در این مد ، پر و پلا نمیگفت و گرنه من و مامان سودابه از صه دق میکردیم؟!

مامان سودابه؟! حالا مامان سودابه کجا ست که برای شک سته شدن سکو دایی جشعن بگیرد ؟ و بغض جمع شده در گلویم با جاری شدن اشکهایم راهش را هوار کرد و رفت . خدایا این چه دردی است که تا آخر عمر باید بسوزم و بسازم و لحظه لحظه نبودن مامان سودابه را احساس کنم؟! به ساعت نگاه کردم نزدیک ده دقیقه میشد که در سالن انتظار نشسته بودم در حالیکه به دور شدن پسر نگاه میکردم از جایم بلند شدم و اشکهایم را پاک کردم و خودم را برای رویارویی با دایی سروش آماده کردم . دایی نباید قیافه ماتم زده ام را اینطور میدید ، نفس عمیقی کشیدم و بطرف اتاق دایی سروش حرکت کردم . خیلی دلشعوره و هیجان داشتم ، پشتم در اتاق ایستادم و با ضربه ای به در دستگیره را چرخاندم و وارد شدم . دایی پشتش به من بود ولی دکتر علایی روبروی تخت دایی سروش از جایش برخاست و با لبخندی گفت : به به خانم کیمیایی ، حال شما ؟ فهمیدم که جلوی دایی دارد وانمود میکند که تازه همدیگر را دیده ایم . دیگر به رف تارهای مرموزش عاد کرده بودم . برای همکاری با نقشه اش سلام کردم و دسته گل را روی میز گذاشتم.

بدون آنکه کم بیاورد جواب سلام را داد و رو به دایی گفت: میبینی سروش؟ این خواهر زاده ا بد جوری بهت علاقه داره مرتب جوای احوالت میشه و بعد رو به من اشاره کرد. دایی کاملاً بطرفم برگشت. طاقت نگاه کردن به چشمهای دایی سروش را نداشتم و در حالیکه با خودم کلنجار میرفتم با دلهره و تشعوبش خاطر و با لبخندی که روی لبم ماسعیده بود سلام کردم و نگاهش نمودم.

با چشمهای مگین نگاهم کرد و به آرامی جواب داد: سلام.

سلام؟! خدایا یعنی این خود دایی سروش بود که میگفت سلام؟! خواب میدیدم؟ حرکت لبهایش و شنیدن صدایش را باور نداشتم؟! خدایا یعنی خودش بود دایی سروش شوخ طبع خودم؟

دکتر علایی گف ته بود که حرف میزند ولی حالا باور نداشتم؟! یعنی به چ شمه‌ایم اطمینان نداشتم! پس چرا اینقدر دیر؟ چرا پس از یک سال و نیم؟ چرا پس از رفتن مامان سودابه؟ مامان سودابه کجایی که حرف زدن برادر عزیز را ببینی؟ ببینی و صه دلت را خالی کنی؟ ببینی و از خوشحالی زار بزنی که چی شد برادر نازنینم به این حال و روز درآمد؟ وقتی برای اندکی بهبودی دایی آنقدر ذوق کردی اگر حرف زدنش را میدیدی چه میکردی؟! مامان ای کاش بودی؟! و بی اختیار در حالیکه به دایی زل زده بودم قطرا اشکم روان شد. خدایا دیگر از حال و روز خودم درمانده ام؟!

نمیدانم برای شادی سلامتی دایی سروش ذوق کنم و اشک بریزم یا برای نبودن و ندیدن مامان سودابه از اینهمه خوشحالی که اگر بود مطمئناً آنقدر ذوق میکرد که کار قلبش به بیمارستان میکشید.

چشمان دایی هم اشک آلود بود و صه دار نگاهم میکرد. بی اختیار بترفش کشیده شدم و در حالیکه صورتش را ب*و*سه باران میکردم اشک میریختم. اشک شادی و م! خدایا تا حالا ان سانی شبیه به شرایط من خلق کردی که اینطور از خوشحالی و اندوه زار بزند و با داشتن هر دو حس از انتهای دل حسر بخورد که چرا دو ماه زودتر این اتفاق نیفتاد؟! بطور حتم اگر مامان سودابه بود ... و کسی در مغزم نهیب زد با هم بگو خدا را شکر، اگر اصلا این اتفاق نمی افتاد چی؟

باز هم خدا را بخاطر این لطف بزرگش هزاران مرتبه شکر کن و انقدر نا سپاس نباش.

- خوب من فعلا تنهاتون میذارم فقط برای یک ربع، خانم کیمیایی شما هم مراقب حال سروش باشید که کمی احساس خستگی میکنه.

با صدای دکتر علایی، دایی سروش را رها کردم و خودم را کمی عقب کشیدم. دایی بدون آنکه زیا واکنش علنی و آشکار داشته باشد همان طور هوشیارانه نگاهم میکرد و لبخند کم رنگی میزد.

دکتر علایی از در بیرون رفت و در را پشت سرش بست ولی من همچنان خیره به دایی نگاه میکردم.

- حالت چگونه؟

صدای دایی بود. به چ شمه‌ایم اطمینان ندا شتم؟! چقدر دلم برای صدایش تن شده بود! یک سال و نیم فقط سکو بود و سکو که شنیده بودم! که شنیده بودیم! من و مامان سودابه! ولی حالا تنها من صدایش را می شنیدم. نه مامان سودابه! بدون آنکه از ریزش اشکهایم خودداری کنم جواب دادم:

ممنونم ، خوبم و بی اختیار با نفس بلندی ادامه دادم : خدا رو شکر و نگاهش کردم . نمیدانم چرا از نگاه کردنش با شرایط جدیدش سیر نمی شدم . هر چند که در یکی دو ماه اخیر چشمهایش و طرز نگاه کردنش کاملاً هوشیار شده بود ولی امروز با حرف زدن یکی دو کلمه ایش فکر میکردم دایی سروش همیشگی ام جلوی رویم نشسته است . نمیدانستم برای شکستن سکو چه بگویم و چگونه شروع کنم که اینطور مثل حسر زده ها به چشمهایش نگاه نکنم؟! و اگر سکو را بشکنم از چه بگویم و از کجا شروع کنم که حسر این مد را به دلانم نگذارم؟! واقعا کار سختی بود ، ای کاش حداقل دکتر علایی مانده بود و در این زمینه کمک میکرد ، دکتر علایی؟! که حاضر بودم بخاطر این محبت و درمانش که نه از روی عشق و علاقه ای که به تازگی اسیرش شده بودم که بخاطر طبابت شفا بخشش خاک پایش را ب*و*سه بزنم . مطمئناً اگر مامان سودابه بود اینکار را میکرد و قدر دان محبتهایش می شد . چیزی که برای من قدر م سلم شده بود این بود که بعد از لطف خدا ، بازگشت سلامتی داییسروش را از دلسوزیهای دکتر علایی داشتم...

- سعید کجاست ؟

با صدای آشنا ولی ناباور دایی سروش به خود آمدم و با هیجان جواب دادم : مسعافرتی ، خارج از کشور . یکی دو ماه دیگه میاد ، ولی امشب میگم تلفنی باها حرف بزنه و بی اختیار پرسیدم : دلت برای خونه تن نشده ؟ و زبان را گاز گرفتم . کدام خانه ؟ خانه خودش که به صاحبخانه پس داده بودیم یا خانه مامان سودابه که دیگر مامان سودابه ای نبود تامیزبانی کند ؟

اگر از نبودن مامان سودابه سوال میکرد چه چیزی میخواستم جوابش بدهم ؟ - گلهای قشنگی آوردی .

از اینکه جواب سوالم را نداده بود و حرف را عوض کرده بود سپاسگزار نگاهش کردم و بطرف دسته گل روی میز نگری ستم و جواب دادم: قابل تو رو نداره. و با خودم گفتم: در حقیقت دست دکتر درد نکنه. و بی اختیار به دست گل دکتر نگاه کردم. داخل ما شین از بس سرگرم افکار خودم بودم دقت نکردم که نوع گلها و طرز تزئین وبسته بندی آنها با هم فرق دارد و هر دو دسته گل با اینکه با هم تفاو داشتند ولی واقعا زیبا و جالب تزئین شده بودند... با ضربه ای به در و باز شدن آن بطرف در نگاه کردم.

- خانم کیمیایی به توصیه دکتر علایی برای امروز ملاقا کافیه. لطفا اتاق رو ترک کنید.
خانم خالقی بعد از گفتن دستور دکتر بطرف دو دسته گل روی میز رفت و آنها را برداشت و رو به ما گفت:

میبرم توی گلدون میذارم و میارم و با لبخندی از در اتاق بیرون رفت.

از اینکه دکتر علایی انقدر آگاهانه حالم را درک کرده بود که ترس از پرسیدن دایی سروش از حال مامان سودابه داشتم ممنون لطفش شدم به راستی پزشک حاذقی بود.

دوباره دایی سروش را ب*و*سعیدم و با بغض پنهانی گفتم: دایی شعنیدی که پرستار چی گفت؟

تا بیرونم نکردن دی که زحمتو کم میکنم ولی ام یدوارم فر دا که م یام دیدنت آنقدر سر حال باشی که با خود از در این اتاق بیرون برم و از ته دل برای زودتر مرخم شدنش دعا کردم.

در حالیکه با نگاه بدرقه ام میکرد فقط در جوابم گفت: خداحافظ و همین یک کلمه جواب در مقایسه با سعکو همیشگی اش نیمت بود و اندازه هزاران جواب برایم ارزش داشت.

بطرف دفتر دکتر علایی رفتم و با زدن ضربه ای به در وارد شدم . دکتر درحالیکه با تلفن حرف میزد با دست اشاره کرد که بنشینم :

- نه مجمو عا که نمیتونم برآورد کنم ولی خودتون که بیشتر به ن یازهای آسایشگاه آگاهیید .

...

- حالا اگر ضروری بود چشم.

...

- باز خوبه اینجا یه آسایشگاه خصوصیه و تقریبا به بیشتر وسایل توانبخشیمجهزه.

...

- نه من خودم با جناب دکتر صادقی در این زمینه صحبت میکنم .

...

- خودتون بهتر میدونید که آسایشگاه گلریز ظرفیت محدودی داره ، حالا چشم من

خودم باهاشعون صعحت میکنم ولی قول سعد در سعد نمیدم ولی سعی ام را میکنم .

...

- چشم ، امری نیست ؟

...

- متشکرم قربان شما.

...

- خداحافظ

...

و گوشی را گذاشت و نگاهم کرد و دو باره قلب آتش گرفته ام را به تلاطم واداشت . برای اینکه خودم را سرگرم نشان بدهم به در و دیوار اتاق نگاه کردم و با دیدن دو تابلوی بسیار زیبا بی اختیار پرسیدم : کار خودتونه ؟

نگاهی به تابلوها کرد و جواب داد : بله . لابد پیش خودش میگفت بعد از آن همه هیجان و آه و سوز اشک پیش سروش چه سوال پر معنا و با ربطی !؟

ع با سروش حرف زدید؟

باز شدم شما!

سرم را از دیدن تابلوها به طرف گرداندم و جواب دادم:بله.

ع خوب نتیجه؟ سرم را پایین انداختم و جواب دادم:زیاد حرفی نزدیم.حالم را پرسید همچنین حال سعید رو.

کمی مکث کرد و گفت:از حال مادرتون چی؟

سعرم را بلند کردم و با تاثر نگاهش نمودم و در جواب گفتم:نه هیچی اشعاره ای هم نکرد.

پس خودش کم کم یه چیزهایی حس کرده ولی تا زمانی که ازتون پرسیده شما هم چیزی نگید...

با ضربه ای به در اتاق حرفش را قطع کرد و به طرف در نگاه کرد و گفت:بله؟ دستگیره در پایین آمد و در باز شد و خانم خالقی در آستانه در نمایان شد و گفت:می بخشید دکتر بیمار اتاق ۳۰۲ کمی بی تابی می کنه.

دکتر علایی بلافاصله پرسید: تزریق انجام شده؟

خانم خالقی جواب داد: بله داخل سرمش ریختم ولی با این حال پر خاشگری داره.

دکتر از جایش بلند شد و گفت: شما برید مراقبش باشید من خودم همین الان میام.

وبا رفتن خانم خالقی دکتر علایی رو به من کرد و گفت: متأسفانه من کارم اینجاکمی طول می

کشه. زن می زنم به آژانس براتون بیاد تا شما هم از درس خوندنتون عقب نمونید.

و در حالیکه ایستاده بود کشوی میزش را بیرون کشید و دفتری را بیرون آورد وزیر لب زمزمه

کرد: روزهای جمعه که منشی ندارم کمی کارها...

وبا پیدا کردن شماره ای گو شی را برداشت و به آژانس زن زد. گو شی را سر جایش گذاشت

وبا لبخندی نگاهم کرد و گفت: کمی منتظر بشید الان میاد.

و در حالیکه به طرف در می رفت ادامه داد: من دیگه باید برم کاری ندارید؟ او با لحن و نگاهش

بدن گر گرفته ام یکباره منجمد شد و احساس سرما کردم. خدایا چه رازی در نگاهش بود که

این طور دگرگون می شدم و بند بند تنم شروع به لرزیدن می کرد؟! حالا نگاهش به کنار

کلامش چرا این گونه شده بود که من از تک تک کلماتش واژه های پرمعنا برای خودم می

ساختم؟! دیگر حساب کار از دستم در رفته بود که چطور لابه لای حرفهایش من را تو یا شما

صدا می کرد!

ع اجازه مرخم شدن دارم؟!!

با سوالش به خودم آمدم و دوباره فهمیدم ناخودآگاه نگاه بی پروایم در نگاه پر رمز و رازش

قفل شده است! عجب آبرو ریزی! مطمئناً دیگر به آبرو ریزیهایم عادت کرده بود! با دیدن صور

خ ندانش سرم را به زیر انداختم و برای خدا حافظی از جایم بلند شدم و سعنگینی نگاهش را حس کردم. صدای سحر خوشش را شنیدم که گفت: پس فعلا خدا حافظ.
واز در بیرون رفت.

با رفتنش بی اختیار روی صندلی ولو شدم. خدایا دیگر نفسی برای دوباره دیدنش و دوباره پرپر زدنم باقی خواهد ماند؟!

ع حال دائیت چطور بود؟

پرووی مبلی روبروی ویلچرش نشستم و جواب دادم: الحمدالله خوب بود. باورم نمی شد که در عرض دو سه روز انقدر روحیه اش پیشرفت کرده باشه!

با مهر بانی خ ندید و گ فت: آدمیزاد همی نه دی گه دخترم روح یه پیچ یده اش داره. حالا باز هم خدارو شاکر باش که داره سلامتیش بهش برمی گرده. راستی مهران نگفت چه ساعتی برمی گرده؟

با حرف از دکتر کمی م کث کردم و جواب دادم: نه چیزی نگفتن فقط گفتن کمی کارشون طول می کشه.

سرش را تکان داد و با دلسوزی گفت: بچه رو تعطیل نداره همه اش کار کار نمی دونم کی می خواد به خودش بیاد و کمی به فکر آسایش و زندگی خودش باشه؟!

بی اختیار احساس کسانی را پیدا کردم که مچشان گرفته شده بود و کمی ضربان قلبم تند شد.

ع این خ صلت کارو فعالیتش به پدر خدا بیامرزش رفته اونهم این جوری بود ومدام سرگرم کار بود یه مغازه کوچم فرش فروشی داشت که با همت وتوانش اون رو به یه فروشگاه بزرگ تبدیل کرد وکم کم کارش به تجار خارج از کشور هم رسید اگر اون تصادف لعنتی اتفاق نیفتاده بود الان برای خودش تاجر بزرگی بود.خدا جایش رو بهشتی کنه خیلی از دستش راضی بودم بااینکه همه اش در حال معامله وخرید وفروش فرش بود ولی چیزی از زندگیش کم نمی داشعت ومرتب به من وبچه هاش می رسعید ومحبت می کرد.تازگیها دلم خیلی هواسعو کرده این شعب جمعه که بیاد حتما می رم سعر خاکش چند وقته تصعمیم دارم برم ولی به خاطر سعردی هوا وترس از اینکه دوقلوها سعرما بخورن هی می گم هفته دیگه تا هوا گرمتر بشه.

با نبودن سروصدای دوقلوها بلافاصله پرسیدم:راستی بچه ها کجان؟صداشون نیست؟

به ا تاقشان اشاره کرد وجواب داد:خواب ید ند اگر بدونی با چه م کافاتی خوابیدند؟!فرناز رفته بود سعر اسعباب بازیهای فرزند وفرزاد هم کلی عصعبانی شد وموهای دختره رو کشید ودعوا وکتک کاری راه افتاد.خلاصه جونم در اومد تا راضیشون کردم.حالا هم از خستگی دعوا خوابشون برده.

وچرخ ویلچرش را حرکت داد.به طرف آشعپزخانه وگفت:چایی تازه دم کردم تا نخوری سرما بیرون از تانت در نمیره.

بی درن ازجایم بلند شدم وزودتر از او به آشپزخانه رفتم وگفت:شما چرا؟خودم می ریزم.

وبه طرف کتری وقوری رفتم و پرسیدم: برای شما کم رن بریزم یا پررن؟ با لبخندی جوابم داد: پیر شعی دخترم کم رن بریز در ضعمن تا این شعیطونها بیدار نشدند و سروصدا راه نینداختند وقت رو نیمت بدون وبه درسها برس.

در اتاق را بستم ولیوان چایی را روی میز کنار تخت گذاشتم و گوشی تلفنمراهم را از داخل کیفم بیرون آوردم و شماره شیلا را گرفتم:

ع الو شیلا سلام.

ع سلام ودرد. گشت و گذار خوش گذشت؟ ما که بخیل نیستیم ولی می گفتی کجات شریش می برید انقدر دل شوره بیچاره مون نمی کرد. نمی گی دل این زن داداش بی قرار هزار راه می ره؟ حالا از این که توی خونه اون آقا بیتوته کردی هیچی نمی گیم وچشممون رو می بندیم و می گیم چشممون کور برادر داره خودش بهش اجازه داده ولی دیگه انقدر هم هالو نیستیم که نفهمیم به هوای بیرون رفتن کجاها می رید و...

با خنده حرفش را که مثل پیرزنها پشت سر هم ردیش کرده بود قطع کردم و گفتم: شیلا خودتو به موش مردگی نزن که دلم از دستت خونه.

ع بیا طلب کار) فکر کنم منظورش بدهکار باشه(هم شدیم؟ حالا بی شوخی خوش گذشت؟ چقدر طول کشید؟! دو ساعته گوش به زن تلفنتم. چند بار دسستم رفت بهت زن بزمن. گفتم: دوباره صعدام مثل بلندگو می رسعه می گی چرا دکتر متوجه حرفها شد؟ از لحنش خنده ام گرفت و گفتم: الهی قربون دل نازک زن برادرم برم که انقدر زود بهش برمی خوره.

ع خوبه خوبه نمی خواد بچه خر کنی حالا چطور شد؟ دکتر حرفی زد؟ خندیدم و جواب دادم: نه بابا چه حرفی؟ راز دارتر از این حرفهائه ولی نگاهش کمی برام معمائه.

ع به خسته نباشی بعد از این همه تحقیق و جستجو این دستگیر شده؟ اینو که خودمم همون اول بهت گفتم.

چکار کنم شیلا نمی تونم ازش حرف بکشم؟! اگر خودمم ا اشاره ای بکنم سبک ترین دختر روی کره زمینم.

خندید و به شوخی گفت: نه نترس تو حرف بزنی مطمئن باش سبک تر از تو هم وجود داره.

ع دیوونه... حالا سوال درسی ا چی بود که زمین وزمان رو بهم دوخته بودی؟ ع چیه بدجوری دلت خونه؟! ابد موقعی مزاحم شدم؟ ع ای دیوونه. بی شوخی سوالت چی بود؟

ع باشه حالا نمی خواهی حرف کش بیاد ما هم هیچی نمی گیم! راستی مهسا همه جزوه هاتو اونجا آوردی؟

به سعاکم نگاه کردم و با خنده ای گفتم: آره اگر بیایی سعاکم رو ببینی خنده ا می گیره همه کتابامو بار کردم. حالا چی میخواهی؟ ع مبحث ایزوتپها رو می خوام جزوه دکتر سبحانی دم دستته؟ ع آره اتفاقا دیشب داشتم می خوندم. کجاش رو مشکل داری؟

بعد از تلفن شیلا جای نیمه گرمم را سر ک شیدم و به قول مادر دکتر از فرصت خوابیدن بچه ها استفاده کردم و مشغول درسهایم شدم.

ع می رم بچه ها رو بیدار کنم اگر زیادی بخوابند یگه شب خوابشون نمی بره.

با صدای بم دکتر علایی بی اختیار قلبم فرو ریخت و سرم از روی کتاب بلند کردم و به ساعت دیواری نگاه کردم ساعت یک ربع به هفت بود. کی آمده بود که متوجه آمدنش نشده بودم؟ از اینکه در خانه اش بودم و صدایش را می شنیدم یک باره حس خاصی در دلم راه یافت! اگر چند روز دیگر از این خانه می رفتم دیگر صدای گرم و دلنشینش را نمی شنیدم؟! اوای خدایا آن وقت چه می کردم؟ نمی دانم چه حکمتی بود که به محض اینکه احساس کردم دوستش دارم ناخواسته به خانه اش راه پیدا کردم و از نزدیک همپای وجودش... با صدای ضربه ای به در یکدفعه از جا پریدم و شمارش نفسهایم تند شد.

ع خانم کیمیایی؟

صدا بم و آرامش بخش و تسکین دهنده اش را شنیدم و نفس بریده جواب دادک: بله.

دستگیره در را چرخاند و در آستانه در نگاهم کرد و گفت: مزاحم که نشدم؟

به احترامش از جایم برخاستم و سلام کردم و گفتم: نه خواهش م کنم اتاق خودتونه.

جای شیلا خالی کم کم دم در آورده بودم! اتاق خودتونه یعنی چی؟ اگر اتاق خودش بود پس

من آنجا چه کار می کردم؟

با لبخندی یک قدم جیوتر آمد و بعد از جواب سلامم با لحن شوخی گفت: اولاً که اتاق خودتونه

اتاق من اتاق ب* * لیه ثنیا با سعید تماس گرفتم و در مورد وضعیت جدید سروش برایش تو

ضحیح دادم. اون هم خیلی خوشحال شد و به اتاق سروش زن زد. گویا خیلی مختصر و در حد

سوال و جواب کوتاه باهاش حرف زده بود چون بلافاصله با من تماس گرفت و در مورد انعکاس

تلفنش صحبت کرد.

در حالیکه هنوز سر پا ایستاده بودم با کنجکاوی پرسیدم: دکتر علایی داییسروش در مورد اینکه چرا اینطوری شده به ما حرفی نزد؟ با خنده ای گوشه لبش جواب داد: نه خیر خانم کیمیایی.

و روی خانم کیمیایی گفتنش تاکید کرد و ادامه داد: سروش فعلا در این باره حرفی نزده ولی هیچ عجله ای هم نیست مطمئنا خودش توی این چند روزه قفل سکوتش رو می شکنه. فراموش کردید که همین امروز شروع به حرف زدن کرده؟! پس نباید انتظار داشت که در این یک روزه هم همه حرفهاشو بزنه.

و به کتابهام اشاره ای کرد و پرسید: اوضاع واحوال درس خواندن در چه حاله؟ تونستید با وجود دوقلوها چیزی بخونید؟

به جزوه ها و کتابها نگاهی کردم و گفتم: وقتی از آسعایشعگاه اومدم خواب بودند منم تا الان مشغول خواندن بودم.

و به طرف در برگشت و گفت: پس فعلا می رم بیدارشون کنم. کاری نداری؟!

این دو کل مه « کاری نداری » گفتنش شده بود برایم علامت سوال ه مه حرفهایش با ضمیر جمع گفتن یه طرف و این دو کلمه کاری نداری با ضمیر مفرد یک طرف؟! مخصوصا این طوری می گفت یا یر عمد تکه کلامش شده بود؟!

با شیطنت برای اینکه لجش را در آورم جواب دادم: نه خیلی ممنون کاری نداریم!

و نداریم را با لظت گفتم و بی اختیار به طرفم برگشت و لبخندی زد و سرش را تکان داد و از در بیرون رفت.

تمام بدنم یکباره گر گرفت. خدایا این چه کاری بود که کردم؟ به قول شیلا واقعاتم می خرید؟ حا ضر جوایم دوباره گل کرده بود؟ پس آن... وبا صدای زن مسیح تلفن همراه حواسم به گوشی ام رفت که کنار لیوان چای خالی گذاشته بودم. آن را برداشتم و دکمه باز شدن مسیح را زدم.

اس ام اس شیلا بود: مهسعا خانم علایی سعلام. دکتر جونت اونجاسعت؟ اگر هست این اس ام اس رو براش بخون تا جگرش حال بیاد: عسلم، گلم، نازم، عمر، جونم، ق شنگم، نف سم، قربونت ب شم، دور بگردم... اینا رو تمرین می کنی که من را دیدی بهم بگی!

واقعا وجود شیلا برایم نعمت بود. با اس ام اس شیلا حالم سر جایش امد و خندیدم و بلافاصله برایش نوشتم: اگر راست می گی اینا رو برای سعید بخون تا اون جگرش حال بیاد؟

طولی نکشید که در جوابم نوشت: حیش که اینجا نیست و گرنه برایش می خوندم! بی معرفت نمی کنه یه زن به خودم بزنه نمی گه دلم براش تن می شه؟

برایش نوشتم: می ترسه اگر بهت زن بزنه خونواده ا ناراحت بشن.

فوری نوشت: به حق چیزهای ندیده و نشنیده! این داداشت از پشت کوه اومده یا من زیادی سطح بالام؟

با خنده نوشتم: اگه بهش نگفتم یه آشی برا نپختم!

چند ثانیه بعد اس ام اس امد: تو لازم نکرده برای من آش پیزی فعلا برو آش دکتر جونت رو هم بزن!

خندیدم و نوشتم: اول آش تو رو می پزم بعدا می رم سر آش اون.

برایم نوشت: ببینیم و تعریفش کنیم؟! راستی مه سا این دوتا جوکی که الان برا فر ستادم را با دقت بخون خیلی بامزه است اگه خواستی برای دکتر جونت هم بفرست حتما خوشش می آید.

و چند ثانیه نکشید که اس ام اس اش آمد: توی تیمارستان روانپزشک آه میذاره و به دیوونه ها می گه: فرض کنید اینجا عروسیه همه دست بزنید. همه دست می زنند یر از یک نفر روانپزشک خوشحال می شه فکر می کنه یارو خوب شده میره میگه: چرا دست نمیزنی؟ دیوونه میگه؟ آخه من عروسم.

وجودک دوش بلافاصله بعدش آمد: یه روزی یه مردی میره روانپزشک میگه: آقای دکتر به دادم برسید هیچی یادم نمیاد نمی دونم کی هستم نمی دونم دیروز چی خوردم. روانپزشک که می گه: از کی این موضوع ات فاق افتاد: مرد میگه: کدوم موضوع؟

اگر در شرایط عادی بودم و همین یکی دو ساعت پیش از آسایشگاه نیامده بودم مطمئنا تا خود صبح به این لطیفه ها می خندیدم ولی افسوس که شرایط روحی دایی و دیگر بیماران آسایشگاه را دیده بودم و راحت نمی توانستم به این جور مطالب بخندم. برای تشکر از جوکهای نوشتتم: ممنون بامزه بود راستی شیلا چقدر درس خوندی؟

در جوابم نوشتگانقدر خندم که نمره قبولی رو بیارم. می تونی سر امتحان روی من حسعاب کنی. راستی تا یادم نرفته پس فردا که اومدی دانشگاه گروه های دست نویس خود رو هم بیار کارش دارم.

در جوابش نوشتم: باشه حتما. حالا چرا ما مثل دیوونه ها داریم بهم اس ام اسمی دیم مثل آدم حرف بزنیم که بهتره!

فروی در جوابم نوشت: مزه اس ام اس یه چیز دیگه اییه هیجانش هم بیشتره همه اش که نباید مثل آدمها رفتار کرد خوب دیگه کار نداری؟

یاد کاری نداری دکتر علایی و شیرین کاری خودم افتادم وبی اختیار قلبم فرو ریخت.

وبا تاخیر نوشتم: نه قربونت به مامان و شیده سلام برسون خاحافظ.

و در جوابم نوشت: تو هم به دکتر جونت سلام برسون. خدا حافظ.

از این اس ام اس بازیمان واقعا خنده ام گرفته. پیشرفت علم چه کارها که نمی کند حالا ایمیل و اینترنت و کامپیوتر و باقی قضایا بماند. یاد کامپیوتر درب و دا و ن خودم افتادم. دو سه ماه پیش که کیسش خراب شده بود داده بودم تعمیر و بعدش دیگه یادم رفته بود بگیرم. البته انقدر اتفاقا مختلش در این مد افتاده بود که تنها چیزی که یادم نمانده بود کامپیوتر بود! حتی سعید موقع انتقال اسباب و اثاثیه ام به خانه اش مانیتور و اسپیکر و بقیه لوازم کامپیوتر را هم نیاورده بود نمی دانم چکارشان کرده بود؟! لابد با دیدن اینکه قدیمی اند دورشان ریخ ته بود. جالب این جا بود که توی این مد حتی کمبود کامپیوتر را در زنگدی ام احساس نکرده بودم. چه برسد به اینکه به فکرش بیفتم!

درست بر خلاف بع ضی بچه های کلاس که نفس شان به نفس کامپیوتر ب سته بود واگر یک روز چت نمی کردند اون روز شب نمی شد؟ واقعا چرا من با بقیه فرق داشتم و جذابیت و سرگرمیهایی که برای خیلها ملاک بود در نظرم نمی آمد؟! شاید اگر مثل بقیه بودم الان تجربه داشتم ومی دانستم در برخورد با دکتر علایی چگونه رفتار کنم که مثل عقب مانده ها در نظرش نیایم و اینطور مثلبرق گرفته ها به چشمانش زل نزنم؟! بنده خدا دکتر علایی هم از این نظر شانس نیاورده بود که یک دختر دست و پا چلفتی و دیوانه به پستش خورده بود که اینطور

با احساسش دسعت به گریبان بود! با ضربه ای به در و با باز شدن ناگهانی آن از افکارم بیرون کشیده شدم و به در نگاه کردم. فرناز بود که با صور گرد وقلنبه وچ شمهای پش کرده اش در چهار چوب در ای ستاده بود به طرفم آمد و گفت: تو اینجایی؟ کی اومدی؟

لپش را کشیدم و ب*و* سعیدم و کنارم نشاندمش و گفتم: وقتی اومدم تو و فرزاد خواب بودید.

انگارتازه یاد موزی افتاده بود و با لبهای برچیده گفت: من با فرزاد قهرم دیگه اونو دوست ندارم. اون موهای من را کشید.

موهایش را جمع کردم و با دلجویی گفتم: چرا عزیزم؟ یک دختر خوب که با برادرش قهر نمی کنه. منم یک برادر دارم ولی هیچ وقت باهاش قهر نمی کنم.

وبی اختیار به خودم جواب دادم: آره جون خودم یادم رفته چه بلاهایی سر سعید نمی اوردم وچه جن وستیزهایی که باهاش نمی کردم؟! هر که ندیده بود لااقل مامان سودابه معصوم دیده بود که چه کینه دیرینه ای نسبت به سعید داشتم وچطور می چزاندمش! ع ولی فرزاد اسباب بازیهاشو به من نمی ده.

نواز شش کردم و گفتم: اسباب بازیهای فرزاد پ سرونه است. تو مگه پ سری؟ تو فقط باید با اسباب بازیهای خود بازی کنی...

با ورود فرزاد به خود آمدم و در حالیکه گوشی تلفن بی سیم دستش بود گوشیرا به طرفم گرفتم و گفتم: بابا دکتر میگه تلفن باها کار داره بیا حرف بزن.

با تعجبی گوشی را از دستش گرفتم و با کمی تردید گفتم: الو بفرمایید؟ کمی با تاخیر صدای سعید را شنیدم که گفت: الو مهسا چطوری؟ با خوشحالی جواب دادم: سلام خوبم تو چطوری؟ ع منم خوبم. خبرهای خوب خوب شنیدم؟

ع آره دایی سروش حرف می زنه اگر با چشمهای خود نبینی باور نمی کنی؟ صدای شادمانش را شنیدم که گفت: خدا رو شکر خدا رو شکر باهش حرف زدم البته نه آن چنان ولی با این حال وقتی صداشو شنیدم خوشحال شدم. خوب دیگه چه خبر؟ اوضاع واحوال روبراهه؟ ع آره بد نیست فعلا که اینجام و مشغول درس خوندن. با شیلا هم تلفنی حرف زدم. ع صبح گفتمی می خواهی بری خونه شیلا اینا رفتی؟ ع نه تو که اوقات تلخ شد گفتمی نرو.

ع درستش هم همینه نباید بیخودی مزاحمشون بشی. راستی جریان اون شوهر خواهرش چی شد؟!

با سوال سعید خاطر از فروشگاه برایم تداعی شد و با لبخندی گفتم: جریانش مفصله ولی همین قدر بگم که با دکتر علایی به فروشگاهش رفتیم و قرار شد به طور یرم*س*تقیم درمانش کنه.

به دوقلوها نگاه کردم با کنجکاوی گوشی موبایلم را برداشته بودند و با دکمههایش بازی می کردند. از ترس اینکه خرابش کنند بهشان گفتم: بچه ها به دقیقه صبر کنید.

الان صدای سعید با تاخیر آمد: دوقلوها اونجان؟ حالشون چطوره؟ خندیدم و جواب دادم: خوبند طبق معمول شیطون. الانم دارند دخل موبایلمو در می ارنند.

ع خوب پس برو به کار برس کاری نداری؟ ع نه ممنون متشکرم.

ع به مادر دکتر سلام برسون. خداحافظ.

ع خدانگهدار.

وگوشی بی سیم را قطع کردم وموبایلم را با هزار بدبختی از زیر دست دوقلوها گرفتم. برای اینکه گو شی بی سیم را به دکتر بدهم بچه ها را به سالن بردم وبه طرف مادر دکتر که روبروی تلویزیون نشسته بود رفتم وگوشی را روی میز کنارش گذاشتم وبا ندیدن دکتر علایی پرسیدم: تنها بید؟

ع اره دخترم مهران الان رفت بیرون. هنوز نیومده مجبور شد دوباره بره.

ورو به دوقلوها که روی کاناپه سحرگرم دفتر نقاشی شعون شده بودند کرد وبه آرامی گفت: عروس سابقم باهاش تماس گرفته بود که همدیگرو ببینند.

نمی دانم چرا احساس حساد در کنج دلم نفوذ کرد وبا بی حالی کنارش روی مبل نشستم وخودم را مشغول تماشای تلویزیون نشان دادم.

ع دلم برای بچه ها شور می زنه می ترسم این دفعه یه کاری کنه که بچه ها رو بگیره.

نگاهش کردم وگفتم: مگه حضانت روقلوها با دکتر نیست؟

جوابم داد: چرا با مهرانه ولی حالا که ایران اومده می ترسم شعکایت کنه واین حضانت رو بگیره.

ع خود دکتر علایی گفتن که اون بچه ها رو برای همیشه نمی خواد.

ع آره دخترم می دونم ولی از یک طرف هم می دونم که اون یه مادریه شاید این دفعه دلش طاقت نیاره وبچه ها رو ببره. هی با خودم می گم نکنه بچه ها رو ببره و نتونه از پس تربیتشون بر بیاد؟ هر چند که من پیرزن هم اینجا کاری دستم نیست ولی هر چی باشه نمی دارم با رفت وآمدهای بیخودی به هر کجا رفتارشون زیر سوال بره. منظورم رو که می فهمی؟! انشاءالله خود یه روز مادر می شی و حرفهای امروز من رو تمام و کمال می فهمی. یه مادر قبل از خورد و خوراک و برنامه روزمرگی بچه هاش باید فکر تربیت و آداب اجتماعی شون باشه. بچه وقتی از این سن وسال هر جایی رفت و هر چی رو که دید دیگه نمی شه جلوی رفتارش رو گرفت. پس فردا که بزرگتر شد دیگه نمی شه حریفش شد.

نگاه حسر بازی به دوقلوها کرد و ادامه داد: از اول هم ازدواج مژده با پسرم کار اشتباهی بود ولی خوب چه می شد کرد؟! چیزی بود که خواسته دل پسرم بود و بدجوری هم توانش را داد. از قدیم گفتند زن و مرد باید بهم بیان و وقتی توازن وجود نداشته باشه همه چی بهم می خوره. مژده و پسرم دو قطب مخالف هم بودند ولی نمی دونم چه حکمتی بود که تصمیم به ازدواج با همدیگه گرفتند. مثل روز برام روشن بود که آخرش به جدایی می کشه ولی نه اینجور جدایی که پسرم بمیره. هر چی اون خدا بیامرز نجیب ور به راه بود اون خدانشناس چشم دریده و سربه هوا. حالا هم نمی دونم چه خوابی دیده که دوباره سروکله اش پیدا شده. از دی شب تا حالا که شنیدم اومده هی می شینم با خودم دو دو تا چهار تا می کنم میگم اومده بچه ها رو ببینه و بره ولی دوباره می گم نکنه یه وقت... لااله الا الله بر دل سیاه شیطان لعنت برای اینکه یه جور خودم رو قانع کنم به مهران هم می گم برای دیدن دوقلوها اومده ولی باز ته دلم یه طوری بالا و پایین می ره. حالا هم با این حرفها سر رو درد آوردم که کمی خودم رو سبک کنم. ببخش مادر نمی تونم خودم رو نگه دارم و توی خودم بریزم از قبلها عادت من این بوده...

ع مامان جون من گشمنه.

با صدای فرزاد سرش را بلند کرد و نگاهش کرد و روبه من گفت: می بینی تو رو خدا؟! یه ساعته میوه و آجیل آماده کردم گذاشتم روی میز آشپزخونه اینجا نشستم دارم قصه می گم مگه دیگه برام حواس می مونه؟! قبل از آنکه چرخ ویلچرش را حرکت دهد از جا برخاستم و گفتم: شما زحمت نکشید من میارم.

وبه طرف آشپزخانه رفت. صدایش را شنیدم که با تشکر گفت: دستت درد نکنه دخترم کارد و پیش دستی اینجا هست.

میوه و آجیل را آوردم و روی میز سالن گذاشتم ولی تمام حواسم پیش دکتر علایی و مژده بود؟! نمی دانم چرا یک شبه حسود شده بودم؟! وقتی زنی بتواند به راحتی مردی را فریب دهد برایش فرقی ندارد که دکتر علایی باشعد یا شعخم دیگر؟! مهم فقط به دست آوردن خواسته اش است؟!!

حالا نمی دانستم قیافه اش خوب است یا بد که این طور از دلشوره و حساد خون خونم را می خورد.

ع دخترم برای خود هم میوه بذار؟!!

با صدای مادر دکتر به خودم امدم و تازه فهمیدم پیش دستی خالی روی پایم گذاشته ام در حالیکه سیبی برمی داشتم بی اختیار پرسیدم: قیافه اش چگونه؟ بلافاصله در جوابم پرسیدم: قیافه کی؟ جواب دادم: همین مژده خانم.

لبخند تلخی زد و گفت: والله نمی دونم چی بگم از نظر من نه چندان دلچ سب ولی شاید از نظر پسرم حوری بهشی. از اون دسته خانم هائی که خیلی به خودش می رسه که در نظر همه جالب بیاد اما عقیده من اینه که به زن خوب فقط باید برای شوهرش به خودش بر سه وتوی جمع طوری جلوه کنه که تمیز و مرتب به نظر بیاد نه اونطور...

ع مامان جون نارنگی برام پوست بکن.

بدرخواست فرناز حرفش را قطع کرد و نارنگی را از دست فرناز گرفت و شروع به پوست کندن کرد ولی با ذهنیتی که در مورد تیپ و قیافه مژده برایم درست کرد ته دلم پری شان شد پس از آن نوع زنهایی بود که تنها هدف از خلقت شان را در ناز و ع شو و خروار خروار آرایش می دیدند؟ درست نقطه مقابل من که تنها کاری که بلد این نوع کارها بود واگر خیلی هنر می کردم جواب سلام طرف را با هزار من او قا تلخی و عص بان یت می دادم؟! حالا اگر طرفی وجود داشت؟! یک کاوه دهقان و نریمان و یکی دو تای دیگر بودند که از بس عصاقور داده رفتار کرده بودم دمشان را روی کولشان گذاشته بودند و دو تا داشتند و دوپا دیگر قرض کردند و دیگر پیدایشان نشده بود. البته پیدایشان شده بود ولی فهم ید ند که من آن آدم حسعابی دلخواهشعان نیستم شعاید هم هنوز نفهمیدند؟! دیگر چه فرقی می کند وقتی به دکتر علایی هم همین موضوع ثابت شده بود؟! دکتر علایی؟! مهران علایی؟! اوای الان با مژده خانم چه قرار ومداری دارد؟! وقتی به گفته مادر دکتر به راحتی آب خوردن پسرش را شیفته خود کرده بود خوب شیفته کردن این یکی که دیگر کاری نداشت؟! بچه هایش هم که زیر دستش هستند؟! دیگر چه بهتر از این؟! اولی مگر مهرنا علایی بچه است که با دو تا ناز و ادا گول بخورد؟! مگر ان یکی بچه بود که گول خورد؟! خوب این هم مثل آن برادر؟! شاید سادگی ارثی باشد؟!!

ولی الان و وضعیت فرق می کند آن موقع دختر بود و جوانتر که ن صیب برادرش شد ولی حالا با گذراندن دو ازدواج و دو بچه از ازدواج اول که دیگر خریدار ندارد تازه آن موقع هم خود دکتر مخالفتش سعه سخته ازدواج برادرش بود حالا بیاید اشتباه او را تکرار کند؟! مگر مغز خر خورده است!؟

آن هم کی؟ دکتر علایی با آن موزیگری و آب زیر کاهی اش؟! ولی اگر مژده این دفعه هم پیروز شود چه؟! دیگر نایی برای بر خاستن می ماند؟! حالا مگر دکتر علایی عنوان کرده که من را می خواهد که این طور در حال سرودست شکستن هستم؟ ولی آن نگاه عمیق و شفافش چه؟! اگر واقعا...

ع برای منم سیب پوست می کنی؟

با صدای فرزند از افکارم جدا شدم و با نگاهی به مادر دکتر فهمیدم که او هم رق در فکر کردن است فکرهای مادر دکتر کجا و فکرهای کج و معوج من کجا؟

مادر دکتر از دید مادرانه و دلسوزی خاص خودش فکر می کرد که مبادا این یکی پسرش هم در دام بیفتد ولی من چی؟! افکارم بدون هیچ خط و مسیر م شیخ صی عقب و جلو می رفت و گاهی دکتر علایی را خام شده و در بند مژده می دیدم و گاهی عقل کا و در بند...؟! در بند کی؟ در بند من! از کجا معلوم؟ این دکتر علایی که من می بینم صعدتا دختر نم کرده در آسعتینش دارد که اگر برای خالی نبودن عریضه یکی شان را رو کند من که هیچ جد و آبادم هم دیگر به کسی مثل دکتر علایی فکر نمی کند...

ع چرا پوست نمی کنی؟

با صدای دوباره فرزاد تازه فهمیدم که سیب وچاقو در دست در حال فکر کردن!مادر دکتر هم خود به خود آمد ورو به فرزاد گفت:فرزاد جان مهسا خانم رو اذیت نکن بیار خودم پوست می کنم.

با لبخندی روبه مادر دکتر گفتم:نه خواهش می کنم خودم براش پوست می کنم...

با صدای تلفن بلافا صله مادر دکتر گو شی بی سیم روی میز کنار دستش را برداشت و مضطرب گفت:الو؟

من هم برای شنیدن مذار که دکتر علایی با مژده به دلهره افتادم وپری شان خاطر گوشه‌ایم را تیز کردم.

ع الو خانم خالقی شما هستین؟ ع ...

ع سلام خانم نه دکتر در منزل تشریش نداره.

ع ...

ع اگر کار مهمیه به موبایلش زن بنزید.

ع ...

ع عجب!/انه من نمی دونم چه ساعتی میاد.

ع ...

ع دقیقا نمی دونم مسئله ای پیش اومده؟ ع ...

ع باشه من بهش می گم گفتین دکر صادقی؟ ع ...

ع باشه حتما وقتی اومد بهش می گم.

ع ...

ع نه خواهش می کنم سلام برسونید خداحافظ.

ع ...

وبا نگرانی برای حال دایی سروش به لبهایش چ شم دوختم فهمید که دلواپس حال دایی هستم و با لبخندی برای آرامشم گفت: نگران نشو دخترم می خواست پیغام دکتر صادقی رو به مهران برسونه.

وبا نگاهی به ساعت چرخ ویلچرش را حرکت داد و گفت: بی خیال نشستم اگر ذا نسوخته باشه خیلیه.

وبا بو کشیدن خندید و ادامه داد: نه خدا رو شکر بوی سوختنی نیما.

از جایم بلند شدم و گفتم: اگر کاری هست به من بگید؟

با ویلچرش به طرف آشپزخانه رفت و گفت: نه عزیزم کار به خ صو صی نکردم برای شام عدس پلو گذاشتم.

به دنبالش کشیده شدم و گفتم: خودتون رو به زحمت نمی انداختید یه چیز حاضری می خوردیم.

خندید و جواب داد: اون وقت جواب شکم اون دو تا وروجک رو که تا حالا ته میوه ها و آجیلها رو در آوردند چی می دادم؟ دخترم تا آمدن مهران و آماده شدن شام کمی وقت ه ست برو به در سهایت برس که اگر پای حرفهای من ب شینی کلی وقت تلش کرده ای.

برخلاف انتظار مادر دکتر دکتر علایی برای شام نیامد و ما به دلهره و عذاب البته از نگاه من شام را صرف کردیم. تا دیر وقت منتظر آمدن دکتر نشستیم و با نیامدنش هر کدام به اتاق هایمان رفتیم.

مادر دکتر برای خواباندن دو قلوها به اتاقشان رفت و من هم دل مرده و عصعی به اتاقم رفتم. واقعا از فکر و خیال داشتم دیوانه می شدم؟! یعنی چی که دکتر علایی از سر شب تا حالا موبایلش را خاموش کرده بود و بعد از چند ساعت برای رد گم کردن تلفن زده بود که آسایشگاهم؟! هیچ آدم عاقلی این حرف تابلویش را باور می کرد؟!!

مادر دکتر که بعد از تلفن پسرش کمی به فکر فرو رفت و با حالتی نگران دو قلوها را به هوای خواباندن به اتاقشان برد که چیزی نگوید ولی پس من چه؟ تکلیش دل بی قرار من چه بود که با ثانیه ثانیه دیر آمدن دکتر از جایشکنده می شد و از حلقم بیرون می آمد؟! یعنی کجا رفته بود و البته با کی؟!!

مطمئنا انقدر با مژده جانش بهش خوش گذشته بود که حاضر به دل کندن نبود. واقعا جواب محبتهایم این بود؟! چه محبتی؟! از کی تا حالا حاضر جوابی و کم محلی و چشم ره رفتن جز محبت محسوب می شد که من به حساب می اوردم؟!!

دیگر مغز خس ته ام ک فاف این ه مه فکر و نگرانی را نمی داد. کدام نگرانی؟! نگرانی برای بودن دکتر علایی با مژده؟! برای اینکه از این افکار عذاب دهنده خلاص شعوم از جایم بلند شدم و پیشعت پنجره رفتم و کمی پرده را کنار زدم.

دانه دانه های برف در حال چرخیدن و پایین آمدن بود. بی اختیار با دیدن بارش برف اخمهایم از هم باز شدم و سحرگرم تماشا شعدم. مطمئنا اگر دو قلوها بیدار بودند با دیدن دانه های برف

خوشحال می شدند. چند هفته بود که هوا سعوز و سعردی خاصی داشت ولی از بارش برف خبری نبود و حالا با آمدن ناگهانی همه را ذوق زده و خوشحال می کرد.

بی اراده ذهنم به سوی دکتر علایی رفت. واقعا الان داشت چکار می کرد؟ لابد سعرم *س* و شعادمان قدم زنان در کنار مژده خانم بارش برف را جشعن می گرفت و حرفهای ناگفته را زیر دانه های ر *ق* *صان برف به زبان می آورد از تجسم قیافه هیجان زده دکتر علایی حالت بدی بهم دست داد و از جلوی پنجره کنار رفتم و بیح وصله روی تخت نشستم. با فکر و ذهنم داشتم چکار می کردم؟! من تو عمرم فکر نکن اندازه این مهسا فکر کرده باشم (تا کی باید عذاب می کشیدم و به انتظار می نشستم تا دکتر تشریش بیاورد؟!

خوب مثلا تشعیریش می آورد چه کار خاصی می خواستم انجام دهم که این طور از درون می سوختم؟ به فرض هم با مژده جانش خوش گذرانده بود و آمده بود خوب این چه ربطی به من داشت که عین ارواح سرگردان از این سر اتاق به آن سر اتاق می رفتم؟! عزیز دلش بودم یا نامزد محترمش که این طور مثل مر سرکنده بال بال می زدم؟!

شیلا که به طور رسمی سعید ازش خواستگاری کرده بود این طور مثل من در فراق یارش نمی سوخت که من این گونه از دیر کردن چند ساعته دکتر حالت مردن داشتم؟! حالا خوبه یک کلمه از دو ست داشتن و خواستگاری و اینجور برنامه ها حرف نزده بود که این طور عذاب می کشیدم اگر چیزی از عشق گفته بود که حتما دراز به دراز روبه قبله می خوابیدم؟!

کم کم درد در ناحیه م عده را احساس کردم و بی اخت یار روی تخت دراز کشیدم. چند روز بود که این معده درد لعنتی کمتر به سراغ می آمد ولی حالا با پیدا شدن سروکله اش امانم را بریده بود!

یک پهلو روی تخت خوابیدم و به کتاب و جزوه های تلنبار شده در کنار ساکم نگاه کردم. چه حال و روزی داشتم؟! به طور حتم بیشتر بچه های کلاس الان در حال خواندن جزوه ها و کتابها بودند و از بس خوانده بودند آنها را جویده بودند آن وقت من در این نی مه شب تن ها فکر و ذکر من یا مدن دکتر علایی وع لت نیامدنش بود؟! واقعا چه حال و روزی داشتم! این معده درد بی موقع هم قوز بالا قوز شده بود! به سختی و با درد شدید از جایم بلند شدم و برای تسکین دردم به فکر چاره افتادم. قرص مسکن را از کیفم برداشتم و برای خوردن شربت قند از اتاق خارج شدم.

دیگر عادت کرده بودم که قرص مسکن را با شربت قند بخورم و از این نظر جای همه پزشکان خالی که کار نادرستم را گوشزد کنند که: تاثیر قرص با آب خالی بهتر است. با ناراحتی و درد بطرف آشپزخانه رفتم و لیوانی را برداشتم و پر از آب کردم و چند حبه قند از قندان برداشتم و داخلش ریختم و با قاشق چایخوری آن را هم زدم. قرص را با عجله درون دهانم گذاشتم و با حالتی زار شربت را سر کشیدم.

- چی شده؟ چرا قرص میخوری؟

دو متر از جا پریدم، با صدای دکتر علایی شعوکه شدم و سی کردم جلوی سرفه جمع شده داخل گلویم را بگیرم. در آستانه در آشپزخانه ای ستاده بود و نگاهم میکرد. با سنگینی نگاهش شد درد معده یادم رفت و قلب بی قرارم شروع به تپیدن کرد. برای این که خود را بیاعتنا نشان دهم لیوان را در ظرفشویی و قندان را سر جایش گذاشتم و خواستم از آشپزخانه بیرون بروم که پرسید:

چیزی شده؟

خواستم جوابی ندهم و سکو کنم ولی نتوانستم و با یظ و ع صبانی گفتم:

خوش گذشت؟

سرخوش پرسید: کجا؟

با حرص جواب دادم: خونه آقا شجاع.

سرش را تکان داد و خندید و من را بیشتر عصبانی کرد. شورش را در آورده بود و با وقاحت خوشحالی اش را به رخم میکشید! دیگر نتوانستم تحمل کنم و با خشم از در آشپزخانه کنارش زدم و بیرون رفتم.

در اتاقم را قفل کردم و روی تخت نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم و نگاه ماتم زده ام را به فرش دوختم. کی آمده بود؟! چطوری آمده بود که متوجه آمدنش نشده بودم و پرا آنقدر خوشحال بود؟! نکند با مزده به توافق رسیده بود؟ حالا چرا با آمدن ناگهانی اش آنطور مرا ترساند؟ نگاهش خیلی خندان بود نکند زیادی بهش خوش گذشته بود که اثراتش در چشمهایش نمایان بود؟!

حالا چرا من عصبانی شدم و اینطوری کردم؟! چطوری؟ مثل زنهایی که شوهرهای شان دیر به خانه بر میگردند؟! مگر واقعا نسبت خاصی با او داشتم که آنطور پرسیدم خوش گذشت و بعد طلبکارانه بهش طعنه زدم و کنارش انداختم و از در آشپزخانه بیرون آمدم؟! خدایا عجب کاری کردم؟! این دیوانه بازی چه بود که دوباره در آوردم؟!

لابد پیش خودش میگوید چه مهمان پر رویی که حساب کار صاحبخانه را دارد و برایش کار ورود و خروج میزند! اصلا به من چه کجا میرود و البته با چه کسی؟! شاید واقعا برای دیدن

نامزدش یا کسی که دوستش دارد رفته بود و این روز جمعه را نمیخواست با نشستن در خانه و دیدن مهمان بی مزه ای چون من خراب کند؟!

اصلا به من چه مربوط که با کژده خانم شام خورده یا شخم دیگر؟! با حرص طره موهایم را پشعت گوشعم زدم و لبه تخت نشعستم ، طره موهایم؟! وای خدایا یعنی روسری سرم نبود؟! یعنی دوباره موهای جن زده ام را دیده بود؟ وای خدای من! پس بیخود نبود که آن طور خندان نگاهم میکرد! خدایا عجب لطفی کردم؟! این آشپزخانه نصفه شبیم دیگر چه کاری بود؟ خبر مرگم مینشستم همین جا قرصم را میخوردم . با کدام آب یا شربت قند؟!

اگر روی قرص آب و یا شربت قند نمیخوردم که تا صبح معده درد میمردم .

کدام معده درد؟! واقعا کدام معده درد؟! انگار معده دردم محو شده بود و دیگر آثاری از دردش نبود . پس این احساس درد ، حالت عصبی داشت و وقتی مضطرب و ناراحت میشدم اینطور عود میکرد .

بنده خدا مامان سودابه چقدر این اواخر اصرار داشت که برای درمان معده ام به دکتر مراجعه کنم...

یا صدای زن م سیج تلفن همراهم بی اختیار دلم تکان خورد و شوکه شدم .

یعنی در آن موقع شب کی بود؟! شیلا بود ...؟! یا کی؟! یا دوباره مثل قبل ...

؟! خدایا عجب حکایتی؟!

با دستانی لرزان که به وضوح لرزش شان را میدیدم گوشه ام را برداشتم و بانفسی حبس شده دکمه باز شدن اس اس را زدم . شماره خودش بود! دکتر علایی! چه شمهایم اول

از هیجان تار میدید ولی کمی نفس عمیق کشیدم و به خودم مسلط شدم و نوشته اش را خواندم.

- مهسا خانم میبخشی که مزاحم شدم ولی با دیدن قرص خوردنت نگران شدم. اگر کسالتی داری بگو که یا معاینه شوی یا به دکتر مراجعه کنیم. مهران علایی.

دست و پایم و دل و اندرونم با هم شروع به لرزیدن کرد! دوباره اس ام اساش را خواندم. معاینه اش چه بود؟! یعنی واقعا نگران حالم شده بود؟! پس برایش مهم بودم! واقعا؟ خدای من! کی گفته بود؟

شاید به خاطر دو سستی با سعید و ترس از امانتداریش نگران حالم شده بود؟ پس این اس ام اس خودمانی اش چه؟ مگر چه چیز خودمانی نوشته بود؟ نوشته بود که اگر مریضی بیا معاینه کنم یا بیرمت دکتر، این که حرف خودمانی یا صمیمی نیست؟! پس چرا با ضمیر مفرد نوشته بود؟ دیوانه شدم؟ خوب اون عادتش هست که بعضی وقتها تو و بعضی وقتها شما خطابم کند

. مگر مسخره اش هستم؟ اصلا چرا او معاینه ام کند؟ مگر من دیوانه هستم

؟ دیوانه جان مگر یاد نیست که میگفت توی بلژیک هم وقتی دوقلوها مریض بودند و سرما خورده بودند مداوایشان کرده؟ خوب شاید فکر کرده تو هم سرما خورده ای، درسته که روانپزشک ولی بهر حال هر چی باشه دکتره.

چه استدلال محکمی! اگر خودش بشنود از خنده ش میکند!

همین حرفهای پر و پلا را زدم که فکر میکند...

دوباره صدای زن م سیج شگفت زده ام کرد . یعنی چی ؟ واقعا خودش بود ؟! ایندفعه دیگر چه میخواست بگوید ؟ دوباره با دستهای لرزان و قلبی مالمال از هیجان گوشی را برداشتم .

اگر هزاران بار هم برایم اس ام اس میفرستاد برای تک تک آ مدنشعان و بازکردنشان اینگونه میشدم و این یعنی ... ؟ یعنی عشق ؟!

بلافاصله برای کنار زدن افکار پریشانم دکمه باز شدن پیام را زدم . نفس بالا آمده ام را فرو دادم و نوشته اش را خواندم .

مهسا خانم خواهش میکنم جواب بده ، حالت واقعا خوب است ؟ چه قرصی میخوری ؟

نصفه شبی چه گیری به حال من داده بود ! اگر در جوابش مینوشتم : قرص نعناع ، حقش بود ؟! واقعا و صش حالا روحی ام در آن موقع شب حکایتی داشت ! از یک طرف شیفته و پر پر

زده نگرانی اش برای فهمیدن میزان دوست داشتمش بودم و از طرفی هم دلواپس اینکه

شعاید این نگرانی به رسعم مهمان نوازی اش بود که حدس دومی بیشتر به حقیقت نزدیک

بود ! که اگر واقعا نگران حالم بود و برایش مهم بودم تا این موقع شب دنبال خوشی اش نبود

که مایه عذابم شود ! یک لحظه از این احساس خودم خنده ام گرفت . شده بودم مثل یک زن

شوهر دار عاشق پیشه که هر حرکتی که شوهرش میکند یک رنگی تویش در می آورد .

اصلا شماره تلفن همراهم را از کجا گیر آورده بود که راه به راه برایم اس ام اس میفرستاد ؟

راه به راه ! اصلا کل اس ام اس هایش از سه تا بیشتر میشد که من با این لظت و شد میگفتم

راه به راه ! شاید شماره ام را قبلا از سعید گرفته ، شاید نه مطمئنا .

- بهت گفتم که ... پس دیگه چه حرفی ؟

با صدای دکتر علایی از اتاق کناری، افکارم را پس زدم و گوشه‌هایم را تیز کردم. این موقع شعب با کی داشت حرف میزد؟ با مادرش؟ نه مادرش که خواب بود؟ پس کی؟ شاید هم بیدار شده بود و بخاطر دیر آمدنش ازش بازخواست میکرد یا شاید هم میخواست نتیجه حرفهای مژده را بداند. بی اختیار از رویکنجکاوی به طرف در اتاق ک شیده شدم و گوشه‌هایم را تیز کردم. ولی صدای حرف زدن دکتر علایی مبهم شد و چیزی به گوشم نرسید کلافه و سر درگم به طرف تختم برگشتم و تمرکز را بیشتر کردم صدا از پنجره می آمد.

- نه نه چه حرفی ... مگه جای تردید هم میداری؟

صدای دکتر واضح تر می آمد. پس کنار پنجره بود. بی اختیار گوشه پنجره اتاقم را باز کردم و با وجود برف و سردی هوا تمام حواسم را جمع کردم.

- بین من عاد ندارم یه حرف را دوبار بزنم همین امشب هم برا گفتم پس دیگه ...

با قطع شدن صدای دکتر علایی و جواب ندادن از طرف مقابل مطمئن شدم که با تلفن حرف میزند ولی با کی این موقع شب؟

- مگه همین امشب بهت نگفتم؟ آره یا نه!؟

همین ام شب؟ پس با مژده بود؟ این موقع شب؟ آنقدر خودمانی؟ قلبم بی اختیار شروع به زدن کرد و نفس بند آمده ام از حلقم بیرون زد! یعنی چی؟ داشت چه اتفاقی می افتاد؟

چشمه‌هایم سعیهای رفت و مزه دهانم تلخ سعد. نمیدانم این حس آزار دهنده حساد بود، بدبینی به دکتر علایی بود یا حس سرخوردگی و شکست اح سا ساتم؟! ولی هر چه بود من را داشت از پا می انداخت پاهایم سست شده بود و قدر ای ستادن ازم سلب شده بود. ولی بناچار برای گوش کردن بقیه حرفهای دکتر علایی خودم را سرپا نگه داشتم.

سوز سرما از گوشه پنجره اتاق را یخچال کرده بود ولی باز هم با تحمل آنسرمای کشنده ایستادم .

- خوب ، خوب ، تو گفتی . ولی اجازه بده من هم حرفی بزنم.

... -

- حالا اجازه بده ؟

... -

- گفتم که قبول ، من حرفی ندارم.

... -

- تو از کی شنیدی ؟ باز همون قضاوتهای ...

... -

- بین آینده رو کسی نمیتونه پیش بینی کنه ولی آینده نگریمون میتونه به صلاح باشه.

... -

- باشه اگر منظور اینه من حرفی ندارم.

... -

- گفتم که حرفی ندارم.

... -

- حالا باز هم راجع بهش فکر میکنم تا ببینم بعدش چی میشه .

... -

- نه ممنون خداحافظ.

... -

با تمام شدن مکالماتش توان ای ستادن من هم تمام شد و ناتوان و ضعیف کرده‌پاهایم خم شد و زیر پنجره نشستم . سرم سسنگین شده بود و قدر نگه داشتنش روی بدنم را نداشتم . پس بالاخره کار خودش را کرد ! چند بار از زبان مامان سودابه شنیده بودم که حیلہ بع ضی از زنها از حیلہ شیطان هم کار ساز تر است و حالا داشتم به عینه میدیدم؟! ولی چرا دکتر علایی؟ پس کی؟ چه کسی بهتر از او؟ اما حالا که من داشتم پر پر میزدم و برایش جان میدادم، حالا که داشتم بخاطر دل بینوایم جشن میگرفتم که بالاخره به دردی گرفتار شده و از این تنهایی، یکنواختی و عزاداری در آمده؟! حالا؟!

اگر یک کم زودتر مژده سر راه دکتر قرار میگرفت حرفی نبود و من هم از خدام بود که از شعر مزاحمت‌های دکتر علایی راحت میشدم ولی حالا؟ حالا که من شمارش نفس‌هایم به دیدن دکتر بند بود و نبودنش ذاب الهی برایم محسوس میشد؟

خدایا از من بدشانس تر هم خلق کرده ای که اینطور مزه عشق را نچشیده تلخی خ*ی*ا*ن* را حس کنم؟!

او که هنوز به من ابراز علاقه نکرده بود که حالا جوابگوی دو روی اش باشد؟! مسلم است که عشق یکطرفه عاقبتش همین است، هی نشستم و در این چند روز برای خودم خیالبافی کردم و برای دل آتش گرفته ام گفتم و خندیدم . خوب بیا این هم عاقبتش؟! ولی نه، نگاه خیره و پر معنای دکتر علایی جلوی نظرم آمد . دستهای یخ زده ام را جلوی صور تب دارم گرفتم تا ت صور چ شمهای دکتر علایی را از نظرم پاک کنم ولی چشعکهای خیره اش همچنان نگاهم میکرد؟! خدایا از شعر اینعذاب به تو پناه میبرم . دیگر طاقت این

شعکنجه را ندارم . دسعت و پاهایم در این سرمای اتاق سست شده بود و با گیج رفتن مغزم ، یارای بلند شدن و بستن پنجره را نداشتم.

خدایا چه ام شده؟! حالت فلج شده ها را پیدا کردم . نمیتوانستم از جایم تکان بخورم . مغز در مانده ام و قلب عزادارم دیگر یاری نمیداد چ شمه‌هایم تار میدید و پلک‌هایم بی اختیار روی هم افتاده بود . ته مانده توانم را جمع کردم تا فریاد بزنم و کمک بخواهم ولی زبانم هم قفل شده بود . در فیلم ها دیده بودم که کسی زیر کوه برف و بهمن به این حالت در می آید ولی من حالا در این اتاق سرد ، زیر سنگینی تنهایی و کوه یخ بی اعتمادی به دکتر علایی به این درد دچار شده بودم . نمیدانم تلقین بود یا به را ستی ولی عجیب خوابم گرفته بود . اما در لا به لای خواب و بیداری صدای ضربه ای به در را حس کردم ولی قادر به جواب دادن نبودم . بین گیجی و هوشیاری حس کردم کسی وارد اتاق شد و با صدای مبهمی ب سویم آمد و تکانم داد . کمی هوشیار تر شدم ولی پلک‌هایم هنوز روی هم افتاده بود.

صدای بسته شدن پنجره اتاق را شنیدم و پس از آن احساس از جا کنده شدن و روی دستهای کسی بلند شدن را ، احساس سبکی میکردم . یاد دوران کودکی ام افتادم که خودم را شبها به خواب میزدم و روی دستهای مامان سودابه به تختخواب میرفتم . واقعا چه لذتی داشت؟! و حالا همان لذت ...

همان لذت چی؟! ولی مامان سودابه که مرده بود ، پس کی بود؟! از ترس بهخود می‌لرزیدم . با تمام بیحالی گوشه چشمم را باز کردم و با ترس و بیحالی نگاه کردم . دکتر علایی بود؟! مهران علایی؟!!

وای نه . در آوش دکتر علایی بودم؟! قبل از آنکه کای بکنم یا حرفی بزنم روی تخت قرار گرفتم و هوشعیار تر از قبل خودم را جمع کردم و چشمهایم را کاملا باز کردم . دکتر علایی بالای سرم ایستاده بود و نگاهم میکرد . حالا دیگر حالت مردگان از گور در آمده را داشتم که از ترس و اضطراب قدر پلک زدن را نداشتند.

کنارم روی تخت نشستم و نبضم را در دست گرفتم و به ساعتش نگاه کردم . کمی بعد دستش را روی پیشانی ام گذاشت و من خنکای دستش را روی پیشانی دام احساس کردم.

در تمام این حالا با چشمهای باز و از حدقه در آمده کارهایش را نگاه میکردم . دستش را از روی پیشانی ام برداشت و پلکهای چشمهایم را پایین کشید و پرسید :

حالت چطوره ؟ بهتر شدی ؟

زبانم بند آمده بود و همچنان شرمگین نگاهش میکردم . متوجه حالم شد و گفت : خیلی خوب نمیخواه چیزی بگی .

و از جایش بلند شد و درحالیکه بطرف در میرفت گفت:

الان بر میگردم .

و بعد از چند ثانیه با گوشی معاینه قلب از در وارد شد و بطرفم آمد . در آنیکی دو دقیقه ای که قلبم را معاینه میکرد انگار هزاران سال بر عمرم گذشت و از تماس دستش حالت مردن داشتم . کارش که تمام شد گوشی را کنار گذاشت و پرسید :

جائیت که درد نمیکنه ؟

و با سکوت به چشمهایم نگاه کرد و بعد از کمی پرسید :

چرا کنار پنجره ضش کرده بودی ؟ چرا پنجره رو باز گذاشته بودی ؟ گرمت بود ؟

جوابی نداشتم که بدهم و فقط نگاهش میکردم . دوباره پرسید :

توی آشپزخانه چه قرصی داشتی میخوردی ؟

باز هم سکو کردم و اینبار نگاهم را بسوی دیوار چرخاندم . صدایش را شنیدم که به آرامی گفت:

خدایی بود که برای سرکشی حالت به اتاقت آمدم و گرنه معلوم نبود با این اوضاع و احوالت تا

صبح چه بلایی به سر می اومد . حالا چه قرصی میخوردی ؟

با سکوت ، صدای بم و دلنشینش را شنیدم :

- مهسا با توام ، چرا جواب نمیدی ؟ مهسا !؟

خدایا چرا اینقدر صمیمی !؟ اگر حرفهای تلفنی اش با مژده را نمی شنیدم برای این کلمه مهسا

تا خود صبح از ذوق و هیجان می مردم و زنده میشدم .

- مهسا با توام نگاهم کن.

خدایا لحن کلامش چرا اینجوری شده بود یا من اینجوری حس میکردم ؟ خدایا ای کاش

حرفهایش با مژده را نمی شنیدم که حالا برای اینجور حرف زدنش دوباره ضعش میکردم .

حالا مگر چی گفته بود ؟! شاید واقعا چیزی بینشان نبود که من اینطور بزرگش کرده بودم ،

شاید یک حرف صلاح و مشورتی ساده برای حضانت دو قلوها ... ولی انقدر خودمانی !؟

خوب هر چی باشد یک زمانی زن برادرش بوده حق دارد خودمانی و حالت فامیلی با او حرف بزند . پس این آینده نگری و مصلحت اندیشی و این حرفها چه بود که به هم میگفتند و دکتر علایی میگفت قبول؟! نمی دانم؟! خدایا دیگر خسته شده ام.

- از چی خسته شدی؟! -

فهمیدم طبق عاد همیشه جمله آخر فکرهایم را بلند گفته ام و دکتر علایی را کنجکاو کرده ام.

- مهسا همیشه به لحظه به من نگاه کنی؟ مهسا خواهش میکنم؟

با این لحن دکتر علایی و درخواستش میخواستم آب بشوم یا نه زیر پایش زانو بزنم و ارزش محبت گدایی کنم.

- مهسا نگاهم کن.

بی اختیار با خواهشش چشمهایم بسویش کشیده شد و نگاهش کردم . خودم هم نفهمیدم که چی شد که در چشمهایم اشک جمع شد و با نگاه تار شده از اشک به او خیره شدم!

- مهسا راستش رو بگو چرا اینجوری شدی و ضعیف کردی؟

دستم که حالا توان اولیه را به دست آورده بود بلند کردم و اشکهایم را پاککردم ولی اشکهای جاری ام خیال بند آمدن نداشت . چه داشتم که در جوابش بگویم؟ بگویم که از بس بار

خ*ی*ا*ن*تش برایم سعنکین بوده توان مقاومت را نداشتم یا اینکه از علاقه یکطرفه ام بگویم که حالا به بن بست رسیده؟ واقعا چه داشتم که بگویم؟! -

- باشه نگو ولی بعضی وقتها حرف زدن از سکو کردن خیلی بهتره.

و با نگاهی به اطراف تختم ادامه داد:

ظاهرا بدجوری سرگرم درس خواندن بودی ولی توصیه میکنم برای امشب کافیه .

و قرصی را از جیبش بیرون آورد و به طرفم گرفت و گفت:

همین الان این رو میخوری و تا خود صبح تخت میخوابی . البته مسلما با این پنجره باز گذاشتنت کمی احساس سرما خوردگی می کنی میرم برا شیر دا میکنم و میارم اگر یک لیوان بخوری از سرما خوردگی پیشگیری میشعه .

چطوره ؟

و نگاهم کرد . همان نگاه عمیق و خانمان سوز که رک و ری شه دلم را سوزانده بود و خاکستر کرده بود ؟!

سکو کردم و فقط نگاهش را با نگاه جواب دادم . چه داشتم که بگویم ؟!

بعد از چند ثانیه سرش را پایین انداخت و قرص را کنارم گذاشت و از در بیرون رفت.

جای شیلا خالی که با دیدن حال و روزم بگوید : به به چشمم روشن ! بی حیا بودی بی حیا تر هم شدی ؟!

از ترس اینکه دوباره برگردد و من مثل زن زائوها روی تخت دراز خوابیده باشم

سعی کردم خودم را تکانی بدهم و سر جایم بنشینم . واقعا احساس ضعف میکردم و کم جان شده بودم . با هزار بدبختی توانستم دو طرف تخت را بگیرم بنشینم . بقول دکتر علایی خدایی بود که بهم سر زده بود و من را از این وضع نجا داده بود . حالا ضعفش کردن و بی حالیم به کنار از سرمای زمهریر اتاق یخ میزدم . دستی به موهای آشفته ام کشیدم و آنها را

مرتب کردم . لابد دیگر دیدن موهای جن زده ام برای دکتر علایی شده بود وقتی رفتارهای جن زده خودم را میدید ! روسری ام را از کنار تخت برداشتم و آن را سرم کردم . نگاهی به سر و وضع ظاهرم انداختم . خدا رو شکر بلوز و شلوار تنم بود اگر لباس خواب پوشیده بودم که دیگر از خجالت تا روز قیامت به چشمهای دکتر علایی نگاه هم نمیکردم . نه که حالا خیلی خجالت کشیدم روی دستهایم به تخت خواب برگشتم؟! و یک لحظه از این فکر احساس خاص سرخوشی بهم دست داد . جای شیلا خالی؟! اگر برایش این صحنه را تعریفش میکردم از هیجان سکت میگرد؟! مطمئنا از شرمساری برای خودم هم دیگر تعریفش نمیکردم چه برسد به شیلا ! قرصی را که کنار تختم گذاشته بود برداشتم و آن را از پوششش درآوردم و در درون دهانم گذاشتم و فرو دادم آنقدر مشغول افکار خودم بودم که نفهمیدم چه قرصی بود.

طولی نکشید که دکتر علایی با سینی محتوی لیوان شیر که از رویش بخار برمیخواست وارد شد . درحالیکه بطرفم می آمد نگاهم کرد و لبخندی زد و با آن صدای آرامش بخش گفت : از ظاهر معلومه که بهتر شدی . سینی را تعارفم کرد و پرسید : قرص رو خوردی ؟ با کم رویی لیوان شیر را برداشتم و به آرامی جواب دادم : بله و برای آوردن شیر آهسته تشکر کردم.

روی صندلی کنار تختم نشستم و گفتم : تا حالا اینجوری شده بودی ؟ بی اختیار لبخند زدم . میخواستم در جوابش بگویم که تا حالا صد دفعه عاشق نشده بودم که اینجوری بشوم . ولی در جوابش با همان ته مانده لبخند گفتم : نه دفعه اولم بود . حالا این لبخندم چه معنی م

یداد؟! و بی اخت یار لبخندم را فرو خوردم . لابد پیش خودش میگفت : اینم از شانس منه که ش و ضعش کردنهاشو برای من آورده.

- تا سردن شده بخور که گرماش اثر خودش رو بکنه و به لیوان شیر در دستم اشاره کرد.

با تعارفش کمی از شیر را سر کشیدم و نگاهم را به ملحفه تخت دوختم . قلب از کار افتاده ام دوباره شروع به تپیدن کرد.

- اولین امتحانت چه روزیه ؟

سرم را بلند کردم و جواب دادم : پس فردا . شیر ، دهان و گلویم را گرم کرده بود.

به آرامی پرسید : چیزی خوندی ؟

سرم را پایین انداختم و گفتم : یه چیزهایی خوندم و کمی سکو کردم و به روش خانم شریفی همسایه سابقمان که در زیر زبان کشی استاد بود پرسیدم :

مادر دوقلوها میخواد حضانت بچه ها رو بگیره؟!!

لبخندی زد و در جوابم گفت : چطور؟!!

لجم گرفت ، عادتش بود که جواب سوالهایم را با سوال بدهد . خودم را زدم به پررویی و گفتم : آخه امشب نیومدنتون طولانی شد گفتم شاید باهاس به توافق رسیده باشین .

خندید و گفت : برا مهمه که بدونی ؟

از حرفش خوشعم نیامد . یعنی محترمانه ، فضولی موقوف؟! و من هم چقدر از فضولی داشتم میمردم!

دوباره خودم را به پررویی زدم (نه که تا حالا کم رو بودم) و گفتم : آخه نگران و وضعیت دوقلوها بودم . خیلی دلم میخواد بدونم تکلیف شون چی می شه . اگر در جوابم میگفت تو نگران خود باش که تا دو دقیقه پیش رو به قبله بودی حقم بود ولی در جوابم کمی تعلل کرد و گفت : خوشبختانه دوقلوها پیش ما میمونند .

پیش ما ؟ منظورش کی بود ؟ خودش یا مادرش یا خودش و مژده ؟ از حدس آخرم قلبم از جا کنده شد و با اضطراب و دلهره به چشمهایش چشم دوختم و با وسواس پرسیدم :
پس توی همین خونه میمونند پیش شما و ... نگذاشت حرفم را ادامه دهم و با لبخندی جواب داد : بله مگر قرار بود کجا بروند ؟

بلافاصله جواب دادم : نه یعنی منظورم این بود که و بقیه حرفم را خوردم یعنی حرفی نداشتم که ادامه دهم.

از جایش بلند شد و با نگاهی به ساعت دیواری گفت : دیر وقته بهتره تو هماستراحت کنی و بطرف در رفت و گفت : بهتره برای اطمینان خاطر این در باز باشه با این وضعی که تو کردی هنوز هم نگران حالت هستم.

بی فکر تند گفتم : نه اگر در باز باشه من خوابم نمیبره .

خندید و با آن لحن تسخیر کننده اش گفت : نترس توی این خونه تبهکار نداریم و درحالیکه از در بیرون میرفت دوباره خندید و گفت : شب بخیر ، خوب بخوابی و چرا اتاق را خاموش کرد و رفت.

لال میشدم اگر جلوی زبانم را میگرفتم ؟ این چه طرز حرف زدن بود ؟ اگر در باز باشه خوابم نمیبره !؟

حالا پیش خودش نمیگوید بهم شک داری؟ باز خوبه نیم ساعت پیش دل و قلوه دادنشهایش را با مژده جانش را شنیده بودم دیگر این ناز و اداهایم چه معنی میداد؟! اگر آش دهان سوزی بودم که من را ول نمیکرد برود دنبال خانم سابق برادرش؟! خدا را شکر انقدر هم عرضه نداشتم که زیر زبانش را بکشم بینم نتیجه ملاقاتش با مژده خانمش چه شد حالا باقی قضایا پیشکشم!

از خستگی و بیحالی کم کم پاهایم را دراز کردم و روسری ام را در آوردم و روی تخت دراز کشیدم. با نور کم چرا راهرو نگاهی به ساعت انداختم ده دقیقه به دو بود. انقدر از نفس افتاده بودم که حال اینکه چرا خواب کنار تخت را روشن کنم نداشتم، نمیدانم شعاید اثر قرص مشعکوی بود که دکتر علایی به خوردم داده بود.

دو باره فکر و خیالا به مغزم هجوم آورده بود: نکند قرص خواب بهم داده بود تا به اینطریق بیهوشم کند و با خیال راحت ... با خیال راحت چی؟ دیوانه شده ام یا اینکه خودم را به دیوانگی زده ام؟ این چرندیا چی ست که به ذهنمراه میدهم؟ بنده خدا اگر نبود که من همان زیر پنجره جان داده بودم حالا عوض تشعکرم این اسعت؟! از صعب تا حالا اسعتراحت نکرده بودم که حالا انتظار سر حالی و قبراکی داشته باشم، تازه دیشب هم بخاطر درس خواندن تا دیر وقت بیدار بودم. با صدای خش خش و نفس بلند کشیدن کسی گوشهایم را تیز کردم و سرم را کمی از روی بالش بلند کردم. حالا دیگر صدای ورق زدن کتاب یا دفتری هم می آمد. پس دکتر علایی هم در اتاقش را باز گذاشته بود؟! بی اخت یار ق لب وا مانده ام شروع به تند کوبیدن کرد و احساس خوش حالی و هی جان ت مام وجودم را فرا گرفت. پس برایش مهم بودم و میخواست به این طریق مراقب حالم باشد. سرم را روی بالش گذاشتم و از ته دل دعا کردم، دعا کردم که اگر خدا مصلحت میداند تقدیرمان را یکی کند و ما را بهم

برساند . بی اختیار دوباره اشک درون چشمهایم جمع شد و در تاریکی اتاق اجازه جاری شدن به اشکهایم را دادم.

نمیدانم در آن وقت شب یا در حقیقت روز چه ام شده بود که از ته دل میخواستم زار بزنم و خدا خدا کنم . بر خلاف تصورم که اول احساس خواب آلودگی داشتم حالا با نیرویی مضاعش روی تخت نشستم و اشکهایم را پاک کردم . واقعا نمیدانم چه ام شده بود و برای چه بی خواب شده بودم ؟ فقط میخواستم به حال خودم گریه کنم . گریه ای که سرچ شمه اش را نمیدانستم فقط میدانستم که میخواهم برای همیشه برای او باشم . برای او که محبت کردن ، دوست داشتن و عشق ورزیدن را بهم آموخته بود . حتی اگر او مرانخواهد.

بی اراده از روی تخت بلند شدم و بطرف پنجره رفتم . دانه های ریز برف حالا تبدیل به دانه های درشت شده بود و من به یاد دوران کودکی زیر لب زمزمه میکردم : حتما فردا صبح دو متر برف خواهد نشست . یادش بخیر چه دورانی بود ! بی صه ، بی م سئولیت ، تنها صه ای که داشتم این بود که سر کلاس نمره بیست بگیرم و مامان سودابه کتابهایم را با کا د کادوی صورتی جلد کند واقعا چه صعه بزرگی ! کمی که بزرگتر شدم و خوب و بد را از هم تشعخیم دادم بزرگترین صه زندگیم کنجکاوی در زندگی پدر مامان سودابه و فائزه خانم بود که روزی هزار بار از سیر تا پیاز جریان آشنایی آنها را از مامان سودابه میپرسیدم و هر بار هم به این نتیجه میرسیدم که چرا مامان سودابه وارد زندگی آنها شعد ؟ و در آخر که زورم به جایی نمیرسعد به این نکته بسعدده میکردم که سعید برادر بزرک خوبی نیست . واقعا که چه صه های با ربط و بزرگی !

- چرا دوباره کنار پنجره ایستادی ؟

با صدای دکتر علایی از افکارم بیرون کشیده شدم و به پست سرم نگاه کردم .

در چهار چوب در ایستاده بود و نگاهم میکرد. با نور ضعیفی که از چرا راهرو میتابید درست نمیتوانستم خطوط چهره اش را بینم فقط میدیدم که همچنان نگاهم میکند. دستی به صورتم کشیدم و اشکهایی که دوباره صورتم را خیس کرده بود را پاک کردم. پرا اتاق را روشن کرد و جلوتر آمد و با دقت نگاهم کرد و پرسید: چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

با بغض سرم را بطرف پنجره چرخاندم و آهسته جواب دادم: چیزی نیست. کنارم ایستاد و با سماجت پرسید: اگر چیزی نیست پس چرا داری گریه میکنی؟

بغضم ترکید و دوباره اشکهایم جاری شد. واقعا نمیدانستم برای چه دارم گریه میکنم. فقط میخواستم گریه کنم. با چشمهایی بارانی به پنجره چشم دوختم و دیدم زیر نور چرا برق دانه های درشت برف شبیه گلوله های پنبه و پایین می آید. بی اختیار گفتم: یادش بخیر بچه بودم همی شه میگفتم از آسمان پنبه میاد.

صدایش را از پشت سرم شنیدم که گفت: دلتن مادر شده ای؟ بدون آنکه نگاهش کنم در جابش آرام سرم را تکان دادم. در حقیقت بنوعی دلتن او هم شده بودم که اگر بود من اینهمه در تنهایی خفت نمیکشیدم و همه حرفهای ناگفته دلم را برای او بازگو میکردم.

از نزدیک شدن نفسهایم از پشت سرم مضطرب و آشفته نگاه از پنجره گرفتم و بطرف تخت رفتم و روی آن نشستم تا صدای طبل وار ضربان قلبم را نشنود. با نشستن و تکان خورده موهای بلندم تازه فهمیدم که روسری روی سر ندارم و با گیجی و آشفستگی روسری ام را از کنار تخت برداشتم و سرم کردم. جالب بود جلوی دکتر علایی هر کاری دلم میخواست میکردم!

- میخواهی کمی حرف بزنی؟ بلافاصله پرسیدم: چه حرفی؟
از تندی سوالم خنده اش گرفت و گفت: نمیدانم، هر چی که
دوست داری، اوایل شک داشتم ولی حالا مطمئن بودم تا
عمرش دیوانه ای به این آکبندی ندیده بود که اینطور نصفه
شبی هیجان زده اش کرده بود!؟

برای اینکه کم کم از زیر زبانم حرف نکشد و خودم را لو ندهم کمی خودم را خسعته نشعان
دادم و گفتم: مثل اینکه این موقع شعب شعما رو هم از خواب و استراحت انداختم. ببخشید
میدانم که مزاحم وقتتان شده ام...

نگذاشت ادامه دهم و گفت: نه! صلا اینطوری فکر نکن و بعد از کمی مکث روی صندلی
نشست و گفت: حالا از خود بگو؟ بی اختیار پرسیدم: چی بگم؟

لبخندی زد و گفت: هر چی دل تنگت میخواد بگو؟

از شوخی اش خنده ام گرفت و سرم را به زیر انداختم و جواب دادم: ولی من حرفی ندارم که
بزنم.

سنگینی نگاهش را حس کردم که نگاهم میکرد و بعد از کمی سکو گفت:

مطمئن باشم؟

خدایا لحن کلامش چرا اینطوری بود که با هر کلمه اش به آتش کشیده میشدم؟! قلب هیجان
زده ام اگر از شد ضربان از قفسه سینه ام بیرون می افتاد کار خاصی نکرده بود؟! واقعا
صدای بلند نفس نفس زدنم آشکار شده بود. که دلش به حال سوخت و از جایش بلند شد و

گفت: بهر حال اگر حرفی داشتی آماده شنیدم. خوب کاری نداری؟ من اتاق ب* * لیم اگر کاری داشتی حتما بهم بگو. فعلا شب بخیر یا نه بهتره بگم صبح بخیر.

بدون آنکه قدر بلند کردن سرم را داشته باشم زیر لب جواب دادم: شب بهخیر.

دوباره چرا را خاموش کرد و از در اتاق بیرون رفت. به راستی امشب چه شده بود؟! بدبخت او را هم از کار و زندگی انداخته بودم! بی اختیار تن خسته ام را وادادم و روی تخت دراز کشیدم. اینبار دیگر رو سری ام را هم در نیاوردم. چون کارهای عجیب و ریب من حساب و کتاب نداشت! شاید تا صبح دوباره او را می دیدم. حالا دیگر به قدری خسته شده بودم و خواب بسعرا آمده بود که پلکهای سنگینم اجازه مقاومت نداشت و بی اختیار رویهم افتادم. صبح با سر و صدای دوقلوها که کنار تختم نشستند از خواب بیدار شدم و با لبخندی به رویشان نگاه کردم. روی تختم نشستند و فرزاد با سر و زبان داری گفت: پاشو صبحانه بخور و بهمون کلاس نقاشی بده.

از جمله اشتباهش خنده ام گرفت و در حالیکه هنوز دراز کشیده بودم گفتم:

بهمون کلاس نقاشی بده نه، بهمون درس نقاشی بده.

فرناز از اینکه من را خندان میدید خوشحال شد و پتو را از رویم کشید و با لحن کودکانه ای گفت: پاشو دیگه چقدر میخوابی؟! پاشو باهامون بازی کن.

با اینکه از وقتی چشم باز کردم با یادآوری بساط دی شب هیجان زده بودم ولی افکارم را نگه داشتم و بلند شدم و سر جایم نشستم و نگاهی به ساعت دیواری انداختم، ساعت نه و نیم بود. با تسلط به هیجانم از جایم برخاستم و پتو را تا کردم و تخت را مرتب کردم و همراه دوقلوها به سالن رفتم. بعد از شستن دست و صورت به آشپزخانه رفتم و مادر دکتر را

در حالیکه روی ویلچرش نشسته بود در حال پو ست کردن بادمجان دیدم . با خوشرویی سلام کردم و کنارش ایستادم و گفتم : بدهید به من تا من هم کمکی کرده باشم . صبح بخیر گفتم و با لبخندی جوابم داد : نه دخترم ممنون ، برو اول صبحونه بخور ، چایی رو تازه دم کردم شیر هم توی یخچاله .

یاد لیوان شیر دا دیشب افتادم که پرسش برایم آورده بود با نشاط پنهانی درون قلبم دو فنجان چای ریختم و پشت میز آشپزخانه نشستم و رو به دوقلوها که دو صندلی کناریم را اشغال کرده بودند کردم و گفتم : برای شما هم چای بریزم

؟

فرزاد حاضر جوابتر گفت : نه ما شیر کاکائو میخوریم .

با جوابش نگاهی به مادر دکتر کردم و لبخندی زدم و برای آوردن شیر کاکائو برایان کسب تکلیش نمودم.

مادر دکتر با خنده سری تکان داد و به شوخی ازشان پرسید : پس کی بود یک ساعت پیش یک لیوان شیر کاکائو خورد ؟ و رو به من ادامه داد : از ترس اینکه یواشکی سر یخچال بروند شیر کاکائو بخورند هیچ وقت شیر کاکائوی آماده نمیگیرم . شیر میگیرم پودر کاکائو اضافه میکنم . نمیدانم چرا اینقدر به شیر کاکائو علاقه دارند ؟ در صورتیکه اصلاً براشون خوب نیست . تازه آنقدر هم شکر کم میریزم که بلکه ازش زده بشن ولی هیچ فایده ای نداره .

خندیدم و هنجان چای را نزدیک دستش گذاشتم و گفتم : بچه اند دیگر اشاره به بادمجانها کردم و ادامه دادم : اگر اجازه بدید سرخشون کنم ؟

ت شکر کرد و گفت : نه عزیزم را ضی به زحمتت نی ستم . تو بهتره به در سها برسی . اینجوری خودم هم سرگرم می شم و از این فکر و خیال در میام و رو به دوقلوها نگاه حسر باری انداخت و ادامه داد : مادرشون نمیدونم ایندفعه چه فکری توی کله ا شه ؟ اینجوری که صبح مهران میگفت مثل اینکه قراره دوباره بره برای حضانت بچه ها شکایت کنه.

متعجب پرسیدم : شکایت کنه ؟ ولی مگر قبلا قانونی این مسئله حل نشده بود ؟

سرش را تکان داد و ظرف بادمجون پوست کنده را روی میز گذاشت و جواب داد : چه میدونم ؟! قبلا همه چی رو واگذار کرده بود چون هول ازدواج داشت و حواسش به بچه ها نبود ولی حالا بعد از طلاقش به صرافت افتاده که بچه ای هم داره نه یکی بلکه دوتا.

بلافاصله گفتم : مگه میشه ؟

با ناراحتی و خود خوری جواب داد : فعلا که شعهده اینطوری که مهران میگفت بوی پول به دما ش خورده و میخواد به این بهونه یه پولی به جیب بزنه.

به حرفهایی که تلفنی دکتر علایی به مژده زده بود فکر کردم . نمیدانستم چی به چیه که با صدای فرناز به خودم آمدم : میایی باهامون بازی کنی ؟ به جای من مادر دکتر جوابش داد : نه عزیزم ، مهسعا خانم درس داره باید بره به درسهاش برسه.

لبخندی به مادر دکتر زدم و گفتم : نه کمی باها شون بازی میکنم خوب نیست دلشون رو بشکنم.

خندید و گفت : ولی تا شب ول کنت نیستنها .

از جایم بلند شدم و ظرف و ظروف صبحانه را جمع کردم و شستم که مادر دکتر پرسید : دخترم قیمة بادمجون دوست داری ؟ برای نهار قیمة بادمجون گذاشتم.

قدر دان در جوابش گفتم : بله خیلی ممنون به زحمت افتادید .

ظرف بادمجانها را کنار اجاق گذاشت و گفت : دیگه قرار نشد تعارف کنی ها ؟ حالا زود برو سر این وروجکها را گرم کن و به درسهایت برس برو عزیزم .

از صمیمیتی که مادر دکتر نسبت بهم نشان میداد بی اختیار در آوشش گرفتم و ب*و*سیدمش و به سرا بچه ها رفتم . کمی با آنها گل یا پوچ بازی ...

کردم و برایم جالب بود که آن ها تا به حال این بازی را نکرده بودند و ب لاد نبودند. لابد دکتر علایی بازی گرگم به هوا را بیشتر ترجیح می داد؟!

کمی که خوب به این بازی مسلط شدند ازشان خواستم که دونفری بازی کنند و خودم هم برای خواندن درسهایم به اتاقم)!(رفتم. تقریباً بی شتر مطالب درسی امتحان فردایم را خوانده بودم و فقط مقدار کمی مانده بود که مشغول خواندن شدم. باز هم خدا را شکر با این حال و روز استثنایی ام)!(در خانه دکتر علایی چیزی خوانده بودم. جزوه و کتابها را روی تخت گذاشتم و مشغول شدم.

با صدای زن تلفن همراه سرم را از روی کتاب برداشتم و قبل از جواب دادن تلفن به ساعت دیواری نگاه کردم. ساعت دوازده و ده دقیقه بود و من دو سه ساعت سخت م مشغول خواندن بودم بدون آنکه به نمای شگر شماره گوشی امنگاه کنم دکمه وصل ارتباط را زدم:

ع الو بفرمایید؟

مهسا؟ حالت چگونه؟

بر خلاف انتظارم که منتظر شنیدن صدای شیلا بودم از شنیدن صدای دکتر علایی میخکوب شدم و شمارش نفسهایم تند شد.

ع الو؟ الو؟

به ناچار سلام کردم و در جواب احوالپرسی اش گفتم: خوبم ممنون.

ع دوباره که ضعیف نکردی؟

از اینکه نگران حالم شده بود از خواهشهای هیجان داشتمم پرپر می زدم و با ذوق جواب دادم: نه حالم خوبه.

ع راستی مهسا می تونی بعد از ناهار آژانس بگیری بیایی آسایشگاه؟ با کنجکاوی و تعجب و کمی هم اضطراب پرسیدم: برای چی؟ ع برای دیدن سروش.

با نگرانی آب دهانم را قور دادم و گفتم: اتفاقی افتاده؟

نه نگران نشو مسئله مهمی نیست فقط کمی دلش برایت تن شده و سرات رو می گیره ولی قبل از اینکه م*س*تقیم به دیدنش بری اول بیا دفتر من. قبل از ملاقا کمی باها حرف دارم.

بلافاصله پرسیدم: چه حرفی؟

ع در مورد سروش آخه در این یکی دو روز که کاملا سکوتش رو کنار گذاشته وضعیت جدید روحی اش کمی فرق کرده باید برا تشریح کنم.

از حرفهایش چیزی سر در نیاوردم و گفتم: چشم حتما میام.

ع شماره آژانس رو از مادرم بگیر.

ع چشم.

ع خوب پس منتظر هستم. کاری نداری؟ ع نه ممنون.

ع پس فعلا حداحافظ.

ع خدانگهدار.

وتماس را قطع کرد. همانطور که گوشی در دستم بود به فکر فرو رفتم: یعنی چکارم داشت؟ چه چیزی را در مورد دایبی سعروش می خواست بگوید؟! نکند دایبی سعروش دوباره حالش بد شده؟ وای نه خدا نکند.

اگر دایبی در مورد علت بیماریش چیزی گفته باشد؟! شاید مسئله خاصی بوده که دکتر زن زده! من ساده را بگو که فکر کردم نگران حالم شده؟! ... با صدای زن مسیج تلفن همراه در دستم یکباره از جا پریدم و مضطرب دکمه باز شدن م سیج را زدم. شماره شیلا بود: به به خانم دکتر علایی. از صبح تا حالا از بس درس خوندی صدا نیست یا اینکه سرگرم سور وسا عروسی هستی؟ از اس ام اس با مزه اش خنده ام گرفت واقعا که در این گیر ویر که من از اضطراب حال دایبی سعروش داشتم پس می افتادم این اس ام اس تاریخی اش نیمتی بود!

برای اینکه هم خودم را از فکر و خیال بیهوده در آورم وهم حالش را پپرسم بلافاصله در جوابش شماره اش را گرفتم ومنتظر برقراری ارتباط شدم:

ع الو شیلا سلام چطوری؟

سلام به روی ماه نشسته ا چه خبر؟ صدا نیست؟ تصویر نیست؟! اونجا چه خبره؟

ع هیچ سلامتی خبر خاصی نیست.

ع درس مرس چیزی خوندی؟ ع آره کمی تو چطور؟

منم کم و بیش. راستی مهسا از موقعیت سعوق الجیشعی چه خبر؟ طرف اونجاست؟ صدام بلند نمی یاد؟ از اینکه می ترسید تجربه قبل دو باره تکرار شود خنده ام گرفت و گفتم: نه خیالت راحت باشه خونه نیست.

ع خوب پس چه خبرا؟

ع فعلا هیچی تا بعد بینم چی می شه؟

برای اینکه دل نگران نشعود به ناچار جواب دادم: نه شعیلا جان کمی خسعته ام ولی در حقیقت از دلواپسی حال دایی سروش در عذابم.

ع انقدر خود رو برای امتحان خفته نکن کمی استراحت کن سر حال میشی. راستی مهسا صبحی مینازن زد سرات رو می گرفت.

ع چیکارم داشت؟

ع هیچی می خواست جزوه دست نوی ست رو فردا برایش ببری می خواست بهت زن بزنه ولی من بهش گفتم که خودمم قبلا بهت گفتم که فردا بیاری.

ع این جزوه دست نویسم عجب بازاری پیدا کرده و خودمم نمی دونم؟!

همینو بگو یکی نیست به مای احمق بگه خودتون چلا ید که مهسا روفیلسوف فرض کردید؟!

خندیدم وبا باز شعدن در اتاق نگاهم به سعوی در رفت و فرناز را در آسعتانه در دیدم که می

گفت: مهسا ماما جون می گه ناهار حاضره بیا ناهار بخور. در جوابش سعرم را تکان دادم

و گفتم: باشعه از ماما جونت تشعکر کن وبگو الان میام.

ع کی بود؟

در جواب شیلا گفتم: فرناز یکی از دوقلوها.

ع بهتره بگی تپلوها از قول من لپشون رو محکم بکش خیلی نمکی اند. خوب مهسا جون دیگه مزاحمت نمی شم. راستی از سعید چه خبر؟ ع می داشتی دو ساعت دیگه می پرسیدی؟

ع خیلی خوب نمی خواد شلو ش کنی خواستم خود بگی که نگفتی. حالا چه خبر؟ ع هیچی بی خبر نیستم تلفن می زنه دیروزم زن زد و حالت رو پرسید.

ع جدی؟

ع پس چی؟ فکر کردی داداشم مثل تو بی معرفته؟

از قول منم خیلی خیلی سعلام عاشقونه برسعون وبگو از اون حرفها. دیگه خودش می فهمه!

ع شیلا خیلی پررویی! خوب دیگه کاری نداری باید برم منتظرم هستند؟

ع نه قربونت به همه مخصوصا دکتر جونت سلام برسون واز طرف خود بگو از اون

حرفها. دیگه خودش می فهمه!

دیوونه جدی جدی بهش می گما؟

ع خوب بگو به نفع خودته. حالا جدی جدی از اون حرفها می زنی؟ ع شیلام یه چیزی

بهت می گما؟

ع خوب بگو که چی مثلا؟ بترسم یا پشت مامانم قایم بشم؟

ع حالا به هم می رسیم؟! خوب کاری نداری؟ زشت می شه باید زود برم.

ع نه قربونت سلام برسون. خداحافظ.

ع خدانگهدار.

وگوشی را قطع کردم و آن را کنار تخت گذاشتم و با عجله به طرف آشپزخانه رفتم.

فصل هجده

دم در آسایشگاه از آژانس پیاده شدم و از نگهبانی در عبور کردم. محوطه آسایشگاه به خاطر بارش سنگین برف دیشب پوشیده از برف شده بود و دیدن این منظره واقعا برایم تماشایی بود. دست در جیب پالتویم کردم و پایم را در جاهایی که دست نخورده و یکدست از برف بود گذاشتم. صدای فرو رفتن وله شدن برفها زیر چکمه هایم شور و ن شاط خاصی درونم به وجود آورده بود که اضطراب و پری شانی یک لحظه پی شم که به خاطر ندان ستن موضوعی که دکتر علایی فرا خوانده ام بود تحت شعاع قرار می داد. نگاهی به آسمان ابری و قرمز انداختم. با اینکه از صعب بارش برف قطع شده بود ولی خبر از باریدن مجدد آن می داد و این نویدی برای بچه هایی بود که به مدرسه می رفتند تا تعطیلی امروز را با فردا با هم جشن بگیرند. واقعا یادش بخیر آن دوران! صعب زود کبه سحر از خواب بیدار می شدم و گوشم را به رادیو می چسباندم تا اخبار تعطیلی مدرسه ها را اعلام کند. واقعا چه خوشی گوارایی از ته دل معنی خوش بودن خوش گذشتن را حس می کردم. اما حالا؟ خوشی و ناخوشی ام همی شه توام بود و من در حین خوش بودن نمی دانستم خوشحالم یا ناراحت! به راستی عجب دل صبوری داشتم که همیشه...

و با شنیدن صدای تلفن همراه در کیفم دسستم را از جیب پالتویم بیرون آوردم وگوشی ام را از کیش بیرون کشیدم و با وسواس به نمایشگر آن نگاه کردم. شماره دکتر علایی بود!

قلب آرام گرفته ام دوباره شروع به زدن کرد و من گر گرفتن صورتم را در سردی هوای برفی احساس کردم با آشفتگی دل دکمه وصل ارتباط را زدم و الو گفتم. الو گفتم شبیه ک سانی شده

بود که آب دهان شان را در انتهای گلوی شان نگه می دارند تا قرقره کنند واز این لحاظ واقعا صدای لرزان خودم برای خودم نا آشنا بود چه برسد به دکتر علایی؟!

ع الو خانم کیمیایی شما هستید؟

حد سم در ست بود صدایم را ن شناخته بود. نف سم را بالا دادم و کمی به خودم مسلط شدم و جواب دادم: بله دکتر علایی خودم هستم.

و سلام کردم. دوباره آن هیجانی که اول صبح تمام وجودم را فرا گرفته بود و من آن را مهار کرده بودم در دلم رخنه کرد. واقعا این چه سری بود که اینطور برایش بی تاب می شدم!

ع سلام کجایی؟ چرا دیر کردی؟

دوباره نفس عمیق کشیدم و جواب دادم: توی محوطه آسایشگاه هستم. الان میام.

ع پس منتظر هستم و قطع کرد.

اگر یک کپ سول اک سیژن به خودم می ب ستم تا با ک شیدن نف سهای پیایی کمبود هوا را حس نکنم راحت تر بودم! اگر یک دنیا هوا را پیش رو داشتم وقتی به دکتر علایی می رسیدم یا صدای بم و دلنشینش را می شنیدم یکباره بی هوا می شدم! حالا همه این بی تاییهایم به کنار نمی دانستم چکارم داشت که این طور منتظر رسیدنم بود! نکند دایی سروش... و به افکار منفی ام اجازه پیشروی ندادم. یاد حرف مامان سعودابه افتادم که همیشه می گفت: اتفاق بدی که هنوز نیفتاده را هیچ وقت به استقبالش نرو و من اوایل بدون توجه به حرف مامان پیش بینی ها و خیال پردازیهایم را تا مرز بدترین و منفی ترین حد آن پیش می بردم و از لحاظ روحی دا و ن می شدم ولی حالا تصمیم داشتم به توصیه های مامان سودابه عمل کنم و این اواخر هم تا حدی موفق شده بودم و به این نتیجه رسیده بودم که: فکر خوب اتفاق خوب هم همراه میاره. نمی

دانم شاید همه این تغییر و تحولا درونی ام نتیجه همنشعینی با آدم آرام و خونسعد و خوش فکری چون دکتر مهران علایی بود و خودم هم نمی دانستم!

آخرین نیمکت پوشعیده از برف محوطه را پشعت سعر گذاشعتم و به سعاختمان ر سیدم. سالن انتظار بر خلاف ساعتهای ملاقا کمتر شلو بود و با عبور از قسمت انت ظاما و گفتن اینکه با دکتر علایی و قت ملاقا دارم به طرف راهروی دفتر دکتر علایی حرکت کردم.

خانم صولتی در حالیکه از اناق بیماری بیرون می آمد با خوشرویی به رویملبخند زد و حالم را پرسعید و من هم با گشعاده رویی جواب احوالپرسی اش را دادم. شده بودم مامان سودابه؟! واقعا یادش به خیر چقدر به این پرستارها تعظیم و تکریم می کرد و حالشعان را می پرسعید و هر وقت با اعتراض من روبه رو می شعد که اینها وظیفه شعونه و برای این جور کارها پول می گیرند با اوقا تلخی جوابم می داد: تو که حالیت نیست که اینها از جانشون مایه می ذارن سروکله زدن با بیماران روانی کار هر ک سی نی ست که اینها انجما میدان والحق هم که راست می گفت!

حالا کلمه به کلمه و حرف به حرف سخنان مامان سودابه را می فهمیدم و ارزش قائل می شد ولی افسوس که خودش نبود که آدم شدنم را ببیند؟! پشت در اتاق دکتر علایی ر سیدم و نف سم را حبس کردم کمی به خودم م سلط شدم و جلوی روسری ام را مرتب کردم و لب آتش گرف ته ام را آرام کردم. و در زدم. صدایش را بلافاصله شنیدم: بله بفرمایید.

در را آهسته باز کردم و وارد شدم. پشت میزش نشسته بود و طبق گفته خودش منتظرم بود. با دیدنم از جایش بلند شد و تعارفم کرد که داخل شوم. آهسته سلام کردم و در را از پشت سرم

بستم و روی مبل چرمی کنار میزش نشستم. با لبخندی جواب سلامم را داد و پشت میز نشست: حالت چطوره؟

یکجوری می پرسعید که اگر شعخم دیگری داخل اتاق بود فکر می کرد سعه سال است که من را ندیده؟!

حالا خوب بود همین دیشب یا بهتر بگویم دم صبحی...

ع لابد تعجب کردی که از خواستم به اینجا بیایی؟ نه؟

سرم را بل ند کردم و بی اخت یار جواب دادم: ب له هم تع جب کردم وهم نگران شدم.

دوباره ناخود آگاه حاضر جوابی ام گل کرده بود! د ستم را م شت کردم و با ف شار دادن انگ شتاتم به کش د ستم به خودم نهیب طدم که: دو دقیقه دندان سر جگر بذار ببین چی میگه؟! و سرم را به زیر انداختم و منتظر حرفهایش شدم.

صدای آرام کننده اش را شنیدم که گفت: پشت تلفن هم بهت گفتم که نگرانیت بی مورده. خوشعبعختانه سعروش وضیت روحی اش مساعده ولی صعبح با حرفهایی که به هم زدیم صلاح دیدم که قبل از ملاقاتش تو رو از یکسری چیزها آگاه کنم.

بی اختیار سرم را بلند کردم و نگاهش کردم و پرسیدم: کدوم چیزها؟!

خودش را جلو کشید و دستانش را روی میز گذاشت و بعد از کمی مکث گفت: ببین مه سا خدا رو شکر سروش ن سبت به روز گذشته چگونگی ونوع حرف زدنش بهتر شده چطور بگم؟! کاملا هوشیارانه سوال و جواب می کنه وهر پرسعشعی هم که داشعته باشعی به راحتی جواب میده. در حقیقت یک نوع سلامتی روحی وروانی نسبی نسبی به این علت که در این چند وقته هیچ ناراحتی وشوک عصبی که دوباره به حالت قبا برگردونه بهش وارد نشه. این چند وقته

منظورم چند ماه دیگه تا حد اکثر یکساله خود که بهتر می دونی. بهر حال با توجه به نوع بیماری که پشت سر گذاشته نیاز به مراقبت بی اندازه ای داره تا سلامت کامل آینده اش تضمین بشه. در حقیقت سروش همین الان هم مثل یک آدم کاملاً سالم رفتار می کنه صحبت می کنه فکر می کنه ویره ولی هنوز این عملکرد طبیعی اش تضمین نشده. نیاز به گذر زمان داره تا خودش رو با محیط بیرون وفق بده و اولین نفری که می تونه در این زمینه اونو همراهی کنه تویی به دو دلیل: یکی به خاطر قرابت خونی و تنها کسی که در حال حاضر با اون ارتباط داره و دوم اینکه با توجه به گذشته ای که بر اش اتفاق افتاده و اونو به این بیماری کوشنده و تو در جزء به جزء برنامه های اون قرار داشتی. البته سعید هم می تونه مثر ثمر باشه ولی تو به دلیل اینکه دایی محسوب می شه نزدیکتر می تونی رفتار کنی. خاله هم به اسعتناد سوابقه ای که ازش دیدم تا یک مد کمتر اونو ببینه به حالش بهتره و مهمتر اینکه می خواستم برا بگم...

و کمی سکو کرد و با نگاه دقیقی به چشمهایم ادامه داد: متاسفانه یا خو شبختانه سروش کم کم و به مرور زمان خودش متوجه بیت مادر شده و به نوعی در حالت انزوا و سکو حقیقت تلخ نبودن مادر رو درک کرده و اولین چیزی که امروز صعب از من سوال کرد در این زمینه بود. من هم چون خودم حدس می زدم که در این مدیه چیزهایی فهمیده باشه و ازم سوال کنه خودم را آماده پاسخگویی کرده بودم. وقتی ازم پرسعید کاملاً واضح و روشن و البته به طور مختصر حقیقت رو بر اش تعریش کردم و بهش قبولاندم که مرک حقه و برای همه پیش می آید و نیاز نیست برای رفتن کسی بیش از اندازه بی تابی کنیم. البته خیلی متاثر شد و طبق یک واکنش نرمال خیلی هم گریه کرد و من این واکنش طبیعی اش را یک بهبودی کامل می دونم. به هر حال گریه کردن و اشک ریختن برخلاف نظر بعضی از مردم یک نوع اثر آرامش

وتسکینی برای قوای عصبی داره وبه قول معروف با گریه کردن آدم از درون تخلیه می شه البته گریه کردن در حد طبیعی. تمام این صحبت‌های رو کردم که بدونی سروشاز همه چی خبر داره واگر در این زمینه باها حرف زد بتونی راحت باهاش صحبت کنی. در ضمن این رو هم مد نظر بدون که خود رو جلوی سروش به خاطر فو مادر زیاد ناراحت ن شون نده وکاری نکن که صه تو وعذاب تنهایی ا ب شه صه اون. منظورم رو متوجه می شی؟! یعنی دات رو جوری نشعونش نده که فکر کنه خیلی صعه می خوری وناراحتی وحالا اون جای تو صه بخوره وناراحتی ا ب شه ناراحتی اش وبه جای تو زجر بک شه. می دونم که پنهون کردن ناراحتیا جلوی اون سعخته ولی باید خود را مجبور کنی که تحمل کنی لاقل برای حفظ سلامتی اش. تو سالمی ومی تونی تحمل کنی ولی اون دوره بدی رو گذرونده وطاقت نیاره.

پس دایی سروش فهمیده بود که دیگر خواهری دل سوز ندارد که آنطور مادرناه مراقب حالش باشد؟ بی اختیار اشک درون چشمهایم جمع شد و سرم را به زیر انداختم. می دانستم از این به بعد وظیفه خطیری به عهده دارم که جلوی ریزش اشکهایم را جلوی دایی سروش بگیرم وحالا برای اثبا توانایی ام جلوی دکتر علایی هر طوری بود اشکهایم را مهار کردم و سرم را بلند کردم وبا بغض روبه دکتر گفتم: خودش چی؟ خودش از این که چرا به این حال و روز در ا مده چیزی به شما نگفت؟

سروش را تکان داد وجوابم داد: چرا در این مورد هم مفصل با هم صحبت کردیم.

بی صبرانه پرسیدم: خوب چی گفت؟

لبخندی زد ودر جوابم گفت: عجله نکن خودش به موقعش برا تعریش میکنه.

فهمیدم که می خواهد راز داری بیماریش را بکند وچیزی بروز ندهد.

از اینکه با دایی سعروش مواجه شعوم ودر مورد مامان سعادابه حرف بزند ومن واکنش
 ناجوری نشان دهم با نگرانی گفتم:حالا اگر امروز در مورد مامان سوادابه حرف بزنه باید
 چطوری رفتار کنم؟

به آرامی جوابم داد:یک رفتار نرمال طبیعی رفتار کن.اگر گریه کرد پایه پایش اشک بریز
 وهمدردی کن ولی نه زیاد از حد کاری کن که بعد از کمی حرف رو عوض کنی در مورد یه
 موضوع دیگه حرف بزنی.خلاصه تمام رفتارهای طبیعی خود رو نشعان بده ولی با کمی احتیاط
 وتیزهوشی.سی نکن برای خو شایند حالش م صنوعی رفتار کنی چون همین م صنوعی بودن
 وم صنوعی رفتار کردن هم به طریقی مانع روند بهبودی می شه.

از اینکه دایی سروش بالاخره سلامتی خودش را به دست آورده بود در دلم خدا را شکر کردم
 وبی قرار پرسیدم:حالا کی مرخم می شه؟

فهمید که برای مرخم شدنش لحظه شماری می کنم وبا لبخندی جوابم داد:فعلا یکی دو هفته
 ای اینجا مهمونه تا وضعش کامل تثبیت بشه.به موقعش خبر می کنم.

با صدای زن تلفن قبل از آنکه گوشی را بردارد از جایک بلند شدم وگفتم:حالا می تونم سری
 بهش بزنم؟ سرش را تکان داد وجوابم داد:البته.

وگوشی را برداشت.

با وضعش ومعده درد فراوان روی تخت افتادم وپتو را رویم ک شیدم.از خ ستگی وفکر زیاد
 دیگرمغز بیچاره ام قدر تصمیم گیری وفکر کردن را از دست داده بود وهمانند جسم میان
 تهی در بالای سرم سنگینی می کرد شنیدن علت بیماری دایی سروش از زبان خودش از یک

طرف و تماس تلفنی مشکوک دکتر علایی از طرف دیگر امانم را بریده بود و کلافه و عصبی ام نموده بود. حرفها و گفته های دایی سروش همین طور در مغزم پیچ و تاب می خورد و من حق را به دای می دادم که این طور با گذراندن این مسعئله ناراحت کننده به مرز جنون رسیده باشد. آن هم چه کسی؟! دایی سروش که آنقدر زلاب و پاک بود که همیشه مامان سودابه می گفت ای کاش سروش با ک سی ازدواج کند که قدرش را بداند و از صمیم دل دوستش داشته باشد تا حرام نشود.

واقعا قدر و قیمت پاکی و شفاف بودن این بود که این طور یک سال ونیم از عمر گرانبهایش روی تخت آسای شگاه روانی بگذارد تا تاوان سادگی و ندانم کاری اش را پس بدهد؟! به راستی سزاوار چنین پاداشی بود؟! به هر حال دایی سروش هم در این ق ضیه بی تق صیر نبود که بدون تحقیق درست و حسابی و بر اساس صداقت و درستی اش فریب حرفهای آن دختر یا در حقیقت آن زن را خورده بود و احساس بکر و دست نخورده اش را دو دستی تقدیمش نموده بود.

بنده خدا از کجا می دانست که آن خانم پیش از خودش سعه ازدواج با مهریه های سنگین را پشت سر گذاشته و از هر ازدواج سرمایه کلان به جیب زده؟! ای کاش دایی سروش در آن طوفان و تلاطم احساسا حرفی از آن خانم بروز میداد تا لااقل مامان سودابه پیش از آن که دایی وابسته احساساتش شود تحقیقا به روش خودش را انجام دهد تا این طور درمانده وم*س*تاصل کارش به آسایشگاه نکشد!*

به نقل از خود دایی سعروش حدود یک سال و هفت هشت ماه پیش دایی در مسعیر شرکتی که در آن کار می کرده با دختری نه چندان زیبا و سحرزبان دار به طور اتفاقی شنا می شود.

به طور اتفاقی از این نظر که ماشعینش کنار خیابان پنجر بوده و از دایی که پیاده راه می افته خواهش کرده که لاستیکش را عوض کند و دایی هم از همه جا بی خبر برای کمک خواهشش را اجابت می کند و در همین آشنایی اولیه متوجه می شد که دایی از نجابت و معصومیت ذاتی برخوردار است و در حقیقت طعمه دلخواهش را کسی بهتر از دایی نمی بیند.

دایی سروش که در عمرش گرفتار چنین مسائل عاطفی نبوده با کمی حرف و صحبت مفتون و شیفته حرفهای جذاب همان دختر خانم می شود و به قصد آشنایی بیشتر و شناخت برای ازدواج شماره تلفن و آدرس محل کار را رد و بدل میکند. افل از اینکه این خانم قبلا سه بار ازدواج را پشت سر گذاشته و در هر سه ازدواج به همین طریق سوژه های مورد نظرش را به دام می انداخته؟!!

به هر حال دایی سروش خام او شده. اما تعجبم از این بود که دایی نه پول آن چنانی و نه خانه ای در ب ساط داشته که این خانم می خواسته در صورت عقد مهریه کلان در نظر بگیرد! شاید قیافه جذاب و تیپ درست و حسابی دایی او را به اشتباه انداخته؟! شاید هم دایی را فقط برای وقت گرانی و سرگرمی میخواستند که نقشه اش با شکست مواجه می شده؟!!

به هر حال با این که بعد از دوسه ماه آشنایی به نقشه اش نرسیده ولو رفته ولی روح و روان دایی را هم به مرز جنون کشانده؟! طفلی دایی سروش وقتی در مورد آشنایی شان حرف می زد چقدر دچار احساسا شده بود و اشک درون چشمهایش حلقه بسته بود!

می گفت بعد از دو سه ماه به طور تصادفی در داشبورده ماشین، پاسپور ستاره را می بیند که حدود دو سه سال پیش با همسر سابقش به اروپا رفته و از تعجب و شگفتی شوکه می شود و بعد از پرس و جو از ستاره با جوابش قانع می شود که به خاطر نداشتن ویزا مجبور بوده که اسم شخصی را به عنوان همسر در پاسپورتش وارد کند تا بتواند برای دیدن خاله مریضی به فرانسه سفر کند.

دایی سروش چنان تحت تاثیر مظلوم نمایی ستاره و درو ها و حرفهایش قرار می گیرد که ذره ای هم به گفته اش شک نمی کند. ولی ضربه کاری را دو سه هفته بعد از یکی از دوستان صمیمی ستاره می خورد. لابد همان شبی که با آن حال زار و چهره ای بهت زده به خانه مان آمد و مامان سودابه هر کاری کرد نتوانست از زیر زبانش حرف بکشد و با قیافه مگین و سکو زبانش در آن شعب فراموش نشعدنی به من و مامان سودابه رسید فهماند که حالا حالاها خیال حرف زدن ندارد؟!

در همان روز کذایی یکی از دوستان صمیمی ستاره به نام آذر از دایی سروش خواهش می کند که در کافی شاپی او را ببیند و دایی برخلاف میل باطنی اش به آنجا می رود. آذر به دایی می گوید که ستاره سه بار شوهر کرده و هر سه بار هم مهریه اش را به اجرا گذاشته و برای حرفش دلیل و مدرک می آورد و فیلم سه عروسی را به دایی می دهد.

آذر در ابتدا نمی خواسته این حرفها را به دایی بگوید ولی بعد از بیشتر شناختن دایی و اینکه لیاقت دایی بیش از ستاره است حقیقت را رو می کند و از دایی می خواهد بیشتر تحقیق کند. بنده خدا دایی سروش بلافاصله به خانه می رود و فیلمها را می بیند و بعد با روحیه ای درمانده به خانه ما می آید. بعد از تمام شدن حرفهای دایی برای دلداری به او گفتم که باز هم خدا را

شعکر کند که بیشتر از این در دام این زن گرفتار ن شده است و عقدش نکرده است. اگر مهریه سنگین برایش تعیین می کرد. حالا باید به جای آسای شگاه گو شه زندان ب خنک می خورد. هر چند که با و ساطت مامان سودابه سعید نمی گذاشت که کار به اینجور جاها بک شد ولی به هر حال دایی سروش در این میان بی شتر عذاب می ک شید. و وقتی از او پرسیدم چرا در این مد چیزی از آشنایی با ستاره به ما نگفت جوابم داد که این اتفاق افتاد و تمام باورهایم بر باد رفت.

واقعا زندگی چه بازیهایی که با آدم نمی کند و چه سرنوشتهایی را نمی سازد! کی فکرس را می کرد که آنقدر مسائل مبهم و جور واجور گریبان دایی سروش را بگیرد و آنطور بی رحمانه او را از پای در آورد!

یاد نگاه گریان دایی سروش در بدو ورودم به اتاقش افتادم و بی اختیار اشک درون چ شمه‌ایم جمع شد. چقدر در سوک مامان سودابه برایم اشک ریخت و ناله کرد؟!

انگار که مامان سودابه را همین الان از دست داده بود و من هم طبق دستور دکترا علایی محتاطانه رفتار می کردم و آهسته آهسته می ریختم و دا سینه ام را پنهان کردم. واقعا چقدر سخت است حجم عظیم م درون سینه ا را نتوانی آشکار کنی و از درون بسوزی و بسازی؟! بیچاره مامان سودابه اگر حالا زنده بود و بهبودی کامل دایی سروش را می دید چه ها که نمی کرد؟! در لابه لای هجوم افکارم وزیر و رو کردن خاطره ملاقا بعد از ظهرم با دایی سروش یکدفعه ا سم ستاره در گو شم زن زد؟! چرا دایی سروش مرتب می گفت ستاره ولی نغمه که می گفت اسم دوستش مهناز است؟!

یعنی تغمه در مورد دوستش درو گفته بود! عجب آدمی است چطور دلش آمد برای زیر زبان ک شی من از جایگاه دایی سروش اینطور ماهرانه نقش بازی کند و جلوی شیلا آبروی دایی را ببرد و او را متهم به بی وفایی کند؟!

آیا به راستی آنقدر از کنجکاوی به تن آمده بود که...

با ضربه ای به در از افکار پریشان و درهم و برهم بیرون آمدم و بلافاصله جواب دادم: بفرمایید.

در با کمی تاخیر باز شد و مادر دکتر روی ویلچرش در آستانه در نمایان شد. بلافاصله به احترامش از جایم بلند شدم و پتو را کناری گذاشتم چرخ ویلچرش را چرخاند و به طرفم آمد و با مهربانی نگاهم کرد و گفت: بشین دخترم چرا از وقتی که از آسعایشعگاه اومدی توی خودتی؟ خواستم زودتر بیامولی گفتم بهتره کمی با خود خلو کنی. مسئله ای پیش اومده؟ از چیزی ناراحتی؟

رو برویش روی تخت نشستم و با بغضی جواب دادم: حقیقتش هم ناراحتموهم خوشحال. خوشحالم از این جهت که دایی ام سلامتی اش را به دست آورده و ناراحتم به این خاطر که علت بیماری دایی ام را فهمیدم.

برای دلگرمی دستم را در دست گرفت و گفت: م و صه ا رو فراموش کن و بیچسب به خوشحالی ا همین که خدا سلامتی اش رو بهش برگردونده سپاسگزارش باش و علت بیماریش رو فراموش کن.

دستش را از روی محبت ف شار دادم و گفتم: دلم می خواد ولی باید کمی بگذره تا فراموش کنم شما که نمی دونید دایی ام چقدر پ سر ماهی بود و سزاوار این طور ضربه عاطفی

نمود؟ اوقتی می بینم که بعضی از آدمها وجودشون پر از زشتی و نکبته آتیش می گیرم که این طور دایی ام به خاطر صداقتش یک سال ونیم گوشه آسایشگاه افتاده بود.

دلداریم داد و گفت: چه می دونی مادر؟! شاید حکمتی بوده که این اتفاق برای دایی ا افتاده. حالا هم زانوی م ب* * ل نگیر وبه م و صعه هایت میدون نده. پا شو پا شو بیا توی سالن که از وقتی این وروجکها خوابیدند انگار آرامش به دنیا برگشته. پاشو دخترم.

ودو باره چرخ ویلچرش را حرکت داد و به طرف در رفت و پیش از آنکه از در بیرون برود برگشت و گفت: راستی تا یادم نرفته برادر ساعت دو ونیم زن زد و بهش گفتم که آسای شگاهی. گویا نتون سته بود با موبایلت تماس بگیره گفتش شب دوباره زن می زنه. حالا از اتاق بیا بیرون چایی گذاشتم می جوشه.

با کلام تسعکین دهنده اش آرام شعدم واز جایم برخاستم. مادر وپسعر مثل هم بودند وکلامشان یک نیرویی داشت که آدم را به آرامش دعو می کرد. ولی پسرش؟! این تلفن آخری که در آسایشگاه به او شد چرا آنقدر مشکوک جوابداد وبله وخیر گفتن مخاطبش را پیچاند وگفت مجدد تماس بگیرد؟! واقعا که بود که به او اینطور گفت؟!

کلافه و سردرگم سرم را تکان دادم و برای اینکه به قول مادر دکتر به م و صه هایم میدان ندهم به سوی سالن رفتم تا در کنار مادر دکتر بنشینم واز مصاحبتش آرام بگیرم.

در حالیکه چای می نوشیدم کمی راجع به علت بیماری دایی سروش توضیح دادم ودر آخر اضعافه کردم که: از نظر شعما این در سخته که آدم خوبی مثل دایی سروش اینطور ضربه ببینه؟!

سعرش را تکان داد و ناراحت از شعنیدن ماجرای دایی سعروش جوابم داد: نمی دونم وال له بعضی وقت ها یه ات فاقی هایی می اف ته که آدم در می مو نه چی بگه! حکایت دایی ا تا حدی

شبهه سرگذشت پسر خدایامرز خودمه. ولی با این تفاهت که خدا به دایی ایه فرصت دوباره داده تا اشتباهش رو جبران کنه و از چاله توی چاه نیفته وقتی نگاهم به دوقلوها می افته روزی هزار بار به خودم می گم چرا پسرم خام مادر اینها شد و این طور به خودش وزندگی اش آتیش زد؟!...

بی اختیار یاد دکتر علایی افتادم که میخ و است تجربه برادر مرحومش را تکرار کند و آتش به زندگی اش بزند. اگر او هم خام مژده بشود؟! بی اختیار قلبدرمانده ام شروع به زدن کرد. ع می دونی دخترم بعضی وقتها ما آدمها ندانم کاری و سهل انگاری خودمونرو ندیده می گیریم و می گیم چنین وچنان. وقتی خدا به ما انسانها عقل داده و راه و چاه رو ن شونمون داده دیگه دلیلی نداره کورمال کورمال خودمون رو توی چاه بندازیم! دایی ا بدون تحقیق و پنهانی انتخاب خودش رو کرد و ضربه اش رو خورد حالا پسر من رو بگو که من و مهران خودمون رو کشتیم که انتخابش اشتباهه و هزار دلیل و برهان برایش آوردی که این راه را نرو ولی آگاهانه رفت و جوونی اش رو از دست داد وقتی رفتار و شخصیت و ظاهر دختری داد می زنه که اهل زندگی نیست دی که تحقیق و منطق و جستجو نمی خواد که می خواد؟!... ع ماما چون من گشتمه.

صدای خواب آلود فرزاد از پشت سرمان ما را به خود آورد و مادر دکتر در جوابش گفت: سلام قند عسلم کی بیدار شدی؟ بشین برا چای و بیسکویت بیارم. فرناز هم بیدار شده؟ از جایم بلند شدم و گفتم: اجازه بدید من براشون بیارم. تشکر کرد و پرسید: راستی مهسا جان مهران نگفت چه ساعتی میاد؟ جواب دادم: نه چیزی نگفتن من بعد از ملاقا دایی ام دیگه ایشون رو ندیدم.

و در حالیکه جلوی ضربان قلبم را می گرفتم به طرف آشپزخانه رفتم ولی صدایش را شنیدم که گفت: ساعت هفته نمی دونم ساعت چند به مطبش رفته؟!

روز تخت ن ش ستم و برای اینکه کاری انجام داده باشم که دوباره به فکر و خیال فرو نروم کتاب و جزوه ها را پیش رویم گذاشتم تا سگرم خواندن شوم بنده خدا مادر دکتر سر دوقلوها را گرم کرده بود تا پیش از شام من مروری روی درسهایم داشته باشم ولی هر کاری که می کردم نمی توانستم افکارم را متمرکز کنم. تمام هوش و حواسم جمع و جور کنم تا مطالب درسی را که با هزار زور و بدبختی برای امتحان فردا نخوانده بودم دوره کنم.

واق عا ح کا یت امت حان دادن و درس خواندن این ترمم را باید در تاریخ می نوشتند تا درس عبرتی برای دیگر دانشجویان می شد! نگاهی به ساعت دیواری اتاق انداختم بیست دقیقه به هشت بود. یعنی دکتر علایی تا چه زمانی در مطب مریض می پذیرفت؟! نکند مژده خانم قرار ملاقا امشب را در مطب گذاشته بود؟!

دوباره افکار بی در و پیکر به مغزم را پیدا کرده بود؟! بی حوصله سرم را روی زانوهایم گذاشتم موهایم هنوز خیس بود. حوله ای که به سرم بسته بودم را کمی روی موهایم جابه جا کردم تا خیی سی و نمدار بودن موهایم گرفته شود. به اصرار مادر دکتر به حمام رفتم تا به تو صیه اش از این حس و حال در بیایم اما دیگر خبر نداشت که من به یر از م و صه دایی سروش هزار جور فکر و خیال در مغزم داشتم که با دوش گرفتن حالم درست نمی شد!

نگاهی به لباس عوض کرده ام انداختم . در حال و هوای بی حوصلگی خنده ام گرفته بود ! بلوز و شلوار جینی پوشیده بودم که خیلی دوست داشتم و این برازندگی از نگاه تحسین آمیز مادر دکتر مشخم بود . وقتی از حمام بیرون آمده بودم با شوق و لبخندی به رویم گفته بود:

به به چه ناز شدی ...؟!؟

با صدای تلفن همراه به خود آدمم و گو شی را برداشتم و م اضطرب و کنجکاو نمایشگر را نگاه کردم . شماره شیلا بود.

- الو شیلا سلام.

- سلام خواهر شوهر عزیز و گرامی و محترم . حال شما؟ احوال شما؟ خندیدم و گفتم

: چی شده کبکت خروس میخونه؟ خبری شده؟ بلند خندید و گفت: چه خبری؟ خبرها

پیش شماست؟!؟

میدانستم این لحن حرف زدن و خوشحالی اش عادی نیست . در این مد کاملاً شناخته بودمش . برای همین کنجکاو پرسیدم :

خود رو لوس نکن بگو چی شده؟

دوباره خندید و در جوابم گفت : یعنی تو خبر نداری؟!؟

بلافاصله پرسیدم : چی رو؟

با هیجان جواب داد : که سعید خان بهم زن زده؟ متعجب و خوشحال گفتم

: درو میگی؟!؟

خنده بلندی کرد و گفت : به جوون تو ، همین دو دقیقه پیش . هنوزم باورم نمیشه خودش

بود خودش نبود؟! آنقدر بهت زده شده بودم که نفهمیدم چی بهش گفتم و چی جوابم داد؟!؟

با خنده ای گفتم : دیدی؟ دیدی بالاخره داداش نازنینم معرفتش رو نشعون داد؟ حالا شماره

ا رو از کجا گیر آورده بود؟

با ذوق و شعوق فراوان جوابم داد: آخه عقل کل یاد رفته من به خونتون زن میزدم؟ خوب لابد از روی تلفن برداشته.

تازه یادم افتاد که در خانه سید همه گوشعیها بجز اتاق من نمایشگر شمارهداشت. به شوخی گفتم:

خوب حالا چی میگفت؟

- ا دیگه قرار نشد همه چی رو بدونی؟ اول تو بگو ببینم دکتر جونت چی بهت میگه تا منم همه اش رو برا تعریض کنم.

با به یاد آوری تلفن های مشکوک مژده و دکتر علایی با اندوه پنهانی در سینه ام جواب دادم: من اگر دکتر علایی به ذره روی خوش نشون میداد که دیگه می نداشتم؟! در حقیقت روی خوش نشون میداد ولی فقط در حد دلواپسعی و نگرانی برای حالم که آنهم به حساب مهمانداری و امانت داری محسوب میشد.

- پس بی عرضه اونجا داری چه لطفی میکنی؟! بالاخره فهمیدی کسی رو زیر سر داره یا نه؟

با دلی پر جواب دادم: نمیدونم باور کن نمیدونم، ولی فکر کنم یکی رو در نظر داره.

بلافاصله پرسید: کی رو؟

با اندیشیدن به مژده با صدای محزون و م گرفته ای جواب دادم:

دقیقا نمیدونم ولی احساس میکنم با کسی تلفنی صحبت میکنه.

دیگر نمیتوان ستم بگویم کی را؟! در حقیقت توانایی گفتنش را ندا شتم . چونشیدا صراحتا در جوابم میگفت که دکتر علایی ناقم العقل است.

- احساس میکنی یا یقین داری؟

پرسیدم : چی رو؟

- چلوار رو . خوب همین تلفنی حرف زدنش رو دیگه؟

- راستش دقیقا اطمینان ندارم ولی فکر میکنم با کسی حرف میزنه .

- خوب شاید مریضه‌اش باشن.

توی دلم گفتم : ای کاش مریضه‌اش بودن ولی با خونسردی جواب دادم:

نه فکر نکنم.

با حرص در جوابم گفت : فکر نکنی یا مطمئنی؟ خوب بابا جان اینکه کاری نداره وقتی تلفنی

حرف میزنه برو نزدیکش بشین یه جوری بفهم طرف صدایش دختره یا پسر؟

- آخه موضوع سر اینه که پیش ما حرف نمیزنه توی اتاقش حرف میزنه .

- پس مهسا جان چشم روشنی بده که طرف خیلی آب زیر کاهه . حالا میخوای چیکار

کنی؟

مایوس جواب دادم : خودم هم نمیدونم . ولی این رو هم میدونم که نمیتونم بهش فکر نکنم.

کمی فکر کرد و پس از مکثی گفت : میخواهی من یه جوری سر ب سته باهاش صحبت کنم؟

با پریشانی جواب دادم : وای نه ، مثلا چی میخواهی بهش بگی؟

- با خون سردی در جوابم گفت : چیزی نمیگم یه مقدار سر ب سته اشاره میکنم .
- بابا طرف روانپزشکه بالاخره حرف منطقی حالیشه .
- ع صبانی از این سبک شدن گفتم : حرف منطقی کدومه ؟ میخواهی آبروم بره ؟
- پس می گی چیکار کنم ؟
- دوباره حرفهای تکراری شروع شد و شیلا اصرار داشت که کاری بکنم و من هم خدا را شکر عرضه این کار را نداشتم؟! آشفته حال جواب دادم:
- هیچی ، فعلا هیچی . قبلا هم بهت گفتم محبت رو به زور نمیشه گدایی کرد!؟
- خوب حالا نمیخواد برام قیافه بگیری؟! راستی امتحان فردا رو درست و حسابی خوندی!
- آره یه چیزایی .
- منم یه چیزایی خوندم ولی با این تلفن آقا سعید هر چی خوندم پریده شد.
- از لحنش بی اختیار خنده ام گرفت و گفتم : دیوونه !
- باور کن راست میگم دیگه هیچی یادم نمونده . فردا میشینی صندلی جلوم تا این ضرر خان داداشت رو جبران کنی .
- میخواهی تقلب کنی دیگه چرا سعید رو بهونه میکنی ؟
- الهی براش بمیرم که دیواری کوتاه تر از اون پیدا نمیکنم . خوب مهسا جان دیگه کاری امری فرمایشی نداری ؟ از لحنش دوباره خنده ام گرفت.

- سعید سفارش کرده که مراقب حالت باشم.
- خندیدم و گفتم ک برای همین اینجوری حرف میزنی؟ - پس چی؟! فکر کردی عاشق چشم و ابروتم؟!
 - دوباره خندیدم و گفتم: دیوونه! راستی شیلا برای اینکه پیش سعید خان خیلی عزیز باشی و همیشه دوستت داشته باشه بیشتر وقتها براش خورشت فسنجون درست کن خیلی علاقه داره.
- جدی میگی؟!
 - آره، یاد باشه به خاطر این قلبی که بهت رسوندم تا آخر عمر مدیون منی.
 - چشم فراموش نمیکنم. خوب مهسا حالا کار نداری؟ با لبخندی جواب دادم: نه ممنون که زن زدی.
 - قابلی نداشت. اگر سبک نمیشی به دکتر جونت سلام برسون.
 - خندیدم و گفتم: چشم حتما اگر دیدمش. تو هم به مامان و شیده سلام برسون.
 - پس تا فردا خداحافظ. در ضمن از خورشت فسنجون هم ممنون حتما یادم میمونه.
 - خندیدم و گفتم: خدا نگهدار.
 - و گوشه را قطع کردم و حوله نمدار را از روی موهایم برداشتم و موهای بلندم را شانه کردم. با اینکه اتاق گرم بود اما با ریخته شدن موهای نمدارم روی شانه و پشتم احساس سرما میکردم.
 - با صدای ضربه ای به در، در حالیکه هنوز موهایم را شانه میکردم جواب دادم:

بله ؟

میدان ستم که دو قلوها ه ستند که از زیر دست مادر دکتر فرار کرده اند و برای بازی کردن به اتاق من رو آورده اند.

دوباره صدای ضربه در را شنیدم و با لبخندی گفتم:

بچه ها بیاین تو در بازه.

و نگاهی به در انداختم . دسنگیره در آهسته پایین آمد و در باز شد . با دیدن دکتر علایی در آستانه در بی اختیار جیغ کوتاهی کشیدم و متعجب پرسیدم ک شمايید ؟!

خندید و جوای داد : پی کی باشم ؟!

بی اراده من هم لبخند به لب آوردم . واقعا در عالم شگفتی چه چیزهایی که نمیگفتم ! آدم به این بزرگی ، دکتر علایی را میدیدم و میپرسیدم شمايید ؟! با همان گشاده روی بدو ورودش پرسید :

اجازه میدی پیام تو ؟

از جایم بلند شدم و دستپاچه جواب دادم:

بله خواهش میکنم .

و شانه را روی تخت گذاشتم و تازه متوجه شدم طبق معمول رو سری به سر ندارم . روسری را از کنار تخت برداشتم و عجولانه روی سرم کشیدم . روسری سر کردن من هم جلوی دکتر علایی واقعا حکایتی داشت!

در راپ شت سرش ب ست و داخل شد و بی اختیار ضذبان قلب من را هم تند کرد . با اینکه هنوز موهای سرم زیر رو سری نمدار بود ولی من گر گرفتن تمام بدنم را احساس میکردم؟! روی صندلی روبرویم نشست و با نگاهی به سویمگفت:

نمیشینی؟

با تعارفش بدن سن شده از هیجان و آتش گرفته از بی تابی ام را روی تخت گذاشتم . واقعا در ان حال و هوا و زیر نگاه سنگینش اگر دستم را جای پایم و پایم را جای دستم میگذاشتم به راستی حس نمیکردم! حالا خوب بود از گیجی و منگی سر و ته ننشسته بودم!؟

نگاهی به کتاب و جزوه های روی تخت انداخت و پرسید :

برای فردا آماده ای؟

نمیدانم در آن لحظه از شد اضطراب کند ذهن شده بودم یا منظورش را بد متوجه شده بودم که با کنجکاوی در جوابش پرسیدم :

کجا!؟

یکدفعه خندید و گفت : منظورم امتحانه . امتحان فردا.

خجالت زده از خنگی ام سرم را پایین انداختم و آهسته جواب دادم:

بله تا حدودی خوانده ام.

صدای آرام بخشش را شنیدم که گفت:

مادرم میگفت از وقتی از آسای شگاه اومدی حال و حوصله در ست و ح سابی نداری . چرا؟

سروش چیزی بهت گفته؟

پس برای کنجکاوی آمده بود من ساده را بگو که دو ساعت رن به رن می شدم که برای چه کاری آمده است؟ سرم را بلند کردم و با ت سلط بی شتری گفتم:

دایی سروش همه چی رو در مورد علت بیماری اش برام تعریفش کرده سرش را تکان داد و با دقت نگاهم کرد و گفت:

خوب؟

و بعد از سکوتم برای اینکه عکس العمل بیشتری ازم ببیند گفت:

پس سروش همه چی رو برا گفته؟ بله؟ دوباره سرم را پایین انداختم و جواب دادم:

بله

- و نظر تو در این مورد؟

سرم را بالا آوردم و به چشمهایش نگاه کردم و با کشیدن نفس عمیقی گفتم:

نظر خاصی ندارم!؟

یک نفر به واسطه سعادگی و صداقت وجودش فریب خورده و یکسعال و نیم گوشه آسایشگاه افتاده، یک نفر هم سر و مر و گنده بدون هیچ عذاب وجدانی تو خیابونها میگرده تا طعمه بعدی اش را پیدا کنه من چه نظری میتونم داشته باشم؟! و به عمد ادامه دادم:

اگر یکی مثل دایی سروش سادگی نکنه و کلاش رو سفت بچسبه که باد نبره یک زنی مثل

ستاره خانم لط میکنه که سر راهش سبز بشه و با اح سا ساتش بازی کنه!؟

البته بیشتر روی سخنم با خود دکتر علایی بود و میخواستم اینطور بگویم که:

اگر یکی مثل دکتر علایی سادگی نکنه و کلاهش رو سفت بچ سبه که باد نبره یک زنی هم م
ثل مژده خانم لط میک نه که سر راهش سبز بشه و با احساساتش بازی کنه؟!

- ولی بعضی مواقع اینجور موارد پیش میاد .

با پریشانی به چشمهایش با دقت نگاه کردم تا معنی حرف گوه دارش را بفهمم! یعنی چی که
بعضی مواقع پیش میاد؟! یعنی همین الان برای او این مورد پیش اومده بود؟! عجب رویی
داشت که اینطور واضح حرف دلش را بیان میکرد و ککش هم نمیگزید!

با یخ سرم را بطرف پنجره چرخاندم و نگاهم را به سوی پنجره دوختم . پوره پوره های برف
در حال پایین آمدن بود ، با اینکه روشنی اتاق ، روی شیشه پنجره افتاده بود و مانع از دید
منظره بیرون میشد ولی در سایه و روشنی شیشه ، دانه های برف نمایان بود.

- بین مهسا تو باید موضوع بیماری سروش رو کاملا فراموش کنی تا انقدر از درون به

خود ضربه نزنی . همانطور که امروز بهت گفتم سروش بعد از گذراندن بحران بیماری اش
الان نیاز به کمک و دلگرمی عاطفی تو داره . تو نباید با آگاهی از جریان علت بیماری اش خود

رو ناراحت کنی و عذاب بدی . هر چی بوده گذشته تو نمیتونی با رنج کشیدن از گذشته

سروش چیزی رو جبران کنی . فقط این وسط روحیه خود رو هم از دست می دهی .

در حالیکه هنوز به پوره های برف نگاه میکردم به حرفهایش فکر کردم . بنده خدا خبر

نداشت که موضوع دایی سروش برایم تمام شده و رفته و تنها مشکل اصلی ام خود اوست!

خود او که اگر در دام مژده می افتاد جریان سادگی دایی سروش دوباره تکرار میشد . ولی

چگونه از دهه فکری ام میتوانستم برای او بگویم در حالیکه او کوچکترین اشاره ای در این زمینه نمیکرد؟!

- حالا اخمهایت را باز کن که میخواهم از موضوع مهمی بر حرف بزنم ولی با این سگرمه های توی همت جرا گفتنش را ندارم.

بی اختیار قلبم فرو ریخت و دست و پای گر گرفته ام یخ زد! چشمهای آشفته و پریشانم را که از شد اضطراب دو دو میزد بسویش دوختم. یعنی چه میخواست بگوید؟! از کنار آمدنش با مژده یا از ...؟ با صدای زن تلفن همراهش افکارم یکباره ایستاد. تنها چیزی که از مغزم گذشت این بود: چرا دیشب تا حالا برایش فقط تو شده بودم نه شما؟! با صور جدی اش صدای روح نوازش که گفت:

- الو بفرمایید؟

- ...

- بله شناختم. سلام.

- ...

- ممنون چه کاری؟

- ...

ابروهایش را در هم کشید و جواب داد:

بله قبلا هم این موضوع را شنیدم و قبلا هم جوابشون رو دادم. حالا چه حرفی

؟

- ...

اخمهایش را باز کرد و گفت:

باشه من حرفی ندارم.

...

نا خودآگاه صدای زنی را از گوشی در دستش شنیدم و قلب فرو ریخته ام یکباره تکه تکه شد! دست و پای یخ زده ام با هم شروع به لرزیدن کرد! تلخی دهانم را همراه با خشک شدن آن احساس کردم!

یاد حرف شعیلا افتادم که میگفت نزدیکش بنشین و گوش هاتو تیز کن بین با کی حرف میزنه . حالا خیر سرم اینهم از گوش تیز کردنم؟! آدم اگر بعضی وقت ها چیزی نفه مد بهتر اسعت؟! درون دلم از یاس و ناامیدی جیری ن جیرین میلرزید و چاره ای نداشتم؟! یعنی چه کاری متوانستم بکنم!؟

مطمئنا طرف مقابلش مژده بود که این طور ول کن ماجرا نبود.

گفتم که بچه ها نباید چیزی در این مورد بدونند.

...

باشه من همه موارد رو در نظر گرفتم.

...

یعنی حدسم درست بود؟! دیگر توانایی نفس کشیدن هم ازم سلب شده بود. چشمهایم سیاهی میرفت و مغز درمانده ام گیج و من نظاره گر این معرکه بود . خدایا چقدر تحمل داشتم که میتوانستم شنیدن این مکالمه عذاب دهنده را طاقت بیاورم؟! انگار تمام سعوزنهای عالم در سعرم فرو رفته بود که احساس سوزن سوزن شدن مغزم را داشتم!

- باشه خداحافظ

- ...

و گوشی را قطع کرد و درون جیب کتش گذاشت . زیر آوار دلم در حال له شدن بودم که خیره نگاهم کرد . آب خشک شده دهانم را فرو دادم و با یظ گفتم:

مبارک باشه میگفتین حداقل گلی ، شیرینی چیزی خدمتون تقدیم می کردیم !؟

خندید و با صدای بم و آرام کننده اش گفت:

ولی هنوز چیزی معلوم نیست که همه جا رو خبر کنم.

از حرص دندانهایم را به هم فشار دادم دیگر شورش را درآورده بود ؟ با صدای لرزان از عصبانیت گفتم:

وقتی دو طرف راضی هستید که دیگه شهر رو خبر کردن نداره !؟

با هیجان لبخندی زد و جوابم داد:

گفتم که هنوز معلوم نیست .

از اینکه او را خوشحال و از دست رفته میدیدم با حرص و بغض گفتم:

از خداهش هم باشه . دیگه با شرایط اون چه کسی بهتر از شما !؟

و در دل با یظ گفتم : البته چه کسی خر تر از شما !؟

دوباره خندید و سر حال در جوابم گفت:

بی انصافی نکن آنقدرها هم تعریفی نیستم . شرایط اون از من بهتره.

از این همه جانب داریش لجم گرفت . یعنی واقعا عشق او را کور کرده بود یا خود را به نادانی میزد؟! کدام شرایط؟! شرایط دوباره ازدواج و دو بچه داشتن

؟! به راستی اینها همه امتیاز بود؟! مردم عجب شانسی داشتند!

یاد حرف مامان سودابه خدا بیامرز افتادم ، همیشه میگفت : وقتی پای عشق به میان بیاید ، عقل میرود پی سر . واقعا راست میگفت . عقل دکتر علایی دو کیلومتر رفته بود پشت سرش ! برای اینکه حرفی زده باشم تا عقده دلم را خالی کنم گفتم:

البته حق هم با شماست همچین آش دهن سوزی هم نیستید .

حقیقتا عقل و منطق و ادب و نزاکت را گذاشته بودم کنار و فقط میخواستم دلم را خنک کنم . قیافه هیجان زده اش بیشتر از هم باز شد و با خنده پرسید :

جدا؟!!

از اینکه لحظه به لحظه خوشحالتتر به نظر میرسید دستم را مشت کردم و ناخنهای دستم را در کش دستم فرو بردم و با کینه جواب دادم:

مگه شوخی هم دارم؟!!

بلند خندید و فقط هیجان زده نگاهم کرد . واقعا وقاحت هم حدی داشت؟!!

دلش جای دیگری بود ولی اینطور ن گاهم میکرد . تصمیم داشتم حرف نا شای ست و پا سخ دندان شکنی در جواب نگاه خیره اش بدهم که با صدای نفس گیرش گفت : حقیقتش خودم هم نفهمیدم که کی این موضوع اتفاق افتاد و کی شروع شد ولی وقتی به خودم آمدم که دیدم از حرکا و رفتارهای متفاوتش لذ میبرم . حتی حرف زدنش هم با بقیه فرق داشت . اوایل خودم را محک میزدم که اشتباه میکنم و حرفی به میان نمی آوردم . ولی این اواخر نگفتن

حرفهایم برایم عذاب آور شده بود . باید حرفی میزدیم و اشاره ای میکردیم که او هم از راز دلم آگاه شعور تا حداقل تکلیف قلب بیچاره ام روشن شعور ولی بعد حس کردم که او هم گرفتار شده اسعت . شعاید به همان اندازه خودم!

خدایا چه میشنیدم؟! حرفهای تازه؟! آنهم از دهان کی؟! دکتر علایی؟! یعنی عشق مژده آنقدر بیچاره اش کرده بود؟! ولی چرا برای من تعریفش میکرد؟! که من را بسوزاند و بلرزاند که به مغر و قلب در مانده ام بفهماند : خواب دیدم خیر با شد؟! خدایا یعنی لیاقت اینهمه عذاب و شکنجه را داشتیم؟! مگر چه کرده بودم!؟

دوباره نگاه خیره و عمیقش را به خودم دیدم که ادامه داد : دو سعه روزی بود که احساس میکردم عوض شده اسعت ولی اول سعه در نمی آوردم و بلا تکلیف بودم ، اما وقتی خوب زیر نظر گرفتم فهمیدم که او هم به درد من مبتلا شده است . واقعا خدا خیلی دوستم داشت که او را هم به عذاب من دچار کرد و گرنه طاقت نمی اوردم که یک طرفه از جانب دلم حرف بزنم و جواب بخواهم

. بعد از آن خدا را بخاطر لطف بزرگش هزاران بار شکر کردم و صبر کردم تا شریط حرف زدن فراهم شود ولی ترسیدم که نکند دیر سر صحبت را باز کنم و او هم به همان اندازه من بی طاقت شود و سختی بکشد . با شناختی که از روحیه اش پیدا کرده بودم میدانستم اگر دست دست کنم و منتظر شرایط زمانی بهتر شوم روحیه شکننده اش تاب نمی آورد و کاری دست خودش میدهد .

نمیدانم از برکت قدمش بود یا از تقدیر خوب دوقلوها که در این شوریدگی‌ها و آشفتگی ذهنها تکلیش حضانت قطعی آنها هم روشن شد و بالاخره به سرانجام دلخواهم خواهم رسید، همیشه مشغولیت ذهنی داشتم که نکند آنها را از تحت سرپرستی ام خارج کنند.

سعرم به دوران افتاده بود؟! پس انگیزه این ازدواج خجسته، اول دلدادگی بعد قیومیت بچه‌ها بود! واقعا خدایا چطوری میتوانستم این حرفها را بشنوم و تاب بیاورم؟! در کره خاکی از من بدبخت تر خلق کرده بودی که اینطور صبورانه حرفهای دوست داشتنی ترین عزیزم را در مورد شخم دیگری بشنوم و دم نزنم؟! حالا اگر آن شخم لیاقتش را داشت حرفی نبود، اما واقعا دکتر علایی حیش بود! حیش بود که گیر زنی مثل مژده بیفتد که به گفته خودش مشکل ضعیف اخلاقی داشت!

بی اختیار از سوز دلم گفتم: ولی فکر نمیکنید با این کار نسنجیده تون دستی دستی خودتون رو توی چاه می اندازید؟

خندید و به آرامی جواب داد: نه اتفاقا برعکس، احساس میکنم سنجیده ترین کاریست که تا بحال در عمرم انجام دادم وقتی آدم بدونه چکار میکنه و انتخابش هم صد البته درست و صحیح باشه از ته دل احساس رضایت میکنه. در ضمن یکی از مواردی که به تازگی در مورد خصوصیا اخلاقی اش کشفش کردم اینه که خیلی نکته بین و زودرنجه و نسعبت به بعضی از رفتارها حساسیت نشون میده.

پوزخندی از روی حرص زدم و با عصبانیت گفتم: باز خوبه بعد از اون همه تجربه های جور و جور هنوز لطافت طبعش رو حفظ کرده و واکنش های مخصص نشعون میده؟! و آهسته ادامه دادم: واقعا نوبرش رو آورده؟! و از حرص گوشه لبم را گزیدم. خدایا بعضی ها چرا

اینقدر شانس داشتند که حتی بعد از دو تجربه ازدواج نازشان خریدار داشت؟! و تازه دکتر
 علایی بعد از کلی تحقیق و ج ستجو روی شیخ صیت منح صر به فردش به این نتیجه رسیده بود
 که خانم فوق العاده حساسه؟! اگر این شانس قلمبه نبود پس اسمش چی بود؟! البته حق هم
 داشت؟! واقعا ناز و عشوه داشتن کار هر کسی نبود که اگر بود لا اقل کار من یکی نبود!
 مطمئنا اگر ناز و عشوه می آمدم انقدر ناشیانه این کار را انجام میدادم که طرف از هر چی ناز و
 عشوه بود متنفر میشد!

حالا دکتر علایی که جای خود داشت؟! با آن رشته ای خوانده بود و تحصیل کرده بود ن یازم
 ند اینجور رف تارهای نرم و لطیش عاطفی بود و برایش فرقی نمیکرد طرف مورد نظرش
 شخصی مثل مژده خانم باشه یا عجوزه خانم ، فقط آن ظرافتها یا بقول خودش نکته بینی ها و ح
 سا سیتها را داشته باشد دیگر بقیه اش برایش حل بود.

از اینکه در شرایطی قرار گرفته بودم که باید تعریفش و تمجیدهایش در مورد ع شق پو شالی
 اش را می شنیدم و هیچی نمی گفتم خون خونم را میخورد! بی اختیار به ظاهر آرا سته اش چ
 شم دوختم و اح ساس ح ساد کردم . نمیدانم چرا از بعد از ظهر تا حالا به نظرم خوش لباس
 تر و خوش تیپ تر آمده بود!؟

باز خوب بود بعد از ظهري با همین کت و شلوار او را دیده بودم ولی باز احساس می کردم کت
 و شلوارش جلوه دیگری پیدا کرده؟! لابد ب عد از آسایشگاه با مژده خانمش قرار ملاقا
 داشته که اینطور به وضع ظاهرش رسیده؟! و بالحن حسر باری بدون تمرکز فکری پرسیدم:
 بعد از آسایشگاهمطب رفتید؟

به عاد همیشگی اش در جوابم پرسید: چطور؟

چیزی نمانده بود با یظ بگویم: برای خنده! ولی خودم را کنترل کردم و جواب دادم: آخه مادرتون گفتند که امروز مطب میرید.

با اشتیاق نگاهم کرد و گفت: بله باید به مطب میرفتم ولی نرفتم در حقیقت انقدر فکرم مشغول بود که نتوانستم بروم برای همین به منشی زن زدم تا وقت بیمارانم رو برای روز دیگه ای بگذاره.

پس باز هم حد سم در ست بود! و طبق حد سم به ملاقا مژده خانمش رفته بود و حرفهایش را زده بود و پاسعخ دلخواهش را گرفته بود! پس چرا یکرا ست با کت و شلوار خوش یمنش! (به اتاق من آمده بود؟! که خبرم سر بخش و مبارکش را اول به گوش من برساند که از صه دقم بدهد که انقدر برایش سر و دست نشکنم و پر پر نزنم؟! آدم با دشمنش هم چنین رفتار ظالمانه ای میکند که او با احساس پاک و بینوایم چنین میکرد!؟

خدایا داد دلم را به که بگویم که خوار نشوم...؟! و در اتاق بیخبر باز شد و فرزاد در چارچوب در قرار گرفت.

دکتر علایی با لحن سرزنش باری رو به فرزاد گفت: فرزاد جان، عزیزم چند بار بهت بگم که هر وقت وارد اتاق میشی اول در بزن؟

فرزاد بی توجه به حرف دکتر در عالم کودکی با هیجان و شتاب گفت: بابا دکتر، ماما جون میگه پس چرا دست خالی اومدی و شیرینی نگرفتی؟ دکتر علایی نگاهی به سویم انداخت و با لبخندی رو به فرزاد گفت:

به ماما جون بگو به وقتش چشعم. هنوز خبری نشعه که شعیرینی بگیرم. در ضمن وقتی هم که رفتی در رو ببند.

فرزاد با همان شتابی که وارد شد با همان شتاب هم خارج شد و در را پشت سرش بست. افل از اینکه دل مضطرب من را به لرزه انداخت! پس مادر دکتر هم در جریان قرار داشت؟! و برای خوش خبری و شیرین کامی پسرش شیرینی مطببید؟! پس چرا پیش از این از شنیدن اسم مژده ابراز نفر میکرد و از عاقبت کبهم این ملاقا واهمه داشت؟! چرا اینهمه از جوانمرگی پسر خدایا مرزش ناراحت بود و از انتخاب لط پسرش گله میکرد؟ حالا برای این یکی از خوشحالی انتظار جعبه شیرینی داشت؟! واقعا عجب دنیای عجیب و ریبی است؟! اینهمه ت ضاد و تناقض گویی در کنار هم؟! شاید بنده خدا برای شادی دل پسرش کوتاه آمده و اینبار هم دندان سر جگر گذاشته؟! م سلما همینطوره، با مهربانی بی اندازه ای که او دارد...

- نمیخواهی حرفی بزنی؟! -

با سنگینی نگاهش سرم را بلند کردم و سر در گم از هجوم افکار بی سر و ته ام جواب دادم: چی بگم؟

- داشتیم در مورد علت نرفتن من به مطبم حرف میزدیم .

بی حوصله و شک ست خورده در اح سا ساتم جواب دادم: چه فرقی میکنه؟! -

مطلب رفتید یا نرفتید، حتما با یک نفری قرار داشتید که اینطور برای ملاقاتش مطبتان را تعطیل کردید؟! -

با لبخندی جوابم داد: تقریبا هم قرار ملاقا داشتیم هم نداشتیم، بعد از نرفتن به مطب اول به پارکی رفتم و کمی با خودم خلو کردم و به افکار و ذهنیاتم کمی نظم و ترتیب دادم که

چطور در این شرایطی که مه مان مه و کلی هم مشغولیت فکری داره حرفهای دلم را برایش باز گو کنم.

راستش با اینکه خودم روانپزشکم در این مورد استثنایی که برای خودم به وجود آمده کم آورده ام و درست نمیتوانم آشفتگی قلبم رو عنوان کنم!؟

واقعا از اینهمه شور و التهاب گریه ام گرفته بود . خوش به حال مژده که توانسته بود دل او را بدست بیاورد! ای کاش قدر چنین گوهری را میدانست و خوشبختش میکرد . بی اختیار از اینکه جای مژده نبودم تا اینهمه علاقه و دوست داشتن نصیبم گردد اشک درون چشمهایم جمع شد . نمیتوانستم دیگر تحمل کنم! به راستی که دیگر توانش را نداشتم ، هر کس دیگری هم جای من بود اینطور از هم پاشیده میشد!؟ سرم را به زیر انداختم و دستم را به لبه تخت گرفتم تا حداقل از ضعیف و سستی بدنم سرنگون شوم . دوباره با چشمان اشک آلود به پنجره نگاه کردم . پوره پوره های برف تبدیل به دانه های درشت شده بود و آسمان قرمز و تاریک شعب را درخشعان و زیبا کرده بود . تصمیم گرفتم از ریزش اشکهایم جلوگیری کنم که فکر نکند که چقدر برایم عزیز است که حالا با از دست دادنش م عالم را درون سینه جمع کرده ام.

واقعا دوست نداشتم فکر کند یک آسمان سوراخ شده و یک آدم رویایی مثل دکتر علایی از آن پایین افتاده اسعت که حالا با نبودنش از صعه سر به بیابان بگذارم!؟ که اگر به خودم بود از شد اندوه اینکار را میکردم!

- چرا گریه میکنی!؟

به تندی به سویش نگاه کردم و گفتم : مجا گریه میکنم!؟

لبخندی زد و با اشاره به چشمهایم جواب داد: پس این اشکها چیه؟ با یظ گفتم: کدوم اشکها؟! تصمیم داشتمم گریه کنم ولی دیدم لیاقتش رو نداره.

با هیجان پرسید: کی؟

بدون فکر و با حرص جواب دادم: دو مرد خیکی! واقعا از عصبانیت و سعوز دلم همانند آدمهای بی چاک و دهان شده بودم و اگر در همان لحظه دکتر علایی زیادی به پر و پایم میپیچید می ش ستمش و کنارش میگذاشتم. همی شه اخلاقم این بود؟! اگر به منتهی البه ع صبانیت میر سیدم دیوانه می شدم و دیگر اختیار زبانم را نداشتم. بنده خدا مامان سودابه چقدر از این خصلتم ناراحت میشد و سرزنشم میکرد.

خونسعرد و با ذوق و شعوق فراوان نگاهم کرد و به شعوخی گفت: حالا این دو مرد خیکی کیان؟!

اخمهایم را در هم کشیدم و به تندى گفتم: اینش دیگه به خودم مربوطه!

دوباره با همان لحن شوخ گفت: من نباید بدونم؟!

با کلافگی و سردرگمی نگاهش کردم. این شوخیهای بی موقع چه معنی میداد؟! حالا که او ت صمیم داشت مژده خانم را عروس خانه اش کند پس دیگر اینبده بستانها برای چه بود؟! یک لحظه دلم برای مژده سوخت که در نبودنش خواستگار محترمش اینطور شاد و شنگول با من بگو و بخند میکرد، برای همین با لحن گستاخانه ای گفتم: بینم ازش اجازه گرفتید که اینجور با من بازار خنده راه انداخته اید؟

واقعا لحنم از شد عصبانیت مثل لاتهای سر گذر شده بود. اگر مامان سودابه خدایامرز در این لحظه اینجا بود مطمئنا از خجالت آب میشد و میرفت توی زمین! واقعا جایش خالی بود!

دو باره با خنده و نگاه خاص به شوخی در جوابم گفتم: از کی باید اجازه میگرفتم؟!

معطل نکردم و با یخ گفتم: از دو مرد خیکی!

حالا این دو مرد خیکی کی ها بودند خدا عالم بود؟! واقعا چه اش شده بود؟ اینهمه شوخی و خنده؟!

حالا این شوخی و خنده اش توی سرم بخورد چرا نگاهش اینجوری بود؟!

همان نگاه عمیق و آشعنا؟! خدایا از این وض آشعفته روحی ام در مانده ام؟!

دیگر توان دیدن و یخ زدن و گر گرفتن و تا سر حد مرگ ملتهب شدن را ندارم؟! خدایا

میدانم که دلش با من نیست ولی چرا طریقه نگاهش اسیر و وسوسه ام میکند؟!

دو باره خود بخود چشمهایم که حریم و تشنه نگاه کردنش بود بسوی چشمهایش رفت و به

نگاه خیره و آشنایش خیره شد. خدایا چه مان شده بود؟ من که میدانستم دیگر تمنای دلش

نیستم و او هم که میدانست که دیگرانتخابش نیستم؟! پس چه مان شده بود که اینطور به

نگاه هم میخکوب شده بودیم و حاضر به دل کردن نبودیم؟! آرام و شمرده با صدای بم و

دلنشعینش همیشگی اش گفتم:

همین رفتارهای متفاوت و گیج کننده باعث شد که ندانم چطوری در بند گرفتار شده ام! واقعا

نمیدانستم و پیش بینی نمیکردم که وقتی در مقابلم قرار میگرفتی ثانیه بعد چگونه رفتار

میکردی و همی شه شیخ صیت پیچیده! برایم بک معمای لاینحل باقی میماند!

خدایا دکتر علایی چه میگفت؟! طرف صحبتش کی بود؟! من بودم؟! نه باور نمیکردم؟!

- همان اوایل برایم علامت سوالی بودی که هر چی فکر میکردم نمیفهمیدم چرا با بقیه دخترها فرق داری؟! تمام واکنشها، رفتارها و حالت های روحی ا سوای دیگران بود! نه رمانتیک بودی که با تزویر و ریا مخاطبت را فریب بدهی و نه جدی که تمام خشونت و دده های ذهنی ا را منتقل کنی.

واقعا برایم معما بودی؟! و من در هر جلسه که میدیدمت بیشتر ر بت میکردم که هم صحبتت شوم تا کمی از مجهولا شخصیتی ا را حل کنم! وقتی که مادر را از دسعت دادی خیلی نگرانت شدم که نکند با روحیه شعکننده ا تاب نیاوری و افسرده شعوی ولی بر خلاف نظرم صعبورانه مصعبیت را تحمل کردی و مقاوم در برابر مشکلا ایستادی. در این چند ماه که با روحیه منحصر به فرد آشنا شدم همیشه با خودم میگفتم که چرا نمیتوانم فراموشت کنم و هر لحظه نگاه معصوم و البته نفس گیر در ذهنم حک میشد و تصویرزیبای صورتت در یاد و خاطر من نقش میبست. واقعا برایم یک رویای خاستنیبودی که در خواب و بیداری یاد میکردم و این اواخر با لحظه لحظه حالاتت زندگی میکردم.

آب دهانم را قور دادم و فقط به چ شمهایش نگاه کردم. برق نگاهش راست میگفت و صداقت گفتارش او را تایید میکرد. خدایا گوشعهایم چه؟ درسعت میشنید؟ چشمهایم بقرارم درست میدید؟! مغز در مانده ام درست میفهمید؟! قلب بی پناه و پاره پاره ام چه؟! درست میتپید؟! واقعا آنچه میدیدم و میشنیدم و حس میکردم خواب و خیال نبود؟!!

پس بیدار بودم. بیدار بودم و با ذره ذره وجودم احساس میکردم که او هم عاشق است؟! عاشق من؟! عاشق کسی که در لحظه لحظه زندگی اش برای او نفس میکشد و صدای ضربان قلبش به هوای او میتپد!

- میدانم که ندای دلت با من همراه است و جواب خواهش صمیمانه دلم از طرف تو بی جواب نیست. در حقیقت در این دو سعه روز مطمئن شدم ولی خال صانه از تمنا میکنم که جدای اح سا سا از طریق عقل و منطق خوب فکر کنی و جوابم را بدهی!؟ دوباره با قلبی پاره پاره و نفسی در سینه حبس شده ناباورانه نگاهش کردم. خدایا مطمئن باشم که خواب نمی بینم!؟

- من ظاهر و باطن همینم که هستم. مادری دارم که بخاطر صفای باطنش هیچوقت حاضر نمی شوم جدای از او زندگی کنم و بچه های برادری که بدلیل م سئولیتی که قبول کردم تا زمان سر و سامان گرفتن شان باید مراقب شان باشم.

البته این را هم ناگفته نذارم که با توانایی مالی که دارم میتونم خونه ای دو طبقه بگیرم و خودم و تو در یک طبقه و بچه ها و مادر در طبقه دیگر باشند ولی دوراز آنها هرگز نمیتونم و به خودم اجازه نمیدهم که زندگی کنم. از نظر شغلیهم که در کم و کیش کارم هستی و با لبخندی ادامه داد « در ضمن محض اطلاع سرکار خانم و مطمئن شدن از فکر و خیال نگرانت تا به حال علاقه خاصی هم به کسعی پیدا نکرده ام. حالا با تمام این تفاسیر حاضری با من ازدواج کنی و یک عمر در کنارم بمانی؟

قلب هیجان زده ام بجای جایگاه همیشگی اش درون حلقم میزد! براسعتی از گیجی و ناباوری نمیفهمیدم زنده ام یا مرده!؟ که اگر از اینهمه خوشحالی، اشتیاق و شوکه شدن میمردم کار خاصی نکرده بودم!

- مهسا میدونم که بد موقعی برای پیشنهاد ازدواج گیر آوردم از یکطرف امروز درگیر مسایل دایی ا بودی و از طرف دیگه فردا صبح امتحان داری ولی میدونم اگر تعلل کنم و منتظر شرایط بهتر بشوم هم تو فکر و ذهنت عذاب میکشه هم من.
- بی اختیار دهان وامانده ام را باز کردم و پرسیدم : از کجا میدونید !؟
- خندید و با ملایمت جوابم داد : از اینکه دیشب زیر پنجره اتاق بیهوش افتاده بودی !
- پس تمام حرکاتم را زیر نظر داشعت و سطر به سطر کتاب ذهنم را از بر بود .
- واقعا در مقابل چنین آدمی چه داشعتم که بگویم ؟ فقط باید قلب لرزانم را آرام میکردم که با تب و تاب دوباره اش بند را آب ندهد.
- خوب حالا جوابم رو میدی یا باز هم منتظر بمونم !؟
- برای اینکه کمی ناز کنم تا ش و ضعش دیشبم را فراموش کند و فکر نکند آنقدر هم برایش پر پر نمیزدم بعد از کمی سکو گفتم : باید کمی فکر کنم ؟ لبخندی زد و به شوخی گفت :
- یعنی اگر کمی فکر کنی و به نتیجه مطلوب نرسی جواب منفی بهم میدی ؟
- این دیگه چه آدمی بود ؟ چقدر بدتر از من عجول بود ؟ تا بحال خواستگاری به این یک کلامی در عمرم ندیده بودم ؟ حتی تصور جواب منفی دادن هم تنم را میلرزاند چه برسد به اینکه بخواهم چنین کاری با او بکنم !؟
- بین مهسعا ، من قبل از اینکه با تو صعحبت بکنم با مادرم مشعور کردم و برای ادای احترام ، نظر او را هم خواستم . میدونی در جوابم چکار کرد ؟ اشک ریخت و از ته دل خدا را شکر کرد.

بین در این یکی دو روزه با مادر من چه کرده ای که اینطور شیفته ا شده است؟! حالا خدا به داد دل من برسد که در این مد چه کشیده ام؟ از حرفهایش به وجد آمدم و از شرم و هیجان سرم را به زیر انداختم. پس بنده خدا خبر نداشت که خودم در این دو سعه روز به اندازه هزار برابر این مد او کشیده ام و چقدر صبوری کرده ام؟

- شکر خدا و به یمن قدمت از شر مزاحمت‌های اجباری مادر دوقلوها برای همیشه هم راحت شدم و تکلیش را یکسره کردم.

درحالیکه سرم پایین بود گوشه‌هایم را تیز کردم و به این قسعت حرفهایش به دقت گوش کردم:

- مژده دوبار با دندان طمع به سرآم آمده بود و به بهانه ح ضمانت بچه‌ها فیلم بازی میکرد. قرار شعد که با پیشعنه‌ها مبلغی برای همیشه دور بچه‌ها را خطبک شد و از طریق قانون و دادگاه دوباره ر سما ح ضمانت بچه‌ها رو واگذر کند. حالا خوشبختانه یا متاسفانه بخاطر شرایط ناجوری که برایش پیش اومده اینباردیگر دادگاه رای قطعی رو صادر میکنه.

سرم را بلند کردم و با کنجکاوی پرسیدم: چه شرایطی؟

سرش را تکان داد و با تاسش جواب داد: معتاد شده. آنقدر آلوده شده که قیافه اش کاملا برگشته. برای همین هم پیش خانواده خودش نرفته و پیش دختر خاله اش قایم شده و با ناراحتی ادامه داد: میگن چوب خدا صدا نداره مصداق همین خانمه. وقتی پیشم آمد با نیاز شدیدی که به پول داشت بلافاصله پیشعنه‌ها مالی رو در مقابل حضانت قطعی بچه‌ها پذیرفت و مقداری از پول رو پیش گرفت و بقیه رو هم چک خواست تا بعد از دادگاه برایش حواله کنم.

خوشبختانه فردا عازمه و بلیط بلژیک داره و وکالت تام الاختیار هم بهم داده که در این مد که رای مجدد دادگاه صادر میشه اقدام کنم . انقدر در این دوسعاله از اطرافیانش بدی دیده که هر چند ساعت یکبار تلفن میزنه و خط و نشعون میکشه که حتما بقیه پول را برایش حواله کنم . همین نیم ساعت پیش هم اون بود که تلفن کرد . میبینی چه دنیاایه ؟

نفس آ سوده ای ک شیدم و از اینهمه فکر و خیال بیهوده که به سرم راه داده بودم شرمنده شدم.

واقعا که مغز آدمی چه فکریایی نمیکرد و چه تصوراتی را نمپروراند !

- خوب حالا با این همه حرف و حدیث جواب قطعی دادگاه دل خودم چی میشه ؟

از طرز حرف زدن و ابراز علاقه اش میخواستم از فرط خجالت زیمن دهان باز کند و من را در خود ببعد ! واقعا چه حال و روزی داشتم؟! نه به پاچه پارگیدو دقیقه پی شم که میخواستم از شد ع صبانیت زمین و زمان را بهم بدوزم و او را سرکوب کنم و نه به شرم و حیای فعلی ام که از ...

- اگر زودتر جوابم رو بدهی زودتر به سعید زن میزنم و خواستگاری رو علنی مطرح

میکنم و با نگاهی به ساعت دیواری ادامه داد : مطمئنا الان توی هتله.

از تصور قیافه سید و عکس العملش در مقابل این خبر تکان دهنده قلبم از اضطراب و هیجان

بی اختیار فرو ریخت و به چشمهای منتظر دکتر علایی نگاه کردم . دکتر؟! دکتر علایی؟!!

مهران علایی؟! یا مهران خودم؟! و بی اراده از شعد خجالت گوشعه لبم را گزیدم . در این

نیم ساعت چقدر پررو شده بودم؟!!

- مهسعا خانم چی شعد ؟ زانو بزرم و درخواسعت کنم یا همینجوری هم قابل میدونی و جوابم رو میدی ؟!

خدایا لحنش چقدر خواستنی بود ؟! که اگر همه خوبیهای دنیا را پی شک شش میکردم باز هم کم می آوردم ؟! خدا لیاقت اینهمه دوست داشتن محبت و صداقتش را داشتم ؟! آیا براستی خوشبختش میکردم ؟! که حاضر بودم برای خوشحالی و خوشبختی اش ذره ذره وجودم را در مقابل احساس خالصانه اش قربانی کنم . سعرم را بلند کردم و با قلبی از هیجان ایستاده و نفسی در سینه حبس شده به چشمهای زلالش نگاه کردم و با لبخندی که از شعکفته شدن ناگهانی اش متعجب مانده بودم با عشق فراوان گفتم:

بله از صمیم دل حاضرم با شما ازدواج کنم و برای همیشه در کنارتان بمانم ولحظه لحظه زندگیم را نثارتان کنم و قدر بهشعتی که با شما میسازم را تا آخر عمر بدانم . مطمئنا در این بهشت حضور عزیزانی چون مادرتان و دوقلوها را خواهم پذیرفت و مامان سودابه تان را به اندازه مامان سودابه خودم یا شاید هم بی شتر ارج خواهم گذاشت و از چ شمه جو شان محبت شان نهایت استفاده را خواهم برد.

بلند خندید و در حالیکه در چشمهایش اشک جمع شده بود در جوابم گفت :
از متشکرم.

فقط نگاهش کردم و با دل آتش گرفته و بیقرار خندیدم . خدایا در این لحظه و صحنه نا شدنی آیا از من خوشبخت تر خلق کرده ای که اینطور احساس بی تابی بند بند وجودم را بلرزاند که نتوانم آنجور که باید و شاید شکر گزار لطفش بی اندازه باشم ؟ نفس عمیقی کشیدم و از ته دل نگاهش کردم.

و در حالیکه به چشمهای خندان خیره شده بودم یک لحظه به فکر فرو رفتم :

حالا این جواب عاشقانه و رمانتیکم به کنار ، این لفظ قلم شاعرانه حرف زدند دیگر چه کاری بود که بی اختیار کردم؟! حالا تا آخر عمرش به این سخنرانی مودبانه و عارفانه ام نمیخندد که چرا اینطور صحبت کردم؟! حالا خوبه شاهد بود همین دو دقیقه پیش با چه یظ و لحن ناجوری میخواستم زبانش را از حلقومش بیرون بکشم!

و ناگهان چیزی به ذهنم خطور کرد : مطمئنا او عاشق همین متفاو بودنها یا بقول خودم دیوانگی های من است ! و دوباره به چشمهای بیقرارش خیره شدم . با صدای ضربه هایی به در اتاق که توسط دوقلوها کوبیده میشد بخود آمدم و نگاهمان به سوی در رفت . دوقلوها از پشت در یکصدا فریاد میزدند : ما شیرینی میخوایم یالا . ما شیرینی میخوایم یالا .

دکتر علایی در حالیکه همچنان مجذوبانه نگاهم میکرد دستش را بسویم گرفت و با لبخندی گفت : پاشو بلند شو بریم که الان این بچه ها در رو از جا میکنند .

مشتاقانه نگاهش کردم و همراهش بطرف در اتاق رفتم ولی این جمله مرتب در ذهنم پیچ و تاب میخورد : خدایا بخاطر اینهمه خوبی از سپاسگزارم.

پایان